بسم الله الرحمن الرحيم

پایان نامه

جهت دریافت درجهٔ دکترای زبان و ادبیات فارسی

ترتیب و تصحیح

دیوان قزلباش خان امید

بامختصات شعر او

به راهنمایی

دکتر سیّد محمد اکرم اکرام

اُستادِ دانشگاه پنجاب

به کوشش

ناعمه خورشید



دانشگاه پنجاب، لاهور

سال ۱۴۲۵ق/۲۰۰۴م

تقدیم به همسرِ مهربانم: حسن

و دخترانِ ناز نینم: نعمت،آمنه، بختیاور

پیشگفتار

پیشگفتار

سرزمینِ شبه قاره پاکستان و هند از همیشه کانون بزرگ ادب و هنر بوده است، مخصوصاً در نتیجهٔ سرپرستی و تشویق پادشاهان تیموری عدهٔ زیادی از شاعران و ادیبان وهنرمندان به این سامان روی آوردند ودر این جاآثار ارزندهٔ خود را خلق کردند. می توان از عرفی شیرازی ،طالب آملی،صائب تبریزی ، کلیم کاشانی ،وغیره را نام برد که آثارِ اغلب آنهامورد پژوهش وتحقیق دانشمندان قرار گرفته اند اماً دریای بیکرانِ شعر فارسی این نواحی هنوز هم صد ها گوهر آبداری را در بر دارد که از نگاه پژوهشگران ادبیات فارسی پنهان مانده است. وجای آن دارد که موردِ تتبع محققان قرار بگیرد:

گمان مبر که به پایان رسید کار مغان   هزار بادهٔ ناخورده در رگ تاك است

چندین سال پیش وقتی بنده عنوان دانشجوی کارشناسی ارشدواردبخش فارسی در دانشگاه پنجاب لاهورشدم،درنتیجهٔ تشویق و روش جالب تدریس استادانِ پاکستانی و ایرانی طوری شیفتهٔ این زبان و ادبیات و فرهنگ آن شدم که بعد ازتحصیل، مدرك کار شناسی ارشد در دست ویک گونه تشنگی دائمی مطالعه و پژوهش درزمینهٔ ادبیات فارسی در قلبم داشتم.

و تحت همین جاذبه به محضر استادِ بسیار عزیز و محترم جناب آقای دکتر سید محمد اکرم شاه ، رئیسِ گروه اقبال شناسی ، رسیدم و بنا به تشویقِ ایشان تصمیم گرفتم پیرامون یکی از موضوعات ادبی فارسی درشبه قاره به تتبّع بپردازم و بالآخره به پیشنهاد استادِ ارجمندم موضوع " تصحیح و تدوین دیوان قزلباش

خان امید بامختصاتِ شعر او" را انتخاب کرده به پژوهش پرداختم. بادر نظر داشتن اهمیت روابط دو جانبهٔ ایران و شبه قاره ،ارزش پژوهش و بررسی آثار شاعران مهاجر ایرانی دوچندان می شود

شخصیت آقای دکتراز همان آغاز برای من حیث الگو را داشته است. من درخلال این کاربا اشکالاتی هم مواجه شدم ولی توجّه و شفقت و راهنمایی ایشان همیشه همراه من بود و دشوار یهای کارمرا به آسانیها مبدّل می کرد. من برای همهٔ این مهربانیها از صمیم قلب مدیونِ ایشان هستم.

همچنین از استادِ بزرگ و محقّق طرازِ اوّل پاکستان آقای دکتر ظهورالدین احمد هم به خاطر لطف و مهربانی وشفقت و تشویق شان بسیار متشکر ومدیون ایشان هستم.راستی اگر استاد گرامی ام به اینجانب کمک نمی کرد، کارِ این پایان نامه به پایان نمی رسید. برای ابرازِ احساساتِ صمیمانه ام ، کلمات به من یاری نمی کنند. گاهی بودن و نبودنِ واژه ها چقدر یکسان می شود!

از میان استادان دانشکدهٔ دولتی برای همکاری و کمک از آقای محمدرفیق خیلی تشکر می نمایم.ایشان عکس نسخهٔ خطی دیوان امید، کتابخانه خدابخش را به من اعطاء نمودند.

استادان بخش فارسی دانشگاه پنجاب هم همواره مرا مورد لطف و مهربانی قرار دادند و درین کار پژوهشی از هیچگونه کمک و رهنمایی دریغ نورزیدند بدین جهت بنده از رئیسِ گروه فارسی دکتر محمد سلیم مظهر،آقای دکتر معین نظامی، آقای دکتر نجم الرشید،آقای دکتر محمد ناصر،آقای دکتر سید محمد فرید ، آقای شعیب احمد و آقای دکتر محمد صابر بسیار سپاسگزارم.خداوند یار و یاورِ آنان باد!

از میان دوستان، دوست بسیارصمیمی ام خانم شاهده عالم دوست و از اوایل تا پایان این کار با دلگرمی سرشاری بامن بود. از یاری صمیمانهٔ او بسیار متشکرّم .خانم ناهید کوثر نیز به من خیلی کمک کردند. از ایشان ممنونم.

علاوه بر اینها به آقای اعجازاحمدهم، که عکس نسخهٔ خطی دیوان امید کتابخانه موزه بریتانیا را از لندن به بنده فرستادند، هم بسیار بسیار تشکر عرض می کنم از آقای فیاض محمود نیز، که حروفچینی پایان نامه را انجام دادند، خیلی سپاسگزار هستم.

در آخر ازهمسر مهربا نم از صمیم قلب تشکر می نمایم، در واقع اگر کمک و همکاری و تشویق ایشان نبوده، تکمیل این کار برایم ممکن نبود. نتیجه همکاری خستگی نا پزیر ایشان است که امروز توانسته ام این پروژهٔ پژوهشی را به پایان برسانم مدیونِ اخلاق و صمیمیتِ ایشانم که مایهٔ زند گی من است.

در پایان باید عرض شود که این کوشش دانشجویانه ای است .وبنده هیچ ادعای کامل و خالی از عیب و نقص بودن پایان نامه ام را ندارم از ارباب دانش انتظارمی رود که از نکات ضعف و کاستی های علمی و تخصصّی این نوشته صرف نظر نمایند:

غلام همت آن عارفان با کرمم که یک صواب ببینند و صدخطا بخشند

فهرست مندرجات

فصلِ اوّل

فصلِ دوم

ترتیب غزلیات امید ہمدانی
طبق قافیه و ردیف

ردیف الف

۱۴۱۰۰

قصاید و قطعات

فصل اوّل

شرح احوالِ زندگی مرزا محمد قزلباش خان امید

۱

فصلِ اوّل:

۱. شرحِ احوالِ زندگی مرزا محمد رضاقزلباش خان امیدؔ

اسمش محمد رضا بود. در ابتدای اسمش 'میرزا' هم نوشته شده است. دراصل 'میرزا' مخفّف کلمهٔ 'امیرزاده' است. اعضای خانواده های اُمراء برای نشان دادن امارت خود کلمهٔ میرزا را نیز به کارمی بردند. کلمهٔ قزلباش در دورهٔ حکومت صفویان برای سر بازان به کار گرفته می شد. معنی قزلباش صاحب سر سرخ است. سر بازان در زمانِ صفویّه کلاه سرخ رنگی به سر شان می داشتند.

پس از مدتی اسم قبیلهٔ شان به همین لقب معروف گشت (۱) ولی برای مرزا محمد رضا "قزلباش" لقبی بود که بهادر شاه اوّل تیموری هند(۱۱۱۹ - ۱۱۲۴ه ق) به او عطا کرده بود.(۲) امیدؔ تخلصش بود که استادش طاهر وحید (م ۱۱۱۲ق) برای اوپیشنهاد کرده بود(۳) دربارهٔ آن می گوید:

پای تا سر بیم لیک امیّد نام   حرف شوخی بر زبان افتاده ای[۴]

---

۱. فرهنگ فارسی، دکتر محمد معین، تهران، انتشارات امیر کبیر، ۱۳۶۴ ش، ج ۲، ص ۲۱ — ۱۳۵۹
۲. ریاض الشعراء، علی قلی خان واله داغستانی، به کوشش شریف حسین قاسمی، کتاب خانهٔ رضا، رامپور، هند، ۲۰۰۱م، ج ۱، ص ۱۰۳
۳. عقد ثریا، غلام همدانی مصحفی، مُرتبّه عبدالحق، اورنگ آباد، ۱۹۳۴م، ص۷
۴. دیوان امید، متن حاضر، ص ۳۰۰، غ ۴۲۱

دربارهٔ نیاکانِ او اطلاعی در دست نیست. در نکات الشعراء (۱) و مخزن نکات (۲) مرقوم است که با قبیلهٔ قراقو ینلو ۳ نسبت داشت امّا اشاره گونه ای در دیوانِ امید چنین آمده است:

از کیانی زادگان بودم امید تا به سر از داغ افسر داشتم (۴)

وهمچنین از گفته های وی برمی آید که نیا کان وبستگان نزدیکی او همه عالم بودند:

زخانوادهٔ علم نه از قبیلهٔ جهل به روز گار کمالم نبست شاهدِ من (۵)

امیدؔ در همدان(۶) متولّدشد(۷) تذکره نویسانی که اصفهان را محل تولدش نوشته اند، (۸)درست ننگاشته اند. سال تولد او۱۰۸۹ه/ ۷۹-۱۶۷۸م می باشد.

---

۱. نکات الشعراء، میر تقی میر، مرتّبه عبدالحق، اورنگ آباد، ۱۹۳۴م، ص۷-۸
۲. مخزن نکات، محمّد قیام الدین چاندپوری، مرتّبه عبدالحق، اورنگ آباد، ۱۹۲۹م، ص۳۰-۳۱
۳. قراقو ینلو(Qara-Qoyonlu) عبارت است به گو سفند سیاه که نشانه ای بر پرچم خود داشتند. این سلسلهٔ ترکمانان است که از حدود۷۸۰ تا۸۸۴ در شمال غربی ایران و مشرق آسیای صغیر حکومت داشتند، فرهنگ فارسی، جلد ششم، ص ۱۴۲۸
۴. دیوانِ امید، متن حاضر، ص ۲۱۹، غ۵۱۴ ۵. ص ۳۳۱، قصیده
۶. یکی از شهر ستانهای پر محصول و غله خیز کشور (ایران) به شمار می آید. مرکز آن شهر قدیمی همدان قدیمی ترین شهر ایران در ارتفاع ۱۸۲۶ متری از سطح دریا و در دامنهٔ کوه الوند در ۳۴ درجه ۴۸ دقیقه عرض جغرافیائی قرار گرفته تاریخ بنا های همدان به ۸۰۰ ق.م می رسد. فقیه همدانی، بدیع الزمان، بابا طاهر، سید جمال اسد آبادی و میرزادهٔ عشقی ازین شهر برخاسته اند. بنا های قدیمی شهر عبارت است از مقبرهٔ استر مرده خای، مقبرهٔ بابا طاهر عریان، گنبد علویان، آرامگاه ابوعلی سینا، سنگ شیر که در زمان آبادی اکباتان برسرِ دروازهٔ شهر نصب بوده است. فرهنگ فارسی، ج ۲، ص ۲۲۹۷ — ۲۲۹۸
۷. ریاض الشعراء، جلد ۱، ص ۱۰۳
۸. سفینهٔ خوشگو، بندر ابن داس خوشگو، به کوشش محمد عطا الرحمان عطا کاکوی، پتنه، هند، ۱۳۷۸ش، جلد ۳، ص ۲۵۰

امید در کودکی به اصفهان رفت وهمان جا به سن بلوغ و شعور رسید. از دانش و ادب وهنرشعر استعدادی بهم رسانید. درعلم سیاق هم دستی داشت. معمولاً در مجالس شعر خوانی شرکت می کردوبا میرنجات اصفهانی (م ۱۱۲۲ ه) فایض ابهری (م۱۱۳۴ ه) و دیگر شعراء هم طرح بود (۱). برای تصحیح و اصلاح شعر خود به میرزا طاهر وحید قزوینی(م ۱۱۱۲ه) رجوع کرد.بعضی از غزلهارا برای تصحیح به محضر میرزا نجات هم برد.(۲) در اینجا معرّفی مختصری از اینها آورده می شود:

میر نجات اصفهانی: (در گذشتهٔ ۱۱۲۲ه. ق) اسمش میر عبدالعالی و تخلّصش نجات بود. ازشعرای معروفِ زمانِ خود و دوستانِ بسیار نزدیکِ حزین لاهیجی بود و حزین در تذکرهٔ خویش به ذکرِ او پرداخته است.(۳) امید نیز یکی از دوستان وی بود وبا او رفت و آمدِ زیادی داشت و بزرگترین دوستدارِ شعرِ نجات بود و اغلب به پیروی از او شعرمی سرود. افزون برآن بسیاری از غزلهایش را به نجات تقدیم نیز کرده است. واله داغستانی روشِ سخن و طرزِ اختراعی تازهٔ او را شدیداً موردِ انتقاد قرار داده است (۴) غلام همدانی مصحفی نوشته است: "آخرها غزلی چند از نظرِ میر نجات نیز گزرانیده" (۵) امّا مشفق خواجه با این نظر موافق نیست ومی نویسد که با درنظر داشتن بیان مصحفی این نتیجه گیریِ درستی نیست که امیّد از میر نجات اصلاح رسمی در شعر گویی گرفته است.(۶)

محمد نصیر فایض ابهری: از دوستانِ بسیار نزدیک امید بود. باهم حشر و نشرزیادی داشتند. اغلب شعر های هم طرح می سرودند. تاثیر عمیق دوجانبه درهنر و اندیشهٔ هر دو کاملاً مشهود است و تذکره نگاران دوستی امید و فایض را متذکر شده اند.فایض قصیده ای در مدح شاه سلطان حسین صفوی سرود ودر پاداش آن خلعت و صلهٔ گرانی یافت.(۷)

۱. عقد ثریا، ص ۷ ۲. همان، ص ۷
۳. شاعری در هجومِ منتقدان، نقدِ ادبی درسبک هندی، پیرامونِ شعرِ حزین لاهیجی،دکتر محمد رضا شفیعی کدکنی، آگاه، ۱۳۷۵ ش ص ۱۰۳
۴. (الف) کاروانِ هند، احمد گلچین معانی، آستانِ قدس رضوی مشهد، ۱۳۶۹ ش، ج ۱، ص ۱۱۰ (ب) تاریخ تذکره های فارسی از همان نگارنده، مشهد، ۱۳۵۶ ش، ج ۲، ص ۱۵۵.
۵. عقد ثریا، ص ۷
۶. تحقیق نامه، مشفق خواجه،مغربی پاکستان اُردو اکیدمی لاهور،۱۹۷۱ء، ص ۱۲
۷. خزانهٔ عامره، غلام علی آزادبلگرامی، کانپور، مطبع منشی نولکشور، ۱۸۷۱ م ص ۳۶۹ — ۳۶۸

میرزا طاهر وحید قزوینی:(م: ۱۱۱۰ه، ق)

از شاعران ومنشیانِ معروفِ دورهٔ صفوی و جامع کمالات بود. در دربارِ شاه صفی، شاه عباس دوم و شاه سلیمان به سمتِ و قایع نگاری اشتغال داشت. شاعری دلپذیر بود. غیر از غزلها، قطعه ها و رباعی ها، یازده مثنوی و عبّا سنامه در تاریخ دورهٔ عباس دوم و مجموعهٔ منشآت نیز به یاد گار گذاشته است.(۱)

امید در آغاز سخنگویی از محضر طاهر وحید قزوینی استفادهٔ سر شاری برد وبه اصطلاح در شعر گویی به شا گردی وی نایل آمد. طاهر وحید وی را به نام امیّد متخلّص ساخت. تاثیر شیوهٔ سخن طاهر وحید در شعر امید خیلی چشمگیر است امّا نکتهٔ قابل ذکر این است که این تاثیر در اوایلِ کار به مراتب بیشتر بود و بعدها کم کم روبه تضعیف نهاد.

---

۱. تاریخ ادبیات در ایران ، ذبیح اللّه صفا، تهران، ۱۳۶۲ ، ج ۳ / ۵ ، ص ۱۳۴۶ ۱۳۵۱

ورودِ امید به هند:

دربارهٔ سال ورود امید به هند نیز تذکره نویسان اطلاعات متفاوتی داده اند. بعضی برآن اند که وی در دوره های حکومت فرخ سیر (۱۱۲۴ه-۱۱۳۱ه /۱۷۱۳م -۱۷۱۹م) یا محمّد شاه (۱۱۳۱ه-۱۱۶۱ه) یا بهادر شاه اوّل (۱۱۱۹ ۱۱۲۴ق) به هند آمد. بعضی ها می گویند که وی در سال تخت نشینی سُلطان حُسین صفوی (۱۱۰۵ه) ایران را ترك گفت. ولی به نظرِ غلام علی آزاد بلگرامی(۱) امیدؔ در سالهای اخیر حکومت اورنگزیب یعنی (۱۱۱۷ – ۱۱۱۹ه) به هند آمد که قرین حقیقت است زیرا آزاد بلگرامی با امید دوستی و آمد و رفت داشته است. امیدؔ بظاهر برای تأمین معیشت به هند روی آورده بود.

اسد خان نخست وزیر اورنگزیب عالمگیر عم زاد او بود و پسرش ذوالفقار خان میر بخشی مملکت بود.امید مستقیماً به دکن رفت. ذوالفقارخان، محمد تقی خان خانسامان را برای خیر مقدم او مأمور کرد و خود از دیدن او خوشحال شد واورا به یکی از منصب های شاهی منصوب کرد. بهادر شاه اوّل (۱۱۱۹ق - ۱۱۲۴ق) برای مبارزت باشاهزاده کام بخش(۲) به دکن رفت و بعد از پیروزی ذوالفقار خان رابه القاب سر افراز نمود و استانداری دکن به او تفویض نمود. در ضمن مراسم همین پیروزی امیدؔ را به منصب هزاری و به اعطای لقب "قزلباش خان" سربلند کرد. ذوالفقار خان همراه پادشاه به دهلی رفت و داوود خان را جانشین خودتعیین کرد.

---

۱. سروآزاد، غلام علی آزاد بلگرامی، مرتّبه عبدالله خان، لاهور، ۱۹۱۳،ص۲۰۹-۲۱۰.

۲. کام بخش: فرزند اورنگزیب عالمگیر بود. در رمضان (۱۰۷۷ ق /۱۶۶۷م)متولد شد. وی ازطرف پدر حکومت دکن را به عهده داشت. تخت نشینی برادر بزرگ بهادر شاه اول را قبول نکرد و سکه ای به نام خود زد. بهادر شاه در مقابل او لشکر کشید. کام بخش درجنگ مجروح و در ذی الحجه ۱۱۱۹ق/۱۷۰۸ م فوت شد.

در دورهٔ حکومت جهاندار شاه در سال (۱۱۲۴ه - ۱۷۱۲م) امید به برهانپور رفت وخدمت مفوضه را انجام داد (۱) در سال ۱۱۲۷ه امیرالأمراء سیّد حسین علی خان به حکومتِ دکن منصوب شد.(۲) وی با داوود خان(۳) فرماندار آنجا جنگید- داوود خان درآن نبرد کشته شد. امیدؔ نیز از خدمت معزول شده پیش امیرالامراء حضوریافت. چون امیدشخصی جامع کمالات و روان شناس و مجلس دوست بود، امیرالامراء او راپسندید وبه داروغگی حکومت کرناتک گماشت. وی رهسپار ارکات شد و تا سال ۱۱۳۲ه خدمت را انجام داد (۴) پس از انجام این ماموریت به حیدرآباد خدمت ناظم دکن مبارز خان رفت.

---

۱. (الف) سرو آزاد، ص ۲۰۱، (ب) تحقیق نامه، ص ۱۵.

۲. حسین علی خان: یکی از برگزیده ترین سادات بارهه بود. آباء و اجدادش از واسط (عراق) هجرت نموده به هند وارد شدند. پدرش عبدالله در لشکرشاهزاده معظم، پسر اورنگزیب استخدام شد. پسرانش نیز در جنگ ها شرکت نموده دادشجاعت دادند. حسین علی خان به لقب امیر الامراء مشرف شد. در دورهٔ فرخ سیر از توطئه چینی امرای دربار اورا به قتل رساندند(۱۷۳۲ م.

۳. داوود خان: پسر خضر خان مرد دلآور بود. برای اورنگزیب عالمگیر و بهادر شاه اوّل خدمات ارتشی انجام داد. داؤد خان در نیابت ذوالفقار خان در دکن خدمات نظامت انجام داد. چون امیر الامراء حسین علی خان به نظامت دکن متعین شد، بادشاه در پرده داوود خان را حکم فرستاد تاجلو حسین علی خان رابگیرد. در نتیجهٔ نبرد خونین داوود خان از فیل افتادو مرد(۱۱۲۷ق/۱۷۱۵ م.

۴. سرو آزاد، ص ۲۱۰.

در ۱۱۳۷ه نظام الملک (۱) از دهلی آمد و علیه مبارز خان نبرد آزما شد و اورا به قتل رسانید. امید هم اسیر و به زندان انداخته شد (۲). امید غزلی درعذرِ تقصیر سروده و به نظام الملک فرستاد که موردِ قبول قرار گرفت.وشاعراز بند رهایی یافت.

نظام الملک اُو را به قلعداری منی مرگ (در ارکات) وبه داروغگی کان الماس متعّین کرد. امید در مُدّت این ماموریت با امنیت و آسایش بسر برد و از فرصت استفاده کرده برای حج کعبه رفت. پس از مراجعت با دربار نظام المُلک پیوست. در ۱۱۵۰ه نظام المُلک به دهلی رفت. امید هم به اتفاق او به دهلی حرکت کرد.

---

۱. نظام الملک: اسمِ حقیقی او قمرالدین بود. پدرش در دورهٔ اورنگزیب باالقاب غازی الدین فیروز جنگ نظام الملک سرافراز بود. در دورهٔ بهادر شاه اوّل او جانشینِ پدر شد. در دورهٔ فرخ سیر (۱۷۱۳م) به صوبیداری دکن نامزد شد. به قتل حسین علی خان به دهلی آمد و به منصب وزارت منصوب شد. (۱۷۲۱ م). در دورهٔ محمد شاه در نتیجهٔ اسباب چینی دربار او بی اجازهٔ بادشاه به دکن رفت. بادشاه مبارز خان ناظم حیدر آباد را برای مبارزت با نظام الملک فرمان داد. مبارز خان کشته شد.(۱۷۲۲ م) ونظام الملک حاکم علی الاطلاق دکن شد و بالقب آصف جاه مملکت نوین حیدر آباد را تأسیس نمود. وی در سال ۱۷۴۸م)فوت شد.

۲. سرو آزاد، ص ۲۱۰.

فضل علی خان در مورد ورود امیدؔ به دهلی قطعه ای سرود که از مصراع زیر آن سال ورود امید به دهلی استخراج می شود: "آیت رحمت الهی آمد"۱۱۵۰ھ.

امید از ۱۱۵۰ھ تا ۱۱۵۹ھ نُه سال در دهلی زندگی کرد. او در روز ۹ جمادی الاوّل ۱۱۵۹ق /۱۷۴۶م به مرضِ سکته درهمانجا فوت کرد. آزاد بلگرامی و شمس الدّین فقیر(م ۱۱۸۳ ھ.ق) قطعه های تاریخ رحلتش نوشتند.(۱)

آزاد بلگرامی تاریخ وفاتش را چنین سروده است:

خان. سخن گستر. سحر آفرین　　رخت سفر بست ازاین خاکدان
سالِ وفاتش دل نالان من　　یافته:"جان داده قزلباش خان"(۲)
۱۱۵۹ق

فقیر چنین گفته است:

واحسرتا دریغا کز جورِ تیشۀ مرگ　　از پا فتاد ناگاه سروِ روان امید
جستم فقیر ازعقل تاریخ این مصیبت　　گفتا که گشت بی آب باغ جنان امید(۳)

---

۱. محبوب الزمن تذکرہ شعرای دکن، عبدالجبار خان صوفی، حیدرآباد، دکن، ۱۳۲۹ھ، ص ۲۲۴-۲۲۶

۲. مآثر الکرام موسوم به سرو آزاد. غلام علی آزاد بلگرامی، به تصحیح عبدالله خان، کتب خانه آصفیه، حیدر آباد، ۱۹۱۳، ص: ۲۱۰

۳. ریاض الشعراء، ج اوّل، ص ۱۰۴

۲. اخلاق و رفتارِ امید همدانی:

شخصیّتِ محمّد رضا قزلباش خان امیّد [۱۰۸۹-۱۱۵۹ ه.ق] از نظرِ فضایلِ اخلاقی خیلی عالی بود. صفات ستودهٔ وی موردِ تحسین وستایشِ معاصران و دوستانش نیز قرار گرفته است. اغلبِ تذکره نویسانِ همزمانِ وی به توصیف از سجایای اخلاقی او پرداخته اند. این نظرها ، در واقع گواهی نامه های اهلِ دانش و بینشِ آن دوران است و بدونِ ذکرِ آنها زندگینامهٔ امیّد و شرحِ احوالِ درونی او ناتمام می ماند. این نظرها، درجای خود، هم امیّد را برایِ خوانندگان آشنا ترمی سازد و هم درجهتِ درکِ بیشتر و بهترِ اشعارش یاری می دهد. در زیر برخی از نظرهای مهّمِ معاصرانِ امیّد ضبط می شود.

(الف) واله داغستانی در تذکرهٔ معروفش..... ریاض الشّعرا..... چنین می نویسد:

" هرگز از شورِ عشق و ناله و آه خالی نبود. بزمِ عشرتِ احباب بی حضورِ او نمک نداشت، و در هر بزمی که وارد می شد ، کیفیتِ آن بزم دو بالا می گردید...واین رباعی در مرثیهٔ آن مرحوم از کلکِ راقمِ حروف تراوش نموده:

از رفتنِ امید، دلم خون شد و رفت   با اشک ز راه دیده بیرون شد و رفت

چشم اشک فشان که قطره ای بود، چه شد؟   دل خنده زنان که قطره جیحون شده و رفت[۱] "

(ب) سراج الدّین علی خان آرزو در مجمع النفایس نوشته است:

" .... زبانِ این ملک را خوب می فهمد و به نکته های نغماتِ هندی مثلِ او مغل بچه ای اکثر اهلِ هند نمی رسند، از بس که طبیعتِ او منصف افتاده، اکثر چیز های هندوستان را دادمی دهد و از تعصّب مطلق معرّا و مبرّاست. باوجودِ زیِّ امارت، دنیارا یک ذرّه وجود نمی گزارد، بسیار مجرّدانه می زید. صاحب مشرب عالی است. آدمی به این اخلاقِ حَسَنه و اوصافِ پسندیده کم دیده شد... بقیّةُ السّیفِ

---

۱. ریاض الشعراء ج ۱ ، ص ۱۰۳

آدمیت و چراغ دودمانِ اهلیّت بود. ایّامی که فقیر رسالۀ تنبیه الغافلین فی اعتراضات علی اشعار الحزین نوشته، بعضی از کاسه لیسان هند ـــ که به تصدیق بلا تصور معتقد کلام شعرای ایران اند ـــ به خانِ مرحوم مسطور ظاهر کردند که فلانی یعنی فقیر آرزو ـــ اعتراضات از جهت خلاف محاوره و سستی عبارت و نارسایی مصارع براشعار شیخ محمد علی حزین نموده. خان امید گاه گفت که در زبان دانی شیخ شبه نیست امّا اینقدر هم یقینی است که آنچه فلانی ـــ یعنی فقیر آرزو ـــ گفته باشد بی چیزی نخواهد بود."(۱)

(ج) عبدالحکیم حاکم لاهوری می نویسد:

"..." با کبرسن وعمدگی ای که داشت، خیلی متواضع و خلیق بود... بسیار صاحبِ درد و ذوق به نظر آمد. گاهی طرفه آهی سرد می کشید. مجلسش اکابرانه و کلامش بزرگانه بود". (۲)

(د) به نظرِ آزاد بلگرامی:

" چون نواب آصف جاه در سنۀ هزار و صد و پنجاه (۱۱۵۰ه) در حضور طلب شد، قزلباش خان در رکابِ نواب به شاهجهان آباد رفت و درسفر بهوپال ملتزمِ رکابِ نواب بود. دراین سفر فقیر را با قزلباش خان مکرّر بر خورد اتفاق افتاد. خوش خُلق رنگین صحبت بود." (۳)

---

۱. مجمع النفایس، سراج الدّین علی خان آرزو، نسخۀ خطی، کتابخانۀ دانشگاه پنجاب، شماره شیرانی،۱۴۸۹/۴۵۳۹ ، برگ ۳۷ب

۲. مردم دیده، عبدالحکیم حاکم لاهوری ،لاهور، ۱۹۶۱م ، ص ۹ ـــ ۴۸

۳. سروِ آزاد، ص ۲۱۰

۳. امید به عنوانِ شاعر اردو گوی:

امید از ایران مهاجرت نموده به هند آمد و چهل سال از زندگی خودرا درین سامان گزرانید. با زبانِ محلّی ــ اردو ــ نیز آشنا شد و چون اردوزائیدهٔ خودِ فارسی است به زودی تحتِ تاثیرِ این زبان قرار گرفت همین است که کاربرد کلمات اردو بعنوان مثال پان،(۱) بستی (۲) کتان(۳)، هار(۴) درشعرش بسیار مشهود است. افزون براین اغلب تذکره نگارانِ شاعرانِ اردو به ذکر وی به عنوانِ شاعرِ اردو سرای پرداخته ، نمونه هایی از شعر اردویِ وی آورده و درضمن، اشاره هایی به برّخی از احوالِ زندگی وی نیز ذکر کرده اند که در منابع دیگر وجود ندارد(۱) وازین نظرمی توان گفت که او ازمیان شعرای مهاجرِ ایرانی تنها شاعری است که به زبانِ اردو شعر سروده است. تذکره نگاران شعر اردوی وی را نیز متذکر شده اند (۴) و ازین نظرمی توان گفت که او ازمیان شعرای مهاجر ایرانی تنها شاعری است که به زبان اردوشعر سروده است.

فهرست آن تذکره ها به ترتیب الفبایی آورده می شود:

۱. آب حیات، آزاد، محمد حسین، لاهور، طبع یازدهم بی تا.

۲. تاریخ ادب اردو، جمیل جالبی، لاهور، ۱۹۸۷م، ج ۲، ص ۱۳۴

۳. تحفة الشعراء، قاقشال، مرزا افضل بیگ، مرتّبه: ڈاکٹر حفیظ قتیل. حیدرآباد دکن، ۱۹۲۱ م، ص ۱۰۲.۳

۴. تحقیق نامه ص ۳۴

۵. تذکره بی نظیر، افتخار، سید عبدالوهاب، مرتّبه: سید منظور علی، آله آباد ۱۹۴۰ م، ص ۲۶.۲۵
۶. تذکرهٔ شورش (مشموله! دو تذکرے)، شورش عظیم آبادی، غلام حسین، مرتّبه: کلیم الدین احمد. پٹنه، سالِ طبع ندارد، جلد اوّل، ص ۱۵
۷. تذکرهٔ عشقی (مشموله! دو تذکرے) مرتّبه کلیم الدین احمد پتنه، سالِ طبع ندارد، جلد اوّل، ص ۱۶
۸. چمنستانِ شعرا، شفیق، لچھمی نراین: مرتّبه: مولوی عبدالحق. اورنگ آباد ۱۹۲۸م، ص ۲۹.۲۸
۹. خم خانهٔ جاوید، سری رام، لاله، جلد اوّل، لاهور ۱۹۰۸ م، ص ۱۲. ۲۱۱
۱۰. خوش معرکهٔ زیبا، ناصر، سعادت خان، مرتّبه: مشفق خواجه. لاهور. جلد اوّل ۱۹۷۰ م، جلد دوم ۱۹۷۲، ص ۳۸۸
۱۱. دلی کادبستانِ شاعری، هاشمی، ڈاکٹر نورالحق، کراچی ۱۹۲۲م، ص ۲۰.۱۱۱
۱۲. ریاض الفصحا، مصحفی، غلام همدانی، مرتّبه، عبدالحق، اورنگ آباد، ۱۹۳۴ م، ص ۲۴۰
۱۳. سخن شعرا، نسّاخ، عبدالغفور خان، مطبع نول کشور، لکهنو، ۱۲۹۱ م، ص ۳۶
۱۴. سفینة المحمود، قاچار، محمود میرزا، مرتب: ڈاکٹر خیام پور. تبریز، ۱۹۲۸ م، جلد اوّل، ص۳۵.۱۳۴
۱۵. سفینهٔ هندی، هندی، بهگوان داس، مرتّبه: سید شاه محمد عطاء الرحمٰن عطا کاکوی پتنه ۱۹۵۸ م، ص ۲۰۶
۱۶. شعرائے اردو، حسن دهلوی، میر: مرتّبه: مولانا حبیب الرحمٰن شیروانی، انجمن ترقی اردو، دهلی، ۱۹۴۰ء، ص ۱۰.
۱۷. شمع انجمن، صدیق حسن خاں، سید محمود، بهوپال، ۱۲۹۳ ه، ص ۱۱
۱۸. طبقات الشعرا، شوق، قدرت الله، مرتّبه، نثار احمد فاروقی، لاهور، ۱۹۲۸ء، ص ۲۵
۱۹. عمدهٔ منتخبه، سرور، اعظم الدوله میرمحمد خان مرتّبه! ڈاکٹر خواجه احمد فاروقی، دهلی، ۱۹۶۱ء، ص ۱۱
۲۰. گلزارِ ابراهیم، خلیل، علی ابراهیم خان، مرتّبه: کلیم الدین احمد، پٹنه، ۱۹۸۳ء، ص ۶.۵
۲۱. گلشنِ هند، حیدری، حیدر بخش، مرتّبه، ڈاکٹر مختار الدین احمد، دهلی، ۱۹۶۷ء، ص ۲۴.۲۳
۲۲. گلشنِ هند، لطف، مرزا علی، مرتّبه، شبلی نعمانی. مقدمه! عبدالحق، لاهور، ۱۹۰۶ء
۲۳. گلِ عجائب، تمنّا اورنگ آبادی، اسد علی خان، مرتّبه: مولوی عبدالحق، اورنگ آباد، ۱۹۳۶ء، ص ۲۱.۲۰
۲۴. مسرت افزا، ابوالحسن امیر الدین احمد عرف امر الله آبادی، مرتّبه: قاضی عبدالودود، پتنه (سالِ طبع ندارد) ص ۱۷.۱۶

۲۵۔ مجموعۂ نغز، قاسم، قدرت اللہ ، مرتّبہ حافظ محمود شیرانی ۔ لاہور ۱۹۳۳ء جلد اوّل، ص ا ے
۲۶۔ محبوب الزمن تذکرۂ شعرائے دکن، صوفی ملکا پوری ، عبدالجبار خان، حیدر آباد دکن! ۱۳۲۹ ھ ، ص ۲۷۔۲۲۳ (جلد اوّل)
۲۷۔ مخزنِ نکات، قائم چاند پوری، شیخ محمد قیام الدین! مرتّبہ : مولوی عبدالحق۔ اورنگ آباد دکن ۱۹۲۹ء ، ص ۳۱۔۳۰ مرتّبہ ! ڈاکٹر اقتد احسن، لاہور، ۱۹۶۶ء، ص ۷۵۔۷۳
۲۸۔ مقالات الشعرا، حیرت، قیام الدین! مرتّبہ! نثار احمد فاروقی ، دہلی ، ۱۹۶۸ء ص ۲۱۔۱۹
۲۹۔ منتخب الاشعار، مبتلا، مردان علی خان! ترتیب و تلخیص : ڈاکٹر محمد اسلم خان، دہلی ۱۹۷۵ء، ص ۳۸
۳۰۔ نکات الشعرا ، میر، میر تقی، مرتّبہ : عبدالحق ، اورنگ آباد، ۱۹۳۸ء، ص ۸ ۔ ۷
۳۱۔ نسخۂ دل کشا، ارمان، راجہ جنم میتر، حصّہ اوّل۔ کلکتہ ، ۱۸۷۰ء ، ص ۳۷۔۳۶
۳۲۔ یاد گارِ شعرا،اشپرنگر، اے ۔ مترجمہ: طفیل احمد، الہ آباد ، ۱۹۴۳ء ، ص ۳۱ ۔ ۳۰

۲ـ دورنمای سیاسی و فرهنگی و ادبی ایران دردورهٔ محمد رضا امید

(الف) وضع سیاسی:

زمانی که محمّد رضا امیدؔ در اصفهان زندگی می کرد، دورهٔ حکومت شاه سلیمان صفوی بود (۱۰۷۷- ۱۱۰۵ق/ ۱۶۶۷ - ۱۶۹۳م). این پادشاه دل نرمی نداشت وبا مرحمت نا آشنا بود. مردم را محکوم به مجازات سنگینی می کرد. اگرچه در زمانِ حکومت او نا امنیت رخ نداد ولی او جنگ آرائی را دوست نداشت. ولندیزیها بندر کشم را متسلط شدند. از بکها خراسان رابه غارت بردند ولی اوعلیهِ آنان هیچ اقدامی نکرد. در زمانِ حکومت او رواداری مذهبی برقرار بود. سفیرانِ کشور های دیگر رفت و آ مد داشتند.درنتیجهٔ کثرت مباشرت با زنانِ قوایش مضمحل شد و در سال ۱۱۰۵م فوت کرد.(۱)

محمّد رضا امیدؔ چندی از زندگی خود را در دورهٔ حکومت سُلطان حُسین صفوی (۱۱۰۵-۱۱۳۵ق/ ۱۶۹۴ - ۱۷۲۲م) نیز بسر برد.در زمانِ حکومت او تر کان حمله آور شده بحرین را درتصرّف خود آوردند. محمود خان افشارنیروی عسکری را

1- Percy sykes, History of Persia, Macmillan & Co; New York, 1963, A.D, P. 213

جمع آوری کرده به قندهار متسلّط شد و بعد فرخ آباد جلفارا زیر تصرّف آورد. در آخر اصفهان را مفتوح ساخت و سلطنت صفویه به پایانِ رسید.(۱)

در نتیجه هرج و مرج حکومت و بهم خوردن احوال در اصفهان، امیدؔ اصفهان را ترك گفت و به هند رهسپار شد.

(ب) وضع فرهنگی:

در دوره، حکومت صفویان دینداری و کیش دوستی فزونی گرفت. علماء و حکماء را بسیار گرامی داشتند. کتا بها دربارهٔ "فقه جعفریه" تالیف شد. هنر های معماری، تصویر کشی، نقّاشی و خطّاطی موردِ تحسین و تقدیر قرار داده شد. ساختما نهای با شکوه مثل مسجد لُطف اللّٰه، چهل ستون و چهار باغ بنا شد.

آرامگاه های امامان و امام زادگان را با گنبد ها و مناره ها آراسته بناهای عالی ساختند. صنائع کاشی کاری، مینا کاری، نقّاشی، قالی بافی و هنر های فلزی بسیار رواج پیدا کرد.(۲)

---

۱. برای اطلاعات بیشتر رجوع شود به:

(الف) تاریخ اجتماعی و سیاسی ایران، سعید نفیسی، تهران، ۱۳۳۵ ش

(ب) تاریخ ایران، ژنرال سر پرسی سایکس، مترجم سید محمد تقی فخر داعی گیلانی، تهران، ۱۳۴۳ ش

(ج) تاریخ ایران، مقبول بیگ بدخشانی، لاهور، ۱۹٦۷ م

(د) تاریخ ایران بعد از اسلام، عبدالحسین زرّین کوب، تهران، ۱۳٦۱ ش

(ه) تاریخ کامل ایران، عبداللّه رازی، چاپخانهٔ اقبال، تهران، ص ۴۲۸

2- History of Persia, P. 199-207

(ج) وضع ادبی :

برای آشنایی بیشتری از وضع ادبی آن زمان باید از محیطِ ادبی دورهٔ صفوی درایران (۹۰۷ــ ۱۱۳۵ ه ق) آگاه باشیم .این مبحث از چندین لحاظ داری اهمیّت است. ریشهٔ علل مهاجرت ایرانیان به هند نیز از همین دوره سرچشمه می گیرد.

معمولاً گفته می شود که صفویان به شعر و ادب وبه ویژه به شعر مدحی اعتنایی نداشتند، وچون پیرو مسلکِ تشیعّ بود ند، تشیعّ را کیشِ رسمی کشور اعلام کردند وبرای پیشترفت و استحکامِ آن بی نهایت کو شیدند. درنتیجه تألیفات دینی به حدِّ اکثر تألیف شد. قصیده سرایی روبه ضعف نهاد و نوشتن مرثیه های شهیدانِ کربلا و مناقب ائمهٔ اهلِ بیت رواج پیدا کرد، واین که شاهانِ صفوی از عهدهٔ سر پرستی شاعران به خوبی بر نیامدند. این نظر درستی است امّا نه این که صد در صد درست باشد. می شود گفت که اعتنای صفویان به شاعران نسبت به پادشاهان پیشین کمتر بود ــ در کتا بهای تاریخی و تذکره هایِ آن دوران نشانه هایی ازاین اعتنا هرچند اندك ــ موجود است ذکر برخی از آنها درین جا بی مورد نخواهد بود. اینک متذکرّ بعضی از شواهدِ آن می شویم:

۱) شاه اسماعیل اوّل (۹۰۷ـ ۹۳۰ه ق):

شاه اسماعیل اوّل خودش شاعری توانا بود دیوانِ شعرش در استانبول وباکو چاپ شده است .او شاعرانی امثالِ قاضی علایی کرهرودی (م ۹۲۱ه)، عبدالله هاتفی، ریاضی زاوه ای (م ۹۲۱ه) و الف ابدال اصفهانی رامورد تفقد و حمایت قرار داد وصله های گرانی را به آنان بخشید.(۱)

---

۱. کاروان هند، احمد گلچین معانی، آستانِ قدس رضوی، مشهد،۱۳۶۹ ش ، ج ۱ ، ص هشت ونه

شاه طهما سپ (۹۳۰_۹۸۴ ه ق):

شـاه طـهـمـا سپ ، نیز ذوق شعـری داشت و دربـدیـهـه گویی معروف بود. شـاعـرانِ عـهد وی همه اورا مدح گفته و فیض هابرده اند. عرفی کمانگر تبریزی یک صـدوسی قـصـیـده در مدحِ وی گفته وصله های مکرّر یافته است. (۱) میر حضوری قـمـی از دربـارِشـاه طـهـمـا سپ وظیفـهٔ سـالانـه داشـت. (۲) ضمیـری اصفـهـانـی (۳) مـایـلـی نیـریـزی(۴)، مـحـتـشـم کـاشـانـی (۵)، حرفی اصفـهـانی (۶) و ابوالمحامد اسکویی(۷) نیز از جوایز پادشاهی بـهره ها بردند..

شاه اسماعیل دوّم (۹۸۴_۹۸۵ ه ق)

هلاکی همدانی (۸) موردِ التفات وصله های این بادشاه قرار گرفت.

شاه عبّاس اوّل (۹۹۰۱ _ ۱۰۳۸ ه ق):

شــاه عبّــاس اوّل در ســـال ۱۰۰۱ه ق تـقـی اوحـدی را بــه زر سـنـجید. بعدها این سنّت در دربار هند مرسوم شد.(۹) اقدسی مشهدی (۱۰)عتابی تکلّو(۱۱)

---

۱. تذکرهٔ هفت اقلیم، 'امین احمد رازی' تصحیح، تعلیقات و حواشی ، سید محمد طاهری و "حسرت"، تهران، سروش، ۱۳۷۸، ش ، ص ۲۲۷

۲. مکتب وقوع ، احمد گلچین، معانی ، تهران، بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۸ ش، ص ۸۴

۳. همان ، ص ۳۰۰

۴. خزانهٔ عامره ، غلام آزاد بلگرامی ، کانپور، مطبع منشی نولکشور، ۱۸۷۱ م ص ۴۰۷

۶. خزانهٔ عامره، صص ۱۸۵_۶

۷. تذکرهٔ تحفهٔ سامی ، سام میرزا صفوی ، به تصحیح رکن الدین همایون فرخ، تهران، علمی ، بی تا ص ۳۷

۸. عالم آرای عباسی،سکندر بیگ ، ترکمان ، چاپ ایرج افشار ، تهران، امیر کبیر ، چاپ دوم، ۱۳۵۰ ش ص ۱۸۷

۹. کاروان هند، ص پانزده

۱۰. تذکرهٔ میخانه، ملاّ عبدالنبی فخر الزمانی قزوینی ، تصحیح و تنقیع و تکمیل تراجم به اهتمام احمد گلچین معانی ، تهران ، اقبال ، چاپ پنجم ۱۳۶۷ ش ، ص ۲۳۶ و ۲۳۹

۱۱. همان ، ص ۲۳۸

حکیم شفائی (۱) شاه مراد خوانساری (۲) کوثری همدانی (۳) میرزا ملک مشرقی (۴) فصیحی انصاری (۵) میر عبدالبقای تفّرشی، صدرالدّین محمد بن شرف جهان قزوینی و ناظم تبریزی (۶) نیز از شاه عبّاس اوّل سرپرستی و صله ها و مقرّیها دریافت کردند.

افزون بر آن، معصوم اصفهانی در زمانِ شاه صفی صفوی (۱۰۳۸–۱۰۵۲ق)(۷) تجلّی اردکانی وصائب تبریزی در زمانِ شاه عبّاس دوّم (۱۰۵۲ — ۱۰۷۷ه ق) (۸) مقیمای مقصود اصفهانی، سالک قزوینی و مقیم بخارائی در دورهٔ شاه سلیمان صفوی(۱۰۷۷ — ۱۱۰۵ ه ق)(۹) و بدیع نصرآبادی در زمان شاه سلطان حسین (۱۱۰۵ — ۱۱۳۵ ه ق)(۱۰) صله هایی یافتند.

با این همه می بینیم که صدها نفر از شاعران و نویسند گان و هنر مندان ایران را ترک گفته به هند روی آوردند (۱۱) پروفسور ادوارد براون نیز راجع به این موضوع بحث کافی کرده است(۱۲)

---

۱. تذکرهٔ نصر آبادی ،محمد طاهر نصر آبادی ،تهران، ۱۳۱۷ ش ، ص ۲۱۲، ۲۱۳
۲. همان ، ص ۳۱۸
۳. همان ، ص ۲۷۸
۴. تذکرهٔ میخانه ، ص ۵۸۸
۵. عالم آرای عبّاسی، ص ۹۸۸
۶. تاریخ تذکره های فارسی ، احمد گلچین معانی ، تهران ، ۱۳۶۳ ج ۱ ، صص ۱۲۹، ۲۶۷، ۳۸۱
۷. (الف) تذکرهٔ نصر آبادی ص ۷۷ (ب) دانشمندانِ آذر بائیجان، ص ۲۳۷
۸. تذکرهٔ نصر آبادی ، ص ۱۰۹
۹. (الف) همان، ص ۳۵۵، ۴۳۴ (ب) کاروانِ هند، ج ۱ ، ص ۵۱۷
۱۰. خزانهٔ عامره ، ص ۱۵۰، ۳۶۸
۱۱. اُستاد احمد گلچین معانی در اثر ارزنده اش—کاروانِ هند—ترجمهٔ هفت صد و چهل و پنج نفر را جمع آوری کرده است که از ایران به هندمهاجرت نمودند.
۱۲. تاریخ ادبیات ایران ، ادوارد براون ، ترجمه رشید یاسمی، ج چهارم ، ص ۳۵.

علـل مهـاجـرت دانشـمـنـدان ایـرانـی بـه هند همـه گـونـه بوده است از قبیل سـخـت گیریهای مذهبی صفویان، فتورِ ارباب مناصب، قتل عام شاهزادگانِ مربیّ شـاعـران، فتـنـه های پیاپی او زبکان، لشکر کشیهای رومیان، دعوت شاهانِ هند از شـاعـران، بـازرگـانـی و تـأمیـن مـعـاش از راههـای دیـگر رنجشها و ناخرسندیهای شخصی، گریز از تهمتهای مذهبی و مسلکی، گرایشهای درویشی وقلندری، دیدار از آشنایان وبستگان ساکن درهند، سفارت، جهانگردی، عیّاشی و خوش گزرانی.(۷)

---

۷. برای آگاهی بیشتری با علتهای گونا گون مهاجرت دستجمعی ایرانیان رجوع شود به:

الف: از صباتا نیما یحیٰی آریان پور، تهران، ۱۳۵۵ ش، ج ۱، ص ۷

ب: تاریخ ادبیات ایران، دکتر رضا زاده شفق، تهران، ۱۳۴۲ ش، ص ۳۶۴

ج: تاریخ ادبیاتِ ایران، یان ریپکا، ترجمهٔ عیسئی شهابی، تهران، ۱۳۵۴ ش، ص ۴۶۶

د: تاریخ ادبیات در ایران، دکتر ذبیح الله صفا، تهران، ۱۳۶۳ ش، ج ۵/۱، ص ۴۹۵

ه: سبک هندی و کلیم کاشانی، شمس لنگرودی، تهران، ۱۳۷۲ ش، ص ۲—۲۶

و: شعرای اصفهانی شبه قاره، دکتر ساجد الله تفهیمی، اسلام آباد، ۱۹۹۳ م، ص ۳ - ۴

ز: نقد ادبی، دکتر عبدالحسین زرّین کوب، تهران، ۱۳۶۱ ش، ج ۱، ص ۲۵۴

ح: A History of Persian Language& Literature,M.Abdul Ghani,Lahore 1983.Vol.I, Introduction

ط: A Literary History of Persia, E.G.Browne,Cambridge,1953. Vol, iv,P 168.

۳۔ دور نمای سیاسی و فرهنگی و ادبی در عصر امیدؔ در شبه قاره

(الف) وضع سیاسی:

قزلباش خان امیدؔ در سال ۱۱۱۹ھ/۱۷۰۷م در شبه قاره پاکستان و هند رسید. این آخرین سال دورهٔ حکومت اورنگزیب عالمگیر(م ۱۱۱۸ھ) بود. پس از وفات او درمیان پسران او برای تخت نشینی تصادم وخونریزی رخ داد. اعظم شاه در دکن از خود پادشاهی خود را اعلام کرد که رقیب سرسخت بود ولی در جنگ کشته شد.(۱)

1- Advanced History of India,Majumdar, R.c. and others,Lahore,1992 P. 627-629.

معظّم شاه به لقب شاه عالم بهادر شاه روز دواز دهم ژانویه ۱۷۰۸م به تخت نشست. در دورهٔ حکومت او راجپوتان سر به تمرد کشیدند و جودهپا را متسلّط شدند. بعداً به توسط سفار تها قضیه به مصالحت انجامید. در پنجاب سیکها در رهنمائی بیراگی سر از طاعت پیچید ند ودست به غارت بردند و سرهند را به تصرّف خود آوردند. بهادر شاه خود با لشکربرای توبیخ آمد و سرهندرا باز به تصرّف خود گرفت ولی سیکها بعد از مدّتی سادهوره ومالوه گره را متسلّط شدند. بهادر شاه در روز۲۸ فوریه ۱۷۱۲م فوت کرد.

بعد از وفات بهادر شاه پسران وی برای تخت حکومت با هم جنگیدند. عاقبت جهاندار شاه موفق شد و برتخت نشست. فرخ سیر پسر عظیم الشان بن بهادر شاه برجهاندارشاه تاخت آورد و جهاندار شاه را اسیر کرد و خود به روز ۱۱ ژانویه ۱۸۱۲م بر تخت نشست. وی همه شاهزادگان را به قتل رساند که ممکن بود برای بدست آوردن حکومت دعوٰی کنند. در دورهٔ حکومت اومعارضه باراجپوتان ادامه داشت. وی شورش جا ت ها (Jats) را که قبیله ای از هندوان با غی بود، مطیع کرد. با مرهته ها نیز آویز شها در جریان ماند. از سادات بارهه عبدالله خان و حسین علی خان دوبرادر در دربار شاهی فوق العاده اثرو نفوذ دا شتند. ایشان با اقوام خود در طرفداری فرخ سیر در جنگ تخت نشینی داد شجاعت دادند و او را برای حصول حکومت کمک کردند. بعضی از امرای دربار مانند میر جمله و خان دوران با ایشان مخاصمت می ورزیدند. فرخ سیر می خواست این دو برادر (عبدالله و حُسین علی خان) را از هم جدا کند. برای حصول این مقصود حُسین علی خان را به صوبیداری دکن مأمور کرد و متصل به این دولت خان استاندارِ گجرات را به برهانپور انتقال داد تا جلوِ راه حسین علی رابگیرد. این توطئه چینی برملا شد و بر سادات با رهه منکشف شد. فرخ سیر را کور کرده به زندان افکندندو بروز۲۹ آوریل ۱۷۲۹م به قتل رساندند.

پس ازفرخ سیر رفیعُ الدّرجات بر تخت نشست. وی از بیست و چهار سال مبتلای سِل بود. در عهد حکومت اُو پرداخت جزیه بر هندوان الغاء شد. برفشار مرهته ها پرداخت بخش چهارم از محاصل دکن را قبول کردند. رفیعُ الدّرجات به عِلّت بیماری خود به حق رفیعُ الدّوله مستعفی شد. و در ژوئن ۱۱۳۱ھ / ۱۷۱۹م فوت کرد. رفیعُ الدّوله فقط برای شانزده روز برسرِ حکومت بود. بعد از مرگ رفیعُ الدّوله، محمّد شاه درسن ۱۷ سالگی برتخت حکومت متمکّن شد. در زمانِ حکومت او نظام المُلک استاندار مالوا نیروهای عسکری را جمع آوری کرد و در دکن مملکت جدید را تأسیس نمود. در دوره او برای نابود ساختن سادات بارهه اسباب چینی شد. حُسین علی خان به توسط قاتل کرایه ای به قتل رسید. عبداللّٰه خان برای انتقام گرفتن برادر مقتول خود با افواج شاهی مقابل شد و در جنگ اسیر شد و بر اثر زهر خورانی هلاك شد. در زمان محمّد شاه باغی گری بندیله ها (گروهی از رهزنان خطه بندیل) ازبین رفت. مرهته ها بر مالوا متصرّف شدند. ولی نظام المُلک برای باز گرفتن آن تحویل خطّه ای میان رودخانه های نربد او چنبل و پرداختن جریمه ۵ ملیون روپیه را قبول کرد.

در سال ۱۷۳۷-۱۷۳۸م نادر شاه قندهارِ، کابل و پشاور را متسلّط شد. درسال ۱۷۳۹م (۱۱۵۱-۱۱۵۲ھ) بر هند تاخت آورد. برپر داخت ۵ ملیون روپیه مصالحت را قبول کرد ولی چون به دهلی وارد شد و در کشمکش درمیان سپاهیان و مردم دهلی یک نفراز سپاهیان او کشته شد، وی غضبناك شده حکم بر قتل مردم کرد و سپاهیان دست به غارت مال و متاع مردم کشادند. عاقبت نادر شاه تخت طاوُوس، الماس کوه نور، جواهر و اسپان و فیلان و اشتران و هزار ها هنر پیشه را گرفته دهلی راترك گفت. در میان امرای ایرانی و ماوراء النهری رقابتهای سیاسی وجود داشت و میان اهل تشیع و اهل تسنن نیز اختلافهای دینی سر بر کشیده بود.

نظم و نسق کشور مستحکم نبود. تهاجم مرهته ها بر بنگال و بهار ادامه داشت. بعضی از بخشهای سنده در تصرّف نادر شاه بود. درما رس ۱۷۴۸م/۱۱۲۱ق احمد شاه ابدالی نیز بر دهلی تاخت آورد و ضرری به مال و متاع دارا لسلطنت رسید. محمّد شاه در روز ۲۲ آوریل۱۷۴۸م درنتیجهٔ مرض استسقاء فوت شد.(۱)

(ب) وضع فرهنگی:

قزلباش خان امیدؔ از ۱۱۱۸ تا ۱۱۵۹ه یعنی تا سال وفا تش در هند بود و عروج و زوال سلطنت خانواده تیموری را مشاهده کرد. در جنگها شرکت کرد و بهم شکستن حکومت بادشاه و امیران را دید وملاحظه کرد که در نتیجه رقابتهای سیاسی، کاخ حکومت مرکزی متزلزل شد. قتل وخون ریزی شایع بود. بادشاهان برای استحکام سلطنت خود برا دران و برادرزاد گان را به قتل می رساند ند. اگر چه اورنگزیب عالمگیر یک حکومت محکم برای آیند گان گذاشت ولی جانشینان وی به علّت نا اهلی و خوش گذرانی این میراث بزرگ را از دست دادند و زوال و انحطاط نصیب آن شد. در جامعه، ثروتمندان زند گی خوش گذرانی و مشروب خواری را عادت کرده بودند. محافل رقص و سرود برپا می شد مردم در جشنهای بهاران و برشکال شرکت می کردند. مردان و زنان طبقه متوسط به زیارت قبورِ اولیاء می رفتند و هدیه ها تقدیم می کردند. پادشاه واُمراء شکار دوست بودند.

برای اطلاعات بیشتر دربارهٔ این دوره رجوع شود به :

1- Dictionary of Indian History,S.Bhattacharya, New York,1967.
2- The History of India,Elliot,Lahore,1976.
3- The Mughal Emperos of the Hindustan,E.S,1865.
4- The Golden Calm,M.M.Kaye,New York,1980.
5- Studies in Mughal India,Sarkar,Jadunath,Calcutta,1919.
6- History of Midaieval India,Ishwani Persad,Allahabad,Indian Press,1952.

(ج) وضع ادبی هند درزمان امید:

محمد رضا قزلباش خان امید همدانی در دورهٔ تیموریانِ متأخر(قرن دوازدهم هجری) به شبه قاره رفت وفعالیت های ادبی خود را در آنجا ادامه داد. دراین جا آگاهی از پیشینهٔ شیوهٔ سخنگویی درهند لازم است. بنابرین ذکر مختصری از وضع شعرگویی در هند درقرنِ دوازدهمِ هجری آورده می شود:

وضع ادبی در دورهٔ تیموریان متأخر ادامهٔ سنّتِ ادبی زمانِ تیموریان بزرگ بود. دورهٔ تیموریانِ هند از نظرِ گسترش زبان و ادب فارسی شکوفاترین دوره در تاریخ شبه قاره به شمارمی آید. این پادشاهانِ بزرگ بزرگترین مشوّق ادب و شعر فارسی در این سامان بوده اند. اینها نه تنها خود شان شاعر و نویسنده بودند بلکه دانش دوستی آنان و سرپرستی وتشویق آنها از شاعران و ادیبان وهنر مندان هند را کانونِ بزرگِ فعالیتهای ادبی فارسی ساخته بود. اینها مجالس شعر و سخن بر پامی کردند و شاعران را به زرهم می سنجید ند آوازهٔ داد و دهش آنان مهمترین عاملِ جذبِ استعداد های شاعرانِ کشور های دیگری شد.

آمارِی از استادِ گلچین معانی گویای این واقعیت است که رجالِ ایرانی به هند رفتند و به وصولِ مقصود رسید ند. طبق پژوهش گلچین معانی ۹ نفر از هنر مندانِ ایرانی در دورهٔ بابری،۳۳ در زمان همایون،۲۵۹ در دورهٔ اکبری،۱۴۳ در عصر جهانگیری، ۱۱۴ در زمان شاهجهان، ۲۲ در عهدِ عالمگیر و در حدودِ ۱۰ در زمانِ پس از عالمگیر (۱) به هند رفتند. این مهاجرت هنر مندان را "مهاجرتِ زنجیره ای" نیز گفته اند.(۲) علل این مهاجرتهای فردی و جمعی در صفحاتِ پیشین ذکر شده است.(۳) ونیازی به تکرارِ آن نیست.

---

۱. کاروانِ هند، ج یک، ص شش

۲. مهاجرت تاریخی ایرانیاں به هند، قرن هشتم تا هیجد هم میلادی، دکتر فرهنگ ارشاد، تهران، ۱۳۶۵ ش، ص ۲۰۱-۲۲۳

۳. پایان نامهٔ حاضر، ص ۱۹

شاعرانِ محلّی هند حضورِ شاعران ایرانی را در مجالس خود با گرمی پزیرفتند و این همنشینی های شاعرانِ ایرانی و هندی برهمه تأثیر مثبتی گذاشت بعدها تاریخ ادبی ما شاهد این جریان هم بوده که نزا عهای ادبی بینِ ایرانیان و هندوستانیان شروع شد وشرحِ آن ماجراها بعنوان نهضتِ مهم نقد ادبی درشبه قاره بشمار است.(۱)

شرح این رویداد ها ازین نظرهم خیلی جالب است که بیانگر تحوّلاتی است که درسطح زبان و بیان و سبک و هنر و اندیشه در شعرِ فارسی آن زمان رخ داده بود و درجای خود یکی از پُر مطلب ترین مباحثِ نقد ادبی است.

الف. برای آگاهی دقیقی از این گونه قضایای ادبی رجوع شودبه :

ب. اقبال و جهان فارسی، دکتر سیّد محمّد اکرم اکرام ، دانشگاه پنجاب لاهور،۱۹۹۹ م

ج. تنبیه الغافلین، تالیف سراج الدّین علی خان آرزو، به کوشش سیّد محمد اکرم اکرام ، دانشگاه پنجاب لاهور،۱۴۰۱ه

د. کار نامه و سراج منیر، دکتر سیّد محمّد اکرم اکرام ، انتشارات مر کز تحقیقات فارسی ایران وپاکستان ، اسلام آباد پاکستان ، ۱۳۹۷ه

و. شاعری در هجوم منتقدان،

ه. داد سخن،سراج الدّین علی خان آرزو، به تصحیح سید محمد اکرم ، مر کز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان، راولپندی ، ۱۹۷۴م

ی. حزین لاهیجی، م سرشک ، مشهد، ۱۳۴۲ ش

سبکِ شعرِ فارسی درزمان امید به اصطلاحِ ادبی به نام سبک هندی معروف است. این که معمولاً فکرمی کنند که سبک هندی شیوه ای از سخن فارسی است که درهند آغاز شد و در آنجا شیوع یافت، درست نیست .درصورتی که این سبک درخودِ ایران آغاز گردید و سپس در شبه قاره به اوج اعتلای خود رسید(۱)

نشانه های اولیهٔ این طرز اندیشه در اشعارِ استادانِ پیشین از جمله خاقانی، نظامی، ظهیر فاریابی، انوری، کمال اسماعیل، امیر خسرو و حافظ دیده می شود. درقرن نهم و دهم هجری بابا فغانی شیرازی (م ۹۲۵ ه ق) بنیانگز ازاین شیوهٔ سخن شمرده می شود. وبهمین دلیل او را مجتهد فن تازه می گویند. بعد ها این جنبشِ نوین درشعر فارسی توسّط عرفی، نظیری، فیضی، صائب، طالب آملی، کلیم، منیر لاهوری، غنیمت کنجاهی، بیدل و غالب به شکو فایی کم نظیری رسید.

مهمترین ویژگیهای این سبک عبارت انداز خیالبافی، مضمون بندی استعاراتِ مرکب، مجازهای بعید، تازه جویی و غرابت، شخصیت بخشیدن به اشیاء و ایده ها، تشبیه ها و تمثیل های عامیانه، لحن محاوره ای و بازتاب اوضاع اجتماعی وغیره. سیر تحوّل سبک هندی در طول سه قرن به پایان رسید و با بی است شگفت آور در تاریخ شعر فارسی.

---

۱. برای آگاهی بیشتر رجوع شود به:

الف. موج اجتماعی سبک هندی ،فلاح ، غلام فاروق مشهد، انتشارات ترانه ، ۱۳۷۳ش

ب. زبان و ادب فارسی درهند، کیومرث امیری، تهران ۱۳۷۴ ش

ج. سبک شناسی شعر، سیروس شمیسا ، تهران ، ۱۳۷۴ ش

د. سبک هندی و کلیم کاشانی، شمس لنگرودی، تهران ۱۳۷۲ش

و. شاعر آینه ها، کد کنی ، محمد رضا شفیعی ، مؤسسهٔ انتشارات آگاه، ۱۳۶۶ ش

ه. شعر العجم فی الهند، شیخ اکرم الحق، ملتان،۱۹۶۱ م

ی. شعر فارسی از آغاز تا امروز ، پروین شکیبا

در دربار های فرخ سیر و محمّد شاه جشنها گرفته می شد و شاعران در مراسم عروسی و ولادت و فتوحات و آئین بندی ها قصیده های تهینت تقدیم می کردند. دهلی مرکز علم و ادب بود. شعراء و علماء از ایران نیز می آمدند مثلاً علی حزین، واله داغستانی(۱). در دهلی ادباء و شعراء مثل سراج الدّین علی خان آرزوؔ و شاگردان او موجود بودند. مجالس شعر خوانی برپا می شد و شاعران، شعر خود را برای نقد حضار تقدیم می کردند. درین بزمهای شعروادب صنعت ایهام خیلی رواج پیدا کرد. مقبول و شاگردان او برای ترویج این صنعت شعر کوشا بودند. آرزو کتابهای لُغت را ترتیب و تدوین کرد و درفن شعر مهارت خود را نشان داد و برشعر شیخ علی حزین ایرادها گرفت. قزلباش خان امیدؔ برای نه ده سال در دهلی اقامت داشت و دراین محیط ادبی زندگی کرد.

---

(۱) درعصر فرخ سیر ۱۱۲۴.۱۳۱ ق. بعضی از شعرای اصفهان نیز در هند وارد شدند مثلاً ملا افسر اصفهانی، میرزا فتح الله جناب، محمد ندیم عاشق، میرزا محمد حسین غالب، (شعرای اصفهانی شبه قاره،مرتبه ساجد الله تفهیمی اسلام آبادسالِ اشاعت ص۱۱۴.۱۱۸)

فصل دوّم

تحلیلِ شعر امید

فصلِ دوّم:

تحلیلِ شعر اُمید

الف ـ مختصات شعر او

امید از شاعرانِ بر جستهٔ فارسی گوی دورهٔ تیموریان متأخّر شبه قاره است. از آن دسته شاعرانی است که زاد گاهشان را ترک کرده بنابه عللی به سر زمین شبه قاره روی آورد ند و دراین سامان آثارِ گرانبهای خود را به وجود آوردند. دیوانش مشتمل بر غزلیات، قصائد، رباعیات ،قطعات، مخمسات و فردات است.

دیوانِ امید آیینه تمام نمای شخصّیت درونی شاعراست، واین خود دلیلی بزرگ است برآن که وی سخن گوی واقعی و واقع گرا بود. با کمک ابیات امید به راحتی می توان از خلق و خوی وی آگاه شد. درین ضمن نکته های چشمگیری که درنتیجهٔ مطالعهٔ دیوانش توجهٔ خواننده را به خود جلب می کند به قرارِ زیراست:

۱ـ یادِ میهن و نکوهشِ هند و مردمِ این دیار:

امید اگرچه بنابه عللی میهن خود را ترک کرده وبه هند آمده ولی همواره به یاد همدان و اصفهان و امیدوارِ بر گشتِ به دیارِ خویش است.

چون گوهرم به سوی وطن باز گشت هست   دیگر مرا به جانبِ ایران که می بَرَد[۱]

---

۱. دیوان امید، متن حاضر، ص۱۲٦، غ ۲۷۹

دلش به یادِ میهن عزیز خودمی تپد و این تپش رامی توان از لابه لای اشعار وی شنید:

همدان گر نبود کاش کنند چرخ کبود　　سرمهٔ چشم مرا خاک صفاهان دیگر[۱]

به جرم این که روشن شد سواد مرد می از من　　فلک چون سرمه بیرون کرد از خاک صفا هانم[۲]

یاد از صبح وطن دادی آه　　با تو ای شام غریبان چه کنم[۳]

می کشد شوق مرا جانبِ ایران دیگر　　می رود گوهرِ شهوار به عمّان دیگر[۴]

الوند کوه غم همدانم دلِ خراب　　عاقل کجا ز خاکِ وطن دور می رود[۵]

به همین دلیل با اینکه درهند در حدودِ چهل سال از زند گی به سر برد از هند و هندیان خوشش نمی آید. ومثل اغلب "مردم ولایت" امید نیز هند را برای خود زندان و مردمِ این مرز و بوم را ناهمجنس می داند. واگرچه این سر زمین وسیلهٔ تأمین معاشش بوده مخصوصاً ده سالِ آخر زند گی را که در دهلی با تعیش و تنعّم فراوان گز رانیده، از هندو هندیان شکایت ها دارد. مثلاً:

به خاکِ هند ندیدم کسی که با غم نیست　　بود اگر همه شاه جهان که خرّم نیست[۶]

از سیه بختی به هندوستان ندارم عزّتی　　نیست هر گز سرمه را در شهر کوران قیمتی[۷]

هند بر یوسف کنعانی مازندان است　　نشناسند درین عصر عزیزان مارا[۸]

چه وفا خواسته باشد کسی از مردم هند　　که چو گل نیست بقای دَمی ایشان را[۹]

---

۱. دیوانِ امید، متن حاضر، ص ۱۸۸، غ ۴۳۳

۲. همان، ص ۲۴۵، غ ۵۹۴

۳. همان، ص ۲۴۶، غ ۶۰۱

۴. همان، ص ۱۸۸، غ ۴۳۳

۵. همان، ص ۱۴۰، غ ۳۹۰

۶. همان، ص ۹۱، غ ۲۱۰

۷. همان، ص ۳۰۲، غ۷۵۱

۸. همان، ص ۶، غ ۱۳

۹. همان، ص ۱۳، غ ۳۴

همچنین دربارهٔ دربدری خودمی گوید:

گـی ز محـنـت غـربـت ، گـهی زیـاد وطـن دلـی دونیـم مـرا بـود و خـاطـری پُرغـم
گـهی بـه سـوی دکـن، گـاه جـانب کشمیر مـرا خیـال سـرا سیـمـه داشـت در عالم[۱]

۲. خوشگذارنی و مزایای دیگر اخلاقی شاعر:

امیدآدم مردم دار، دوست پرور، بزم دوست، شعر شناس، متواضع و فقیر منش بوده است.طبعش سلیم، قلبش فراخ، همتش عالی ودستش گشاد بود. با دوستان و بستگان اخلاص و صمیمیت داشته و آنان را موردِ لطف و اعتنا قرار می داد. از صفای درونی بهرهٔ کافی داشت. همیشه سعی می کرد به دیگران نفعی برساند. خودبین، خود پرست و خسیس نبود. با دوستان باجو شش و گرمی فوق العاده ارتباط داشت . ابیات زیر به عالی همتی و پایهٔ والای اخلاقی شاعر اشارت می کند:

سـوختـم بـهـر دوستـان هـمـه جـا من کـه بـا خـویـش دشمنم چون شمع[۲]
بـانیک و بـد ز صـاف دلـی هم پیـالـه ام پـاکیـزه تـر ز آب بـود مشـربـم هـنـوز[۳]
زهـمـت بسـکـه پـروازش بـلـند اسـت بـه هـر صیـدی نـدوزد چشـم بـازم[۴]
مـا را بـه بـد و نیک کسی نیست سـر و کار از عیـب نـداریـم خبـر بـلـکـه هـنـرهـم[۵]
بـه راه دوستی هـاسـر نمی دارم دریغ از کس زهی مردی که این بارِ گران بردارد از دوشم[۶]

---

۱. دیوانِ امید، متن حاضر، (قصیده)، ص ۳۳۲
۲. همان، ص ۲۰۲، غ ۴۷۲
۳. همان، ص ۱۹۳، غ ۴۴۶
۴. همان، ص ۲۳۷، غ ۵۵۴
۵. همان، ص ۲۴۱، غ ۶۱۷

۶. همان، ص ۲۴۱، غ۵۸۵

هــر گـــز دلِ کســـی ز مـــروّت نـخستـــه ایـم　　چون شیشه تـا بـه صحبت مستان نشسته ایم[۱]

مــارا بــه سیـنــه نیست غبـاری زهـمـدمـان　　هـر گـز نداشـت آیـنه از کـس کدورتـی[۲]

بــد نبــایــد بـــه هیــچ کـــس گـفتـن　　حــرفِ خــوبی است این کـه مـا گـفتیم[۳]

زحـرفِ نیک کـردم غیـر را خـامــش زبد گفتن　　بـه هـر جـارفتـم از افسون زبانِ مار رابستم[۴]

بـــــه ســـرِ یـــــار دشـــمــنِ کیــنیـــم　　مهـــــر را دوستـــدارِ دیــــــر یـــنیـــم[۵]

۳. انزوا طلبی و استغنا:

در شعـر امید باوجود تمام مردم داری گاه گاهی تمایل به گوشه گیری وانزوا طلبی هم به چشم می خورد که نشانگرِ عرفان گرایی و درونِ پردازی او است:

خـود را بکـش امید چـو تـصـویر گـوشـه ای　　خـلوت خوش است مردم صحبت گزیده را[۶]

ز آشـــنـــایـــی مـــردم ازان گـــریـــزانـــم　　کــه دیـده بــاز نبیـنـد ادای بیگـانـه[۷]

---

۱. دیوانِ امید، متن حاضر، ص ۲۵۴، غ ۲۲۵

۲. همان، ص ۳۰۳، غ ۷۵۰

۳. همان، ص ۲۵۸، غ ۲۳۵

۴. همان، ص ۲۱۷، غ ۵۰۲

۵. همان، ص ۲۱۱، غ ۲۴۴

۶. همان، ص ۲۸، غ ۷۱

۷. همان، ص۲۹۷، غ۷۳۵

استغناء، توکّل و اعتنا به فقر و درویشی نیز در شعر امید به وضوح آشکار است.

نیستم از دولتِ عشقِ تو محتاجِ کسی | چشم و دل کردند مستغنی زخشک وتر مرا ۱
ز خوانِ نعمتِ شه دست کرده ام کوتاه | که هست کاسهٔ فغفوری از سفال مرا ۲
کشتِ ما را منّتی از ابرِ گوهر بار نیست | خود به خود همچون گیاه مهر روییدیم ما ۳
ما چون هما به خلق نداریم احتیاج | چون سایه دولت است غلام سپاه ما ۴
خوشه چینِ خرمنِ دو نان چرا گردم که زد | مور من صد بار بر ملکِ سلیمان پشت دست ۵

۴. بیان کیفیاتِ درونی:

شعرِ واقعی آینهٔ کیفیاتِ درونی و شرح چگونگی های احوالِ نهانی است که پیچ و تاب ها و تپش ها و بی قراری های متنوّع شاعر در آن انعکاس می یابد. شعرِ امید نیز از این ویژگی خالی نیست. در شعرش و به خصوص در غزلهایش کیفیاتِ درونی او به وفور مطرح شده است:

بی تو خالی نشد از خون دل و از دیده سرشک | باده در ساغرِ امّید مدام است اینجا (۶)
صحرا ندارد آن همه وحشت به بر که ما | دریا ندارد این همه شورش به سر که ما (۷)
پاسِ دلهای عزیزان دلِ ما را خون کرد | هست بیمار تر آن کس که پرستار تر است (۸)
نگذاشت نم به چشم امیدم غم وحید | مانند چشمه ای که بر او کاروان گذشت (۹)

---

۱. دیوانِ امید متن حاضر، ص ۲۱ ، غ ۵۷
۲. همان، ص ۲۳ ، غ ۲۰
۳. همان، ص ۳۲ ، غ ۸۲
۴. همان، ص ۳۳ ، غ ۸۶
۵. همان، ص ۸۲ ، غ ۱۹۳
۶. همان، ص ۳، غ ۷
۷. همان ، ص ۳۴، غ ۸۸
۸. همان، ص ۵۹، غ ۱۴۹
۹. همان، ص۱۰۰، غ ۲۲۶

۵ـ اوضاع و مراسم اجتماعی:

شعر امید دارای بازتابِ اوضاع عصر شاعر است. در دیوان وی جابه جابه ابیاتی برمی خوریم که اشاره به اوضاع و مراسم اجتماعی می کند. به عنوان مثال در زمان خود از نا قدری هنر چنین شکوه سرمی دهد:

جنس هنر است بی خریدار داریم متاع را یگانی(۱)

یا از نا امنی چنین شکایت می کند:

دورِ ما ز بیمِ لکدکوبِ حادثات آسودگی کناره ز دنیا گرفته است(۲)

شاعر حساس ترین فردِ جامعه است و از دور و برِ خود نمی تواند بی طرف وبی اعتنا باشد. امید هم شاعری ژرف نگاه بود هیچ ناهمواری و نکات ضعف ازش پوشیده نمی ماند. همین است که اشاراتِ نقدِ اجتماعی نیز در شعر وی خیلی مطرح است بعنوان مثال:

از بسکه جنس بی هنری سکّه برز راست رایج نگشت نقد هنر در زمانِ ما۳ـ
بار احسان به دوش نگذارند خوب رسمی است در زمانهٔ ما۴ـ

---

۱. دیوانِ امید، متنِ حاضر، ص ۳۱۸، غ ۴۹۲
۲. همان، ص ۲۸، غ ۱۶۸ ۳. ص ۳۲، غ ۸۵
۴. همان، ص ۳۵، غ ۸۹

(الف) مراسم اجتماعی:

همچنین اشاراتی به مراسم اجتماعی که در زمان وی رواج داشت، نیز در شعر امید به چشم می خورد که نمایانگر دقت نظری شاعر است مثلاً در زمان امید مردم معمولاً نامه های رسیده رامی خواندند و سپس در رخنه های دیوار می گذاشتند و امید در بیت زیر به این رسم اشاره کرده است:

نامهٔ شوقش نگردد پاره یا رب آن که داد　　جا به چشمِ رخنهٔ دیوار مکتوب مرا[۱]

(ب) اشاره به مناصب عهد خود:

امید در بعضی از اشعار خود اشاره هایی به مناصبی نیز کرده که در دورهٔ خدمات دولتی داشته است. مثلاً

زمن پرسید آن شه خدمتت چیست　　به آه و ناله گفتم فوجداری است[۲]
مرا باشد دو چندان نالهٔ زار　　چه شد گر منصب بلبل هزاری است[۳]

---

۱. دیوان امید، متنِ حاضر، ص ۱۶، غ ۴۲　　۲. همان، ص ۷۷، غ ۱۸۵

۳. همانجا

۲ـ آشنایی با علوم و معارف گونا گون:

امید با دانشهای گونا گون آشنایی داشت و اصطلاحات آنهارا در شعر خود به کار برده است: بعنوان مثال:

(الف) اصطلاحات فقه:

مــرا در بــنـدگـی استــادگـی هــاســت نــدارد ســجــدهٔ سـهـوی نــمـــازم[۱]

(ب) اصطلاحات نجوم:

ار تـفــاعــی هـر زمــان دارم ز طــالـع در نظـر چـرخ نیز از مـهـربـانـی کـرده اسطرلابی ام[۲]
مـــــه نــو را بـــــه ابـــرویـــــش دیـــدم مـــاه دیـــگـــر بـــه بـــرج میـزان اســت[۳]

امید شاعری کتا ب دوست بود، چنان که می گوید:

خـــوانـــدیـــم ورق دفتـــــر ایـــجـــــاد جز و تنِ خود آنچه توان کرد کتاب است[۴]

درشعرش اشاره هایی به صنعت کتابت و صحافی وغیره نیز آمده است.

---

۱. دیوانِ امید، متنِ حاضر، ص ۲۳۶، غ ۵۸۴ ۲. همان، ص ۲۱۶، غ ۵۰۲
۳. همان، ص ۶۲، غ ۱۵۲ ۴. همان، ص ۵۳، غ ۱۳۴

(ج) اصطلاحات کتابت و نسخه شناسی:

صفر داغ و الف زخمی و مد آه است　　انتخابی که من از دفتر دلها کردم[۱]
کشید قشقه به پیشانی آن بُتِ طنّاز　　که می کشند ز شنجرف لوح قرآن سرخ[۲]
شناسد قدرِ دور افتادگانِ نظم الفت را　　چو فرد انتخاب آن کس که از یاران جدا ماند[۳]

(د) اصطلاحات عرفانی:

بی تکلف می توان یک چند کردن ای حکیم　　سیر دنیای قدیم خویش در تجریدهم[۴]
افتادگی به منزلِ مقصود می رسد　　تعلیم این سلوک گرفتم ز جاده ای[۵]

(ر) اصطلاحات پزشکی:

بی تو تصدیع می دهد هجران　　صندل آنجا و درد سر اینجاست[۶]
می تواند از کرم صفرای مارا هم شکست　　ای که باشد نارِ پستانِ تو لیموی بهشت[۷]
چون طبیبان نگهی کرده به رویش گفتم　　ثقلِ بیماریِ چشمانِ تو صحت دارد[۸]

---

۱. دیوانِ امید، متن حاضر، ص ۲۲۲، غ ۵۲۳
۲. همان، ص ۱۰۵، غ ۲۴۳
۳. همان، ص ۱۵۱، غ ۳۴۳
۴. همان، ص ۲۵۱، غ ۶۱۶
۵. همان، ص ۳۰۱، غ ۷۴۱
۶. همان، ص ۵۴، غ ۱۳۶
۷. همان، ص ۱۰۱، غ ۲۲۷
۸. همان، ص ۱۱۵، غ ۲۵۵

(س) اصطلاحات مالی و دیوانی:

مستوفی حیات و بقایای عمر شو در دفترِ زمانه حساب و کتاب هیچ ا ـ

(ش) ذکر اصطلاحات و آلاتِ موسیقی:

تذکره نویسان معاصرِ امید مهارت او در فن موسیقی را تذکرداده اند. امید هم در شعر خود به این امر اشاره ها نموده است:

یار گفتا که تارِ طنبوری گفتمش خیر امید خوش آواز ۲ـ
خدا بر عمرِ لعل نغمه ایجادت بیفزاید که از رآگش دل ازخون صاحب رنگ است می نالم ۳ـ
دو بالا می کند خاموشی گل شورِ بلبل را زبس چون غنچه آن لب خارج آهنگ است می نالم ۴ـ
چنگ در دامان شوخِ راگ خوان من زند بشنود گر این صدا از گوش خود ناهید هم ۵ـ

---

۱. دیوانِ امید، متنِ حاضر، ص ۱۰۲ ، غ ۲۳۸
۲. همان، ص ۱۹ ، غ ۳۳۷
۳. همان، ص ۲۲۲ ، غ ۵۸۸
۴. همانجا
۵. همان، ص ۲۵۱ ، غ ۲۱۲

ب ـ بیان نظرات شخصی:

امید شاعری شیعی و عارف مشرب بود. در شعرش جا به جا به مضامینی همچون ، منقبتِ حضرت علیؑ، وحدت ادیان، صلح کل، فقر و استغنا، عرفان، مواعظ و درس اخلاقی برمی خوریم این گرایش و تمایل وی به عرفان و اخلاق نه تنها از طبع عارف مشرب شاعر ریشه گرفته بلکه تحت تأثیرِ سبک هندی هم در شعرش جا گرفته است:

(الف) منقبت علیؑ:

امید به مسلک تشیّع بستگی داشت و در جای جای اشعارش به مدح حضرت علی المرتضیٰ می پردازد. علاوه بر قصیده ای عالی در مدح حضرت علیؑ در خلالِ غزلهایش نیز به وصفِ امیر المؤمنین علیؑ می پردازد. وازاین ابیاتِ برمی آید که وی از اراد تمندان و عاشقانِ راستینِ شاه نجف است.

گاهی از آن والی ولایت استمداد و توسّل می کند و گاهی امیدوارِ آن است که در خاکِ پاك نجف اشرف دفن شود. مدیحه های علوی درشعر امید ساختگی و قالبی نیست. بلکه به مصداق از دل خیزد وبردل ریزد، از دلِ اراد تمند و عاشق وی جسته و سرشار از تأثیر فراوان است:

علــی الــلٰهــی ام تــوان گـفتـن بــس کــه دارم بـه دل غـلـوی نـجف[۱]
زمـانـه بـرسـرِ جـنگ اسـت یـا علی مددی دگرچه وقت درنگ است یاعلی مددی[۲]
نـمـوده روی بـه آییـنـه دلـم غـم هـا به شیشه بارش سنگ است یاعلی مددی[۳]
امیـد یـاد کـن بـه عـلـی در نجف مـرا یـعـنی اگـر بـه قبلهٔ اهلِ دعـارسی[۴]
مـی تـوانـد بـه نجف کـرد مـرا خـاك امیدؔ آن که کرده است اثر را به دعا ارزانی[۵]
بـه شهسوارِ ولایـت قسم کـه درهـر شـهر هـلالِ عید بـه چشـم ز نعلِ دُلدُل بود[۶]
امیـد مـی روم بـه نـجف خـاك می شـوم آخـر بـلـنـدمـی شود اقبال پستِ من[۷]
نیسـت امیـدؔ بیـمـی از اغیـار هسـت تـا لـطفِ مـرتـضیٰ هـمـراه[۸]
مـی روم سـجـده کـنـان تـا نجف ازهند امیدؔ کـه کشایش ز درِ کـعبـهٔ دلهاست مرا[۹]

---

۱. دیوانِ امید ، متن حاضر، ص ۲۰۲ ، غ ۴۲۵
۲. همان، ص ۳۰۴ ، غ ۶۵۳
۳. همانجا
۴. همان، ص ۳۱۰ ، غ ۶۶۷
۵. همان ، ص۳۱۷ ، غ ۶۸۹
۶. همان، ص ۱۶۷ ، غ ۳۸۴
۷. همان ، ص۲۷۴ ، غ ۹۶۹
۸. همان، ص ۲۹۳ ، غ ۶۲۲
۹. همان ، ص۱۶ ، غ ۴۵

(ب) وحدتِ ادیان و صلح کل:

جلال الدّین محمد اکبر شهنشاه تیموری در زمان حکومت خود (۱۰۱۴-۹۶۳ ق) در هند از نظر تدبیر سیاسی و مدنی می خواست بین رعایای هندو و مسلمانِ خودیکنواختی و یک رنگی ایجاد کند تاهم از نظر دینی و فکری هر دو ملّت را بهم آورد و از نهضتهای بهگتی و تصوّف استفاده کند. شعرای فارسی دربار او مانند عرفی، نظیری و فیضی این فکرهم مشربی و صلح کل و وحدت ادیان را باهنر دلآویز شان در اشعار خود بیان کردند و این فکر رواج پیدا کرد. این جریان فکری در دوره های حکومت جهانگیر و شاهجهان نیز ادامه داشت. در عهد اورنگزیب (۱۱۲۸—۱۱۱۹ ق) این فکرهم مشربی در شعر فارسی کمتر به نظرمی رسد مایهٔ تعجب است که امید در زمان خود این فکر را زنده کرده است و به همین لهجه و عنوان مضامینِ وحدت ادیان وهم مشربی را آورده است. مثلاً :

کعبه و بتخانه را گویم ز شوق الله الله گاه، گاهی رام رام [۱]
ندانم شیخ را از برهمن در عالم مشرب ز صافی طینتی بانیک وبدچون باده در جوشم [۲]
گه مسلمان، گاه هندو می شوم هر چه می خواهد دلم، او می شوم [۳]
جاده ها را پی به منزل می زند آخر امید ماجرای کفر و دین را گوش کردم، گفتگو است [۴]

---

۱. دیوانِ امید، متنِ حاضر، ص ۲۱۳، غ ۴۹۴
۲. همان، ص ۲۲۱، غ ۵۵۹
۳. همان، ص ۲۴۹، غ ۶۰۵
۴. همان، ص ۸۵، غ ۱۹۹

آن نور کزو سوخت دلِ گبر و مسلمان   در بتکده ها آتش و در کعبه چراغ است[۱]

(ج) وحدتِ وجود:

جای بوی گل به هر برگِ گل است   یار در هر گوشه ای دارد مقام[۲]

(د) فقر و درویشی:

بی تعلق چه غم از فتنهٔ دوران دارد   بیم رهزن نبود رهرو عریان شده را[۳]
به از کلاه نمد صندلی نمی باشد   علاجِ دردِ سرِ شاه را گدا کرده[۴]
زینهار ای شه گدایان را به چشم کم مبین   کز شکست نفس این قوم اند کسریٰ دست گاه[۵]
خواهی غلامِ درگه میخانه هاشدن   ای شاه اگر به سلطنت هر گدا رسی[۶]
ای جهان کس به بساط تو چرا بندد دل   گر نرفته است سلیمانِ تو برباد بگو[۷]

---

۱. دیوانِ امید، متن حاضر، ص ۲۰، غ ۱۵۱

۲. همان، ص ۲۱۳، غ ۴۹۴

۳. همان، ص ۲۷، غ ۲۹

۴. همان، ص ۲۹۶، غ ۷۳۰

۵. همان، ص ۲۹۸، غ ۷۳۸

۶. همان، ص ۳۱۰، غ ۷۶۷

۷. همان، ص ۲۸۹، غ ۷۱۵

بــه دولــت چتـر بـخشیدنـد شـه را　　گــدا را تــکیــه دیــوار دادنــد[۱]
اگــر آئیـنـه گــردیـدم و گــر آب　　غــرض مــا را دلِ بــی مـدعـا بـود[۲]

(ه) عرفان گرایی:

حاجی عبث به طوفِ حرم سعی می کنی　　باید شدن به صاحبِ این خانه آشنا[۳]
دل بـه یُمنِ آه در شبها چرا غش روشن است　　شـمـعِ مـادیده است از بـادِ سحر امدادها[۴]
ای سـراپـا هُنَر بپـوش کـه نیسـت　　خـلـعتـی بـه زعیب پـوشی هـا[۵]
بـه خدا فیض تـوان بیشتر از قـرآن بُرد　　دلِ سی پاره کتابی است که من می دانم[۶]
مجـو درمـانِ دردی از مـریـدِ قحبـهٔ دنیـا　　چه می آید ازاین مردی که باشد کمتر از زن هم[۷]
مـرو از ره بـه زیـنـت هـای دنیـا　　نـدارد اعتبـاری کـارِ جـادُو[۸]
خـواهـی اگـر بـه منزل مقصود پی بری　　بـی بـرگ و بـار همچو قلندر جریده رو[۹]

---

۱. دیوانِ امید، متن حاضر، ص ۱۵۹، غ ۳۵۹
۲. همان، ص ۱۶۵، غ ۳۷۷
۳. همان، ص ۳۸، غ ۹۷
۴. همان، ص ۴۰، غ ۱۰۱
۵. همان، ص ۴۳، غ ۱۰۹
۶. همان، ص ۲۴۴، غ ۵۹۳
۷. همان، ص ۲۵۲، غ ۶۱۹
۸. همان، ص ۲۸۵، غ ۷۰۸
۹. همان، ص ۲۸۸، غ ۷۱۴

(و) درس اخلاقی:

بـه رنگ سبـزه کـه بـرطرف جاده ها روید   بـرای گـم شدگان خضرِ این بیابان باش [۱]
چـون روز عیـد بـرهـمـه در مـاه وسـال بـاش   یعنی به خلق فیض رسان چون هلال باش [۲]
غبـارِ خاطرِ مستان مباش چون گردون   درین بـهار تو خود را سحاب کن باری [۳]
چـرا بـایـد بـه دولـتِ منّتِ افلاک برداری   نیفتی گر توهم افتاده ای از خاک برداری [۴]
غمِ عالم به دوشِ خاطرت کی بار می گردد   اگـر بـارِ غبـاری از دلِ غمنـاک برداری [۵]
بـاش از پهـلـوی لاغـر بـه هـمه فیض رسان   تـاتـو هـم چـون مـه نو شهرهٔ ایّام شوی [۶]
ای قطـره بهر آن کـه شود خاری از تو سبز   گـوهـر مشـو چـو آبـله تامی توان شدن [۷]
خــاطــر جــمـع اگــر مــی خـواهــی   فـکـرِ جـمـعیّـت خـاطـر هـا کـن [۸]
خـواهـی اگـر سـرآمد عـالم شوی چومهر   چـون آفتـاب از هـمـه دامن کشیده رو [۹]

ج ـ قوالب مهم شعر امّید:

امید به قالبهای غزل، قصیده، مثنوی، رباعی، مخمس، قطعه و فرد شعرمی سراید ولی چون بیشتر به غزل، قصیده و رباعی می پردازد اینها به صورت قوالب مهم شعروی درمی آید.

---

۱. دیوانِ امید، متن حاضر، ص ۱۹۶ ، غ ۳۵۶
۲. همان، ص ۱۹۲ ، غ ۳۵۶
۳. همان، ص ۳۰۶ ، غ۷۵۶
۴. همان، ص ۳۰۶ ، غ۷۵۷
۵. همان ، ص۳۰۶ ، غ ۷۵۷
۶. همان، ص ۳۱۹ ، غ۷۹۸
۷. همان ، ص۲۶۸ ، غ ۲۶۳
۸. همان، ص ۲۷۰ ، غ۲۶۸
۹. همان ، ص۲۸۸ ، غ۷۱۳

غزل:

غـزل در مـعنای عمومی گفتگو بازنان است یا به معنای خصوصی آن فریاد آهـویی اسـت کـه بـه وقـت اسیری بـه دسـت صیّـاد بـرمـی آرد. شـاعرانی که واقعاً باشخص انسانی محّبت می ورزند، در وصال محبوب لذّت می برند و در فراق او فریاد می کنند و دیگران رانیز تحت تاثیر می آرند. امید نیز در غزلیات خود سرا پای محـبـوب را تـوصیف می کـند،بـا او گـفتـگـو می کند، وصال او را جویان است و در صحبت او لـذّت می برد. گاه گاهی درجدایی او فریاد می کشد. معمولاً شعرای غزل گـو ایـن گـونـه مـوضـوعـات را در شعر خود شان می آرند، خواه محبوب دارند یا نه ، تنها بر ای نشان دادن مهارت خود در قالب غزل شعر می سرایند.

امـیـد دلـی سوز ناك داشت و در دهلی زند گی را خوش می گزراند. مجلس آرا بـود. در مـحـافـل شـعـر خـوانی و مـوسیقی و مشروب خواری شر کت می کرد. درین صـورت، داشتـن مـحـبـوب زیبـایی و خوش گلو برایش اشکالی نداشت. در غزل زیر صـحبتهـای مـحبوب رابیان نموده است. بی اعتنایی محبوب را که معمولِ شاعران است، نشان داده است:

گـفتـم از سـر گـذشـتِ خـود بـا یـار　　سـخـنـی از کتـان بـه مـه گـفتـم
مـوبـه مـو کـنـجـکـاوی مـژگـان　　پیـشِ آن چشـمِ کـم نـگـه گـفتـم
بـوسـه ای داد لـعـل شیـریـنـی　　شـب کـه بـی اختیـار بَـه گـفتـم
از پـریشـانـی دلِ امیـد　　شـب بـه آن زلفِ روسیـه گـفتـم(۱)

---

۱. دیوانِ امید ، متن حاضر، ص ۲۲۱ ، غ ۵۶۱

غزل دیگری نشان می دهد که امید دلش چه آرزو هایی داشت وچه لذّتها می خواست در مصاحبت معشوق ببرد:

یــار چشم پُــر آب مــی خــواهــد   دلِ ســاقــی شــراب مــی خــواهــد
بــه شــب زلفِ اودلــم آســود   چشــم بیــمــار خــواب مــی خــواهــد
لــذّتــی از شــراب و نقلــش نیســت   دل تــرا کــامیــاب مــی خــواهــد
تشــنــهٔ ابــر رحتــم ســاقــی   کشــت امیــد آب مــی خــواهــد(۱)

امید در فراق یاری که به مسافرت می رود، در سراسر غزلی عواطفِ قلبی رابیان کرده است. گویا واقعاً یار اورا ترک گفته است. بیتی از آن غزل آورده می شود:

امروز که عزمِ سفر آن رهزنِ جان داشت   مانندِ جرس تا در و دیوار فغان داشت(۲)

علاوه بر عشق موضوعات فکری دیگر غزل او همان است که در سطور بالا زیر عنوانِ تحلیلِ شعرِ امید، نشان داده شده است.

قصیده سرایی:

امید نه قصیده نوشته است: چهار تا در منقبت حضرت علی علیه السلام، سه تادرمدح نواب ذوالفقار علی خان و دو تا در مدح محمد شاه تیموری برای تهنیت عید.

۱. دیوانِ امید، متن حاضر، ص ۱۶۴، غ ۲۰۲

۲. همان، ص ۹۱، غ ۲۱۶

یکی از قصاید امید در مدحت حضرت علی در اصفهان نوشه شد زیرا که رفتن هندرا به خواب دیده است:

شب گذشته به کف زلف یار رادیدم به هند رفتنِ این خواب رابود تعبیر(۱)

۱. در اشعاری که با عقیدت راسخ در مدحتِ حضرت علیؑ گفته، صمیمیت ودرد مندی آشکار است، مدح حضرت علیؑ در غزلیات وی نیز به تکرار دیده می شود.

در اشعاری که در مدح محمد شاه تیموری گفته، خودش می گوید که او شاعر قصیده سرا نیست ولی رسماً در تشبیبِ لطف بهار را می آورد سپس به مدح می پردازد، مدعای خودمی گوید و در آخر برای او دعا می کند. در آوردن قوافی اسیر و اثیر قصاید کلیم کاشانی و قدسی مشهدی را مدّنظر داشته و اتباعشان کرده است.

۲. قصیدهٔ مفصلی در مدح نواب ذوالفقار علی خان نخست وزیر گفته که نسبت نسبی با او داشت. در توصیف بارگاه عدالت و دولت و برای جلبِ اجازت به رفتنِ حجاز بارد گر گفته.

۳. **رباعی گویی**: امید رباعی ها زیاد ننوشته است. در حدود ۳۵ رباعی در دیوانش موجود است. معمولاً موضوعات فکری رباعی های او از قرارِ زیر است:

۱. منقبت حضرت علیؑ ۲. یاری و دوستداری و علاقه مندی به یار

۲. دربارهٔ احوال زند گی خود ۳. در بارهٔ احوالِ عصر خود

بیانش واضح و صریح است. زبان ساده و سهل و سبک خراسانی راماند

---

۱. دیوان امید، متن حاضر، قصیده، ص۳۲۴

۴. مخمسّ سرایی:

در دیوانِ امید دو قطعه ازشعربه قالبِ مخمسّ نیز دیده می شود که در بردارندهٔ همهٔ زیبایی های ویژهٔ شعرِ امید است. با در نظر گرفتنِ این دو نمونهٔ مخمسّ قطعاً می توان گفت که اگر امید به این نوع شعر اعتنای بیشتری می کرد، بدونِ تردید به خلقِ آثار ارزشمندی نایل می آمد. این دو مخمسّ نیز از شعر های خیلی مؤفّقِ امید به حساب می آید.

نخستین مخمسّ بلندتر و داری ۱۱ بند و دو مین مخمسّ مشتملبر ۲ بنداست.

د- نظر خود امید دربارهٔ شعر و هنرش:

- امید مثل برخی از دیگر شاعران بزرگ از جایگاه علمی و هنری خود آگاه بود و احساس می کرد که در جامعهٔ قد رنا شنا سان زندگی می کند و این احساس او را اذیّت می کرد و موردِ شکنجهٔ روانی قرار می داد. اشاره های فراوانی در دیوان امید به نظرمی آید که حاکیِ نظرِخودِ امید دربارهٔ سخن گویی وی است:

امید وصف لب یار کرده ام امروز   بیا ببین که سخنهای من چه رنگین است(۱)

گویم از آن لب مسیحا دم   سخنِ من امید جان دارد(۲)
مراهم سینه ای لبریز معنی هست چون دریا   صدف گر از برای خویش مشت گوهری دارد(۳)
جز سروقامتش نبود دلنشین دل   موزون شده است مصرع من در زمین دل(۴)
امید خامهٔ سحر آفرین شهرت داشت   که نیشکر کند از نسبتش دهن شیرین(۵)
صورت گرفته معنی ایجاد می کنم   احیای کارِ مانی و بهزاد می کنم(۶)
معنی حیرت زمن صورت گرفت   نغمهٔ من تار شد، طنبور شد(۷)
همه دارند به خاطر سخنانِ تو امید   آفرین باد که بسیار تو خوش گفتاری(۸)

---

۱. دیوانِ امید، متن حاضر، ص۲۶ غ ۱۲۳
۲. همان، ص ۱۱۷، غ ۲۶۱
۳. همان، ص ۱۲۳، غ ۲۷۳
۴. همان، ص ۲۱۱، غ ۴۹۰
۵. همان، ص ۲۸۰، غ ۶۹۹
۶. همان، ص ۲۴۸، غ ۶۰۶
۷. همان، ص ۱۴۸، غ ۳۳۴
۸. همان، ص ۳۰۷، غ ۷۶۰

فصل سوّم

آراء و نظراتِ معاصران و تذکره نویسان

فصلِ سوم

آراء و نظرات معاصران وتذکره نویسان

شعرای معاصر و تذکره نویسان دیگر دربارهٔ و احوال زندگی و اخلاق و اندیشه های امید اظهار نظر کرده اند:

۱ـ سراج الدین علی خان آرزو می گوید:

" زبان این ملک را خوب می فهمد و نکته های نغمات هندی مثل او مغل بچه ای که اکثر اهل هند نمی رسند، از بسکه طبیعت او متصف افتاده. اکثر چیز های هندوستان را دادمی دهد واز تعصب مطلق معرا و مبرا است. باوجود ذی امارت دنیا رایک ذره وجود نمی گزارد. بسیار مجردانه می زید. صاحب مشرب عالی است. آدمی به این اخلاق حسنه و اوصاف پسندیده کم دیده شد. بقیه سیف آدمیت و چراغ دو دمانِ اهلیت بود.(۱)

---

۱. مجمع النفائس ، آرزو ، سراج الدین علی خان ، مخطوطه مخزونه قومی عجائب گهر کراچی. مکتوبه ۱۱۸۵ه. نمبرشماره ۲۴۲، ۱۹۶۷. این ایم ، امید: ورق ۲۷ ، الف و ب

۲) **عبدالحکیم حاکم می نویسد :**

" خیلی متواضع و خلیق بود. صاحب درد و ذوق به نظر آمد. گاهی طرفه آهی سرد می کشید. مجلسش اکابرانه و کلامش بزرگانه بود" ۱ـ

۳) **غلام همدانی مصحفی گفته است :**

" منصب هزار روپیه را جا گیر داشت و معاشِ خوش می کرد. بامحتاجان و غریبان سلوك غنی بسیار می نمود " ۲ـ

۴) **حسین قلی خان می گوید:**

" در علم مجلس بسا خوش اختلاط و گرم صحبت و رنگین مزاج بود امید در قانون دانی موسیقی و نغمه سرائی شعلهٔ آواز بود، ۳ـ

۵) **احمد علی خان گفته است:**

" امید به منصبِ خود قانع و خُرسند نبوده چنانکه ازین بیت ظاهر است:

همچو بلبل همیشه می نالم　　　این بود منصب هزاری من(۴)

---

۱. تذکرهٔ مردم دیده، عبدالحکیم حاکم، لاهور، ۱۹۲۱ء، ص ۴۸ — ۴۹

۲. عقد ثریا، غلام همدانی مصحفی، مُرتّبه عبدالحق، اورنگ آباد، ۱۹۳۴ م ص ۷

۳. نشترِ عشق، حسین قلی خان عظیم آبادی، نشریات دانش دوشنبه تاجیکستان، ۱۹۸۱ م، ص ۱۲۶

۴. تذکرهٔ مخزن الغرائب، شیخ احمد علی خان هاشمی، لاهور، ۱۹۶۸ء، ص ۲۴۷

۶) آزاد بلگرامی چنین ابر از نظر کرده است:

"خوش خلق، رنگین صحبت بود و موسیقی هندی با وصفِ ولایت زا بودن خوب می دانست."(۱)

۷) اصلح میرزا می نویسد:

" درمیدان نکته طرازی از خاقانی شکوهان عصر گوی سبقت ربوده."(۲)

۸) علی قلی واله داغستانی می نویسد :

" امید در علمِ موسیقی به نوعی ماهر بود که استادان این فن او را مسلم می دانستند. هر گه از شور عشق و ناله و آه خالی نبود. بزمِ عشرتِ احباب بی حضور او رنگ نداشت. در هر بزمی که واردمی شد، کیفیتِ آن بزم دو بالا می شد. از فوت آن مرحوم طرفه المی به دوستان به خصوص به راقم الحروف رونموده تا حالت تحریر که یک سالی و چند ماه از آن واقعه گذشته ، طبع را ملال روزِ ملالِ حاصل است و مجلس منعقد نمی شود که درباد آن مرحوم به گریه و ناله نگذرد." (۳)

---

۱. مآثر الکرام موسوم به سرو آزاد. غلام علی آزاد بلگرامی ، به تصحیح عبدالله خان، کتب خانهٔ آصفیه، حیدر آباد، ۱۹۱۳، ص ۲۱۰

۲. تذکرهٔ شعرای کشمیر ، اصلح مرزا ، کراچی،۱۳۴۶ ھ

۳. ریاض الشعراء ، واله داغستانی ، علی قلی خان ،به کوشش شریف حسین قاسمی

۹) بندرابن داس خوشگو :

"مـردِ عزیز، صاحب همت، خوش معاش و باهمه کس گرم جوش بود. خیلی بـه عـزت و حـرمـت روز گار گذرانید و آنچه از جا گیر بهم رسید، و مصارفش در شعرا نوازی و راگ و رنگ بود."(۱)

۱۰) قدرت اللّٰه گوپاموی :

" مـرد خـوش اخـلاق و پـا کیـزه طبـع بود. صحبت رنگین داشت و در نظم پردازی علم یکتائی افراشت ".(۲)

---

۱. سفینهٔ خوشگو، مرتبه شاه محمد عطاء الرحمن ، اداره تحقیقات عربی و فارسی پتنه ۱۹۵۹ء، ص ۲۵

۲. نتایج الافکار، قدرت اللّٰه گوپاموی ،بمبئی، ۱۳۳۶ ه ـ ش، ص ۴۲

فصل چهارم

سبک شعر امید، سبک هندی

۵ـ سبک شعر امّید، سبک هندی:

در اواخر قرن دهم هجری شاعران شبه قاره کم کم به تعقید و ابهام گرانیدند. خیالبافی و مضمون سازی، تصویر سازی درشعر، مشکل گویی طوری روز شد که این روش یواش یواش بصورتِ نهضتِ ادبی درآمد و سبک تازه ای را ایجاد کرد که در تاریخ ادبیات بعنوان سبک هندی معروف است. این سبک تا اواسطِ قرنِ دو ازدهم هجری رواج داشت. ویژگیهای بارز این سبک کار برد تشخیص، اسلوب معادله، پارا دوکس، حس آمیزی و تشبیه و استعاره وغیره بود. ازمیانِ شاعرانِ ممتاز سبک هندی می توان فیضی، عرفی، نظیری، طالب آملی، ابو طالب کلیم، صائب تبریزی، بیدل و غالب را نام بُرد که از این شگردها استفاده کرده اند.

امید در زمانی به شعر و سخن طبع آزمایی می کرد که به اصطلاح دورهٔ سبک هندی نامیده می شود. دورهٔ تیموریان متاخر درشبه قارهٔ پاکستان و هند زمانِ اضمحلال و ابتذالِ سبک هندی است. ویژگی های افراطی سبک هندی مروّج شده بود و بازار فضل فروشی درمیان شاعران داغ بود. پیچیدگی در شیوهٔ اندیشه و بیانِ آن مایهٔ اصلی هنر شعر محسوب می شد و درسعی نامشکور مضمون یابی فکرِ شاعران نو آورِ تقلبی را به مهمل گویی می کشانید. بساط ساده گویی چیده شده بود و ساده گفتن معادل شده بود به شاعر نبودن. در این حال و هوامی بینیم که شعرِ امید هم از سادگی برخوردار است وهم دارای استحکام و انسجام لفظی و معنوی است وبدین جهت شعرش می تواند بهترین نمونهٔ سبکِ هندی به شمار آید.

وی به کار برد مفرّط مختصّاتِ سبکِ هندی نمی پردازد رمزِ زیبایی شعر امید درهمین نکته پوشیده است. شعر ش ساده، بی پیرایه و خالی از فراز و فرود و پیچیدگی و تعقید است. از آرا یه های بد یعی استفاده می کند ولی نه چنان که

شعرش گرد آوریِ محض برخی از صنایع و بدایع به شمار آید. نحوهٔ استفادهٔ امید از صنعت های ادبی بسیار طبیعی و جالب است و بر تأثیرِ هنرش می افزا ید.

۳-۱. صبغهٔ محلّی و بومی:

نکته ای دیگر نیز شایان تذ کراست که امید نزدیک چهل سال درهند به سر برد و دراین مدّت زبان و موسیقی محلّی را نیکو آ موخت و در درکِ نکات و رموز این هنر بر اهلِ هند برتری یافت(۱) شعرِ امید صبغهٔ محلّی و بومی نیز به خود گرفته است وبدین جهت پایهٔ شعرش عالی تر شده است. خلق این رنگ در شعر امید مدیون بعضی از کلمات و تراکیب و رسوم بومی است که وی آنهارا و اردِ قلمرو شعری خود کرده است بعنوانِ مثال:

گربه خواهش نامه ام را از هوا گیرد چه دور   دوست دارد طفل باز یگوش کاغذ باد را(۲)

نَسْتنی پوش خندان گشت در باغ   که پنداری بهارِ زعفران است(۳)

رام شد هندو بتی رم خوی من   بعد از این من رام "جی" گومی شوم(۴)

بیا رام شد بخت کافر نه آخر   که هندوی من رام گویان رسیده(۵)

دارد ای بُت چشمِ مخمورِ تو جا دو رای نام   رای را یان هم خط و خالِ تو هند و رای نام(۶)

درمیان بندگانت هست صاحب را خطاب   با فراموشی ترا گردید مادو رای نام (۷)

داده امیدٓ دماغ آشفته در گلزارِ حسن   سنبلِ زلفِ ترا عمری است بابو رای نام(۸)

به همین دلیل شعر دوستانِ هندی، دیوانِ امید را خیلی می پسندیدند (۹)ودلیلی دیگر بر اقبالِ شعری امید این است که گزیده هایی از دیوانِ او نیز موجود است(۱۰)

---

۱. ر.ک. به: (الف) سروِ آزاد، ص ۲۰۹. (ب) ریاض الشعرا، ص ۱۰۴
(ج) آتشکده، لطف علی آذر بیگدلی، به کوششِ جعفر شهیدی، تهران،۱۳۳۷ ش، ص ۶۱
۲. دیوانِ امید، متن حاضر، ص ۱۱، غ ۲۹   ۳.همان ص ۶۳، غ ۱۵۷
۴. همان، ص۲۵۹، غ ۲۱۰   ۵.همان، ص۲۹۶، غ۴۳۶
۶،۷. همان، ص ۲۱۳، غ ۴۹۵   ۸.همان، ص۲۱۳، غ ۴۹۵
۹. سفینهٔ خوشگو، بندر ابن داس خوشگو، به کوشش محمد عطاء الرحمان کاکوی، پتنه، ۱۳۷۸ ش، ص ۲/۲۵۰
۱۰. فهرست نسخه های خطّی فارسی موزهٔ ملّی پاکستان کراچی، عارف نوشاهی، اسلام آباد، ۱۳۶۲ ش، ص ۶-۴۷۵

۲. تتبع از شاعران برجسته:

امید در غزل های خود آثارِ سخنورانِ معروف جهان را پیش چشم داشته و در پیروی از ایشان غزلها سروده است به عنوان مثال:

حافظ:

هر کس که بدید چشم او گفت گو محتسبی که مست گیرد(۱)

امید:

از چشم تو سر حساب گردد آن محتسبی که مست گیرد(۲)

حزین:

ای وای بر اسیری کز یاد رفته باشد در دام مانده باشد صیاد رفته باشد(۳)

امید:

چون غنچه نامهٔ ما از یاد رفته باشد حالی که صد چمن گل بر باد رفته باشد(۴)

---

۱. دیوان حافظ، به تصحیح و توضیح پرویز ناتل خانلری، تهران، چاپ خانهٔ نیل، چ دوّم، ۱۳۶۲ش، ج اوّل، ص ۳۰۴، غ ۱۴۴

۲. دیوان امید، متن حاضر، ص ۱۳۳ غ ۲۹۸

۳. ارمغانِ پاک برگزیدهٔ سخنان پارسی گویان شبه قارهٔ هندو پاکستان، تألیف شیخ محمد اکرام چ سوّم، نیشنل بُک فاؤنڈیشن

۴. دیوان امید، متن حاضر، ص ۱۴۳، غ ۳۲۳

صائب:

بـه یـادِ آتشین رخسارهٔ در انجـمن رفتـم به پای شمع افتادم چو اشک از خویشتن رفتم (۱)

امید:

به یادِ گلعذاری صبحدم سوی چمن رفتم چو شبنم دیده ای وا کردم واز خویشتن رفتم(۲)

کلیم کاشانی:

مشکلِ اهلِ محبت ز تو آسان نشود لبِ امید درایام تو خندان نشود(۳)

امید:

غنچه ای نیست به گلزار که خندان نشود خاطر جمع ندیدم که پریشان نشود(۴)

نظیری:

چشمش به راهی می رود، مژگان نمناکش نگر در سینه دارد آتشی ، پیراهن چاکش نگر (۵)

امید:

از عشق دارد نشأ مستانه رفتارش نگر پیراهن چاکش ببین، آشفته دستارش نگر(٦)

---

۱. کلیاتِ صائب تبریزی، به کوشش امیری فیروز کوهی ، انتشارات کتاب فروشی خیام ، تهران، ۱۳۳۳ ش ، ص ۴۰۷، غ ۹۷۵

۲. دیوان امید ، متن حاضر ، ص ۲۲۱ ،غ ۵۱۹

۳. کلیم کاشانی ، دیوانِ قصائد ، غزلیات ، مثنویات قطعات ، بتصحیح پر تو بیضائی ، تهران ، کتاب فروشی خیام، بی تا ،غ ۲۴۱ ، ص ۱۸۵

۴. دیوان امید ، متن حاضر ، ص ۱۴۱ ، غ ۲۹۳

۵. دیوان نظیری نیشا پوری ، به تصحیح و تعلیقات محمد رضا طاهری ، موسسهٔ انتشارات نگاه، چ اوّل ، تهران ۱۳۷۹ ش ، ص ۱۵۵، غ ۲۷۵

٦. دیوان امید ، متن حاضر ، ص ۱۸۷، غ ۴۳۲

ویژگی های سبکِ شعر امید:

بنابر اصولِ اساسی برای درکِ اسلوبِ نگارش درجهانِ ادبیات ، چهار صفتِ زیردرنظر داشته می شود. ۱. صفاتِ فکری، ۲. صفاتِ احساساتی ۳. صفات تخییلی ۴.صفات زیبا شناسانه .۱ـ

(الف) صفاتِ فکری. این مشتمل است به سه قسم. ۱. سادگی قطعیت و اختصار و ایجاز.

(۱)سادگی. منظورازسادگی این است که شاعر برای ابرازِ خیالاتِ خود کلماتِ ساده وسهل را به کاربردو کلمات ثقیل و غریب را نیارد. شاعر باید سطحِ ذهنی و سنّ و سالِ مخاطب را درنظر داشته باشد وبه همین مناسبت واژه ها را انتخاب کند. مخاطبین امید فارسی دان بودند. محبوبِ او فارسی می فهمید.شعرای معاصر او که کلامش می خواندند یامی شنیدند، خوبیهای فارسی رابلد بودند لذا کلام امید راسهل و ساده می توان گفت.

(۲) قطعیت . عبارت ازقطعیت این است که شاعر مطالب خودرا به وضوح بیان کند. برای ابلاغ وتعریف تفهیم بیاناتِ خود شاعر دچار اشکالات می باشد(۱) در مخیلۀ شاعر خودصورتِ خیال واضح نیست.(۲) یا اینِ که صورت خیال واضح موجوداست امّا برای آن کلمات متناسب به دست نیامده است. ۳. مطلب خیال این

---

۱. اسلوب ، عابد علی عابد، مجلسِ ترقی ادب ، لاهور، ۱۹۷۱،صص ۱۰۲ ۲۳۸

قدر بالای سطح ذهنی خواننده است که وی نمی تواند درک معنی کند. اغلب اشعار غزلیاتِ امید وضاحت را در بر دارد به استثنای اشعاری که درآن ردیف سخت و مشکل اختیار کرده یابه پیروی سبکِ هندی نازکی خیال را آورده است. اشعاری که برای پند و موعظت سروده بیانش قطعی است.

(۳) ایجازو اختصار. مقصود از ایجاز و اختصار این است که شاعری که برزبان قدرت دارد، برای اظهار مطلب خود قلیل ترین کلمات را به کار برد. امید درجاهایی که بحور کوچک را آورده، توانسته است مطالب خودرابه اختصار و ایجاز بیان کند مثلاً غزل زیر که مطلعش این است.

یارچشم پُرآب می خواهد دل ساقی شراب می خواهد (۱)

ب. صفات احساساتی: منظورِ از این صفت شدّتِ احساس، زور بیان و جوش کلام است که شاعر کلام خود را بادلِ گرم و سوزِ درون بیان می کند و دل و ذهن خواننده را تحت تاثیرمی آرد و آمادهٔ کار نیک می کند. امید در غزلی که تجارب زندگی خود را بیان می کند و دیگران را می خواهد ازآن مواعظ استفاده کنند، دارای احساس شدید است و دلگرمی شاعر را نشان می دهد، مثلاً:

بسان سبزه که بر طرفِ جاده ها روید برای گم شدگان خضرِاین بیابان باش(۲)

(۲) گداز. یعنی کلامِ شاعر این صفت داشته باشد که دیگران راتحتِ تاثیر آرد. دردلشان درد و غم ایجاد کند. دلِ امید درد آشناست و گریه و فریاد و فغان شغلِ اوست. خودش گفته است.

گه شعله و گه شمع شوم گاه سمندر امیدؔ منِ سوخته باید که چهاشم(۳)

---

۱. دیوانِ امید، متن حاضر، ص ۱۴۲، غ۳۰۲

۲. همان، ص ۱۹۲، غ ۴۵۲ ۳. همان، ص ۲۳۹، غ ۵۸۵

(۳) **مزاح و طنز:** در غزلیات امید به اشعاری مزاح آور یا طنز آمیز نیز برمی خوریم.

صبغهٔ طنز اگرچه در شعر امید بسیار اندك بچشم می خورد اماّ خیلی جالب و چشمگیر است بعنوان مثال:

شرم و انصاف و وفا داریم ما   درد های بی دوا داریم ما(۱)
بر در و دیوار مسجد می زنی سر را به سنگ   ای خدا نشناس زاهد شرمی ازاین بندگی (۲)
طاعت زاهد بود بهر بهشت   می کند این کار را مزدور هم (۳)
منصور را به فتوی ناحق نمی کشی   مُلّا اگر بخوانی ازاین مثنوی توهم (۴)

(ج).صفات تخییلی:

این صفت دارای چهار نوع صنعت می باشد: تجسیم، تمثیل، خیال افروزی و تصویریت.

---

۱. دیوانِ امید ، متنِ حاضر، ص ۳۱ ، غ ۸۰۴

۲. همان، ص ۳۱۵ ، غ ۶۸۴   ۳. همان، ص۲۵۲ ، غ ۲۱۸

۴. همان، ص۲۵۲ ، غ ۲۲۱

(۱) تجسیم:

شاعر در مصراع اوّل خیالی رامی آرد، در مصراع دوم یک نوع تصویر را آورده خیال رامجسم می کند. مثلاً

دل بی عشق می شود ویران ملک بی شه خراب می باشد
چون به بحر غمت شوم ساکن کارِ موج اضطراب می باشد(۱)

۲. تمثیل:

شاعر در مصراع اوّل مقوله را می آرد و در مصراع دیگر مثال را آورد و خیال را محکم می کند. امید ازین نوع مثالهای خوبی را آورده است مثلاً:

کی سخاوت پیشه خود داری ز احسان می کند گل کجا پنهان تو اند داشت بوی خویشتن (۲)

(۳) خیال افروزی:

شاعر فکرِ عمیق خودرا در شعر بیان می کند. خواننده نیز در اخذ مطالب آن فکرمی کند و اندیشهٔ دراز صرف می کند و بادركِ مطلب لذت می برد

---

۱. دیوانِ امید ، متن حاضر، ص ۱۴۵ ، غ ۳۲۷

۲. همان، ص ۲۶۷، غ ۶۶۰

(iv) تصویریت:

درغزلهای امید می توان گاهی شعری رابر خورد که دعوت فکر و اندیشه می دهد. معمولاً در غزل عشقی این نوع اشعار کمتر است . یک شعربه عنوان مثال در اینجا آورده می شود :

چون گنگ خواب دیده زحیرت به بزم یار   کو آن زبان که عرض کنم مطلب کسی(۱)

قوهٔ متخیّله، نیرویی است که به کمکِ آن شاعر احساسات و عواطف و افکار خود را درذهن خود صورت می بخشد و بعد آن رابه و سیلهٔ کلمات ابراز می کند. گاهی فکرِ شاعری با تمام عمق و تعقید از ذهنِ خواننده بعید می باشد و نیاز منذِ امثال و صورتهایی است که به راحتی می توان درونمایهٔ شاعر را درك کرد. بخاطر این شاعر از صورخیال استفاده می کند.

(د) صفات زیباشناسانه

شاعر طبع متناسب و متوازن دارد. الفاظ و قوافی و ردیف ها را که انتخاب می کند ، حسِ نغمگی رانشان می دهد. غزل با توافق ساز و لحن خوش خوانده می شود. لذا بحر هایی که انتخاب شود باید خوش آهنگ باشد. امید خود درفنِ موسیقی مهارت داشت. بدین جهت غزلهای اوبا موسیقی ساز گار است. غنائیت با دو طریق به وجود می آید .یکی با تکرارِ حروف و کلمات که آن را ترنم (**Melody**) می گویند. دیگر با آهنگ خوش تمام عبارت یا مصراعها که آن را موسیقیت یا توافق صدا (**Hormony**) می گویند.در این جا مثالِ کار بردِ هر دو طریق از شعر امید آورده می شود :

---

۱.   دیوانِ امید ، متن حاضر، ص ۳۱۱ ، غ ۶۲۹

ترنم:

رنگ مـــن رنگِ مـــن خـــزان خـــزان　　روی او روی او بـهـــــــــــار بهـــــــــــار(۱)

موسیقیت:

امروز که عزمِ سفر آن رهزنِ جان داشت　　مـــانـنـد جـرس تـا دردیـوار فـغـان داشـت(۲)

صور خیال:

تـصـویـر هـای خیالـی است که شاعر آنهارا به وسیلهٔ کلمات می سازد. این اصطلاحِ جدیدی است (۳) ومعادلِ کلمهٔ انگلیسی ایماژ (**Image**) است. نا گفته نماند که درنیم قرنِ اخیر تحلیل و بررسی شعر بوسیلهٔ صورخیال به صورت نهضتی برآمده است و تمام جهانِ ادبیات را تحت تاثیر قرار داده است (۴) صورخیال دارای چندین عناصر است که مهمترین آنها به قرار زیر است و امید درشعر خود از آنها استفادهٔ سرشاری کرده است:

---

۱. دیوانِ امید ، متن حاضر، ص ۱۸۳ ، غ ۴۲۳　　۲. همان، ص ۹۱ ، غ ۲۱۴

۳. در ادبیات فارسی استاد و منتقد دانشگاه تهران دکتر محمد رضا شفیعی کدکنی این اصطلاح را معرّفی کرده است و این اصطلاح موردِ قبولِ جهان ادبیات فارسی قرار گرفته است.
ن. ك به: صورخیال در شعر فارسی ، کدکنی محمد رضا شفیعی ، مؤسسه انتشاراتِ آگاه ، چ چهارم ،۱۳۷۰، نیز صورخیال در خمسهٔ نظامی ، برأت زنجانی، تهران ،مؤسه انتشارات امیر کبیر،۱۳۵۸ ش

۴. ن. ك به:

(i) The Poetic Image, C.D Lewis.London, Jonathon Cape,1966.

(ii) Imagism A Chapter For the History of Modern Poetry,Coffman, S.K, University of Oklahama Press.

(iii) Shakespear's imagery and What it Tells Us,F.E.Spurgeon, Cambridge University Perss,1935.

۱. اسلوب معادله:

این صنعتی است که در آن شاعر در بیتی یک مصرع معقول و دومی محسوس می آورد و بدین طور معنی موردِ نظر را بصورت محکم و صریح ابلاغ می نماید. در سابق این صنعت به عنوان تمثیل معروف بود.(۱) برای تمثیل، اسلوب معادله، اصطلاحی پیشتر فته ترین و تازه ترین است (۲) این از شگردهایی است که درمیانِ شاعرانِ سبکِ هندی بسیار مقبول بود. مخصوصاً صائب تبریزی را استادِ این بر شمرده اندِ و این صنعت مایهٔ شناختِ صائب به حساب می آید. برای نمونهٔ اسلوب معادله در شعر صائب ابیاتی آورده می شود:

مرا ز گریه چه حاصل که چاكِ سینهٔ ابر رفو پذیر نگردد به رشتهٔ باران(۳)
بی پرده شد چو گنج به تاراج می رود شهرت بلاست مردم پوشیده حال را(۴)
خاك زیرِ قدمِ نرم روان آسوده است گرد از قافلهٔ مور ندیده است کسی(۵)

امید نیز درشعرخود بیش از همه صنایع از اسلوبِ معادله استفاده کرده است. و نمونه های بسیار عالی اسلوبِ معادله در شعر وی مشهود است:

---

۱. ن ك به: انواع ادبی، شمیسا، سیروس، تهران، باغ آئینه، ۱۳۷۰ش، ص ۲۴۹ — ۲۵۴
۲. شاعر آینه ها، کدکنی، محمد رضا شفیعی، ص ۲۳
۳. دیوان صائب، محمد رضا قهرمان، ج ۲، ص ۳۰۵۹
۴. همان، ج ۱، ص ۳۳۶
۵. همان ج ۲، ص ۳۳۲۲

1- A Dictionary of Literary Terms, Cuddon,1984,New York Penguin Books.
2- A Glossary of Literary Terms, Abraham's M.I.A. New York,1985.
3- The Concise Oxford Didtionary of Literery Term, Baldick,5; New York,Oxford University Press, 1990.

نیست بیمی از حوادث خاکساران رابه دهر   می کند سیلاب ویران خانهٔ آباد را(۱)
امید از گریهٔ بیجا چه حاصل از بیان بشنو   ضرر در غیرِ موسم بیش از نفع است باران را (۲)
سیل شوید گر بود بردا منِ صحرا غبار   عشق از آلود گیها پاک می سازد مرا(۳)
از هنر صاحب هنر هرگز نگردد کامیاب   کی صدف را لب کند تر گوهرِ سیراب ز آب(۴)
سایهٔ بید تهی دست فزون است ز نخل   که پریشان بود آن کس که کرم دار تر است (۵)
روشن دلان به روی کسی در نَبَسته اند   هر جا که دیده ایم، درِ صبح باز بود(۶)
داغ را آینه پنهان به چه صورت کندآه   بیشتر عیبِ نکویان به نظر می آید (۷)
پاک گوهر از سخن مشهور ایّام است و بس   روشناس آری نگین از دولت نام است و بس (۸)
آه کز پیری دلِ آتش مزاج افسرده شد   از نسیم مسجد م خاموش می گردد چراغ (۹)
صدف به دولتِ گوهر شکست دید آری   خطر به اهلِ هنر هست بیشتر نزدیک (۱۰)

۲. تشخیص:

تشخیص(Personification) یا به اصطلاح سابق تجسیم، یعنی شخصیت بخشیدن به اشیای بی جان(۱۱) نیز از شگردهایی است که بسیار مورد استفادهٔ شاعرانِ سبک هندی قرار گرفته است. وشاعران برای ابلاغ معانی مطالب معقول را به وسیلهٔ تشخیص به محسوس درمی آوردند تاصورتِ خیال صریح ترو

۱. دیوانِ امید، متن حاضر، ص ۱۱، غ ۲۹
۲. همان، ص ۱۲، غ ۳۳   ۳. همان، ص ۱۹، غ ۵۰   ۴. همان، ص ۴۵، غ ۱۱۴
۵. همان، ص۵۹، غ ۱۴۹   ۶. همان، ص ۱۱۷، غ ۲۸۳   ۷. همان، ص۱۲۶، غ ۳۰۷
۸. همان، ص ۱۹۳، غ۴۴۹   ۹.همان، ص۲۰۳، غ ۴۷۳   ۱۰. همان، ص۲۰۶، غ ۴۷۹
۱۱. بر ای توضیح بیشتر ن. ك به:الف. شمیسا، سیروس، بیان،تهران، انتشارات فردوس، ۱۳۷۵، ص ۱۵۹ ـ ۱۶۳ ب. بیان درشعر فارسی، بروزثروتیان، تهران، انتشارات برگ، ۱۳۶۹ش ص ۸۹ـ۹۰ج. تاریخ نقدِ جدید، ج یکم، رندولک ترجمه سعید ارباب شیرانی، تهران، نیلوفر، ۱۳۸۳ ش، ص ۲ / ۵۱۱، د. صورِخیال در شعر فارسی، ص ۱۴۹ـ ۱۵۲ ن .فرهنگ اصطلاحات ادبی، سیما داد، تهران، مروارید، ۱۳۷۱ ش، ص ۵۴ ی. واژه نامه هنر شعرِ فارسی، میمنت میر صادقی، تهران، کتاب ممتاز، ۱۳۷۶ ش، ص ۴۰ـ ۴۷

در نتیجه درک خواننده روشن تر باشد. امید نیز در شعرِ خود، به ویژه در قصیده ها، ازین آرایه استفادهٔ سرشاری برده است بعنوان مثال:

چون منِ دیوانه از کویش رَوَم کز ضعف تن　　سایه چون زنجیر می پیچدبه دست و پا مرا(۱)
ابر احسان بهرِ مالب تشنگان گویا امیدؔ　　آب را امسال از جویِ گهر می آورد(۲)
برای سوختنم گرم می کند تعظیم　　چنان که مضطرب از جا شرار بر خیزد(۳)
به این صورت که مارا کرده حیران دیدنِ رویت　　ز خجلت رنگ هم از چهرهٔ تصویر می ریزد(۴)
بس که دارد الفتی با ناله جسمِ لاغرم　　گر کشد نقاش تصویرِ من افغان می کشد(۵)
سروِ من چون به چمن دلبری آغاز کند　　غنچهٔ گل عوضِ چشم دهن باز کند(۶)
ناله می روید به جای نی ز دامانِ دلش　　در بیابانی که مجنون تو افغان کرده بود(۷)
گر پردمی پرد از جای چو تصویر مرا　　رنگ رفته است که بال وپرِ پرواز شود(۸)
با تبسم گفت در گوشم حباب　　هرچه هر کس دید از احباب دید(۹)
نشد عمری است یار از مافراموشان کند یادی　　برو ای گریه امدادی، بیا ای ناله فریادی (۱۰)

---

۱. دیوانِ امید، متن حاضر، ص ۱۴، غ ۳۸

۲. همان، ص۱۳۳، غ ۲۹۷　　۳. همان، ص ۱۳۶، غ ۳۰۴

۴. همان، ص ۱۲۹، غ ۲۹۶　　۵. همان، ص۳۵۰، فردات

۶. همان، ص ۳۵۴، فردات　　۷. همان، ص۱۲۸، غ ۳۸۷

۸. همان، ص۱۷۲، غ ۳۹۵　　۹، ۱۰. همان، ص۳۵۸، فردات

۳. پارادوکس/متناقض نمایی:

منظور از پارادوکس (Paradox) یا بیانِ متناقض کلامی است که درظاهر، متناقض، بی معنی، مهمل و پوچ باشد امّا از راه تفسیر و تأویل، پنهانش آشکار شود یا قول محال است. استفاده از این آرایه در شعرِ سبکِ خراسانی وعراقی خیلی کم و در شعر سبک هندی خیلی زیاد است.

در شعرِ امید نیز تحتِ تأثیر این سبک نمونه هایی از این صنعت به نظرمی آید که باوجود اندك بودن بسیار جالب وچشمگیر است:

همیشه وردِ زبانم حدیثِ خاموش است　　زقیل و قال گزشتم خوشا به حالِ مرا(۱)

هست دایم غم جانان سببِ شادیِ ما　　شده ویرانی ما باعثِ آبادیِ ما(۲)

پیر و مرشد در دیارِ ما جنونِ کامل است　　این سخن دیوانه ای فهمد که نامش عاقل است(۳)

سیلِ غمِ او در پیِ آبادیِ دلهاست　　ویرانه که گفته است که معمار ندارد(۴)

کسی نشنید ورنه همچو تصویر　　به خاموشی سخن بسیار گفتیم(۵)

بالا کشد ز پهلوی خس کارِ شعله را　　گشتی به زورِ ضعف من آخر قوی توهم(۶)

جز شیشهٔ دلم که درستی شکست اوست　　آیینه را که رونقِ بازار بشکنند(۷)

من به رنگِ سایه، او چون آفتاب　　هر قدر نزدیک رفتم، دور شد(۸)

برد از کعبه فیض آن حق شناسی　　که عمری خدمتِ بت خانه ها کرد(۹)

بغیر از مایه نتوان کرد سودا با سرِ زلفت　　مرا در فکرِ جمعیت پریشانِ تو اندازد(۱۰)

---

۱. دیوانِ امید، متنِ حاضر، ص۲۳، غ ۲۰　　۲. همان، ص ۳۲، غ ۹۱
۳. همان، ص۷۱، غ ۱۵۳　　۴. همان، ص ۱۱۳، غ ۲۶۲　　۵. همان، ص ۲۵۷، غ ۲۳۴
۶. همان، ص ۲۵۳، غ ۲۲۱　　۷. همان، ص ۱۶۱، غ ۳۶۶　　۸. همان، ص ۱۴۸، غ ۳۳۴
۹. همان، ص ۱۲۸، غ۲۸۵　　۱۰.همان، ص ۱۳۵، غ ۳۰۱

۱۱. برای توضیح بیشتر.ن. ك. به:الف. تاریخ نقد جدید، ج یکم، ص ۳۳۰ـ۳۳۱
ب. شاعر آینه ها، ص ۵۴ـ۲۰ ج. صورِخیال در شعر فارسی، ص ۱۴۹ـ۱۵۲
د.فرهنگ اصطلاحات ادبی، ص ۸۹ ـ ۹۰ ن. متناقض نمایی درادبیات فارسی، کیان، سال پنجم، شمارهٔ ۲۷، صص ۶۸ـ۷۱ ی. واژه نامه هنر شعرِ فارسی، ص ۴۶ـ۴۷

1- A Dictionary of Literary Terms, Cuddon,471-472

2- A Glossary of Literary Terms, Abraham's,119-120;Britannica,9/136.

علاوه از این ها درشعرِ امید از عناصرِ صورِخیال کاربردِ تلمیح، تشبیه، استعاره، لف و نشر مرتب وغیر مرتب ،وکنایه فراوان است. نمونه هایی از آنها آورده می شود:

(الف) تلمیح

(ب) تشبیه

(ج) استعاره

(د) کنایه

(ه) لف و نشر مرتب و غیر مرتّب

۴. تلمیح:

شعر امیّد آگنده از تلمیحات گونا گون است. این تلمیحات در ایجاد معانی متنوع و تصاویر جالبی نقش مهمی ادا می کند. او بیشتر از تلمیحاتی استفاده کرده که در شعر فارسی بسیار مأنوس است مثلاً تلمیحاتی مربوط به قصّه یوسفؑ و زلیخا یا یوسفؑ و برادرانش و همچنین خسرو و شیرین و فرهاد، سلیمان و مور، آئینهٔ سکندر، هما، وغیره. برای نمونه ابیاتی از شعر وی آورده می شود:

کسی کی می تواند کند جز حیدر در خیبر   زنامردان کجا این حملهٔ مردانه می آید(۱)

رفو از سوزنِ عیسی نشد با رشتهٔ مریم   من از تارِ نگاهی چاکِ دل را دوختم رفتم (۲)

نقاب دور کن از عارض ای زلیخا باز   بر آر یوسفِ مصرِ مرا زچاه آخر(۳)

---

۱. دیوانِ امید ، متن حاضر، ص۱۶۶ ، غ ۴۱۲ ۲. همان، ص۲۲۰ ، غ ۵۱۸

۳. همان، ص ۱۸۶ ، غ ۴۳۰

تلخ است گرچه کامِ من از دوری ات ولی شیرین بود چو کوهکن افسانه ام هنوز (۱)
آن عزیزِ مصرِ جان است و زتن می جویمش یوسفی گم کرده ام از پیرهن می جویمش(۲)
نه آینه بود ونی سکندر آن روز که من شدم نمد پوش(۳)
در هند زر خرید سیه چهرگان شدیم محمود ما همیشه در اینجا ایاز بود(۴)
از راستی مگوی درین دار پند گیر کز حرفِ حق چه برسر منصورمی رود(۵)
می بده ساقی که گویم بهتر از خوبان تویی امتیازِ جم ز شاهانِ دگر جام است و بس (۶)
آیه لا تقنطوا من رحمة الله رابخوان یاس از خود دور کن در مکتب امید باش(۷)

۵. مراعات لفظی و ایهام:

هزار شکوه به طومارِ زلف پیچیدی ببین مطوّلِ مارا چه مختصر کردی (۸)
مختصر مشمر حدیث عاشقی این معانی را بیان دیگر است(۹)
(با توجه به این که مطوّل و مختصر المعانی نام کتاب های معروفی است)

---

۱. دیوانِ امید ، متن حاضر، ص۱۹۳ ، غ ۴۴۵
۲. همان، ص۱۹۹ ، غ ۴۶۳
۳. همان، ص ۱۹۹ ، غ ۴۶۴
۴. همان، ص۱۶۷ ، غ ۳۸۳
۵. همان، ص ۱۷۰ ، غ ۳۹۰
۶. همان، ص ۱۹۹ ، غ۴۴۹
۷. همان، ص ۱۹۶ ، غ ۴۵۴
۸. همان، ص ۳۰۵ ، غ ۷۵۴
۹. همان، ص ۲۰ ، غ ۱۵۰

یوسفِ مصرِ حیا باش درین قحطِ وفا	که عزیزان همگی بندهٔ آزادِ تو اند(۱)
خوش نغمه ترز بلبل ما نیست طایری	نشنید یا رحیف یکی ازهزار ما (۲)
عالمی شد از دل سی پارهٔ ما فیض یاب	آیتی از یاس نازل نیست در قرآنِ ما(۳)
در هند که جز یارِ جگرخوار نداریم	داریم به دل حسرتِ ایران چقدرها (۴)
(اشاره به هند جگر خوار، همسرِ ابو سفیان که جگر حضرت حمزه عم بزرگوار رسالت مآبؐ را خورده بود)
لب تو کشور دلها گرفته از حرفی	چه ملک ها که تو در زیر این نگین داری (۵)
یار بیند به چشم ما خودرا	دل دریا حباب می خواهد(۶)
می مکد امروز لب هارا مگر	امشب آن شیرین شکر در خواب دید (۷)

تشبیه:

مانند غنچه ای که بیفتد ز شاخ گل	هر کس که گشت از تو جدا وانمی شود(۸)
سخن فهمِ خموشی کو که مارا	زبانی چون نگاه یار دادند(۹)
آخر چونگین امید گشتم	از دولت نام خانه بر دوش(۱۰)
درین محفل خموشم چون کتاب از بی کسی امّا	زحال عالمی دارم خبر مجموعه رازم (۱۱)
همچو بیت رفته از خاطر که باز آید به یاد	گر فرامش کرد از نامم، گهی پرسیدهم(۱۲)
چون شاخ بی ثمر که بُوَد خارِ بوستان	ماهم خجل میان عزیزان نشسته ایم (۱۳)

۱.دیوانِ امید ، متن حاضر، ص۱۵۲ ، غ۳۲۶
۲. همان، ص ۳۱ ، غ۶۹
۳. همان، ص ۳۲ ، غ ۸۴
۴. همان، ص ۴۱ ، غ۱۰۴
۵. همان، ص ۳۰۷ ، غ ۶۵۸
۶. همان، ص ۱۴۳ ، غ ۳۰۲
۷. همان، ص ۱۴۸ ، غ ۳۱۴
۸. همان، ص ۱۴۳ ، غ ۳۰۱
۹. همان، ص ۱۵۹ ، غ ۳۵۹
۱۰. همان، ص ۱۹۹ ، غ ۳۶۴
۱۱. همان، ص ۲۳۶ ، غ ۵۷۰
۱۲. همان، ص ۲۵۰ ، غ ۶۱۵
۱۳. همان، ص ۲۵۴ ، غ ۶۲۴

استعاره:

غیر چون سایه به دنبالِ تو افتاده چرا سروِ بالای تو هر روز بلایی دارد (۱)
نیامد آن مه و گردید شب سیاه آخر تمام گشت چو شمع سحر پگاه آخر (۲)
پریده مرغ دلم در هوایت از پرِ شوق نکرده است چه پرواز ها کبوترِ شوق (۳)

کنایه:

راست گویند به دل هست رهی گر دل را نیست هرگز دلت از حالِ من آگاه چرا (۴)
راست می گویند هر جوینده گریا بنده است پس نمی یابم چرا یاری که من می جویمش (۵)
برای آنکه بدانی چه آش در کاسه است بیا به خانهٔ مایک دو روز مهمان باش (۶)
سفله طبعان همه گویا نخودیک آش اند مزه ای نیست چوشلغم کرم ایشان را (۷)
دید تاخونناب شکم یار از خونم گذشت استخوان هماست خامهٔ او (۸)

لف و نشر مرتّب و غیر مرتّب:

همچو من ماه تمام او گل و آتش گفتند خندهٔ روی ترا، بوی ترا، خوی ترا (۹)
از لب ورخسار و خط و جلوه ات شرمنده اند غنچه ها، گلها، چمنها، سروها، شمشادها (۱۰)
از لب کم سخن و چشم تغافل نگهت ورق نرگس و گل کو که نویسم گله ها (۱۱)
در گلستان تو چون غنچه و گل می خواهم خاطرِ جمعی و آشفتگی دستاری (۱۲)

---

۱. دیوانِ امید ، متن‌حاضر، ص ۱۱۷ ، غ ۲۷۵
۲. همان، ص ۱۸۷، غ ۳۲۰
۳. همان ، ص ۲۰۵ غ ۴۷۷
۴. همان ، ص ۱۰، غ ۲۷
۵. همان ، ص ۱۹۹، غ ۴۶۳
۶. همان ، ص ۱۹۲، غ ۴۵۶
۷. همان، ص ۱۳، غ ۳۴
۸. همان، ص ۳۵۸، فرادات
۹. همان ، ص ۹، غ ۲۳
۱۰. همان ، ص ۴۰، غ ۱۰۱
۱۱. همان ، ص ۴۲، غ ۱۰۶
۱۲. همان ، ص ۳۰۷ ، غ ۷۲۰

در پایان این مبحث به عنوانِ حسنِ ختام دو غزلِ کاملی از امید رامی آوریم این بهترین نمونهٔ شعرِ زیبائی امید است. لطفِ تراکیب و زیبایی هنری آن شایسته ملاحظه است.

غنچه ها سر به گریبان همه دریادِ تواند   سروها منتظرِ جلوهٔ شمشادِ تواند
دل نشگفته خون گشتهٔ اربابِ نیاز   همگی غنچهٔ باغ فرح آبادِ تواند
قمریان طوق به گردن چو غلامان دارند   سروها بندهٔ آزاد چمن زادِ تواند
کسی از یادِ وصال تو دلش خالی نیست   شیشه ها پُرز تمنای پری زادِ تواند
نیست یک دل که در او شعله بَرَد جولانت   خانه ها سوختهٔ آتش بیدادِ تواند
تو اگر دعویِ اعجاز کنی حق باتست   که بتان شیفتهٔ حسنِ خدا دادِ تواند
یوسُفِ مصرِ حیا باش درین قحطِ وفا   که عزیزان همگی بندهٔ آزادِ تواند
جز تو ای خسرو سنگین دل شکر گفتار   همه شیرین سخنان مایلِ فرهادِ تواند
روی دل از تو در این بزم ندیده است کسی   زنگ ها بستهٔ آیینهٔ فولادِ تواند
نه همین جامهٔ گلها ز توشد چاك اميدؔ   غنچه هاتنگدل از ناله و فریادِ تواند

دلی گرفته نشد از غبارِ درویشی   به دوشِ همتِ کس نیست بارِ درویشی
مسیح گشته فلک جاه از ره تجرید   رسیده است به معراج کارِ درویشی
شکستِ فوج مطالب به دستِ اهلِ دعاست   که چاكِ سینه بود ذوالفقارِ درویشی
چو اد همش سر دیهیم بادشاهی نیست   کسی که گشت به دولت دچارِ درویشی
نسبِ به شاه ولایت رسانده از همه راه   همین بس است به دهر اعتبارِ درویشی
چگونه شاهدِ توفیق را توان دیدن   به دیده گر نشیند غبارِ درویشی
بود به زیرِ نگینش قلمرو تسلیم   سکندری کند آیینه دارِ درویشی
توان رسیده به گلزارِ خاکساری ها   به پای دولت اگر هست خارِ درویشی
به دیده روشن از آیینه و نمد گردید   که بادشاه بود در حصارِ درویشی
خورند آب زیک جوی چون گلِ رعنا   خزان دولتِ بادِ بهارِ درویشی
سرش به افسرِ شاهی فرو نمی آید   امیدؔ هر که شد امیدوارِ درویشی

فصل پنجم

تدوین و ترتیبِ دیوان امید

فصلِ پنجم:

۱. تدوین و ترتیب دیوان امید

از فهرستهای نسخه های خطّی ، دست نویس های زیر از دیوان قزلباش خان امید در درست است که ویژگی های آنها بدینگونه است:

نسخهٔ الف:

(۱) نسخه ای در کتاب خانه موزه بریتانیا به شمارهٔ ۳۲۵ موجود است.
تعداد صفحات ۳۵۲ و هر صفحه مشتمل بر ۱۲، ۱۳ سطر است.
این نسخه با خط شکسته در سال ۱۱۵۹ء کتابت شده واسم خطّاط میر محمد سمیع المشهدی است.
قطعِ متن ۳-۳/۴ x ۲-۱/۲
مصحّح این نسخه را اساس متن قرار داده است.

۲. معرفی نسخهٔ اساسی و نسخه های دیگر:

برای تصحیح دیوان امّید ازمیان تمام نسخه های خطی این دیوان دست نویسِ موزهٔ بریتانیا بنابه علت های زیر نسخهٔ اصل (الف) قرار گرفت و مشخصات آن به قرارِ زیر است:

(الف) جامع ترین نسخهٔ خطی دیوان امید بود. مثلاً قصائد فقط درهمین نسخهٔ خطی می توان دید و نسبت به نسخه های دیگر تعداد مخمسات، رباعیات و فردات در آن بیشتر است.

(ب) به خط نستعلیق خوش نوشته شده است و اگرچه مدها و دائره های حروف شکسته شده است ولی کاتب درضبطِ تشدید و جزم وغیره به ویژه مواظبت نموده است.

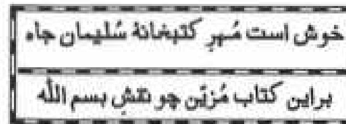
(ج) نکتهٔ جالبی که شایان تذکر است، این است که خوشنویسِ آن کلمهٔ رقیب را همواره واژگون نوشته است!

(د) وجود ترقیمه نیز به اهمیت این نسخهٔ خطی افزوده است. این ترقیمه در اینجا عیناً نقل می شود:

صورتِ اختتام پذیرفت دیوانِ زبدة المتاخرین و قدوة المتکلمین، مغفرت پناه، جنّت آرامگاه قزلباش خان امید رحمه الله حسب الارشاد نوباوهٔ گلستان سخنوری، نخلِ برومندِ بوستانِ معنی پروری، سروِ ریاضِ ابهت واجلال، نهال چمنستانِ دولتِ و اقبال، قدر دان اهلِ فضل و کمال، فیضرسانِ بیدلانِ شکسته بال، بزرگ منش، والا مناقب آقا کوچک صاحب سلمه الله الملک الواهب

بتاریخ دوم شہرِ رجب یوم الخمیس سال یک ہزار و یک صد و پنجاہ ونہ از ہجرت نبوی صلّی اللہ علیہ وآلہ اجمعین بہ دستیاری کلکِ گسستہ سلک میر محمد سمیع المشہدی اللہم اغفرلہ ولوالدیہ ولجمیع المومنین والمومنات آمین آمین آمین

عکس مہر:



نسخهٔ ب :

(۲) یک نسخه در کتابخانهٔ دانشگاه پنجاب در مجموعهٔ شیرانی به شمارهٔ ۲۸۵۳/۱۷۸۳ نگهداری می شود.

در بعضی از صفحات آن برحاشیه نیزاشعار نوشته شده است. اسم کاتب این نسخه درج نیست.

نسخهٔ ج :

(۳) یک نسخه در کتابخانهٔ اوری اینتل بانکی پور، پتنه(هند) به شمارهٔ ۳۹۲ نگهداری می شود. تعداد صفحات ۲۲۶ وهر صفحه دارای ۱۵ سطر است.

این نسخه درسال ۱۱۵۹ق کتابت شده وفاقدِ اسمِ خطّاط است .

تقطیع متن ۴x۴/۱-۷ : ۵x۲/۱-۹ است.

(۴) نسخه ای دیگر نیز در کتابخانهٔ اوری اینتل بانکی پور، پتنه(هند) به شمارهٔ ۳۹۷ موجود است. تعداد صفحات ۲۰۱، هر صفحه ۲۰ سطر دارد. این نسخه در خط نستعلیق در سال۱۲۱۵ ق کتابت شده ولی اسم کاتب درج نیست.

اندازهٔ متن ۳x۲:۲x۹است.

(۵) نسخهٔ پاریس:

دست نویس پاریس فاقدِ بخشِ قصاید و دارای ۱۷۷ برگ است. اندازهٔ متنِ آن ۲۱/۵ ـــ ۱۲/۵ است. خطِ آن نستعلیقِ هندیِ قرنِ هژدهم میلادی و تاریخ کتابتِ آن ۲۱ صفر۱۱۶۷ ۵ /۱۳ اوت ۱۷۲۲م است.

این نسخه در بر دارندهٔ یک مثنوی عشقی به نامِ "کارستان" است.

(۶) در کتابخانه بانکی پور پتنه (هند) نسخه ای دیگر نیز به شماره ۳۹۸ موجود است. تعداد صفحات آن ۲۳۵ و هر صفحه۱۵ سطر دارد. اسم کاتب و سال کتابت نوشته نشده است. قطع متن ۴x۴/۳-۸ :۴/۱-۲x۱۱ است.

(۷) دست نویسی از دیوانِ امید درموزهٔ ملی کراچی به شمارهٔ ۱۲۲۳ه نگهداری می شود. تعدادِ صفحات آن ۲۲ می باشد. نام کاتب محمّد شاه است و در خط نستعلیق در سال ۱۱۴۳ء کتابت شده.از تعداد صفحات آشکار است که این نسخه کامل نیست.

(۸) یک نسخه خطی در کتابخانهٔ دانشگاه پنجاب به شمارهٔ ۸۹۸/۱۲۹ موجوداست.تعدادِ برگ ۲۹ است. در خط نستعلیق نوشته شده است دراین نسخه اسم کاتب وتاریخ کتابت درج نیست .

(۹) در دانشگا ه پنجاب نسخهٔ دیگر دیوان امیدؔ به شمارهٔ موجوداست. تعداد برگ ۲۷ است. اسم کاتب و سال کتابت یاد نشده. نسخه در خط شکسته نوشته شده.اندازهٔ این نسخه"۴.۵ x ۲x۳" است. این نسخه گزیده ای از دیوانِ امیدؔ و دارای چند غزل منتخب است. این نسخه آب دیده ودر بعضی جاهانا خوانا است.

از میان نسخه های مزبور سه نسخهٔ زیر را انتخاب کرده ایم که نسخه های مکتوبهٔ معاصر شاعراست.

۱. نسخه کتابخانهٔ دانشگاه پنجاب. سال کتابت۱۱۵۵ ه.
۲. نسخهٔ خطی موزهٔ بریتانیا، سال کتابت۱۱۵۹ه.
۳. نسخهٔ خطی کتابخانهٔ خدا بخش در بانکی پور، سال کتابت۱۱۵۹ ه.

۳. روش تصحیح:

مشخّصاتِ روش تصحیح دیوان امید به قرار زیر است:

۱. از نسخهٔ الف به عنوان نسخهٔ اساسی واز نسخه های خطی دانشگاه پنجاب و بانکی پورِ هندبه عنوان نسخه های بدل استفاده شده و محتویاتِ نسخهٔ الف در متن قرار گرفته است.

۲. اختلافِ متنِ اساسی با نسخه های دیگر در پاورقی ها آمده است.

۳. کلمات و واژه های نامانوس ، اصطلاحات و تلمیحات وغیره در پاورقی ها موردِ توضیح قرار داده شده است.

۴. ابیاتی که در نسخهٔ الف وجود نداشت و در نسخه های دیگر ثبت بود، در متن آورده شده و درپاورقی ها به آن اشاره کرده شده است.

۵. در املا و نقطه گذاری، از روشِ رایج در ایران پیروی شده است.

۶. متن تصحیح شده دارایِ قصاید، غزلیات، رباعیات، مخمسات و مفردات است.

۷. همهٔ منظومه ها به ترتیبِ کلماتِ قوافی و ردیف ها ضبط شده است تا دسترسی به اشعار موردِ نظر آسان تر باشد.

۸. برسرِ غزلهایی که درنسخهٔ الف موجود نیست علامتo وهمچنین برسرِ غزلهایی که نسخهٔ ب فاقد آنها است علامت ﴾ گذاشته شده است.

غَزَلها

۱.

چون بویِ گل نسیم زند در سراغ پا — گر آن بهارِ ناز گزارد به باغ پا

از بوی گل بپرس که بی تو در این بهار — نگذاشتم به باغ منِ بی دماغ پا

افگنده نعل توسن برق سبک عنان — در وادی ای که گشته مرا سنگ داغ پا

داغ تو بُرد تیرگی از روزِ ما بلی — روشن شود به بزم نهد چون چراغ پا

چون لاله روی دست زمرهم نمی خورد — افشرده در زمین دلم خوب داغ پا

تقلید کی به رتبه کند کار اصل را — دارد گرفتم این که چو طاووس زاغ پا

شورِ نوی کجاست که در این بهار امید — سر را به رنگِ سیل کنم در سراغ پا

۲.

چون سیل به ما که تنگ شد جا — رفتیم از شهر سوی صحرا

شد کوی تو محشری زفر یاد — کردیم امروز کارِ فردا

فکرِ دو جهان ز دل برون رفت — آن روز که کرد یاد او جا

دادی از بوسه جان به عاشق — این کار کجا کند مسیحا

خورشیدِ عذارِ او مرا سوخت — روزی که نبود نامِ شب ها

روزی که اُمید گشت می نوش — سر کش نفتاده بود مینا

۳.

طفلی نشان نموده به سنگم هزار جا — دل را شکسته است چو رنگم هزار جا

امروز در هوای تو مانندِ بویِ گل — پیغام رفته از دلِ تنگم هزار جا

بسیار دل ز پهلوی این دل شکسته است — خورده است پای شیشه به سنگم هزار جا

بی رنگی از رخم شده بی روی او خجل — گردیده است چهره به رنگم هزار جا

در کوی او چو نالهٔ بیمارِ ناتوان — رومی دهد ز ضعف درنگم هزار جا

چون غنچه لب ز شکوه اگر بسته ام چه شد — گل کرده چاك از دلِ تنگم هزار جا

صیّاد اوفتاده به دامم که کرده است — آهوی او شکار پلنگم هزار جا

در گلشنی که رفته ام از شوقِ رویِ یار — پروانه کرده طایر رنگم هزار جا

امید کرده اند چو دیوانگان نشان — طفلانِ این دیار به سنگم هزار جا

۴. ﴾

شانِ غرور یار کجا، عجز من کجا | آری زبانِ لال کجا و سخن کجا
همدردما شدن چه قدر آب می برد | یوسف فتاده است به چاه ذقن کجا
پیراهنت چو غنچه دگر چاك گشته است | برخورده ای به آه من ای گلبدن کجا

۵. ﴾

به بحرِ عشق که تن شد ز مهر آب آنجا | دلم ز کینه تهی گشت چون حباب آنجا
بگو که درچه شمارم به گلشن کویی | که ازهزاریکی نیست درحساب آنجا
زخاك كوی تو پوشم چگونه دیدهٔ خویش | رسانده چشمِ ترم خانه را به آب آنجا
کسی چرا رود از محفلت برون که بود | دلِ کبابِ من و شیشهٔ شراب آنجا
زبس به محفلِ نازش چو شمع گریانیم | ندیده ایم شبی خواب رابه خواب آنجا
به رنگِ سیل به هرجا که هست صحرایی | بود مقامِ منِ خانمان خراب آنجا
به گریه دید مراتا به گلشنِ کُویَش | ز شرمِ چشمِ ترم ابر گشت آب آنجا
چو شعرِ خوب که بانقطه اش نشان سازند | مرا ز داغ نمودند انتخاب آنجا
امید در سر کویش به خاك یکسانی | بگو چه می کنی ای خانمان خراب آنجا

۶. ﴾

نه شب به کوی تو گم کرد راه و ماند آنجا | که روز منتظر آن شد سیاه و ماند آنجا
چنین که پشت به دیوار داده بیجانیست | که کوه طاقتِ من گشت کاه و ماند آنجا
بگو که آینه با یار رو به رو شد آه | که خشک گشت ز حیرت نگاه و ماند آنجا
به رنگ سایه در آن کو ز پافتادهٔ یار | گرفت همچو من آخر پناه و ماند آنجا
به سر نمی رود امشب دگر نمی دانم | به شهریار مگر رفت ماه و ماند آنجا
هزار شکر که قدِ دو تایِ من آخر | چو حلقه بردر اویافت راه و ماند آنجا
نسیم هم خبر از گلستان نمی آرد | مگر به کوی تو گم کرد راه و ماند آنجا
به مصرِ هند که زندانِ بی تمیزی هاست | فتاد یوسفِ ماهم به چاه و ماند آنجا
به کوی خویش زچشمِ امید دیده مپوش | که شد چو نقشِ قدم فرشِ راه و ماند آنجا

۷.

امشب آن زلف به گیرائی دام است اینجا — مکن ای صُبح نفس راست که شام است اینجا
شب که دیدم چومهِ چارده آن روی تمام — گفتم ای ماه برو کار تمام است اینجا
بامن از دور سخن می کُند آن ماه تمام — گفتگوی من و او از لب بام است اینجا
حسن بخشیده به او ناز و به ما عشق نیاز — ما و او آنچه نداریم کدام است اینجا
کند از یک نظر آن چشم دگر گون مارا — گردش سال بلی گردشِ جام است اینجا
بی تو فتوای محبت شده در آب و شراب — که حلال است در آنجا و حرام است اینجا
ای دلِ سوخته ز نهار مده بوی کباب — هر قدر پخته کنی کار که خام است اینجا
گر جدائیم ولی مشربِ ماهست یکی — باده آنجا به قدح، زهر به کام است اینجا است
از خرابات نشینان مطلب نام و نشان — از نشان عار بود، ننگ ز نام است اینجا
دل وحشت زده آرامگه دلدار است — صیدِرم خورده ببینید که رام است اینجا
کوی عشق است که گردیده ایازش محمود — دولت او راکه بود یار غلام است اینجا
عشق جائی که بود قبلهٔ دین مرشد کفر — کعبه بادیر بگو درچه مقام است اینجا(۱)
نگهت کرده چو خورشید جهان را تسخیر — لطف هر چند بود خاص که عام است اینجا
همچو شمعی که به خود دم کشد از بادِ سحر — آنچه خاموش مرا کرده پیام است اینجا
بی تو خالی نشد از خون دل و از دیده سر شک — باده درساغر امید مدام است اینجا

۸.

دگر از کج کلاهی اشک و آهی کرده ام پیدا — سپاهی کرده ام پیدا و شاهی کرده ام پیدا
نمی گردم جدا چون سایه از قدِ دلاً رامی — منِ افتاده بهرِ خود پناهی کرده ام پیدا
به روز و شب مدارم نگزرد بی زلف و ابرویت — به دورانِ تو من هم سال وماهی کرده ام پیدا
فراموشم نمی سازند اربابِ وفا هر گز — که چون یادش به دلها خوب راهی کرده ام پیدا
به زلف آن روی زیبا را مپوش از دیدهٔ پاکم — که چون آئینه از حیرت نگاهی کرده ام پیدا
چو کاه پشت بر دیوار در کویِ تو عمری شد — منِ کاهیده تن هم تکیه گاهی کرده ام پیدا
از آن قامت که برمامی کند آشوبِ محشررا — عجب شورِ قیامت دست گاهی کرده ام پیدا(۲)
کجا رنج مرا ضایع نماید رحمتِ عامش — که من عمری به صد زحمت گناهی کرده ام پیدا
امید امروز پیشِ یار از جرمِ سخن گویی — زبان شکوه ناکِ عذر خواهی کرده ام پیدا

---

۱. الف: ندارد

۲. الف: ندارد

۹.

ز رنگِ زرد کند مهرِ اوطلا مارا　　دگرچه کار به اکسیر و کیمیا مارا
ز روزگار نگیریم گرهمه شاهی است　　مباد ننگِ گرفتن کند گدا مارا
سخن ز عالم بالا کنیم ازان قامت　　ببین که بُرده خیالِ توتا کجا مارا
بُوَد ز سرو به گلزارِ عمر سایه دراز　　بجز دعایِ تو دیگر چه مُدّعا مارا
گرفت گریه سرِ ره به یار بی اغماض[1]　　که چشمداشت نبود این قدر زما مارا
به دوستی که زبیگانگی گریزانیم　　نکرده اند به این شیوه آشنا مارا
غبار و خاکِ ره و توتیا و سرمه شدیم　　رسانده است به این پایه ها وفا مارا
زچشم و کاکل و زلفِ تو نیستیم ایمن　　نگاه دارد ازین فتنه ها خدا مارا
چنین که داغ به سر افسرِ کیانی شد　　دگرچه منّتی از سایهٔ هما مارا
خدا کند که نبیند به خواب رویِ وصال　　کسی که کرد زهم صحبتان جدا مارا
به باغ همّتِ ذاتی نهالِ احسانیم　　کجا رسد ز کسی تیشه ای به پا مارا
تذرو و قُمری و بلبل سمندر و طوطی　　نموده اند برای شما چها مارا
امیدّ داد زبیگانگی که آصف گفت[2]　　نبوده است به عالَم یک آشنا مارا

۱۰.

افگنده ز دیده یار ما را　　پنداشت مگر غبار ما را
تا چند چو مردمک نشانی　　در حلقهء انتظار ما را
ای کاش بَرَد نسیمِ شوقی　　از کویِ تو چون غبار ما را
گل کرده ترا به چشمِ مردم　　آن کس که نموده خار ما را
کرده است امیدّ نا امیدی　　در عشق امیدوار ما را

۱.　ب: اغماز

۲.　آصف:　میر قمر الدین (م ۱۱۶۱ ه ق/۱۷۴۸م) فرزند غازی الدین خان فیروز جنگ امیر و سپه سالار اورنگ زیب پادشاہ تیموری بود. در تاریخ به نام نظام الملک آصف جاه نیز معروف است و چون شاعر فارسی هم بود شاکر تخلص می کرد.

A Dictionary of Indo Persian.Litrature,Nabi Hadi, Indra Gandhi National Centre for Arts, Abhinov Publication's 1995.P. No.89.

۱۱ـ

شد این حرف آویزهء گوش مارا | که دانسته کردی فراموش ما را
بده ساقی امشب که چون جامِ خالی | دهن شد زخمیازه آغوش ما را
نبود از گل ولاله نام و نشانی | که از داغ کردند گل پوش ما را
نه آئینه بود ونه اسکندر این جا | که کردند رند نمد پُوش ما را
بجز یادِ لعلِ لبِ جرعه نوشی | که آورد چون باده[1] در جوش ما را
ز زلفی که کردش به مستی پریشان | چه منت که نگذاشت بردوش ما را
نشد شوخی طفلی از سربه پیری | قدِ خم بود حلقهٔ گوش ما را
چه بی هوش دارد به می ریخت ساقی | که بردند از بزم بر دوش مارا
چو در یادِ یاریم هر روز و هر شب | چه ممکن که سازد فراموش ما را
امید این (۲) نگه سرمه آلود چشمان | ز فریاد کردند خاموش مارا

۱۲ـ

به غیر از گلرخان آرام کی باشد دلِ مارا | سرشت ازبوی گل کرده است عشقِ آب و گلِ مارا
ندارد غنچه جز بو در بساط ای گل دگر چیزی | به جز یادت نباشد تحفهٔ دیگر دلِ مارا
چوآن طایر که با گلشن کشد نقاش تصویرش | رهائی نیست از دام تو صیدِ بسملِ مارا
بگو ای موج آب زندگی جز دل که خون کردی | نمودی حل کدامین عقده پر مشکلِ مارا
مبادا شهرتِ بیجا کشد آخر به خونریزی | خدا صبری دهد در کُشتنِ ما قاتلِ مارا
نمی دانیم جز یادش به بزمِ آن وفا دشمن | که خواهد کرد عرضِ اشتیاقِ کاملِ مارا
به کوی یار چون بینی دعای ما بگو قاصد | امیدؔ دست و دل گم کردهٔ پا در گلِ مارا

---

۱. الف: ناله

۲. ب: آن

۱۳ـ

خطّ و زلفش نگزارند به سامان مارا — خاطر آشفته ازاین جمع پریشان مارا
جای ما بود به چشم و دل مردم چو غبار — داد بر بادیک افشاندنِ دامان مارا
آن که آبی به رخِ تشنهٔ دیدار آرد — در نظر نیست به تر دستی مژگان مارا
چه شد امروز اگر غنچه صفت خاموشیم — می شناسند درین باغ هزاران مارا
گر بود یوسفِ مصری که به چاه اندازند — نسبتی نیست به بی رحمی اخوان مارا
بیش ازین نیست خریدی به نگاهی زین پیش — ای خدا چند کُنی بندهٔ احسان مارا
بی کمان ابروِی خود گربه چمن آب خوریم — تیر بر سینه زند غنچه چوپیکان مارا
در نظر هست که در کوی شما خاك شویم — ندهد اشک اگر باز به طوفان مارا
هند بر یوسفِ کنعانی ما زندان است — نشناسند دراین عصر عزیزان مارا
ای جنون! خضر رهی، دست من و دامانت — شهر تنگ است ببَر سُویِ بیابان مارا
از خریدار شود قیمتِ گوهر افزون — کرد بی قدر تُهی دستی یاران مارا
دلِ سی پارهٔ من کینه نداند امید — آیتی نیست ازاین سوره به قرآن مارا

۱۴ـ

جاروب کردیم میخانه ها را — خالی ندیدیم پیمانه ها را
معنی ندارند اربابِ صورت — بسیار گشتیم بتخانه ها را
تاکی توان بود در بندِ تکلیف — دیوانه دیدیم فرزانه ها را
از غفلتِ ما چیزی نشد کم — پُر گوش کردیم افسانه ها را
از ما نبا شد چون سیل هرگز — گردی به خاطر ویرانه ها را
هرگز نگویند از عقل حرفی — هشیار دیدیم دیوانه ها را
امید رستیم از آشنائی — از ما سلامی بیگانه ها را

۱۵.

نمی بینیم چون آئینه بدچینِ جبینهارا زصافی طینتی ها مهر می دانیم کینهارا
نمی دانی که خواهد ماند آخر بر سرِ گورت زنامِ خویش پُرتا چند سازی این نگینهارا
گلی جز نرگس از کوی سیه چشمان نمی روید مگر از چشمِ حیوان آب دادند این زمینهارا
نمی بینند پیش پای خود چون شمع در دولت خدا باری دهد انصاف این بالا نشینهارا
تمامی همچو نی فریادی و داغ اند از دستم تر آوردم زسیل اشک از بس آستینهارا
خبر از رازِ عشقت نیست از حق بگزر ای زاهد گمانِ بد مَبَر آری نمی فهمی یقینهارا
به گلشن بلبل و امید نالان اند بی رویت تو هم ای گل بیا خوشنود کن اندوهگینهارا

۱۶.

سراسر همچو مهر و ماه گردیدیم دنیا را ندارد منزل آسایش بسی دیدیم دنیا را
به چشم ما ندارد یک سرِمو قدر و مقداری به میزانِ نظر صد بار سنجیدیم دنیا را
ز گل پیمانه و از سبزه مینا ساغر از نرگس به این آئین بساطِ تازه ای چیدیم دنیا را
بغیر از کینه خونی نیست با اهل دلش کاری یکی دیدیم باخوی تو تا دیدیم دنیا را
به چیزی دسترس مارا نبود از تنگدستی ها به عشق یار امید امروز بخشیدیم دنیا را

۱۷.

نیست قرار باتو هم این دلِ خوش نصیب را طالعِ بوی گل بُوَدعاشقِ ناشکیب را
رفعتِ معنوی بود مطلبم از فتادگی قطره پی گهر شدن سیر کند نشیب را
سروقبای سبزه را پاره کند چوگل به تن جلوه ز ناز اگر دهد قامتِ جامه زیب را
نغمه سرا اگر شود قُمریِ سرو قامتی حلقه به گوش می کشد نالهٔ عندلیب را
مژده کسی که جان بَرَد از غمِ بیکسی برون رخصتِ ناز اگر دهد غمزهٔ دلفریب را
چارهٔ درد بیکسی آه که هیچ کس نشد کرد ز کارِ خود خجل نبضِ دلم طبیب را
دستِ امید را دهد پایه خار دامنی آن که عزیز پیش او کرده چنین رقیب را

۱۸.

زبیم خویِ او درسینه دُزدم آه حسرت را
که پنهان در بغل دارد زمین شورِ قیامت را

دلم هر ساعت از خطش غبارِ تازه ای دارد
پری در شیشهء من داده جا گردِ کدورت را

برابروی هلال ازمه به مصحف چین مزن دیگر
علاماتِ غضب بر ما مکن آیاتِ رحمت را

نخواندم در دبستانِ وفا جُز قصّهٔ یوسف
ز قرآنِ محبت یاد دارم این حکایت را

به این عنوان که چون نال از قلم انداختی نامم
قلم باید کشیدن بعد ازاین اسمِ مروّت را

نمد آئینه را باشد حصارِ عافیت آری
فقیران درپناه خویش دارند اهلِ دولت را

به پیری سجدهء محرابِ ابرویی به سردارم
دوبالا می کنم زاهد ز قدِ خم عبادت را

قلم در گلشنِ ایجادِ حرفش سبز از آن باشد
که آبِ خضر داند آبِ تاریکِ قناعت را

بیا ای دولتِ بیدارِ مردم شمعِ بالین شو
که بیند دیدهء امیدّ یک شب خوابِ راحت را

۱۹.

بی تکلف کرده ریحان زار رخسار ترا
سبزهٔ خط ناز بو گردید گلزارِ ترا

چشم مخمورِ ترا دارند خوبان در نظر
صد مسیحا ناز بردارند بیمارِ ترا

غنچه دارد خار در پیراهن از رشکِ لبت
گل گریبان چاك شیدا یی است دستارِ ترا

مصر دلهارا عزیزِ صورت و معنی تویی
یوسف از شکّر فروشان است بازارِ ترا

سر به صحرا زد به رنگ سیل از شورِ جنون
ای قیامت جلوه هر کس دیده رفتارِ ترا

پردهٔ چشمی است هر برگِ گلی از گلشنت
جای چون مژگان بود در دیده ها خارِ ترا

جز دلم از خطِّ سبزت عالمی گل چیده اند
گرچه این آئینه صورت داده زنگارِ ترا

از جفا گفتی دلت را خون کنم کردی و رفت
آزمودم بارها گفتار و کردارِ ترا

زخم کاری جُز تو بردلها زَدن قدرت کراست
خوب می دانیم ما ای تیغ زن کارِ ترا

خاکساری سرفرازی در قضادارد امید
این بلندی در پی افتاده است دیوارِ ترا

---

۱. ب: مطلبی

۲۰.

همچو برقِ آتش در آغوش است اندازِ ترا	گرم دارد فکر انجامِ من آغازِ ترا
زنده می سازی ز حرفی، از نگاهی می کُشی	آفرین بر سحر و رحمت باد اعجازِ ترا
گشته است از روی گل آوازهٔ بلبل بلند	بر نیاز ما چه منّت ها بُوَد نازِ ترا
تلخ باشد بی تو شهدِ زندگی در کامِ عمر	ناگوار است آبِ حیوان تشنهٔ نازِ ترا
دادچون سیل از کفِ تمکین عنان هر کس شنید	نالهٔ سوزندهٔ طاقت برانداز ترا
چون نگاه افتاده دردنبالِ هر کس دیده است	شیوهء مردم فریب چشمِ غمّازِ ترا
حرفِ آزادی ز دامِ زلف یک مو راست نیست	دیده ام ای مرغ دل معراجِ پروازِ ترا
سینه ام شد چون قلم چاك از تهی مغزی امیدؔ	بشنوم چند از زبان دیگران رازِ ترا

۲۱.

در بغل گیرم چنان سروِ گل اندام ترا	من که نتوانم گرفتن از ادب نامِ ترا
هر کجا آهو نگاهی بود دیدم شد اسیر	حلقه از چشمِ نظر بازان بود دامِ ترا
از جوابِ نامه ننوشتن شکایت یک طرف	هست پیغامِ زبانی هم لبِ بامِ ترا

۲۲.

مایه غارت رفته در دنبالِ رهزن می رود	من هم از جا می رَوَم هر کس بَرَد نامِ ترا
رشک سازد سینه ام را چاك چون شقِ قلم	بشنوم گر از زبانِ خویش پیغامِ ترا
دیر راهم چون حرم ای عشق صاحب بوده ای	تا به این جا ها نمی دانستم ابرامِ ترا
قرعه وار از نقطه های سینه پُر داغ امید	دیدم از آغازِ احوالِ خودانجامِ ترا

۲۳.

بی سخن سحر بود نرگسِ جادوی ترا	دیده ام معجزهٔ چشمِ سخنگویِ ترا
سرو را قامتِ رعنای تو از پا انداخت	رنگ و بو خار کشد بندِ گلِ رُویِ ترا
آگه از روزِ سیاه دلِ سودا زده نیست	مو به مو دیده ام امشب خم گیسویِ ترا
می بَرَد بویِ ترا گل به چمن دست به دست	سبزه در خواب ندیده است گل روی ترا
چشمِ من کرده حیا خانه نشینَت ورنه	می نمودم به مهِ نوخمِ ابروی ترا
همچو من ماه تمام و گل و آتش گفتند	خندهٔ روی ترا، بوی ترا، خوی ترا
می کنی نه دوستی ای گلِ خود رو که به بزم	به مشامی نرسانیده صبا بوی ترا

۲۴ـ

همچو موج ای شوخ می بینیم بیتابت چرا — چشم گوهر بار چون ما کرده گردابت چرا
روز بر آتش اگر ننشسته ای چون آفتاب — شب نمک بر زخم پاشیده است مهتابت چرا
وعدهٔ دیدار اگر از دولتِ بیدار نیست — چشم من می آید امشب این قدر خوابت چرا
دیده ای آئینه رویی صورتِ حالِ تو چیست — اضطراب تازه ای کرده است سیمابت چرا
نیستی گرنقش من ای نقش پا در کوی یار — می زنم تاچشم برهم می برد آبت چرا
در کنارت دیده ام چون موج دریا بارها — چون حباب امید پُر پُوچ اند احبابت چرا

۲۵ـ

کردی چو نورِ دیده ز چشمم سفر چرا — انداختی چو اشک مرا از نظر چرا
از رفتنَت چو عمر کسی آگهی نداشت — ما را خبر نبود نکردی خبر چرا
شبها به شمع روی تو پروانه بوده ام — روزم چو زلفِ تار نمودی دگر چرا
در گلشنِ تو ای گلِ خود رو، نمی دهد — نخلِ وفا به غیرِ جدائی ثمر چرا
چشمم سفید گشت به راهت شگوفه وار — ای نو بهارِ جلوه نیائی به بَر چرا
در حیرتم که باز نمودی ز انتظار — چشمِ امیدؔ حلقهٔ بیرونِ در چرا

۲۶ـ

گر نباشی گل به چشم دیگری خارم چرا — نیستی گر عمر غیراز عمر بیزارم چرا
باوجود آن که از من غنچهٔ دلها شگفت — عقده ها چون شاخ گل افتاده در کارم چرا
نیست گر آبادی ای در طالعِ ویرانه ام — پس خرابِ منّتِ تعمیرِ معمارم چرا
گر گل رویی ندارم در نظر چون عندلیب — باتورنگین است همچون غنچه گفتارم چرا
گر نزد بر سر جنون از دوری ات آخر بگو — همچو گل دیگر پریشان است دستارم چرا
گر خریداری ندارم در شبستانِ هنر — همچو شمع از سوختن گرم است بازارم چرا
همچو فطرت نیستم امیدؔ اگر آشفته حال — خود به خود وامی شود چون غنچه دستارم چرا

۲۷ـ

بی سبب می شنوی گفتهٔ بد خواه چرا — چون قلم نو خط من می روی از راه چرا
چه شد ای ناله ترا نیست اثر آه چرا — چون شرر دردلِ سنگش نکنی راه چرا
راست گویند به دل هست رهی گردل را — نیست هر گز دلت از حالِ من آگاه چرا

۲۸ـ

پر نشه چون شراب نبا شد کسی چرا
پر فیض چون گلاب نبا شد کسی چرا

تا نیک و بد کنند به خوبی همیشه یاد
چون فردِ انتخاب نبا شد کسی چرا

در کوی اوزخجلتِ مژگانِ اشکبار
مانند ابر آب نبا شد کسی چرا

با غیر هم شراب شدی مستِ نازِ من
آخر بگو کباب نبا شد کسی چرا

از نو گلی که هست هزارش ز کشتگان
امیدؔ در حساب نبا شد کسی چرا

۲۹ـ

بُرد از یادغرورش عجزِ مابیدادرا
کرد صیدِ خویش آخرصیدِما صیّادرا

عشق شیرین کام را نازم که داد از انتقام
آبرو از خُونِ خسرو تیشهء فرهادرا

گشت از تیغِ تغافل پیشگان کارش تمام
از که باید خواست خونِ نا حقِ فرهادرا

بر نیاید جز به سختی کام از سنگین دلان
خامهء فولاد باید صفحهء فولاد را

نامِ عشق از دولتِ حُسن است در عالم بلند
سرخ رو شاگرد دارد سیلیء استاد را

گربه خواهش نامه ام را از هوا گیرد چه دور
دوست دارد طفلِ بازیگوش کاغذ باد را۱ـ

بلبلِ تصویر می گوید به آوازِ بلند
در چمن دارد خموشی یک چمن فریاد را

مصرعی از سرو موزون است دریادم که گفت
بندگی زیبنده باشد مردمِ آزاد را

نیست بیمی از حوادث خاکساران را به دهر
می کند سیلاب ویران خانهٔ آباد را

۳۰ـ

شنیده ایم رخِ ماه آن سمن بر را
ندیده ایم اگر آفتابِ محشر را

نبرد گریه هم از دل مرا غبار که بحر
نشست گردِ یتیمی زچهره گوهر را

مباد از نظرت افکنند(۲) خود بینان
دلا چو آئنه پنهان نمای جوهر را

ازاین چه سود که در کویت آشیان دارم
که نیست کم زقفس باغ مرغ بی پر را

خمار دوری احباب درد سر دارد
ز دور چرخ حذر کن بگیر ساغر را

شهان که بر سر دارایی اند کشتهٔ هم
نخوانده اند مگر قصهٔ سکندر را

امید رحمت حق شامل گنهگار است
که آفتاب کند خشک دامنِ تر را

---

۱. کاغذ باد: باد بادك (پتنگ)
۲. ب: افگند

۳۱. ◊

زپا افکند عجزم از غرور آن خویِ سر کش را | نشاند آخر به روزِ خویشتن خاکستر آتش را
سحاب دیده ام سیلاب اشکی در نظر دارد | بهار آمد که در جولان در آرد باز ابرش را
مده ساقی به جای باده دشنام از لبِ شیرین | مکن بی وجه دردآلوده این صهبای بیغش را
به رنگ شانه هر مُویم زغیرت چاك می گردد | پریشان می کندهر گه نسیم آن زلفِ دلکش را
چونی ازآه وافغانش ندیدم یک نفس خالی | چهاباید کشیدازخوددلِ تنگِ ستم کش را
به طفل بی سوادی داده ام دل را که از شوخی | پریشان کرده اجزایِ حواسِ این مشوش را
امیدّ از آب آتش را توان خاموش کرد آری | نشانداز پاسرشکم تندی آن خوی سر کش را

۳۲. ◊

دوش گفتم دردِ دل نامهربانِ خویش را | تابه کی ازمه کسی پوشد کتانِ خویش را
تا گرفتیم از لبِ ساقی به مستی بوسه ای | همچو ساغر برلب آوردیم جانِ خویش را
طوطی از وصفِ لبش هر جا شکرخا می شود | می گزم اوّل من از غیرت زبانِ خویش را
ترسد از گلشَن که باچوبِ گلَش بیرون کنند | بلبلِ ما در قفس دارد فغانِ خویش را
ای هما از کوریِ دشمن به دورِ چشمِ یار | توتیا کردیم مشتِ استخوانِ خویش را
همرهی تاجان مرا درهر مصافی کرده اند | دوست می داریم ازاین ره دشمنانِ خویش را
برلبم بیجا مزن انگشت، رسوا می شوی | همچو نی در آستین دارم فغانِ خویش را
خاکسار یهای مارا پایه از گردون گذشت | ما زمینِ خویش کردیم آسمانِ خویش را
غنچه در وصفِ گلِ رویش کجا لب واکند | تا نشوید با گلاب اوّل دهانِ خویش را
درهوایش طایرِ گلزارِ تصویرم امیدّ | عمرهاشد کرده ام گم آشیانِ خویش را

۳۳. ◊

زخون دل به عنوان می نویسم شرحِ هجران را | به این عنوان مگر آگه کنم از خویش جانان را
شبِ هجرِ قیامت زاش رایک دم نشد فرصت | که صبحِ محشرِ بی طاقتی کردم گریبان را
گرفتن بسکه در کیشِ قناعت نیک می باشد | نگیرد مورِ استغنایِ من مُلکِ سلیمان را
هزار افسوس چون رنگ حنا در قیدِ گمنامی | ز دستِ خویشتن دادیم آخر مفت ایران را
امید از گریهٔ بیجا چه حاصل از بیان بشنو | ضرر در غیرِ موسم بیش از نقع است باران را

۳۴. ظ

دیدم از اهلِ سخا بیش و کم ایشان را	همچو نرگس همه دست و قلم ایشان را
خاطرِ پاکدلان صاف تر از سینهٔ تست	بشنوای صبح نگهدار دم ایشان را
سفله طبعان همه گویا نخود یک آش اند☆	مزه ای نیست چو شلغم کرم ایشان را
کعبه را طایف زنار به دوشان خوانی	به خدا گرتو ببینی صنم ایشان را
بیقرارانِ تو چون ذره ندارند آن قدر	که وجودی بگزاری عدم ایشان را
شور چشمان طمع رانتوان کردن سیر	همچو دریا که کنند پر شکم ایشان را
چه وفا خواسته باشد کسی از مردم هند	که چو گل نیست لقایی[۲] درم ایشان را
پی به منزل رسد از خاك نشینان امید	جاده سان وا نگزاری قدم ایشان را

۳۵.

برخاك كشد سرو تو شمشاد چمن را	رخسار تو برباد دهد قدر سمن را
یک غنچه ندیدم که به جُنبش نبود چاك	آن نغمه که آموخته مرغانِ چمن را
از یاد شهان است نشانها از پی	جز نام نشانی نَبُوَد اهل سخن را
شرمنده اگر از لبِ چون برگِ گلَت نیست	بسته است بگو باز چرا غنچه دهن را
زاهد نبرد بجز از جبّه و دستار	باخود همه جامی بَرَد این گورو کفن را
چون جاده سر از کعبه امید بر آرد	برخاك دهد هر که دراین بادیه تن را

☆. نخودیک آش بودن: یک جور بودن

۲. لقاء. صورت! چهره، فرهنگ فارسی، جلد ۳، ص ۳۶۰۹

۳۶.

زتنگی کس چه گوید آن دهن را | که پنهان می کند از ما سخن را
محبت کارها دارد که گل کرد | برای بلبلان خونین کفن را
دلِ یوسف جمالان تشنهٔ اوست | تماشا کرده ام چاه ذقن را
بهار آمد که دیگر نالهٔ زار | بیاموزیم مرغانِ چمن را
مجالِ کیست غیر از خسروِ عشق | که شیرین کار سازد کوهکن را
که سازد چاك غیر از پنجهٔ شوق | قبای یوسف گل پیرهن را
چوبوی گل پریشان گرد گشتیم | بیا غربت مکن برما وطن را
سرکوی تو سبز از دیدهٔ ماست | هوا داری کند ابر این چمن را
زحرفِ غنچه خواهد لب گزیدن | چو بینند خُرده بینی آن دهن را
خریدارانِد سوداگر مزاجان | کسادی نیست بازارِ سخن را

۳۷.

سبک در چشمِ من کرده است از بس خواب سنگین را | خیالِ یارنگزارد که بینم روی بالین را
به گلشن می روم باصدهزاران داغ از حسرت | ز دستِ یار بر سرمی زنم این شاخِ رنگین را
به کار خویشتن درمانده بی برگ ونوا گردد | که در رفتار دستی نیست هرگز پای خونینَ را
بگوای مه چرا پیوسته برابرو گره داری | هلال عید در سالی به پیشانی نزد چین را
دعاچون آیهٔ تأثیر بود امیدٓ حیرانم | که آتش زد به آهی آشیانِ مرغِ آمین را

۳۸.

بُرد آخر شورِ آن وحشی غزال از جا مرا | سر به صحرا داد چون سیلاب این سودا مرا
چون منِ دیوانه از کویش رَوَم کز ضعفِ تن | سایه چون زنجیر می پیچدبه دست و پا مرا
آن بیابان زاده طفل ناز پروردم که هست | متّصل چون جاده سر در دامنِ صحرا مِرا
دل هم از جانان نمی گیرم به این آوارگی | از گرفتن بسکه ننگ آید ز استغنا مرا
پرز چشم خویش هم نا دیدنی ها دیده ام | گوشه ای اکنون بس است از مردم دنیا مرا
راست می گویند صحبت را اثر هابوده است | این قدر بیگانه خو کرد آشنا یی ها مرا
بعد ازاین مشکل که بینم صورتِ آئینه هم | در نظر زشت آمد از بس خود نمائیها مرا
ناخدا را خضر راهی نیست جز انجم امیدٓ | کرد اشک آخر به کویش رهنما یی ها مرا

۳۹ـ

زنده کرد امشب چو شمع از قدر دانی ها مرا — تیره روزی گشت آخر باعث احیا مرا
همچو مکتوبی که بنویسند عنوانش به خون — می توان مضمون دل فهمید از سیما مرا
بس که در یکدل نمی گیرد قرار افگنده یار — در طلب همچون گدایان بر در دلها مرا
جز دل سختت که آید ناله ام را پابه سنگ — هست راهی چون اثر در خلوتِ دلها مرا
ماه من در شهر تابا غیر گشتی جلوه گر — هر قدم سودا نهد راهی به پیشِ پا مرا
از نوازش گاه گاهی سرفرومی آورد — هست بر گردن زشمشیرِ تومنّتها مرا
بهر خاطرها ز کویش رفتم وافگنده باز — چون غبار از چشم یار این هرزه گردیها مرا
خندهٔ من گریه ها در آستین دارد امید — هست گو یا در محبّت مشربِ مینا مرا

۴۰ـ

وصل دارد مضطرب چون ماهی دریا مرا — دست و پاگم گشته از بی دست و پائیها مرا
چون غبار از جای خود بر خاستن دشوار شد — کوه تمکین کرد آخر ناتوانی ها مرا
کرد اگر تاریکی شب سرمه در چشمِ چراغ — دیده روشن می کند آن زلف مشک آسا مرا
جای نگرفتم به خاطر هیچکس را چون غبار — کی زیاد خلق خواهد برد استغنا مرا
دولت سنگین نسازد استخوانم را سبک — می برد چون سایه کی بالِ هما از جا مرا
در لباس دوستی بخشیده عشق جامه چاك — خلعت نوروزی ای از دامنِ صحرا مرا

۴۱ـ

به بزمِ غیر چرامی دهی شراب مرا — زآتش دگری می کنی کباب مرا
چو بلبل است زمستی همیشه فریادم — بود گلابی[۱] من چون گلِ گلاب مرا
دلم ز حرف جفایت پُراست می خواهم — دمی به بزم تو خوانند چون کتاب مرا
مزن چو بوی گل از بیقراری ام حرفی — که برده جلوه ات ازره برون چو آب مرا
به توتیای قناعت قسم که در همه عمر — چو حلقه چشم نباشد به هیچ باب مرا
زبسکه از نظر مردمان نهان شده ام — ندیده است شبی دیده ای به خواب مرا
امید مطلبِ دل شد روا ز نومیدی — نموده اند دراین سایه آفتاب مرا

---

۱. گلابی: میوه ای است سبز رنگ و آبدار

۴۲. ◆

سوزِ من چون شمع روشن نیست محبوب مرا — از پرِ پروانه باید کرد مکتوبِ مرا
سخت می ترسم که سازد شوخ طبعی های ناز — در چمن چون بوی گل بی پرده محبوبِ مرا
بر جفا افزود گویا یار باور کرده است — بی تکّلف شکوه های شکر اسلوبِ مرا
از پی دل می روم چون ناله دنبال اثر — طالبان درد می دانند مطلوبِ مرا
نامهٔ شوقش نگردد پاره یا رب آن که داد — جابه چشمِ رخنهٔ دیوار مکتوبِ مرا
حلقه در گوش قیامت می کشد شورت امیدؔ — بشنوی گر ناله های محشر آشوبِ مرا

۴۳. ○

لعلِ ساقی به نظر موجِ شراب است مرا — دل ازاین آتشِ بی دود کباب است مرا
سر گزشت شبِ هجر توچه گویم که چو شمع — اشک در دیدهٔ تر آتش و آب است مرا
من که در مکتبِ دل گشته سوادم روشن — ورق آینه ها جزوِ کتاب است مرا
روی آرام ندیده است جدا از رخِ یار — دل آئینه که امروز چو آب است مرا
گربپرسند که امیدؔ چرا نالانی — ای ستم پیشه بفرماچه جواب است مرا

۴۴. ◆

ز آبِ دیده زبس پای در گل است مرا — سفر زِ کویِ تو بسیار مشکل است مرا
فغان و ناله و آه شکایتِ دوری — چه گویمت که چها از تو در دل است مرا

۴۵. ◆

حسن گفتار ازان قامتِ رعناست مرا — فیض این مرتبه از عالمِ بالا ست مرا
کفرو دین خورده زیک شاخ دراین گلشن آب — حرم و دیر نهالِ گلِ رعناست مرا
حیف همت که شود طولِ اَمَل زنجیرش — آنچه امروز نباشد غم فرداست مرا
من که از اهل جهان قطعِ توقّع کردم — دگر از مردم نا اهل چه پرواست مرا
سر قدم کرده به کویت نرسیدم چکنم — خارها از مژه در راه تو بر پاست مرا
ساغر غنچه نشگفته ندارد[۱] زصبا — آن قدر خون که زلعل تو به میناست مرا
جز تبسم که زند بر دل ریشم نمکی — از تو ای کانِ ملاحت چه تمنّاست مرا
گاه بر زلف زنی چین زغضب گه به جبین — گرهی در دل اگر هست ازین هاست مرا
می روم سجده کنان تا نجف از هند امیدؔ — که کشایش زدرِ کعبهٔ دلهاست مرا

---

۱. ب: برآرد

۴۶. ه

وعدهٔ بوسه از غم کند آزاد مرا

می توان کرد به اندك سُخَنی شاد مرا

رنگ بر چهرهٔ من دستِ حوادث نگذاشت

سرخ رُو کرد همین سیلیِ استاد مرا

سر قدم کرده به پابوسِ من آید سیلاب

آن خرابم که رسد ناز به آباد مرا

راه حسرت به دل من زند آتش چون شمع

روز آن خوش که زشبها ندهدیا دمرا

به فراموشيِ جانكاه نیرزد امیدّ

بهتر این است که جانان نکندیادمرا

۴۷. ه

اگرچه آب بقا در شراب کرد مرا

تبسمِ لبِ لعلت کباب کرد مرا

به رنگِ صبح نفس تا کشیده ام پیرم

کدام شیر جوانی در آب کرد مرا

۴۸. ه

انتظارِ مهرِ رخسارِ تو هر شب تا سحر

همچو روزن دیدهٔ بیدار می سازد مرا

صبح سازد روز و شب را همچو خورشید آشکار

عشق از خوابِ گران بیدارمی سازد مرا

گر چنین خواهد پریشان ساختن آخر امیدّ

فکر زلف یار تار و مار می سازد مرا

۴۹.

گردِ غربت گوهرِ شهوار می سازد مرا
این هوای کم ضرر بسیار می سازد مرا

خواب را درد یدهٔ آئینه هر گز راه نیست
دولتِ دیدار او بیدار می سازد مرا

رخنه شد در بیستون از تیشهٔ فرهادِ من
کوهکن آن شوخ شیرین کارمی سازد مرا

عزّتی دارم که بهر رونقِ گلزار خویش
باغبان خارِ سرِ دیوار می سازد مرا

این چنین گربی اثر خواهد به گوشِ اورسید
ناله های زارِ من بیزار می سازد مرا

گرمیِ حسنی که چون خورشیدمی دیدم ازاو
همچو شبنم تشنهٔ دیدار می سازد مرا

همچومینا گریهٔ مستی زمی بی نشّه نیست
فیض یا بد گر کسی سرشار می سازد مرا(۱)

بر جراحت های ناسورِ جدائی ها چه سود
آسمان گر مرهمِ زنگار می سازد مرا

اشک ریزد بسکه گلگون بی بهارِعارضش
شوق هر جامی روم ، گلزار می سازد مرا

نیست غربت مانع شهرت که هرجا چون شفق
روشناس این دیدهٔ خون بارمی سازد مرا

یوسفِ مصری که هستم از خریدارانِ او
شهره در هر کوچه و بازارمی سازد مرا

صد گره زد سبحه در کارِتمنّا بعد ازین
رشتهٔ طولِ امل زُنّارمی سازد مرا

سبزهٔ خطّی کز آن لعلِ شکر خا دیده ام
همچو طوطی صاحبِ گفتارمی سازد مرا

در پناه قامتش چون سایه دارم زندگی
نی بهار و باغ، نی گلزار می سازد مرا

شعلهٔ حسنِ تو گر خواهد چنین بالا کشید
شوق آخر آه آتشبار می سازد مرا

تابه کی خواهم کشیدن پابه د امان طلب
عاقبت سر گشتگی پُر کارمی سازد مرا

---

۱. الف : ندارد

۵۰ـ ﴿

میکشی آخر نهالِ تاك می ساز د مرا
برخورد از عمر هر کس خاك می سازد مرا

از سر افرازی ندارم دست هر گز چون غبار
گر سپهر سفله پرور خاك می سازد مرا

اختلاط من بود در گیر باخواری کشان
شعله آسا صحبتِ خاشاك می سازد مرا

از زبانِ من به دستِ خویش حرفی می کشد
چون قلم هر کس گریبان چاك می سازد مرا

سیل شوید گر بود بردامن از صحرا غبار
عشق از آلودگیها پاك می سازد مرا

برندارم سر به رنگ سایه از پایش امید
گر برابر قامتش با خاك می سازد مرا

۵۱ـ ﴿

همه تن شور کرده اند مرا
تارِ طنبور کرده اند مرا

مرهمِ داغ تیره روزانم
شمعِ کافور کرده اند مرا

نتوانم زناله شد خاموش
دلِ رنجور کرده اند مرا

از تو مانندِ سایه و خورشید
چقدر دور کرده اند مرا

پایم از شوق بر زمین نرسد
سرِ پُر شور کرده اند مرا

خنده ام را ز گریه فرقی نیست
زخم ناسور کرده اند مرا

نمکِ خوانِ عشقبازانم
شورِ منصور کرده اند مرا

یدِ بیضا در آستین دارم
آتشِ طور کرده اند مرا

در نیاید به چشمِ من افلاك
دیدهٔ مور کرده اند مرا

انتخابِ کتابِ ایجادم
از وطن دور کرده اند مرا

روشن از من نشد چراغ کسی
شمعِ بی نور کرده اند مرا

دورم از صبحِ وصلِ یار امید
شبِ دیجور کرده اند مرا

۵۲ـ ﴿

نالــــه تــاثيــر كــرده انــد مــرا / آه شبــگيــر كــرده انــد مــرا
مــى خــورم خــون ز جــوهــر ذاتــى / دمِ شــمشيــر كــرده انــد مــرا
پــابــه دامــن نــمــى كشم چــون مــوج / گــربــه زنــجيــر كــرده انــد مــرا
آفــتِ خــرمــنِ شــكيبــائــى / بــرق تسـخيـر كــرده انــد مــرا
كف پــائــى نــگشــت از مــن ريــش / خــارِ تــصــويــر كــرده انــد مــرا
در جــوانــى بــه رنگ صبــح اميدؔ / هــمــدمــان پيــر كــرده انــد مــرا

۵۳ـ ﴿

چــون صــدف بــا ديدهٔ پُر آب مى بيند مرا / هــر كــجــا آن گــوهرِ نــاياب مى بيند مرا
زآتــشِ پــنهــانِ مــن يک مو ندارد آگهى / آن كــه در خــاكستر سنجاب مى بيند مرا
بسكــه در بيدارى از مــژگــان اوتــرسيده ام / بعد ازين آن خوش نگه در خواب مى بيند مرا
از تبسم بــر كبــاب دل نــمک پــاشد مدام / يــار چــون مست شراب نــاب مى بيند مرا
در قــفــس يک در اگــر بــر طــايرِ اميدؔ بست / رحــم خــو صيــاد از صد بــاب مى بيند مرا

۵۴ـ ﴿

نــى سحــاب وصــل ونــى گرداب مى گويد مرا / مــى بــرد از ره بــرون و آب مــى گــويد مرا
اى عــزيــزان ديــده مــى گــردد سفيد از انتظــار / يــوسف مــن ايــن سخــن در خــواب مى گويد مرا
بهره اى جز سوختن پروانــه را از شمع نيست / خــاطــرم خوش ايــن كــه از احبــاب مــى گويد مرا
گــرد غــربــت آبــرو بــخشيــده چــون دُرِّ يتيم / هــر كــه بيــنــد گــوهــرِ نــايــاب مى گويد مرا
بــس كــه آن آيــنــه رو ديــده است لــرزانم اميدؔ / مــى نشيــنــدهــر كــجــا سيمــاب مى گويد مرا

۵۵.

نشست بی رخت از بس به دل غبار مرا — حصار آینه شد شهر زنگبار مرا
به باد می دهد آشفتگی بهار مرا — به گرد سروتو گردم به او چه کار مرا
مگر به پیرهنش خاری از تو بود ای گل — که برد نالهٔ مرغ چمن زکار مرا
بیا که دیده چو روزن سفید شد بی تو — ببین نشاند به این روز انتظار مرا
مکن ز گریهٔ مستانه منعم ای ساقی — شکسته است چو دل شیشه در کنار مرا
همین ز دیدنِ من چون غبار پوشد چشم — به حیرتم چه به خاطر رسانده یار مَرا
چنین که سروتو سرکش فتاد می ترسم — جنون تازه کند گل دراین بهار مرا
به رنگ سرمه که در چشمِ کور بی قدراست — کسی به هیچ نگیرد دراین دیار مرا
نمود نرگسِ مخمورِ یار ای ساقی — به رنگِ لاله قدح کش دراین بهار مرا
قرار کرده که وصلش نصیب اعدا باد — دگر نصیب خوشی هست ازاین قرار مرا
چه روز بود که چون ساحل ای درِ شهوار — زگریه موج نبوده است در کنار مرا
اگر نبود وفا شیوه اش امیدؔ بگو — که یار بهر چه می کرد امیدوار مرا

۵۶.

دوری از دلدار کی سازد دلِ زارِ مرا — آخر این پرهیز خواهد کُشت بیمارِ مرا
کی سرو برگ منش چون غنچه می باشد زناز — آن که همچون گل پریشان کرده دستارِ مرا
عقده ها از بس به تار کفرو دین دارم امیدؔ — هیچ فرقی نیست با تسبیح زنارِ مرا

۵۷.

یاد بزمی کردم امشب هوش رفت از سر مرا — بُرد آخر بیخودی تا عالمِ دیگر مرا
شب به یادِ شعلهٔ رخسارِ او رفتم به خواب — صبح دیدم آتش افتاده است در بستر مرا ☆
نیستم از دولتِ عشقِ تو محتاجِ کسی — چشم و دل کردند مستغنی زخشک و تر مرا
شد پریشان تر گلِ دستارِ من دراین بهار — شورِ عشقِ سرو قدی بسکه زد برسر مرا
بوسه چندین رنگ گل کرد از بهار عارضش — کاش می آمد نهالِ قامتش در بر مرا
داد سنّاسی ۱ ـه تپی در خاك هند از سرکشی — عاقبت مانند آتش جابه خاکستر مرا
از برایِ زینتِ بازارِ خود گوهر شناس — جای دارد گر بگیرد چون گهردر زر مرا
درمیان سرکشان امید گردد سرفراز — می کند گرد آوری هر کس که چون گوهر مرا

---

۱. سنّاسی. سیناسی. فقیری که قطع علائق کرده

☆ یاد آورِ دو بیتی عریان: چوشب گیرم خیالش را در آغوش — سحر از بسترم بوی گل آید

۵۸-

دیده یار از نگهی خانه بر انداز مرا | می رسد برهمه صاحب نظران ناز مرا
چون صدائی که به کهساربه کس برگردد | ناله هرجا که رسد می کند آواز مرا

۵۹-

دست و دل شد کشاده اشکِ مرا | سر به صحرا که داده اشکِ مرا
همچو شبنم به خاکش اندازد | دیده آن گل پیاده اشکِ مرا
نگه کیست راهزن امروز | که به تاراج داده اشکِ مرا
نو بهار است و شوق خانه خراب | زور سیلاب داده اشکِ مرا
تا نگریم نمی رسد کیفش | کرده مینای باده اشکِ مرا
شمع قدش ز سر کشی ننشست | دید شب ایستاده اشکِ مرا
بارها کرده طوفِ کعبهٔ دوست | هست همراه جاده اشکِ مرا
چشمِ لطف از توای دُرِ شهوار | هست از این زیاده اشکِ مرا
دیده هر کس که رفته شهر به آب | گفت سیلاب زاده اشکِ مرا
عرقِ چهرهٔ خجالت کرد | آن بُنا گوشِ ساده اشکِ مرا
همچو شاگرد و اوستاد امید | سیل برپا فتاده اشکِ مرا

۶۰.

کشوده شد چو صدف گر لبِ سوال مرا   گهر به جای عرق ریخت ز انفعال مرا
نمی خَرَند چو گوهر شود گران قیمت   بود کسادی بازار از کمال مرا
به هر چه رو دهد آئینه وار خوشنودیم   نبوده یک نفس از نیک وبد ملال مرا
همیشه وردِ زبانم حدیث خاموش است   زقیل و قال گزشتم خوشا به حالِ مرا
به دورِ ماه رخت همچو مهرِ تصویرم   که هست دولت امروز بی زوال مرا
بس است زلف دراز و هلال ابرویت   دگر چه کار به دورانِ ماه و سال مرا
نظر ز مصحفِ رویت به خط و خال کنم   که خوب آمده این آیه ها به فال مرا
دگر به دام تو ای شوخ درنمی آیم   که داده حلقهٔ زلفِ تو گوشمال مرا
خیال برده به بزمش به خواب اگر رفتم   شبی نبود که روزی نشد وصال مرا
زخاك دانه ام آن روز سر برون آورد   که کرد سایهٔ ابر کرم نهال مرا
طمع بریده ام از نخل پر بر دولت   هماچه ارّه گزارد به سر زبال مرا
توتاز دیدهٔ من کرده ای سفر چو نگاه   کجا گذاشته ای خواب در خیال مرا
چگونه رم نکنند شاهبازِ همّتِ من   که طبلِ دولتِ دنیا زنددوال مرا
قدم ز کوره ده خود چرانهم بیرون   که نیست در دلِ اندیشهٔ محال مرا
زخوانِ نعمتِ شه دست کرده ام کوته   که هست کاسهٔ فغفوری از سفال مرا
به حرفِ خویش اگر تشنه ام رواست امید   که چشمه سار معانی بود زلال مرا

۲۱.

مـی کـنـد هـر کـس دل از من مـی بـرد نـامِ مـرا — چـون نـگـیـن خوش گـردشی بوده است ایّامِ مرا
تـلـخـی دشـنـام شیریـن مـی کـنـد کـام مـرا — مـی تـوان دانسـت ز آغـاز تـو انـجـامِ مـرا
پیشکـش کـردم سـرو جـان گفت ارزانیت بـاد — بـهـر خـود آخـر گـرفـت آن شوخ آرامِ مـرا
نـامـه و پیـغـام خـود افسانـه ای نشنیده است — مـزدِ آن قـاصـد کـه پیـشِ او بَـرَد نـامِ مـرا
صـورتِ حیـرانـی ام آئینـه دارِ عـالَـمی است — جـامِ جـم در کف بُـوَد رنـد مـی آشـامِ مـرا
خـرقـهٔ پُـرپیـنـهٔ[۱] فـقـر است تشریف قبول — زیـب داد آن جـامـهٔ گـلـدوز انـدامِ مـرا
کشت دوری دل پـر از خـون است و خـالی از نشاط — سـاقـی ای کـو تـا بـه گـردش آورد جـامِ مـرا
بـر زبـان عـالـمـی افتـاده حـرفم چـون کتاب — گـرچـه از مـن هیـچ کـس نشنیده پیغـامِ مـرا
ز آستـانـم کـرد بیرون جـا گـرفتم دردِلـش — یـار از انـدازه بیـرون بـرد ابـرامِ مـرا
فیض کیشان آگـه انـد از حـالِ یک دیگر امیدؔ — صبـح مـی دانـد صـفـای بـاطـنِ شـامِ مـرا

۲۲.

پیـچیـده بسکـه دردِ او در استـخـوان مـرا — کـرده است هـمـچـو نـالِ قلم نـا تـوان مـرا
افتـادگـی اسـت شیوهٔ مـن هـمـچـو آفتـاب — گـر بـرده اسـت عشقِ تـو بـر آسـمـان مـرا
در مـحـفـلـت فتـاده ز اظـهـارِ دوستـی — چـون شمـع از زبـانِ خـود آتـش بـه جـان مـرا
لـبـریـز شـکـوه گشتـه ام از بـس ز دوری ات — کـس چـون جـرس ندیده دهـن بی فغـان مـرا
چـون گـل چـرا بـه مـن نـکـنـی خنده در چمن — دردِ تـو کـرده شـاخ گـلِ زعـفـران مـرا
یک بـار گـر بـه روزِ وصـالِ تـو جـان دهـم — بـاشـد هـزار مـرتبـه منّـت بـه جـان مـرا
روشـن بـود کـه شمـع بـه شب دار د اعتبـار — امّـا نـمـی خـرنـد بـه هـنـدوستـان مـرا
چـون فـردِ انتـخـاب ز دیـوانِ روز گـار — دارنـد یـادگـار ز هـم دوستـان مـرا
بسیـار نـاتـوان شـده ام در فـراقِ یـار — یـعـنـی رسیده کـار ز دوری بـه جـان مـرا
هـر گـز نبستـه ام کـمـرِ دشـمـنـی امیدؔ — ایـن امتیـاز بـس بُـوَد از دوستـان مـرا

---

۱. پُرپینه: تکته پارچه یا چرم که به لباس یا کفش بدوز ند

۲۳-

سوخت چون شمع استخوانِ مرا		عشق افسرده کرد جانِ مرا
سگِ یارم نگاه دار آخر		ای هما! پاس استخوانِ مرا
می کند همچو گل گریبان چاک		گر کسی بشنود فغانِ مرا
همچو نقش قدم امیدؔ بگو		که زمین کرد آسمان مرا

۲۴-

می کُشد از غمزهٔ پنهان مرا		می کند شرمندهء احسان مرا
داده رو در تنگدستی وصلِ یار		یوسفِ من دیده در زندان مرا
از تغافل بشکند آینه اش		از توهر کس کرد روگردان مرا
یار می ریزد به دست افشاندنی		در گریبان خار از دامان مرا
والیِ اقلیم دردم کرده اند		هست پای تخت داغستان مرا
ریشه چون شد سست می لرزد نهال		دردِ پا کرده است سرگردان مرا
از پریزادان هندم در هراس		کی خوش آید صحبتِ دیوان مرا
یارچون آیینه و سیماب امیدؔ		می کند حیران و سرگردان مرا

۲۵-

با خود ز بس به یادِ تو باشد سخن مرا		گر دیده چون کتاب ورق جز و تن مرا
از بس به فکرِ زلفِ تو پیچیده ام به خویش		سرتا به پا چونامه بود پُر شکن مرا
کرده است روشناس به هر جا که بوده است		مانندِ آفتاب جلای وطن مرا
شکر خدا چو دانهٔ تسبیح یک نفس		بی نامِ او نگشته زبان در دهن مرا
دیگر هوایِ گلشنِ کویِ تو بُرده است		امروز همچو بویِ گل از خویشتن مرا
هرگز چو غنچه خاطر جمعی نیافتم		آشفتگی بُوَد گل خیرِ وطن مرا
می کردم از برایِ دلِ زار چاره ای		گر می گذاشت عشقِ تو یک ره به من مرا
گردون که کرده است مرا در به در امیدؔ		ای کاشکی زهند برد تا وطن مرا

۲۶- ۞

ای آهوی حرم تو بیا شاد کن مرا | از منّتِ هزار سگ آزاد کن مرا
من بیتِ انتخاب کتاب محبّتم | آری فرامشت نشود یاد کن مرا

۲۷- ۞

همچو زلف و شانه گویم راست تادانی مرا | هست از جمعیّتِ خاطر پریشانی مرا
شهر برهم می خورد چون سیل در این نو بهار | گر کند شورِ جُنون دیگر بیابانی مرا
راست یک مونیست برتن منّتِ خشکِ لباس | خوب می زیبد به رنگ غنچه عریانی مرا
از لبِ بتخانه حرفِ کعبه را باید شنید | کفر رهبر گشته در راه مسلمانی مرا
در نیاید هرگز از جا کوه فقر بی نیاز | گر شود روی زمین تختِ سلیمانی مرا
طوطی ام آینه خواند و عندلیبم گفت گل | حرفها گفتند یاران از سخندانی مرا
باز در گلزارِ کویِ او که باغ دلکشاست | کرده است این غنچهء دل نام زندانی مرا
بر کسی حالم امیدآیینه سان پوشیده نیست | آشکارا بود دایم رازِ پنهانی مرا

۲۸- ۞

از حوادث نیست پروایی دلِ افسرده را | کی رسد نقصانی از صرصر چراغ مرده را
خاطرِ افسرده را گرمی نبخشد غیرِ عشق | آری آتش می کند روشن چراغ مرده را
چشمِ همراهی ز آفت دیدگان هرگز مدار | نیست در رفتار دستی پای سرما برده را
روی بنما تا کنم تسلیم چون شمعِ سحر | نیست ممکن داشتن جانِ به لب آورده را
ترکِ می نوشی به گلشن نیست مقدورم امیدؔ | کس نگهدارد چسان جانِ به لب آورده را

۶۹

شب کـه دیـدم بـه کف آن زلف پریشان شده را
جـمـع کـردم دل صـد پـاره لـرزان شـده را

شـورش سیـل بـه دریـا چـو رسد، دور شود
وصـل خـامـوش کـنـد عـاشقِ نـالان شـده را

حذراز آه منِ سوختـه جـان کـن کـه چو شمع
آتشیـن اسـت نـفـس مـردمِ گـریـان شـده را

دل بـی قـدر مـراهسـت خـریـدار بسـی
مـی ستـانـنـد همـه کـس گـوهـر ارزان شده را

بـه تـمـاشـا عـوضِ چشم، دهـن بـاز کـنـد
غـنـچـه بیـندچوبـه بـاغ آن لبِ خندان شده را

بـخیـه از گـریـه فتـاده است بـه روی کـارم
چـون بپوشـم دگـر ایـن چـاکِ نـمـایـان شده را

نَـخَـرد یـار گـر اخـلاصِ مـرا، معـذور است
کـه کسـاد است دکـان جـنـسِ فراوان شده را

بـی تـعـلّـق چـه غـم از فتـنـهٔ دوران دارد
بیـمِ رهـزن نبـود رهـروِ عـریـان شـدهِ را

غیـرِ دلـدار کـه دارد سـر دلـهـای خـراب
کـه شـه آبـاد کـنـد کشور ویـران شـده را

بهـره از دیـدنِ خـورشید نبیـنـد روزن
وصـل سـودی نـدهـد دیـدهٔ حیـران شـده را

اعتبـاری بـه سـر کـوی تـو داریـم کـه نیست
بـر سـر خـوان شهـان مفلـسِ مهـمـان شده را

چـون دهـد دفتـر عـصیـان عـرق شـرم بـه آب
از گـنـه تـوبـه چـه در کـار پشیـمـان شـده را

نیست مجـمـوعـه شعـر تـو کـم از غنچـه امیدؔ
بـعـد ازایـن جـمـع کـن اوراق پـریشـان شـده را

۷۰

بـاز چـون گیـرم ازایـن بـدخـو دلِ رنجیـده را
هیـچـکـس واپـس نـگیـرد گوهرِ بخشیده را

مـردم از مژگـان بـه سیـل اشکِ مـا پی برده اند
مـی شناسد هر کسی خاشاك طوفان دیده را

غـنـچـه گفتـم لـعـلِ جانان را و بالیدم که باز
بستـه ام رنـگیـن چـو گـل این معنی پیچیده را

پیـشِ آن غـارتـگـرِ جـان دل نـدارد قیـمـتی
راهـزن کـی قـدر دانـد گـوهـر دزدیـده را

چون گذشت آب ازسرازمژگان چه خس پوشم امیدؔ
بشنو از من سر گذشتِ چشمِ طوفان دیده را

۴۱- ﴿

شد صرفِ گریه مایه دل داغدیده را دادم به آب خانهٔ آتش کشیده را
رسوایِ عشق کرده مرا پیشِ رویِ یار خواهم گرفت دامنِ رنگِ پریده را
دروصل اگر قرار بودپس مگو که موج گردا زچه پاره دامنِ از خویش چیده را
هرگز ندیده صورتِ عاشق زرویِ شرم مادیده ایم دلبر آدم ندیده را
چشم حیا چو اشک زبی پردگان مدار در یده شرم نیست به روهادریده را
کو جرأتی که باتو شود رو به رو کسی گل باخته است رنگ زخجلت پریده را
کو آن کسی که دیده و دانسته بشنود از ما شنیده را و از آن شوخ دیده را
از کوی او چونقشِ قدم چون رود کسی این دست نیست پایِ به دامن کشیده را
خود را بکش امیدؔ چو تصویر گوشه ای خلوت خوش است مردمِ صحبت گزیده را

۴۲- ﴿

باشد نزاکتِ دلِ بیمار شیشه را ساقی برای سنگ نگهدار شیشه را
سنگین دلی که بود خریدارِ او کجاست امروز می بَریم به بازار شیشه را
آسان برون نیامده از گُوره ها درست پر استخوان شکسته دراین کار شیشه را
در کوی او دلم زشکستن خبر نداشت غافل که ره فتاد به کهسار شیشه را
ای دل سخن مگوز نزاکت به بزمِ یار ما دیده ایم همچو تو بسیار شیشه را
زان چشم مست باده نمائی که بعد ازین تانشکنیم بر سرِ بازار شیشه را
امروز نیست مایلِ آن بیوفا دلم دایم به سنگ بود سروکار شیشه را
تاچند غنچه خنده فروشی به ما امیدؔ امروز می بَریم به گلزار شیشه را

۴۳

گر دیده خشک دیدهٔ نمناک شیشه را
ساقی دگر شکسته مگر پاک شیشه را

بر مهرومه به طالعِ خود ناز می کند
امروز می بَریم بر افلاک شیشه را

گر مطلبِ فریبِ دلِ ساده ام نبود
بر داشتی برای چه از خاک شیشه را

دل آب شد که کرد بدو نیک را تمیز
آخر گداخت شعلهٔ ادراک شیشه را

آگه بود که گریهٔ مستان برای چیست
هر کس که دیده با نظرِ پاک شیشه را

از بهرِ عذرِ گریهٔ مستانه پیشِ یار
انداختیم بر قدمِ تاک شیشهٔ را

بر زلفِ تابدار تو دل بسته است امیدؔ
ورنه کسی ندیده به فتراک شیشه را

۴۴

دل زغم خالی شود چون پُر کنم پیمانه را
بی دهم از دستِ ساقی عشرتِ میخانه را

شور سودای دگر چون سیلم از جابُرده است
عاقلان وقت است در یابید این دیوانه را

یادِ آن مستی که در گلزار چون ابرِ بهار
شیشه من آموخت از من گریهٔ مستانه را

سر گذشتِ ماز فرهاد است شیرین تر ولی
گوشِ سنگینِ تو نشنید آخر این افسانه را

نیست با این تنگ ظرفان نشهٔ ای باید گذاشت
بعد ازین بر طاقِ نسیان شیشه و پیمانهٔ را

دفترِ اشعار نکشائیم در بزمِ رقیب
بهر جولانِ پری جانیست دیوان خانه را

کاش سر می خواست دشمن هم زمن در دوستی
تا به یاران می نمودم همّتِ مردانه را

لطفِ حرفِ آشنا را کس نمی یابد امیدؔ
دوست می داریم ازین ره معنی بیگانه را

۴۵

کرده روی تو چمن آینه را
می توان ساخت وطن آینه را

دعوئ صاف دلی پُر دارد
منمائید به من آینهٔ را

او هم از خیلِ نظر بازان است
خاطرِ ما مشکن آینه را

مشکن دل که بود بی صورت
سنگ برخانه زدن آینه را

سنگ بر شیشهٔ دلها زده است
بگزارید به من آینه را

طوطیِ خطِّ تو امروز چه بود
که در آرد به سخن آینه را

حیرتِ هند شود تا ظاهر
می فرستم به دکن آینه را

می شوم از نگهی آب امیدؔ
نسبتی نیست به من آینه را

۶۶. ﴿

نمی دارند هر گز دست از سر کجکلاهی را | گدایان خوب می دانند وضعِ پادشاهی را
نمی دانیم چون آئینه رسمِ کینه خواهی را | که فرقی نیست پیشِ ما سفیدی و سیاهی را
به محشر بحر آمرزش زند چون موج ای زاهد | بگو آخر چه خواهی گفت عذر بی گناهی را
به هر صورت جدا نتواند از معشوق شد عاشق | که دایم کهر با باخویش دارد رنگِ کاهیٔ را
اگر آهم رساند سربه گردون جای آن دارد | که یادش داده سروِقامتی رفعت پناهی را
اگر از ابر باران می تواند تیر گی بُردن | زبخت تیره روزان گریه هم شوید سیاهی را
به غیر از خنجرِ مژگان به من حرفی نزد گاهی | بلی این شیوه باشد رسم ترکانِ سپاهی را
نه سوی دیگری امیدؔ ما دید و نه گریان شد | بگو ای پر تغافل باز وجهِ کم نگاهی را

۶۷. ﴿

نصیحت به نسازد از دلم زخم جدائی را | نبا شد درشکست شیشه دستی مومیائی را
به خاك وخون نشاندی همچو گل مارا دراین گلشن | شعار خویش کردی تا چوشبنم بیوفائی را
حیاتِ خویش را چون شمع صرفِ دیگران کردم | کسی چون من ندارد پاس رسمِ آشنائی را
به هرصورت به رویت چهره همچون عکس می گردد | بلی ناکس نمی داند طریقِ آشنائی را
امیدؔ از دست مردم چارهٔ دل برنمی آید | ز مرهم به نمی سازد کسی داغ جدائی را

۶۸. ﴿

بُوَد چو غنچه گریبانِ پاره زینتِ ما | بریده عشق همین جامه را به قامتِ ما
هزار شکر که در کینه جویی اغیار | کسی نکرد بجز بیکسی حمایتِ ما
چو شعله آمدی، آتش به جان زدی، رفتی | ولی چو شمع نچیدی گلی زصحبتِ ما
زنخلِ قامتِ اوکرده ایم قطعِ نظر | گزشته است ز معراجِ عشق همّتِ ما
ز جوشِ قُمری و پروانه روزِ محشر شد | شبی که سرو قدی بود شمعِ خلوتِ ما
چو شمع کُشتهٔ او گر شویم خاموشیم | بُوَد به شرع محبّت چنین شهادتِ ما
به هر که نردِ وفا باختیم از ما بُرد | ندیده است زیان هیچ کس ز الفتِ ما
ز عشقِ یار چرا منع می کند ناصح | بیا به عشق خدا بگزراز نصیحتِ ما
چو توأم است شب و روز دست در آغوش | به جوربی حدِتو صبرِ بی نهایتِ ما
امیدؔ سخت غریبیم ما وجز به عدو | کسی نمی رسد از جانبِ ولایتِ ما

۷۹.

هـر گـز وفـا نـکـرد بـه مـا گـلعذار مـا | ایـن عیـب را بـه خـود نپسـندید یـارِ مـا
چـون صبـح و آفتـاب زهستـی نشـان دهد | هـر گـه نشسـت یـار دمـی در کنـارِ مـا
مـا عـنـدلیـبِ گـلشـنِ تـصویـرِ حیـرتیم | دامـان نـو گـلـی نگرفتـه است خـارِ مـا
خـوش نـغـمـه تـرز بـلبـلِ مـا نیست طـایـری | نشـنیـد یـار حیف یـکـی از هـزارِ مـا
در خـاطـرش دمـی اثـر از نـالـه دل نـکـرد | ایـن خـون گـرفتـه هیچ نیـامـد بـه کـارِ مـا
از زغـم تیـره روز شبـی مـی تـوان شـدن | ای مـه سـتـارهٔ سـحـرِ انتظـارِ مـا
از دشـمـنـی کـه یُمـن ندارد بـه هیچـکـس | گـویـا شـگـون گـرفتـه بـه خود دوستدارِ مـا
شـد چـون شکـوفـه دیـده سفید ای نـهـال عمر | دیـدی بـه چشـم خـود ثـمـر انتظـارِ مـا
از بـس بـه یـاد مـانده سخنهـای او امیدؔ | مـجـمـوعـه ای اسـت خـاطـر امیدوارِ مـا

۸۰.

نـالـه و آه رسـا داریـم مـا | در دل از یـاران جـهـا داریـم مـا
شـرم وانـصـاف و وفـا داریـم مـا | درد هـای بـی دوا داریـم مـا
وصفِ زلـفـش تـا کـجـا بـایـد نـوشـت | زیـن سـخـن طـومـارهـا داریـم مـا
بـی تـو در پیـراهـنِ خـود غـنـچـه وار | یک گـلستـان خـارهـا داریـم مـا
سـایـهٔ دولـت بـه مـا راحـت نـداد | طـالـع بـالِ هـمـا داریـم مـا
لـب ز گـفتـن، دیـده بـنـدیـم از نـگـاه | چـون تـوان کـردن حیـا داریـم مـا
بـوسـه از آن لـب تـمـنـا چـون کـنیـم | ایـن قـدر رو از کـجـا داریـم مـا
سـهـل کـار است آب گشتـن، خـون شـدن | بـا تـو ای دل کـارهـا داریـم مـا
بـا هـمـه بیـگـانـه خـویـی هـا اُمیدؔ | حـرف هـای آشـنـا داریـم مـا

۸۱.

شبـنـمِ گـلـزارِ دیـداریـم مـا | آب و رنگِ صـد چـمـن خـاریـم مـا
بـا صـدف هـم کـاسـه وهـم مشـربیم | بـا کفِ خـالـی گـهـر بـاریـم مـا
شـمـع را پـروانـه، گـل را عـنـدلیـب | غـنـچـه هـر جـا گـل کـنـد، خـاریـم مـا
کـفـر و دیـن بـر گـردنِ مـا بستـه انـد | رشتـهٔ تسبیـح زنّـاریـم مـا
ابـرِ تـصـویـریـم از حیـرت امیدؔ | رشک فـرمـای گـل و خـاریـم مـا

۸۲ـ

بیخود و سر گشته چون گرداب پویا ییم ما / خویش را در وصل گم کردیم و جوياييم ما
کِشتِ ما را منتی از ابرِ گوهر بار نیست / خود به خود همچون گیاه مهر رویا نیم ما

۸۳ـ

بیخود و سر گشته چون گرداب پویا ییم ما / خویش را در وصل گم کردیم و جوياييم ما
کِشتِ ما را منتی از ابرِ گوهر بار نیست / خود به خود همچون گیاه مهر رویا نیم ما

۸۴ـ

هست صحبت های رنگین نعمتِ الوانِ ما / سیر کی از خانهء ما می رود مهمانِ ما
عالمی شد از دل سی پارهٔ ما فیض یاب / آیتی از یاسْ نازل نیست در قرآنِ ما
بر لباسِ اعتبارات آستین افشانده ایم / گرد ننشیند به طرفِ دامنِ عریانِ ما
بوسه آمیز از لبِ او حرف می آید برون / می زنَد موجِ لطافت چشمهٔ حیوانِ ما
چون نگین کاوش به ما دارند بهرِ نامِ خویش / بیش ازاین دیگر نمی آید بد از خوبانِ ما
کرد برما دهر را بیت الحزن عمرِ عزیز / یوسفی هر روز گم گردید از کنعانِ ما
بیقراری عاقبت برما وطن را تنگ ساخت / در صدف هم جاندارد گوهرِ غلطانِ ما
کی جرس را خانه باشد در خورِ فریاد امیدؔ / عرصهٔ روی زمین تنگ است بر جولانِ ما

۸۵ـ

در وصفِ رویِ تو گلِ رنگین بیانِ ما / پیچد به رنگِ غنچه زبان در دهانِ ما
تا کی گران به خاطرِ کم مایگان شویم / جز گوهرِ هنر که ندارد دکانِ ما
گلشن زچشمِ نرگسِ شهلا ندیده است / رنگی که از بهارِ تو دارد خزانِ ما
هرگز به حرفِ بوسه نشد آشنا لبش / ای کاش بشنود سخنی از زبانِ ما
کو طاقتی که باتو مقابل شود کسی / پوشیده است عیب خود ازمه کتانِ ما
گفتم که جا کنم به دلت گر شود غبار / گفتا بیا برون برواز آستانِ ما
از بسکه جنس بی هنری سکّه بر زر است / رائج نگشت نقدِ هنر در زمانِ ما
مصر تمیز اگر نه خراب است پس چرا / یوسف نمی خَرَد کسی از کاروانِ ما
تا شمع هست شعله بود سرفراز امیدؔ / سودی به حالِ یار ندارد زیانِ ما

۸۲.

بی او گرفت روی زمین اشک و آه ما — حاجت به پادشاه ندارد سپاه ما
تنها گرفت کشور دل کج کلاه ما — منّت کش سپاه نشد پادشاه ما
مانند قطره ای که به دریا کند گذار — خجلت کشد ز وسعتِ رحمت گناه ما
جائی که شرم مهرِ لبِ گفتگو شود — کافی است بی زبانی ما عُذر خواه ما
ما سبز کردهٔ قدِ یاریم سایه وار — یعنی نسب رسانده به طوبیٰ گیاه ما
خورده است بوی گل به دماغش که رفته است — از باغ عندلیب چمن دستگاه ما
ما چون هما به خلق نداریم احتیاج — چون سایه دولت است غلامِ سپاه ما
کرده است خط سیاه بُنا گوشِ یار را — این دود هم بلند شد آخر ز آه ما
ساید به چرخ از شرفِ پای بُوسِ تو — مانندِ آفتاب سرِ بی کُلاه ما
کوتاه کی شود ز گریبانِ آرزو — دستِ امیدِ دامن امید گاه ما

۸۷.

چون صبح کس ندارد جیبِ دریدهٔ ما — بر روی دیگران نیست رنگ پریدهٔ ما
دارند آرزوی دیدار وذوقِ گفتار — چشمِ ندیدهٔ ما گوشِ شنیدهٔ ما
از ترس کی کبوتر آن جا سفیر (۱) گردد — قاصد مگر شود باز رنگِ پریدهٔ ما
دامانِ وصل را یار از دست اگر کشیده — آخر بریده خود نیست پای کشیدهٔ ما
در گلشنِ تمنّا آزاد هم چو سرویم — نگرفته است خاری دامانِ چیدهٔ ما
یکجا نشد که چون موج دل را بوَد قراری — رام کسی نگر دید از خود رمیدهٔ ما
در جامه و رخ کیست مانندِ صبحِ امید — رنگِ بریدهٔ ما ،جیب دریده ما

---

۱. الف: ندارد

۸۸

گردون نکرده این همه سیرو سفر که ما
خورشید هم نگشته چنین دربه در که ما

صحرا ندارد آن همه وحشت به بر که ما
دریا ندارد این همه شورش به سر که ما

از ما چنان نبوده کسی با خبر که تو
از خود کسی نگشته چنین بی خبر که ما

مینا که گریه اش دل مستان کباب کرد
هر گز نداشت این همه خون در جگر که ما

جیب و کنار کوی تواز اشک ما پُراست
نیسان ندارد این همه در کف گهر که ما

آمد به باغ یار عرقناك و باده نوش
گل را ندیده شبنم ازا ین خو ب تر که ما

گفتم که برغبار دلم آستین فشان
دامن کشان گزشت ازاین رهگزر که ما

گفتم به قصدِ دل که میان تنگ بسته بود
بر خاست یار از همه چالاك تر که ما

بازارش از فزونی قیمت شکسته لیک
بی قدر نیست دُرِّ یتیم این قدر که ما

بردور گلستان پر از خار اونسیم
هر گز نگشته این همه بی پا وسر که ما

امیدّ نامِ ما به زبا ن ها فتاده است
کمتر کسی نبوده ازاین بیشتر که ما

---

۱. الف: سفید

۲. الف: ندارد

۸۹.

گرد جانان گذر به خانهٔ ما   سرِ دل ها و آستانهٔ ما
نیست هرگز تهی ز آبله دل   پُر بُوَد چون صدف خزانهٔ ما
کند آهنگ ساز معشوقی   شنود گرز ما ترانهٔ ما
دید چون سینه را غمش، فرمود   باد این صدر آستانه[1] ما
شب شنیدیم تلخ شد فرهاد   خواب شیرینش از فسانهٔ ما
توبه از بوسه کرده ایم ای کاش   لب او بشکند بهانهٔ ما
دیده تا آن کمر دلِ بیتاب   بر کنار است از میانهٔ ما
همچو شبنم ز خویش سیراب است   تشنهٔ آب نیست دانهٔ ما
زخمی ناوکِ نگه شده ایم   سینهٔ چاكِ ما نشانهٔ ما
بارِ احسان به دوش نگذارند   خوب رسمی است در زمانهٔ ما
کعبهٔ دل مقامِ جانان است   صُبح باشد دری ز خانهٔ ما
نمک امروز خورد امید قسم   به سخن های عاشقانهٔ ما

۹۰.

از توبت خانه گشت سینهٔ ما   کعبه شد از شَرَف مدینهٔ ما
بی سخن همچو مصرع قدِیار   نیست جُز ما کسی قرینهٔ ما
چون صدف سینه گشت آبله دار   این گهر ماند در خزینهٔ ما
سنگدل شیشه در بغل داریم   نزنی دست ردبه سینهٔ ما
عمرها شد که همچو شیشه و سنگ   بسته مهرت کمر به کینهٔ ما (۲)
دل شکست از نگاه سختِ بُتان   سنگها خورد آبگینهٔ ما
در غبارِ دل است داغ نهان   خاك دارد به سر دفینهٔ ما
لالهٔ خرقه پوشِ این باغیم   وصلهٔ داغ ماست سینهٔ ما
بی تو امروز دردِ سرها داد   بادهٔ صحبتِ شبینهٔ ما
موج خیز است بحرِ شعر امید   غزلِ ما بُوَد سفینهٔ ما

---

۱. ب: آن
۲. ب: ندارد

۹۱. ظ

هست دایم غم جانان سببِ شادیِ ما — شده ویرانیِ ما باعثِ آبادیِ ما
نیست استادگی سرو به گلشن بی جا — شده عمری است گرفتار به آزادیِ ما
بسکه لبریز فغانیم ز شورِ غمِ یار — سیل هم نوحه کنان می رود از وادیِ ما
نه همین ناله به گوشِ تو گران می آید — نَی هم از همدمی ما شده فریادیِ ما
کعبهٔ عشق نخواهد بلدی ۱ هرگز امید — نیست جز شوق دراین راه کسی هادیِ ما

۹۲.

قسم به پیری و سوگند بر جوانیِ ما — که همچو صبح بودبی تو زندگانیِ ما
به غیر باده مده تا نمیرم از غیرت — عبث به خاك مریز آبِ زندگانیِ ما
به چشم روشنی سبز هند آمده است — لباس سرمه به بر شوخِ اصفهانیِ ما
کجا لباس شهی رنگ بست دارایی است — شنیده این سخن اسکندر از زبانیِ ما
چو گوهری که فتدبی بها نرفت آخر — برون زخاطرِ کم مایگان گرانیِ ما
به تاج قیصرو فغفور سرفرو ناید — امید داغ بود افسرِ کیانیِ ما

۹۳. ظ

افزون شود چو دُرِ یتیم آبرویِ ما — در کوی او چو گرد نشیند به رویِ ما
امشب زبیمِ شعله خوی تو تا به صبح — چون شمع گریه بود گره در گلویِ ما
گویند چشم یار چو نرگس بود ولی — این حرف گو کسی که بگوید به رویِ ما
داریم نالهٔ شب وآه سحر به جیب — آید به چرخ چرخ هم از های و هویِ ما
در جام ماست آن می معنی که جم نداشت — خالی ز نشهٔ نیست دمی گفتگویِ ما
هر قطره کی به حوصلهٔ ما خورد شراب — گرداب را که سحر بود در سبویِ ما
خود چون وفا ز خاطرِ احباب رفته ایم — دیگر کسی چگونه کند جستجویِ ما
چون گل دگر به پوست نگنجیم از نشاط — خندیده باز غنچهٔ آن لب به رویِ ما
تا رفته یار امید نمانده است نم به چشم — ای کاش آبِ رفته بیاید به جویِ ما

---

۱. بلد: پیشوا، رهبر

۹۴.

هر قدر گشتم به فریاد آشنا — داد از بیگانگی داد آشنا
هر دم از بیگانگی می کرد کاش — از فراموشی مرا یاد آشنا
بگسلد چون موج[۱] از بیگانگی — بسته گر زنجیر فولاد آشنا
از تو چون افسانهٔ شاه و گدا — بر زبان ها آخر اُفتاد آشنا
بوسه اش دادِ دلم را داد داد — تا به کی باشد به بیداد آشنا
خورد با من از لبِ شیرین شکر — گشته آن خسرو به فرهاد آشنا
بشگفد امیدؔ دل از آه سرد — باشد آری غنچه را باد آشنا

۹۵.

امشب دلم به دیدهٔ گریان شد آشنا — باز آن سفینه رفت و به طوفان شد آشنا
نوبت چرا به تشنه لبان دیرمی رسد — ساقی مگر به شیوهٔ دوران شد آشنا
ربطی نبود ما و غمِ جا نگداز را — با ما برای خاطرِ جانان شد آشنا
بست از تبسمی لبِ زخمِ شکایتم — امروز داغ دل به نمکدان شد آشنا

۹۶.

تنِ شد آن روزی که با جان آشنا — گشت دل با دردِ جانان آشنا
دل به آن چاه زنخدان گشت اسیر — باز یوسف شد به زندان آشنا
مژده ای بیگانه دامان ترا — پنجه ام شد با گریبان آشنا
هست با دل اختلاط داغ گرم — شمع باشد با شبستان آشنا
جوش زد از دل سرشکِ شعله ناك — شد تنور امشب به طوفان آشنا
جوش یکرنگی زدم چون من امیدؔ — با بدان گشتم چون خوبان آشنا

---

۱ با اموی

۹۷.

شد داغِ عشق بادلِ دیوانه آشنا
گردید شمع باز به پروانه آشنا

حاجی عبث به طوفِ حرم سعی می کنی
باید شدن به صاحبِ این خانه آشنا

بیگانه مشرب اند حریفانِ تنگ ظرف
کی می شوم به شیشه و پیمانه آشنا

الفت گرفته بادلِ پر شور عشق یار
دیوانهٔ ای شده است به دیوانه آشنا

از حرف و صوت وانشود چشمِ غافلان
در(ا) خواب رفته نیست به افسانه آشنا

کمتر نه ای ز دختر رز بشنوای پسر
چون باده باش باهمه مردانه آشنا

جز سوختن چه حاصلِ خرمن بودز برق
امیدؔ کس مبادبه بیگانه آشنا

۹۸.

مستم از جامِ بی نیاز یها
سرِ ساغر به گردنِ مینا

هست روشن چو آفتاب که من
راست گویم چو صبح درهمه جا

زود افتد چو گرد باد به خاك
کارِ پستی که رفت بربالا

کارِ فرد انشد تمام امروز
کارِ امروز ماند تا فردا

تا گر بیانِ مدعا گیرد
دستِ امیدؔ و دامنِ شبها

(الف) از

۹۹.

دلها بُردی به رمز و ایما	زین پیش نبود این اداها
فریاد که غنچهٔ لبِ یار	بر روی کسی نمی شود وا
ای وعده خلاف کن بگو چند	هر روز مرا کُنی تو فردا
از یار شکایتی نداریم	بی درد چه می کند مداوا(۱)
چون آینه از نگاه حیرت	گفتیم به روی او سخن ها
تا چند کند حناش پا بوس	خون گشت ز دستِ یار دلها (۲)
غیر از خورشید گرم رویی	امروز کسی نکرد با ما(۳)
تا قتلِ رقیب همره ماست	ما هم داریم این تمنا
دعوی غلامی که داریم	از یار چه ممکن است حاشا
مانند گهر غباری از یار	جا در دل ما نکرده اصلا
گشتم بد و نیک را لگدکوب	چون جاده ولی نرفتم از جا
ای غیرِ گهر نمی شناسی	یک قطره ز ما و از تو دریا(۴)
از وادیِ شهر شکوه کردم	فرمود جنون که باز صحرا
آوارگی ام چو دید امید	پنهان در قاف گشت عنقا

۱۰۰.

از نالهٔ ما ترا چه پروا	گوش تو پُر است ازین صداها
با ما یکمو سرِ نوازش	شمشیر ترا نبوده قطعا
از کم سُخَنیت کس چه گوید	این حرف فتاد برزبانها
رفتی از بزم و تنگ شد دل	بود این حرکت چه از تو بیجا
کردی به رقیب نازها خرج	دخلی به شما نداشت اینها
هر روز شوند عاشقان نو	کوی تو شده است گویی دنیا
درمانِ دلی تو خستگان را	دردت بادا نصیب اعدا
تنها هستند در رکابت	اما چون من نیند تنها
امید ز گلشنت برآمد	نه داغ به سر، نه خار در پا

اتا ۴: الف ندارد

ﺩ.۱۰۱

مـی زنـم تـایـا فتم از پیرِ عشق ارشـاد هـا
تـختـه مشق جُـنـون را بـرسـرِ استـادهـا

بـاوجـود آن کـه ضـعفِ تـن مـرا از پـافکـنـد
حیـرتـی دارم کـه چـون رفتـم بـرون ازیـادهـا

از ریـاضِ آرزو چـون سـرو دامـن چیـده ایـد
بـنـدهٔ طـورِ شـمـا گـردیـم ای آزاد هـا

از لـب و رخسـار و خـط و جلـوه ات شـرمنده اند
غـنـچـه هـا، گـلـهـا، چـمنـها ،سـرو هـا شمشـاد ها

روز تـنـهـایـی نپـرسیـدنـد از یـاری مـرا
از سـگـانِ کـویـت امشـب مـی کـنـم فـریـاد هـا

حاصلی چون شانه مارا جُز دل صد چاك نیست
عـمـر هـا کـردیـم بیجـا صـرف درشـمشـاد هـا

کـس نـمی گیرد خبر عمری است از مابیکسان
چـون وفـای سُسـت یـاران رفتـه ایـم ازیـاد هـا

هـمـچـنـان کز دولتِ گوهر صدف یابد شکست
پُـر خـرابـی دیـدم از پـهـلـوی ایـن آبـاد هـا

هـمـزبـانِ بـلـبـلِ تـصـویـرمـی کـردم اسیـر
بیشتـر دارد بـه خـامـوشـی اثـرفـریـاد هـا

ﺩ.۱۰۲

ای شـکـار آهـوی صیـد افـکـنـت صیـادهـا
وی خـرابِ جـلـوه ات مـانـنـدِ سیـل آبـادهـا

محـوشـد از دل جـهـانِ عـاشـقـانـت همچـو خـواب
ایـن فـرامـوشـی کـجـا بیـرون رود از یـادهـا

اهـلِ دُنیـا بـهـر مـطـلـب تشـنـهٔ خـونِ هـم انـد
تیـغِ مـاکـی مـی بـرد در پیـشِ ایـن جـلادهـا

دل بـه یُـمـنِ آه در شبهـاچـرا غـش رو شن است
شـمـعِ مـادیـده اسـت از بـادِ سـحـرامـدادهـا

مـی کـنـم درهـنـدِ زلـف ازتیـره روز یـهـا امیدٓ
هـمـچـونـی از دسـتِ افـغـان زاده ای فـریـادهـا

۱۰۳ـ

رفتیم ز شوقت به گلستان چقدرها / چون غنچه دریدیم گریبان چقدرها

چون آهوی از دام رها گشتهٔ زخمی / گشتیم ز کوی تو گریزان چقدرها

کس نامِ گل ولاله هم امروز نگیرد / خارند زروی تو عزیزان چقدرها

برحلقه آن زلف نظر کن که بدانی / جمع اند به دورِ تو پریشان چقدرها

شد طفل سرشکم زغمت پرده درامروز / دارم گله از مردمِ نادان چقدرها

چون جاده بیراهه پیِ منزلِ جانان / گشتیم درین بادیه حیران چقدرها

کردند دراین وادی پُر خار عزیزان / همراهی باآبله پایان چقدرها

از سلسلهٔ زلف نگوییم که هستند / آشفته چه مقداره و پریشان چقدرها

درهند که جز یارِ جگر خوارنداریم / داریم به دلِ حسرت ایران چقدرها

موی سرِ ما افسرِ شاهی است ببینید / هستیم به فکرِ سر و سامان چقدرها

امید چه گویم که به تحسینِ تومی گفت / دوش آن صنمِ شوخ سخندان چقدرها

۱۰۴ـ

خامشی ها آشنای راز ها / گوشها بیگانهٔ آوازها

گفتگوی کفر و دین آخر یکی است / یک اثر دارند این آواز ها

۱۰۵ـ

ازیادِ نرگسِ تو به گلزار لاله ها / پُر کرده اندازِ می حیرت(۲) پیاله ها

آن روز و شب کجاست که باچشمِ مستِ یار / چون مهرومه زدیم به گردون پیاله ها

دیدیم خوب سُرمهٔ دنباله دارنیست / افتاده اند در پیِ چشمِ غزاله ها

شب بی تو چون جَرَس درودیوار شورداشت / امروز در قلمروِ نی بود ناله ها

بهرِلباس منّتِ یک مونمی کشم / گر صبَح و شام هست به دوشم دوشاله ها

منویس بیشِ ازین به دلِ ما براتِ غم / گرد د خراب ملکِ شهان از حواله ها

مجنون همین نه درس جنون خوانده است امیدؔ / ماهم نوشته ایم درین فن رساله ها

---

۱. ب: از شوقِ جرعه نوشی لعلِ تو
۲. ب: رنگین

۱۰۶.

دیده ای باز کن ای راهزن قافله ها / که گهرهاست نهان در صدف آبله ها
از لب کم سخن و چشم تغافل نگهت / ورق نرگس و گل کو که نویسم گله ها
تلخ کامیم به شکر شکنی لب بکشا / که دگر تنگ شد ای غنچه دهان حوصله ها
گاه دیوانهٔ زلفیم و گه آشفتهٔ خط / سر نکردیم برون هر گز ازین سلسله ها
این غزل دوش چو آن شوخ ادا فهم شنید / داد امیدؔ به ما از لب لعلش صله ها

۱۰۷.

روبه رو ای سنگدل گشتی تو با آئینه ها / جز نگاه حیرتی کی دیدی از بی کینه ها
سرو ما را کی سرو برگ گلستانِ کسی است / سیر گلشن می کند در خلوت آئینه ها
بسته ایم از شوق احرامِ سرِ کویِ کسی / مگزر از حق گشته ای کعبه سنگ سینه ها
گوش کن جوش خزان هم نیست کم از سیرِ گل / تازگی دارد بهارِ صحبتِ دیرینه ها
باشد از صبحش خط آزادی هم در حجاب / شنبهٔ مستان سبق برده است ازآدینه ها
در زمین قارون فرو رفته است ز استغنای ما / خاك بر سر کرده اند از دستِ ما گنجینه ها
کینه را در بار گاه سینه صافان بار نیست / روی صحبت زشت کی می بیند از آئینه ها
تاتو ای باغ و بهار آرزو کردی سفر / داغها چون لاله گل کرد از ریاضِ سینه ها
از تو ای قامت قیامت هر طرف گردیده است / محشر فریاد یعنی بهر دشت سینه ها
لاله و ما خوش زری اندوختیم آخر امیدؔ / نقدِ ما داغ عزیزان سینه ها گنجینه ها

۱۰۸.

تو و نازو غرورِ یاریها / ماو آئین جانسپاریها
جَرَسِ کاروانِ هجرانیم / خانه زادِ من اند زاریها
وصلِ جانان نصیبِ دشمن شد / چاك در حبیب دوستداریها
شمع هم شب ز بزم گریان رفت / این بود مُزدِ پاسداریها
نا امیدی امیدؔ آسان بود / گشت مشکل امیدواریها

۱۰۹.

تو و نازو و غرورِ یاریها ‌ ‌ ‌ یادِ ایّامِ باده نوشی ها
نَی تصویرِ ناله ها دارد ‌ ‌ ‌ طرفه شوری است در خموشی ها
اشک ما را هم از نظر انداخت ‌ ‌ ‌ یار پُر کرده چشم پوشی ها
ای سراپا هُنَر بپوش که نیست ‌ ‌ ‌ خلعتی به زعیب پوشی ها
بیدِ مشکِ ریاضِ احسانیم ‌ ‌ ‌ قسمتِ ماست خرقه پوشی ها
غیر هم شد چو من خریدارت ‌ ‌ ‌ کردی از بس که خود فروشی ها
قطعِ اُمیدّ را نخواهد کرد ‌ ‌ ‌ خنجر او زتیز هوشی ها

۱۱۰.

سروِ نو خیزِ گلعذار بیا[۱] ‌ ‌ ‌ رونق افزای هر بهار بیا
خونِ صَد آرزو به خاک مریز ‌ ‌ ‌ به نگاه ستم شعار بیا
چشم شهری زپا فتاده ترا ‌ ‌ ‌ به سرِ راه انتظار بیا
چه ضرر شمع را رسد زنسیم ‌ ‌ ‌ دشمنِ جانِ دوستدار بیا
هیچ دولت بود سخن شنوی ‌ ‌ ‌ چند گوییم بار بار بیا
خاک گشتیم و باز تشنه لبیم ‌ ‌ ‌ به لبِ لعلِ آبدار بیا
پیچ و تاب غمت فگند از پا ‌ ‌ ‌ به سرِ زلفِ تابدار بیا

۱۱۱.

به چمن سروِ گلعزار بیا ‌ ‌ ‌ با خطِ چون بنفشه زار بیا
باغ از نرگس است چشم به راه ‌ ‌ ‌ کوریِ چشمِ انتظار بیا
لاله داغ است وغنچه خونین دل ‌ ‌ ‌ هان بیار شکِ نوبهار بیا
تیشه برپای ما و خویش بزن(۲) ‌ ‌ ‌ برای نخلِ فتنه بار بیا
به دم تیغِ ابروت سوگند ‌ ‌ ‌ که مراهم دمی به کار بیا
چند بر خود قرارِ صبر دهم ‌ ‌ ‌ ای فراموش کنِ قرار بیا
ای که دل می بَری به جبر ازما ‌ ‌ ‌ نفسی هم به اختیار بیا
تو اگر گل برآمدی بی ما ‌ ‌ ‌ بی تو ما هم شدیم خار بیا
بیم هجران به کار برده مرا ‌ ‌ ‌ به امیدِّ امیدوار بیا

---

۱. از نسخه ب اضافه شد
۲. ب: مزن

۱۱۲.

بزمِ وصل است و کار هاست رقیب

که ترا گفت نا بکار بیا

کرد داغت شگوفه زار مرا

به تماشای لاله زار بیا

رفتم از بیم پا کشم امیدؔ

گفت از (۱) پی امیدوار بیا

۱۱۳.

شد باز ابرِ ساقیِ پیمان شکن بیا

ای آبروی باغ و بهارِ چمن بیا

شد صرفِ انتظارِ تو عمرِ عزیزِ من

یکره به جان چو یوسفِ گل پیرهن بیا

رمزی بیاب از شکنِ نامه های شوق

یعنی به آن دو زلفِ سراپا شکن بیا

حرفی ز پیر میکده یاد است آنکه گفت

خواهی اگرزخویش روی سوی من بیا

فرمود دوش نو گلِ شکر لبی امیدؔ

ای عندلیب ناله طوطی سخن بیا

---

۱. الف: کز

۱۱۴.

خشک خواهد گشت چشمِ عاشقِ بیتاب ز آب — گر کسی دیده است خالی دیدهٔ گرداب ز آب
از هنر صاحب هنر هرگز نگردد کامیاب — کی صدف را لب کند تر گوهرِ سیراب ز آب
رنگِ خون دارد سرشک از دل چو آید بر کنار — حیرتی دارم که این جامی چکد خوناب ز آب
بی گلِ رویت به گلشن ای بهارِ زندگی — پر بود مانندِ شبنم دیدهٔ احباب ز آب
من کباب از رشک با یاران تو گشتی باده نوش — خوب بیرون آمدی ای گوهرِ نایاب ز آب
رسمِ آمیزش ز یاران بسکه گردیده است دور — خویشتن را می کند گرد آوری گرداب ز آب
پاك طینت کی شود آلودهٔ دنیا امیدؔ — تر نگردد دامنِ خورشید عالم تاب ز آب

۱۱۵.

رنگ می ریزد به جایِ من زجامِ آفتاب — پیش مستِ من که دیگر برده نامِ آفتاب
صحبت روشن ضمیران فیضها دارد که صبح — عالمی را زنده سازد از پیامِ آفتاب
کی شود چون سایه با ما خاکساران هم نشین — کز غرور آن مه نمی گیرد سلامِ آفتاب
آه بر خیزد ز دلها چون تو گردی جلوه گر — عالمی را گرم می سازد خرامِ آفتاب
روزی روشن دلان در روزگارِ آواز نیست — نیست از این ره به یک منزل مقامِ آفتاب
همچو من امیدؔ گویا روی گرمی دیده است — ذرّهٔ دم کرده از خود گشته دامِ آفتاب

۱۱۶.

چید از صبحِ بنا گوشِ تو گلها ماهتاب — در گلستانِ تو کرد امشب تماشا ماهتاب
تا به بیند صبحِ نوروزِ وصالت را دمی — چون نگه فرش است در کوی تو شب هاماهتاب
با پریشانی که دولت روی دارد زلفِ تست — روز با خورشید همدوش است و شب با ماهتاب
ساقی از روزی که رفتی صبح صادق شاهد است — بر کباب دل نمک پاشیده شب ها ماهتاب
دیده ها در انتظارِ صبحِ وصلت شد سفید — بی تو عمری شد که افتاد از نظر ها ماهتاب
چشمِ من چون نور جا در دیدهٔ امیدؔ کن — جلوهٔ دیگر کند بر روی دریا ماهتاب

۱۱۷.

بی تو امروز عشقِ خانه خراب | عالمی را ز گریه داد جواب
بوسه خواهیم از لبی که زشرم | هیچ کس را نداده است جواب
شب ازان لعلِ نوش بوسه نداد | ماند تا صبح درمیان شکراب
هم عنانیم باد داده نصیب | دولت پای بوس را به رکاب
کرده از انتظارِ خویش سفید | یار دارد زروی دیده حجاب
بهرِ یاقوتِ لعل آوردم | روز و شب خویش را بر آتش و آب
خواب بر ما حرام کرد امید | آتش افتد به بستر سنجاب

۱۱۸.

میکشان میکشان! شراب شراب | گلستان گلستان سحاب سحاب
ساقی آبی بر آتشِ دل زن | سوختم سوختم کباب کباب
تار شد روزم از غمش مطرب | ناله ای ناله ای رباب رباب
رویِ آن رشکِ دولتِ بیدار | دیده ام دیده ام به خواب به خواب
شکوه ها دارم از نخواندن یار | بی سخن بی سخن کتاب کتاب
عشق از اشک عندلیب گرفت | یک چمن یک چمن گلاب گلاب
درمیانِ سرِمن و تیغش | پاك شد پاك شد حساب حساب
کیستی کیستی توسیل توسیل | کیستم کیستم خراب خراب
بی لبِ لعلِ تو امید امشب | تلخ شد تلخ شد شراب شراب

۱۱۹.

لبِ پر شورِ او شراب شراب | دلِ پُر خونِ من کباب کباب
ساقی! آمد بهار باده بیار | رفتم از خویشتن شتاب شتاب
تا رسانم ز گریهٔ مستی | خانهٔ۱ زهد را به آب به آب
امشب از اشک بلبلان ای گل | بسته بر دست و پا خضاب خضاب
چشمِ من اشک من نمود آخر | خانهٔ مردمان خراب خراب
باز امشب امید از مستی | زده ام نقش ها بر آب بر آب

---

۱. خانه مردمان

۱۲۰-

یــارنــمــکیــن مــی بــرد نــامِ شــراب مــی رسـد جـان بـر لـبِ جـامِ شـراب
یــادِ آن گــلــزار صــحبــت هــا کــه بــود بُــلبــلــش میــنــا و گــل جــامِ شــراب
گــفــت قیــد اَلــمــاء اَشَــدّ مِــن حــدِیــد آن کــه مــارا دیــده در دامِ شــراب
مــی شــوم شــرمــنــده از روی لبَــش بــر زبــان آرم اگــر نــامِ شــراب
درمیــان پــای تــونــگــذارد مــگــر نشّــه هــم افتــاده از بــامِ شــراب
بــی تــو هــر شــب تــا بــه کــی بــاید شنید از لــبِ پیــمــانــه دشــنــامِ شــراب
اوّلِ او نــالــه ،آخــر گــریــه بــود ای خــوشــا آغــاز و انــجــامِ شــراب
بــرد تــا نــامــش لــبِ مــخــمــور مــن یک دهــن خــمــیــازه شد جــامِ شــراب
هســت واژون کــارِ صــافــی مشــرِبــان صبــحِ عیــد مــا بــود شــامِ شــراب

۱۲۱-

دل نــکــرد از وعــدهٔ آن شــوخ تــرك اضــطــراب تشــنــه آری کــی شــود سیــراب از مــوج سراب
روی خــود در خــواب هــم امــروزی نــنمائی بــه من یــاد آن شــب هــا کــه در چشمِ منت می بُرد خواب
ای دلِ بیتــاب رســوای جهــان کــردی مــرا کشتــهِ کــردی نیستــی سیمــاب تا کی اضطراب
از کــنــار و بستــرم ای مــایــه آسودگــی تا تو رفتی، رفته است از چشمِ مخمل سیرِ خواب
قــاصــدِ مــا تــا کــجــا ای قبلــهٔ اربــاب راز چــون دعــای بــی اثــر مــحــروم گــردد از جــوابِ
کــر شــود گــوشی کــه جز نــام تــو حــرفی نشنود کــورباد آن کــس کــه بی رویت کند یک چشم خواب
غــوطــه چــون شبنم بر اشک خود همین من می زنم ورنــه هــر کــس از گلِ امیدّ می گیرد گلاب

۱۲۲.

رفتم از یادِ توشب ای قبلهٔ ایمان به خواب — تا سحر دیدم به مصحف صفحهٔ قرآن به خواب
تیره روزان را نَبَخشَد وصل هم آسودگی — شمع شب ها کی رود با چشمِ اشک افشان به خواب
مورهم زنجیر در پا از سیه روزی نداشت — فیل شوقم دیده بود آن شب که هندوستان به خواب
صبحِ محشر را کند بیدار سوزِ خستگان — چون رود دانسته شب آن فتنهٔ دوران به خواب
چون به بیداری نگه دارم عنانِ گریه را — من که اورا دیده ام با دیدهٔ گریان به خواب
گر به بیداری به این روزِ سیه خواهد نشاند — بعد ازین دیگر که خواهد دید هندوستان به خواب

۱۲۳.

چشمِ بد دور ای دُرِ نایاب — خوب دیگر برآمدی از آب
خانهٔ عشق باد آبادان — که مرا خوب کرده است خراب
کی حباب از نسیم دارد چشم — آنچه ما دیده ایم از احباب
پیرهن چاك و باده نوش آمد — کرد روزِ مرا شبِ مهتاب
در خرابات فیض بیداری است — سوی مسجد مگر رَوَم در خواب
گشت از باده عارضش گلگون — باز نقشِ خوشی زده است به آب
کس بجز خالِ ابروِی تو ندید — جای هند و به گوشهٔ محراب
بعد عمری شد از جناب اثر — قاصدِ آه ما گرفت جواب
دلِ صد چاك را نموده امید — عاملِ حسن داخلِ ابواب

۱۲۴.

ماه من کرد چنان جلوهٔ نیرنگ امشب — که پرید از رخ گل های چمن رنگ امشب
حسنِ خاکستریِ دلبر آتش خوئی — بُرد از آینهٔ خاطرِ ما زنگ امشب

۱۲۵.

کرد دل وصف لبِ لعل تو رنگین امشب — ذکرِ فرهادِ تو شد قصّهٔ شیرین امشب
که دگر برسرِ دلسوزیِ ما می آید — آه اگر شمع نمی سوخت به بالین امشب
چشمِ من! باز کرا صیدِ نظر ساخته ای — که بود پنجهء مژگانِ تو خونین امشب
فکر روزِ سیهِ خویش کن ای آه که باز — رفت دل در خم آن طرهء پُر چین امشب
تا شود روزِ فراقت بهِ شبِ وصل بَدَل — من دعا کردم و می گفت دل آمین امشب
رفت آن روز که در چشم امیدش جا بود — فکرِ خود کن توهم ای دیدهء خونین امشب

۱۲۶.

کردم ز بس اشکباری امشب	تر شد ابرِ بهاری امشب
طوفان کرده است چشمِ بد دور	اشکم به گهر نثاری امشب
خون می چکد از نگاهش ای وای	خورده است که زخمِ کاری امشب
از هاله نشست مه به[۱] رویت	در حلقهٔ شرمساری امشب
بر سوختگان ز اشک ریزی است	حکمِ تو چو شمع جاری امشب
شد غنچه ز شرم تا مرا دید	گل کرد بهار خاری امشب
چون صبح در انتظارِ آن ماه	کردیم نَفَس شماری امشب
هندوی خطش به گلشنِ حسن	دارد نامِ بهاری امشب
تا سبز شود نهالِ یاری	اشکم کند آبیاری امشب
هر چند که خون به کاسه داری	ای دیده برون نیاری امشب
تا گرد ز کوچه ها نشینند	رفتیم به اشکباری امشب
در دیدهٔ یار خوش نماییم	چون سرمه ز خاکساری امشب
آصف[۱] فرش است چشم امید	هر جا که قدم گزاری امشب

۱۲۷.

یار از ما شد اضطراب طلب	سیل دایم بود خراب طلب
نروم از پَیَش چو سایه چرا	ذره می باشد آفتاب طلب
آب شد دل دگر چه خواهم کرد	مست من گر شود کباب طلب
شب و روز زمانه یکسان نیست	چرخ گردیده انقلاب طلب
چون دعا های بی اثر از شرم	قاصد ما نشد جواب طلب
سوختم پاك شد عرق ز جبین	گلِ خورشید نیست آب طلب
بی رخت شد حرام آسایش	چشم روزن که دید خواب طلب
تشنهٔ حرف آصفم امید	نمک حسن اوست آب طلب

---

۱. الف: ز

۱. ب: شاکر: آصف: نواب نظام الملک آصف جاه مئوسس مملکت حیدرآباد (دکن) در عهد محمد شاه تیموری (۱۱۳۱-۱۱۶۱ق)

۱۲۸-

به آه گرمِ من بر خورده ای یا با صبا امشب
که رخسارت چو شمع افروخت ای گل از حیا امشب

به رنگِ سایه شمع قامتی برداشت از خاکم
رسید آخر به سر وقت استخوانم راهما امشب

مرا بیدار بختِ عشق اگر گویند، جا دارد
به سبز ش خوانده ام افسانهٔ شاه و گدا امشب

چه شد ای آتش سوزان اگرچون شمع خاموشم
ندارد کوتهی آهم ازان زلفِ رسا امشب

ز اسبابِ شکیبائی به جا چیزی نماند از من
نمی دانم که برخوردم به آن رهزن کجا امشب

خبر از شورِ محشر می دهد دیگر در و بامم
ندانم صبح کی خواهد شد آخر ای خدا امشب

به روزِ خود مرا منشان سر پیرت بروناصح
که نتواند برون رفتن ازین محفل صدا امشب

امید از بزم او هر کس که بیرون کرد گریانم
به روز شمع بنشیند الٰهی پیشِ ما امشب

۱۲۹.ه

خرمن طاقت ز شوخی جلوه های ناز سوخت
برقِ جولانی مرا دیگر به یک انداز سوخت
جزخموشی چارهٔ آن شعله خو دیگر نبود
بر لبِ اظهارِ ما چون شمع امشب راز سوخت
در هوای گردِ او گشتن چو خاکستر شدیم
بال و پر پروانهٔ مارا ازین پرواز سوخت
شمع گریان وخموش ازمحفلش می رفت دوش
همچومن آتش به جان افتاد امشب بازسوخت
کوکبِ اهل هنر را سوخت چرخ از دوستی
این سپند آری برای مردمِ ممتاز سوخت
از زبان خود همین چون شمع نی ما سوختیم
عالمی را آتش بیداد آن غماز سوخت
سوختند از شمع و گل پروانه و بلبل ولی
طایرِ امیدؔ ما از شعلهٔ آواز سوخت

۱۳۰.

نامش بردم دهان من سوخت
گفتم آتش زبان من سوخت
بیدار نشد هما در آن شب
چون شمع که استخوان من سوخت
در بیضه نبودهم سمندر
آن روز که آشیان من سوخت
دل کرد مرا کباب امیدؔ
این آتش مرده جان من سوخت

ه.۱۳۱

کی صبا را دل به داغ لاله سوخت در گلستانی که شمع ناله سوخت
شوق آتش زد به جانِ طاقتم خرمنم را شعلهٔ جواله سوخت
بود از بس در دل گرمم گره بر لبِ من حرف آن تبخاله سوخت
آتش غیرت نخواهد دامنی دل ز خود چون شعلهٔ جواله سوخت
طورِ صبر موسئی امیدؔ را سرمهٔ چشم تو از دنباله سوخت

.۱۳۲

شب که رنگ از رخم آن جلوهٔ طاووسی ریخت اشک از دیده گهی سرخ و گهی طوسی[۱] ریخت
کفر اگر خانهٔ ایمان نبود دستِ قضا رنگ این بتکده[۲] از بهر چه نا قوسی ریخت
طرح[۳] دنیای نوی در نظر آمد از شوق بسکه اشک[۴] از رُخ من وقت زمین بوسی ریخت

ظ.۱۳۳

از رفتن او بر دل بیتاب گزشت است ظلمی که به ویرانه ز سیلاب گزشت است
از قحط خریدار گزشته است نمی هم آن روز که بر گوهر نایاب گزشت است
قطع نظر از خنجر مژگان نمائیم یک نیزه اگر از سر من آب گزشت است
چون مهر کم از ذره شمرده است جهان را هر کس زیر عالم اسباب گزشت است
امیدؔ چه گویم که من سوخته چون شمع عمرم به هوا داری احباب گزشت است

---

۱. طوسی. خاکستری (رنگ) فرهنگ فارسی، ج ۲، ص ۲۲۳۹

۲. ب: معبده

۳. الف: رنگ

۴- ب: رشک

۱۳۴.

گفتا که چه باید مزه ات [۱] به بزمِ شراب است | گفتم ز تو چیزی که دلم خواست کباب است
از وعدهٔ وصل تو بود زندگی ما | بر تشنه لبان آب بقا موجِ سراب است
عشق تو اثر در دلِ ویران شده نگزاشت | آبادی معمورهٔ سیلاب خراب است
خواندیم ورق با ورق دفتر ایجاد | جز و تن خود آنچه توان کرد کتاب است
داده است غم و غصهٔ دشنام بیانی | چیزی که به ما یار نداده است جواب است [۲]
ای عمر مکن این همه تعجیل که ماهم | همراه تو خواهیم شد آخر چه شتاب است [۳]
با گریه حدیثِ شبِ وصل تو چه گویم | این حرف هم از جمله آن دفتر و آب است [۴]
گه یادِ تو دل می برد و گاه نگاهت | سوی دل من راه ترا از همه باب است
تا حالِ دل سوخته بی لعلِ تو دیدیم | دیگر نمک آن چه نخوردیم کباب است [۵]
گردید مکدر دلش از گریهٔ من آه | در گلشنِ آئینه غبار از ره آب است
در گلشن کویی که هزار اند نواخوان | امیدبگو بلبلِ ما درچه حساب است

۱۳۵.

غم مراکُشت حریفان تن غمخوار کجاست | به خدا راست بگوئید به من یار کجاست
عندلیب ومن و قمری همه یک جا جمعیم | کو اسیری که بگوید ره گلزار کجاست
شد بهار و سرهم چشمی ما دارد ابر | گردنِ شیشهٔ می، دامنِ کهسار کجاست
چند دندان به جگر چون صدف افشارد کس | آب گشتم زغم آن گوهر شهوار کجاست
به خزف گوهر شهوار برابر نشود | گره سبحه کجا، عقدهٔ زُنار کجاست
گیرم از میکده رفتیم به مسجد امّا | خاطر جمع و پریشانی گفتار کجاست
در گلستانِ محبت من بی قدر امیدؔ | خار بی گل شده ام آن گل بی خار کجاست

---

۱. ب: این

۲، تا ۵. الف: ندارد

.۱۳۶

عیبِ مارا مبین هنر این جاست | منکرِ اشک را گهر این جاست
چون کنم ترك کعبهٔ کویت | که دعاهای با اثر این جاست
بی تو تصدیع می دهد هجران | صندل آنجا و دردِ سر این جاست
۱ـ دید تا دل انارِ پستانش | گفت نخل مرا ثمر۲ـ این جاست
می زنم خویش رابر آتش و آب | یار دل برده و جگر این جاست
صدف بحر دوستی مانیم | که لب خشک و چشم تر این جاست
روم از خود امیدٌ از یادش | سیر اینجا بود، سفر این جاست

.۱۳۷

از سینه دلِ خون شده آهی شد و برخاست | چون شبنم ازین باغ نگاهی شد و برخاست
از سبزهٔ خَطِ تو غباری که به دل بود | در فصلِ بهار ابرِ سیاهی شد و برخاست
در کوی تو هر کس که چو نقشِ قدم افتاد | او نیز چو من چشم به راهی شد و برخاست
آخر ز سرِ کوی توای نو خطِ مغرور | امیدٌ چو من نامه سیاهی شد و برخاست

۱ـ الف: ندارد
۲ـ ب: هنر

۱۳۸.

شب که از حیرت کسی از بزم دلبرِ بر نخاست رُود را هم دیدم از آغوشِ مجمر بر نخاست

پاك طینت از کسی در دل کجا گیرد غبار در شکستن گرد هم از خاكِ گوهر بر نخاست

جاده هم دارد غبار از خاکسار یهای من همچو من افتاده ای در هیچ کشور بر نخاست[۱]

هر کرا دیدیم از خوانِ فلک خون خورد ورفت هیچ کس خوشنود از بزمِ ستمگر بر نخاست

تا نکرد از آبِ او سیراب کامِ زندگی تشنهٔ زخمِ تو از پهلوی خنجر بر نخاست

شب که بی او مجلسِ ما محفلِ تصویر بود حرفی از دیوار و آوازی هم از در بر نخاست

سرو نازش هر دم از مستی به راهی می رود کس به این[۲] کیفیت ازمیخانه دیگر برنخاست

بلبل گلزار وصلی را که چون شبنم امیدٓ هیچ کس ننشست تا بادیدهء تربرنخاست

۱۳۹.

گوهرِ دل را نمیدانم کجا افتاده است این قدر دانم که بی قدر و بهار افتاده است

از هواخواهان درین گلزار خاری می کشم غنچه را صد چاك در جیب از صبا افتاده است

آه از شوخی دمی یکجا نمی گیرد قرار آنکه از طاق دل من بار ها افتاده است

بایدش آواره گردیدن چو بیت انتخاب بی سخن آن کس که از یاران جدا افتاده است

بر مخیز از جا عبث مانند نقش بوریا قرعهٔ شاهی به نامت ای گداافتاده است

من نمی دانم که آن نو خط نمی خواهد چرا چون قلم با آن که حرفم پیشِ پا افتاده است

نیست در دولت مرا آسایش روزی امیدٓ بر سر من سایهٔ بالِ هُما افتاده است

---

۱. الف: ندارد

۲. ب: آن

۱۴۰_ ❁

کشاد کار ازان زلف مشکل افتاد است   گره به رشته ام از عقده‌ء دل افتاد است
به غنچه هم شده جا تنگ در گلستانش   ز بسکه پارهٔ دل برسر دل افتاد است
ز رشک حیرت آئینه در گدازم آه   که از نگاه که از خویش غافل افتاد است
دلم ز عشق نبوده است یک نفس خالی   به سنگ شیشهٔ من سخت مایل افتاد است
قدر شد است کنون کشتي نیازبه ناز   که عجزِ من به غرورش مقابل افتاد است
روم امیدؔ زکویش درین بهار کجا   چو ابر پای در آنجا که در گل افتاد است

۱۴۱_

افسانهٔ آن زلف سیه مار بلند است   کوتاه کن این قصه که بسیار بلند است
از یک نگهت کرد ز خود یاد چو شبنم   اقبالِ تو ای تشنه‌ء دیدار بلند است
شب بی تو به ما صبح قیامت به سر آورد   امروز دگر چون شب بیمار بلند است [۱]
از شرم به گوشِ کردونان نرسیده است   با آن که مرا پایهٔ گفتار بلند است
طول امل از کوتهي عمر نشد کم   [۲] این رشته‌ء امید چه مقدار بلند است

۱۴۲_

به سر شیشهٔ می سوگند است   که دلم پیش تو ساقی بند است
گر شکستی دل ما باکی نیست   قیمت شیشه ای آخر چند است
همه دان خودنیم آخر امیدؔ   پس چرا کوه غمم الوند است [۳]

۱۴۳_

به شکر خندت آرزو مند است   که دلِ من به هیچ خرسند است
من یکی و رقیب از حدبیش   بنگر ای شوخ چند در چند است

۱_ الف: ندارد   ۲_ الف = امید ترا رشته چه بسیار بلند است   ۳_ همدان:ن . ك . به : مقدمه حاضر، ص ۳

۴_ کوه الوند: کوهی است در جنوب همدان بار تفاع ۳۵۷۱ متر که جنس آن از سنگهای خارا و کوارتز(Quartz) می باشد، وقسمت عمدهٔ سال از برف پوشیده شده است. الوند دارای دره های سبز و خرم و آبهای فراوان است و درد امنه معاون متعدد دارد. فرهنگ فارسی، ج ۵ ، ص ۱۷۵

۱۴۴ـ ﴿

دل جمعی به هر کس دید یار است　　زبس یادت پریشان روزگار است
به پیری چون گلِ رعنا درین باغ　　قرار من در آغوش بهار است
برای حیرت آیینهٔ دل　　به سرکار تو حیرت رو به کار است
متاعِ زندگی در مشربِ من　　شراب و مطرب و یار و بهار است
به راهت خاك هم گشتیم آخر　　ترا در دل هنوز از ما غبار است
نه من سر گشته می گردم شب و روز　　به دورِ اُو فلک هم بیقرار است
ندارد یک سر مو رحم امیدؔ　　مگر آن زلف از اهل تتار است

۱۴۵ـ

بی خطِ سبزِ توای سرو اگر گلزار است　　سبزه بر آینهٔ خاطرِ ما زنگار است
به کباب دلِ صد پارهٔ آتش به بغل　　لبِ میگونِ ترا حقّ نمک بسیار است
جاده چاکی است که بر سینهٔ صحرا افتاد　　بسکه از نالهء من دشت قیامت زا ر است
اشک ریزی چو کند دیده ،شود دل نالان　　آری این قافله را هم جَرَسی در کار است
آشنا گرچه ز بیگانگیء خویش امیدؔ　　سخنی چند بگویم که دلم افگار است

۱۴۶ـ ﴿

گریبان چاكِ او چون من هزار است　　یکی از جملهٔ آنها بهار است
خوشا میخانه کز جمعیت آنجا　　پریشانی نصیب روزگار است
گزشتم ای جنون از وادی تو　　که من پا در گل آنجا خار زار است
شود از ابر فیضان قطره گوهر　　اثر در گریه بی اختیار است
جم از جام است و خاتم از سلیمان　　سخن از اهلِ معنی یادگار است
به آن زلف پریشان است سوگند　　که دارم گر دلِ جمعی زیار است
گلِ خیر جداییهاست امیدؔ　　که دل از داغ حسرت لاله زار است

۱۴۷.

درد دل از جدائی یار است | گرچه پرهیز نفع بیمار است
روی بنمای تا رویم از کار | با تو ما را همین قدر کار است
باغ دل خرّم از خط یار است | بهر آیئنه سبزه زنگار است ۱ـ
نیست راحت نصیب نازکِ دل | بسترِ گل، همیشه از خار است ۲ـ
هر که دیدیم لاف زد ز هنر | جنسِ کم قدرِ ما چه بسیار است
نیست در دیده و دلش آرام | یارِ ما حیف خانه بیزار است
غنچه لب سبزه خط و قامت سرو | یار هر جا نشست گلزار است
نخرد هر کسی دُرِ شهوار | بیش قیمت کسادِ بازار است
از گریبان اگر شود کوتاه | دست امیدؔ و دامن یار است

۱۴۸.

نه چون جَرَس همیشه دلم از فغان پُر است | از حرفِ شکوه ات چو قلم هم زبان پُر است
ما خود اگر به خاك برابر شدیم لیک | چون آب سبز کردهء مادر جهان پُر است
چون گرد باد آه بر آید ز سینه ام | از بس به دل غبارم ۳ـ از آن آستان پُر است
خالی نکرده ام دلی از ناله همچونی | از من چرا همیشه دل همد مان پُر است
یک حرف دوستی نزند سر زمن امیدؔ | از بس دلم ز دشمنی دوستان پُر است

۱،۲. الف: ندارد

۳. ب: غباری

= ۵۹ =

۱۴۹.

تیره ایّام تر آن کس که هنر دار تر است ابر هر چند سیاه است، گهر بار تر است
رحمت آنجا که کند وسعت خود را ظاهر هر که تقصیر نکرده است گنه گار تر است
شوری بخت نظر کن که چو موج و دریا دوری از من کند آن کس که به من یار تر است
پاس دلهای عزیزان دل ما را خون کرد هست بیمار تر آن کس که پرستارتر است
عشق را سیر بیابان جنون بود هوس از ره بادیه ام برد که هموار تر است
سایه بید تهی دست فزون است ز نخل که پریشان بود آن کس که کرم دار تر است
گفت ابر این سخن و آب ز دریا برداشت که گرانبار تر آن کس که سبک بار تر است
به سرِ سرو شنیدیم که قُمری می گفت آن که آزاد درین باغ گرفتار تر است
کس به پیش که کند شکوهٔ غمهای ترا هر که را دیده ام از من به تو غمخوار تر است
روی بنمای چو خورشید که شب ها تا صبح چشم از روزن حیرت زده بیدار تر است
پاس دلهای جگر خون شده چون خواهد داشت چشم مخمور تو خود از همه بیمار ترا است
حرف من یا گهرای بحر به تشریف قبول تو خود انصاف کن آیا که سزاوار تر است
یا علیّ هیٔی. در خیبر دو گواه عدل اند که شد آسان ز تو هر کار که دشوار تر است
زان سگانی که به درگاه تو در فریادند به نمک دیده ام امید وفادار تر است

۱۵۰.

آه عاشق رانشانِ دیگر است　　آری این تیر از کمان دیگر است
هرچه می خواهی دراو آماده است　　حضرتِ دل را جهان دیگر است
دیده ام در کسوتِ نیرنگ ها　　چشم پاکش راکه جان دیگر است
عشق سوداگر خرد یاقوتِ دل　　آری این گوهرز کان دیگر است(۱)
مختصر مشمر حدیثِ عاشقی　　این معانی رابیان دیگر است
از فنای خود شود دریا حباب　　سود عاشق رازیان دیگر است(۲)
برسر من سایهٔ دیوار اوست　　این زمین را آسمان دیگر است
گرز شیرینی عَسَل دل می بَرد　　لعل او را لیک شان دیگر است(۳)
سنگدل از برقِ آه اندیشه کن　　این شرار از دو دمان دیگر است
چون رموز حمزه[۴] کی گردد تمام　　قصهٔ دل داستان دیگر است
دیده باشی گلشن تصویر را　　بلبل مارا فغان دیگر است(۵)
طوطی تصویر می داند امیدؔ　　بی سخن مارا زبان دیگر است

۱۵۱.

در سر نه هوایِ گل و نه ذوق ایاغ است　　چیزی که نداریم درین کار دماغ است
شوخی که به صد پرده رخ از شرم نهان داشت　　چون بوی گل امروز چرا بر ره باغ است
گویا سروکارش چومن افتاد به ماهی　　از مهر بپرسید که سر گرمِ سراغ است
آن گنج روانی که جهانی است خرابش　　در سایهٔ دیوارِ توای کنجِ فراغ است
از تیرگی بختِ پریشان چه بگویم　　یا زلفِ تو یا روز سیه یا پرِ زاغ است
آن نور کزو سوخت دلِ گبرو مسلمان　　در بت کده ها آتش و در کعبه چراغ است
چون لاله اگر رایج وقت است عجب نیست　　بر نقد دل امروز مرا سکّه ز داغ است

۱.۲.۳.　الف: ندارد

۴.　داستان امیرحمزه. / رموزِ حمزه: نامِ یکی از کتابهای مشهورِ داستان

۵.　ب: ندارد

۱۵۲- ﴿

حرف کم دیدهٔ مگو ناصح شنیدن مشکل است آنچه من از رُویِ او دیدم ندیدن مشکل است
در قفس چون دیدهٔ تصویر می باشد نگاه طایرِ نظّارهٔ ما را پریدن مشکل است
داد آخر کوه غم را گریهٔ مستی به آب ناله را دیگر به دادِ ما رسیدن مشکل است
از سپند این نکته روشن شد که در بزمِ وصال بیقراری بود آسان، آرمیدن مشکل است
سهل باشد دست از دامن کشیدن عمر را خارِ امیدؔ ترا از پا کشیدن مشکل است

۱۵۳- ﴿

پیر و مرشد در دیارِ ما جنونِ کامل است این سخن دیوانه ای فهمد که نامش عاقل است
از ادب هر چند خاموشیم امّا چون قلم بر زبانِ ما بود حرفی که اورا در دل است
کوهکن در بیستون دوستی جان کند و رفت سهل وآسان نیست کارعشقباری مشکل است
قدرت رفتن ز کویت نیست منعم از چه راه نا توان چون نقش ماهر جا که افتد منزل است
حال دل بر خلق روشن کرد هر جا رفته ام آه آتش یار پنداری که شمع محفل است
به ندارد چشم از آینه باید خوب دید یار در فکرِ خود افتاد است از ما غافل است
باوجود اشک بتوانم گزشت از کوی یار بر نیاید کارا ز دستی که پایش در گل است
کرد غیر از صبح تا شب ز آن لب کم گو سخن آنکه گفت امروزباما حرفی از حق باطل است
دور از لعل تو بر ما تلخ شد آب حیات بر لبِ جو سبزه پنداری که زهر قاتل است
بود مجنون را ا گر یک لیلیٰ محمل نشین لیلی من حرفِ مجنونِ ترا صد محمل است
سال هاشدا ین که آبش می دهم ازچشمِ خویش نخلِ امیدی که من دارم همان بی حاصل است

۱۵۴-۱ ﴿

ماه را با روی او سنجیده ام، رنگش کم است در ترازو گوهری دارد ولی سنگش کم است
بس که حیرت از درو دیوارِ اوگل کرده بود بلبل آن باغ را دیدیم آهنگش کم است
از کتابِ عشق هم درسِ جنون می خواند کاش غافل قاموس دان ما که فرهنگش کم است
راه دورِ بیخودی بسیار نزدیک است امیدؔ رفته ام از خود درآن وادی که فرسنگش کم ست

---

۱. الف: ندارد

۱۵۵.

سرو بر پای ایستادهٔ ماست	سایه بر خاک ره فتادهٔ ماست
درِ دولت که چشم خلق بر اوست	بی سخن چهرهٔ کشادهٔ ماست
مهر و مه را گدای خود داند	شاه خوبان فقیر زادهٔ ماست
نشأ وصل درد سر دارد	بی خمار آنچه هست بادهٔ ماست
یارِ معنی شناس داند امید	حسنِ این بزم حرف سادهٔ ماست

۱۵۶.

مه به شب روز مهر تابان است	ظاهرش این و باطنش آن است
قدرِ وصلِ ترا نمی دانند	زندگانی چه مفت یاران است
بوسه ای من گرفته ام ز آن لب	تو عوض گر گرفته ای جان است[1]
کسی آخر به هیچ هم نخرید	گوهر دوستی چه ارزان است
مصر انصاف شد خراب ارنه	یوسف ماهم از عزیزان است
مه نورابه ابرویش دیدم	ماه دیگر به برجِ میزان است[2]
منم آن غنچهٔ بهار جنون	که گریبان من ز دامان است[3]
دل ز عیار پیشگی برده است	دُر گوش تو از یتیمان است[4]
دل هندو که گفت باشد نرم	این سخن محض کفر و بهتان است[5]
حرف حق راز من نمی شنود	چه کنم طفل و نا مسلمان است[6]
سرد مهریش داغ کرد مرا	گرمی آتش از زمستان است[7]
ای زلیخای دهر همت کیش	یوسف ما چرا به زندان است[8]
به چمن در هوای سرو قدش	دل من هم چو بید لرزان است
عالمی را نموده است آباد	اشک من نور چشم عمان است[9]
گله از خط و خال دارم امید	روزِ من تیره زین سیاهان است

۱، ۳، ۹. الف: ندارد

۲. بُرجِ میزان: اصطلاح نجومی صورتی فلکی در نیمکرهٔ شمالی، هفتمین برج از ۱۲ برج که منطبق با مهر ماه شمسی (۲۳ سپتامبر تا ۱۲ اکتبر) است. وجه تسمیهٔ آن این است که در این مدت روزها با شبها مساوی هستند. فرهنگ فارسی، ص ۲۰۵۲

۱۵۷.

به زلف او پریشانی ازان است | که پای خاطر من درمیان است
چو نقش پا ز فیض خاکساری | زمین خانهٔ ما آسمان است
به رنگ صبح خواهد شد جهانگیر | جبین هر که فرش آستان است
ز یاد دشمنان کردند محروم | شکایت ها مرا از دوستان است
به وصف آن کمر گفتیم حرفی | هنوز از او سخن ها درمیان است
شمار داغ ها برلب نیاید | بلی در دل حساب دوستان است
۱ـبسنتی پوش خندان گشت در باغ | که پنداری بهار زعفران است
به دور خط دمی نشنید یک حرف | که کر گوشی شعار باغبان است
ثمر نه سرو می دارد نه شمشاد | تهی دستی برای داستان است
شدم امید چون رنگ حنا پیر | حیات من به دست آن جوان است

۱۵۸.

عشق را قوت از ضعیفان است | خانهٔ شیر در نیستان است
شوق ما را به کوی یار رساند | بوی گل رهبر گلستان است
بی تو دیدم ز ابر تا شبنم | هر کجا دیده است، گریان است
دل زغم خون شد و قرارش نیست | این گهر آب گشت و غلطان است
بی تو داغم کجاست آسایش | خواب در دیدهٔ نمکدان است
واشود دل اگر کشائی لب | مشکل ما ببین چه آسان است
هم چو ابر بهار و غنچهٔ گل | گریه ام دیده است و خندان است
دل مسخر کند به حرفی و بس | لعل او خاتم سلیمان است
نامهٔ یار را به بزم رقیب | نتوان خواند گرچه قرآن است
باده نوشی به صبح پیری کن | شب مهتاب روز مستان است
منم آن حرف دلنشین امید | که فراموش یاد جانان است

---

۱. بَسنت: جشن آغاز بهار که در هند برگزار می شود و مردم لباسهای زرد می پوشند و امروزها جشن باد بادك پرانی نیز به آن ضمیمه شده است. بسنتی یعنی رنگ زرد.

۱۵۹- ❁

وطنم چون سخن کتاب من است | خانه اَم بیت انتخابِ من است
سیل شرمندهٔ شتابِ من است | آب از شرم اضطرابِ من است
دیدم از هر که نورِ انصافی | گفتم این ذرّه آفتابِ من است
نیست در دفتر دلم جز داغ | آن حسابِ من این کتابِ من است
دید چون نقش پا به خاك مرا | گفت این خانمان خرابِ من است
صبر را آشنا نیم چون موج | که فراموش اضطرابِ من است
گفتم ای اشک در رکابِ مرو | گفت "حاضر جلو" خطاب من است
غیر دل مشورت به کس نکنم | فالها جمله در کتابِ من است
طالع صبح و من یکی است امیدؔ | سینهٔ چاك فتح باب[۱] من است

۱۶۰-

ز روز من شبِ غم با خبر چراغ من است | دل کسی که به من سوخت است داغ من است
خزانِ گلشنِ تصویر گشتم از حیرت | بهارِ غنچهٔ نشگفته ای زباغِ من است
ز هجرِ سنبلِ آن زلف ای که می پرسی | چه گویمت ز دل آشفته تر دماغِ من است
به خاك پات ز گرمی همین کسی امروز | که دستگیری من کرده است داغ من است
چو آفتاب فلک هم پیاله شد روزی | به چرخ آید از آن می که در اياغ من است
امیدؔ زخم دلم تازه شد که صائب گفت[۲] | که ناخن مهِ نو در کمینِ داغ من است

---

۱. فتح باب: کشادنِ در

۲. به استقبال از صائب تبریزی

۱۶۱.

۱ـ آه من سروِ بوستان من است

قُمری باغ من فغان من است

بلبلِ سر به جیبِ تصویرم

در گریبانِ من فغانِ من است

از غمش دست بر نمی دارم

آن هما دزدِ استخوانِ من است

بارها گفته ام به نقش قدم

که زمینِ تو آسمان من است

چون نمک سهل قسمتم اما

قیمت عالمی به جانِ من است

هدفِ تیرِ نازِ خوبانم

سینهٔ چاکِ من نشانِ من است

شمع را کرده است پروانه

آن چه امید در بیان من است

شمع روشن بیان که هست امیدؔ

خانه زادی ز دود مانِ من است

---

۱. ب : ندارد

۱۶۲.

من تشنه لب چشمه که آبش همه خون است　آوارهٔ دشتی که سرابش همه خون است
لرزان شدم از انجم و افلاك ببینید　کین بحرِ خطرناك حبابش همه خون است
چون پرسم از آن غنچه لب احوالِ دلِ تنگ　خاموش نشیند که جوابش همه خون است
در میکده بی لعلِ لبش گشته ام امروز　مست می نابی که کبابش همه خون است ۱ـ
از گریهٔ من تابه عنانش همه آب است　و زخندهٔ گل تابه رکابش همه خون است
چون شبنم گل کرده مرا طالع بیدار　سیراب به باغی که گلابش همه خون است
زود است مخور چون شفق از بازی گردون　کین پیر سیه کار خضابش همه خون است ۲ـ
طفلی دلِ من برد درین باغ که از شرم　چون غنچهٔ گل تابه نقابش همه خون است ۳ـ
از حالِ دل و دیدهٔ گریان چه بگویم　ویران شود آن شهر که بابش همه خون است ۴ـ
بر چهره مارنگی اگر هست عجب نیست　مستیم ز جامی که شرابش همه خون است
امید چو گل از دل صد پاره سخن گوی　حرف از ورقی زن که کتابش هم خون است

۱۶۳.

چه شد که خضر لبت سبز پوش گشت از خط　جواب تلخ هنوز از لب تو شیرین است
بغیرعقدهٔ دل نیست یار من چون سرو　درین چمن ثمر نخل عاشقی این است
مثال ماه تو آئینه است باسیماب　مرا شتاب و ترا شیوه نازو نمکین است
امید وصف لب یار کرده ام امروز　بیا ببین که سخن های من چه رنگین است

۱ـ تا ۴ـ الف: ندارد

۱۶۴ـ

نگهش غرور خواه نمکین است | این و آنی که گفتهٔ این است(۱)
این چه شوخی واین چه تمکین است | این چه رسم است و این چه آئین است
نیست آئینه را صفا بارنگ | دلم ای دوست دشمن کین است
خواب فرهاد سخت سنگین شد | قصّهٔ عشق بسکه شیرین است
گشته از دولت وصال تو درد | درد از ما که یار دیرین است
بوسه ای خواستم به گریه و گفت | این دعاها برای آمین است
دامن پاره ام زخار طلب | رشک فرمای دست گلچین است
برگ گل را کند نثار بهار | حرف امید بسکه رنگین است

۱۶۵ـ

به جز غمت که زیاری همیشه همراه است | دگر ز حالِ دلِ ما کسی کی آگاه است
به من زهجر تو روزی هزار سال گذشت | مگو که عمر سفر را که گفته کوتاه است
بود ز روزِ ازل سر نوشتِ من به سفر | که همچو خامه حدیثم همیشه در راه است
طریقِ کج روشی بس که باب گردیده است | اگر کسی ز ره راست رفت، گمراه است
برای وعده ات ای بی وفا چو نقش قدم | بیا که دیدهء امید باز در راه است

---

۱. الف: ندارد

۱۲۶.

با آنکه مومیایی دلهای خسته است　　رنگ شکسته‌ء تو دلم را شکسته است
همچون کباب محفل مستان امیدٓ باز　　شورش گرفته بر سر آتش نشسته است

۱۲۷.

در جهان افتادگی تااعتبارم گشته است　　جاده سان از خاکساریها مدارم گشته است
همچوآن گوهر که از بدقسمتی یا بد شکست　　مایهٔ بی اعتباری اعتبارم گشته است
کرد کسبِ تیره بختی طالعم از زلفِ یار　　تیره تر از شام ازین رُو روزگارم گشته است
در جهان مانندِ مژگانِ سیه چشمان امیدٓ　　دایم از بر گشته بختی ها مدارم گشته است

۱۲۸.

عاقل اگرچه جیبِ تمنا گرفته است　　دیوانه رفته دامنِ صحرا گرفته است
در دورِ ما ز بیمِ لکد کوبِ حادثات　　آسودگی کناره ز دُنیا گرفته است
یادت که در قلمرو دل های تنگ بود　　امروز در خرابه دل جا گرفته است ۱ـ
جز ماهِ من به روی زمین همچو آفتاب　　اقلیمِ دل که باتن تنها گرفته است ۲ـ
از بس که یک دلیم ۳ـ به یارانِ هم زبان　　هر جا دلی گرفته ، دل ما گرفته است
عکس قدت ز دیده چو مژگان نمی رود　　این نخل در زمین دلم پا گرفته است
امروز دل چو غنچه‌ء تصویر وانشد　　آیا دلِ کدام کس از ما گرفته است
هر کس نموده چاره‌ء روزِسیاه خویش　　دستِ امید دامنِ شب ها گرفته است
تاکی ز دستِ دیده و دل خون خورد کسی　　پُرخاطرم ز ساغر و مینا گرفته است

۱،۲.　الف : ندارد

۳.　ب : نظاره پیشگان

۱۶۹.

دل همچو غنچه باز به گلشن گرفته است | امروز خاطری مگر از من گرفته است
از دیده پی به خانه، دل برده است باز | خورشید آن سراغ ز روزن گرفته است
هر کس گرفته است سرِ راه یار خویش | دامانِ عمر رابه دویدن گرفته است
چون سیل کفر و دین دهد از جلوه ای مآب | آن بت که نام شیخ و برهمن گرفته است
مشتاق لن ترانی آتش مزاج ماست | موسیٰ که راه وادیِ ایمن گرفته است
یادت به دل چو حوصله را تنگ کرده است | برموم کار سخت چو آهن گرفته است
تکلیف می کند به گلستان مرا نسیم | گویا سراغ یار به گلشن گرفته است
از من گرفته همچو قلم حرف هابه یاد | دیوانه باز رفته و دامن گرفته است
صحرا ز جاده کرده گریبان خویش چاك | دیوانه باز رفته و دامن گرفته است
امید برده گفتهٔ آصف دل مرا | آئینه تابه دست به دیدن گرفته است

۱۷۰.

به چمن تا ره یار افتاده است | گل هم از چشمِ بهار افتاده است
جلوه هر روز به رنگی دارد | سرو کارم به بهار افتاده است
خاکساران پی همره دارند | گرد همراه غبار افتاده است
هر پُر داغ سلامت بادا | پا اگر آبله دار افتاده است
صاحب نشه درین در چون خم | رفته در گوشه کنار افتاده است
کام چو کس نشد از دستِ لئیم | شاخ آن نخل ز بار افتاده است
بهر او این همه دلها بخراش | نام بر لوح مزار افتاده است
در خرابات چه شاه و چه گدا | ننگ ها بر سرِ عار افتاده است
تند خویان پی آزارِ هم اند | شعله در بسترِ خار افتاده است
هند روزی شده امید چو شمع | کار ما با شب تار افتاده است

---

۱. لن ترانی: قال رب أرنی أنظر الیک قال لن ترانی سوره ۷، آیت ۱۴۳

۱٤۱.

به گلستان ره یار افتاده است

گل در آغوش بهار افتاده است

گر به دامن نکشم پا چه کنم

دستم امروز ز کار افتاده است

نیک هر جا که بود بی بد نیست

غنچه هم صحبت خار افتاده است ۱ـ

می خلد آن مژه یادش در دل

خار در آبله زار افتاده است ۲ـ

یار چون جمع کند دل هارا

کار یک گل به هزار افتاده است

تاب آن موی کمر تا دیده

عقده در خاطرِ تار افتاده است ۳ـ

بلبل این ناله ز گل چیست مگر

به گریبان تو خار افتاده است

یار هم غنچهٔ دل باز نکرد

گل امیدّ چه خار افتاده است

۱،۲،۳. الف : ندارد

۱٤۲ـ ﴿

کارتا با تو خطان افتاده است   خامهٔ من از زبان افتاده است
بسکه نشنیدست حرف دوستان   بر زبانِ دشمنان افتاده است
ذرّه ام روشن بود چون آفتاب   طشتِ ما از آسمان افتاده است
چشم پوشی می نمایند از حیا   کار با این مردمان افتاده است
قالبِ بی جان بود مانندِ نی   آن که دور از همدمان افتاده است
گرچه من گشتم زبان زد خلق را   حرفِ اوهم بر زبان افتاده است
در ورق داغ کتابِ دوستی   جز وِ انصاف از میان افتاده است
هر کجا دیوانه ای دیدم امید   کارِ او با کودکان افتاده است

۱٤۳ـ

شوقِ کوی یار مشتاقِ بهارم کرده است   داغ دل تکلیفِ سیرِ لاله زارم کرده است
بی تو در گلزار امروز ای بهارِ آرزو   هم چوبوی گل نسیمی بیقرارم کرده است
خطِ سبزِ یار یعنی گرد جولا نگاه حُسن   سرمهٔ چشمِ تماشا از غبارم کرده است
هر نفس گل می کند داغ نوی از سینه ام   انتظار امروز رشک لاله زارم کرده است
پنجهٔ گیرای من گل می کند در دامنش   گر خدا نا کرده عشق از شرم خارم کرده است۱ـ
آنکه می خندد به رنگ گل چو ابرِ نوبهار   روشناس گریهء بی اختیارم کرده است
چون شفق یارب نه بیندشام هجران را به خواب   دیدهء گریان که پرخون در کنارم کرده است
تا چه گردد بر سرِ دل عقدهء زلفِ کسی   بارِ آن سودا پریشان روزگارم کرده است۲ـ
دولتِ بسیار چون روداد هوش از سر رود   حیرت این جا برده و آینه دارم کرده است
نی رهائی دارم از مژگان، نه آرامی ز زلف   هر کرادیدم به دام خود شکارم کرده است
بی رخت چون شاخِ بی گل ای بهارِ زندگی   عزتی دارم درین گلشن که خوارم کرده است
صبح می گردد گریبان چاك اگر گویم دمی   آنچه امشب هجر او با روزگارم کرده است۳ـ
سرمه تا دیدم که شد منظور آن چشم سیاه   تیره روزی ها امیدّ امیدوارم کرده است

۱،۲،۳. الف: ندارد

۱۴۴.

آن که گیسوی تراسنبل باغم کرده است | داغ را لاله جنون چشم و چراغم کرده است
باز آوارهٔ امید سرا غم کرده است | در جناح سفرم همچو کبوتر گویا

۱۴۵.

آن که پندارد به من بسیار احسان کرده است | قطرهٔ اشک مرا هم چشمِ طوفان کرده است
یار پنداری که عالم را چراغان کرده است | دست را چون شمع بیرون کرده است از آستین
مشکلِ مارا تغافل سخت آسان کرده است | چشم چون پوشد به کامِ دل نگاهش می کنم
آشکارا برده واز شرم پنهان کرده است | از نگاهی[۱] نقد دل را پیش روی مردمان
آن که چین ابروات را خوب دربان کرده است | می تواند کرد بررویم دری از غیب باز
اوبه هرصورت مرا دیده است حیران کرده است | باز حیرت کرده است آئینه تا از شرم آب
دستِ امید آنچه با چاکِ گریبان کرده است | خار با دامانِ گل کی می کند در این بهار

۱۴۶.

بت غارتگری از شهر فرنگ آمده است | نه به صلح و نه به یاری، نه به جنگ آمد است
ناله را از دلِ او پای به سنگ آمده است | نتوانست به سر منزل تأثیر رسید
ناله از سینهٔ من سخت به تنگ آمده است | بی تو مانند شراری که بود در دل سنگ
مست وساغر به کف و شیشه به چنگ آمده است | چشم بد دور که ساقی پی خون کردنِ دل
پای همت چو درین مرحله تنگ آمده است | کسی از هیچ کس امروز به جائی نرسد
به رخ عاشقِ دل باخته رنگ آمده است | فیض می راچه توان گفت که از دولتِ او
که دل از نالهٔ امید به تنگ آمده است | بسکه در سینه نگنجد چو جرس عمری شد

---

۱. ب: هوش

۱۷۷.

بـارخ چـون مـهِ عیـد آمـده اسـت　　روزِ نـو روزِ امیـدٓ آمـده اسـت
گـفـت از خـنـدهٔ لـب ابـرو از چیـن　　آنـچـه از وعـده وعیـد آمـده اسـت
از طپـش هـای دلِ هـر جـایـی　　مـژدهٔ یـار رسیـد آمـده اسـت
پـنـجـه ام شـوق گـریبـان دارد　　خبـرِ نـامـه دریـد آمـده اسـت
چـون نسیـمـی کـه دهـد بـوی بهـار　　قـاصـد از بهـرِ نـویـد آمـده اسـت
مـی دهـد میـکـده یـاد از کـوثـر　　ایـن سـخـن هـر کـه شـنیـد آمـده اسـت
آرزو هـای نهـانـی شـده فـاش　　یـار هـر جـا کـه پـدیـد آمـده اسـت
هسـت راحـت ثـمـر فیـض بـلـی　　سـایـه در قسـمـت بیـد آمـده اسـت
فـضـل دلبسـتگیـم را امیـد　　ابـروی یـار کـلیـد آمـده اسـت

۱۷۸.[۱]

بـرون زلـعـلِ لبـش نـامِ مـن نیـامـده اسـت　　مـگـر هـنـوز عـقیـق از یـمـن نیـامـده اسـت
ز مصـرِ شوق نسیـمـی نمی وزد عمـری است　　کـه بـوی یـوسفِ گـل پیرهن نیامده است
تـمـام عـمـر اگـر غـنـچـه گـویمـش بـر جـاسـت　　بـه من ز دولتِ آن لب سخن نیامده است
قسـم بـه کـعبـه کـه مُـردم ز انتظـار و هـنـوز　　خبـر از ان بُـتِ پیمـان شکن نیامده است
کـجـا بـه رتبـهء معشـوق می رسـد عـاشـق　　کـه کـارِ خسـروی از کـوهکن نیامده است
نـکـرده اسـت در آغـوشِ شـوق جـا عمری است　　کـه جـان رفتهٔ عـاشـق به تن نیامده است
نـمـانـده اسـت زیـاران امیدٓ غیـر از مـن　　کسـی غـریـب به سوی وطن نیامده است

---

۱. الف: ندارد

۱۷۹.

روئی کـه خـورد سیلـی استـاد نمانده است — ایـن بـنـده دگـر قـابلِ ارشـاد نـمـانـده اسـت
گــنـجــایـــش یــادت نبـود در دلِ تـنـگـم — در شیشـهٔ مـن جـای پـری زاد نـمـانـد اسـت
جـز طـایـرِ بـی بـال و پرِ مـا کـه مدام است — یک صید ز مـرغـانِ چمن زاد نـمانده اسـت
بـایـد ز کــه از مهـر وفـا یـافـت سـراغـی — شیرین ز جهـان رفتـه و فـرهـاد نمانده است
داغ اسـت هـمیـن تـوشـهٔ راه دلِ چـاکـم — چون لالـه دریـن دشـت مـرا زاد نمانده اسـت
جُـز آنـکـه ز او ضـاعِ جهان دست گـزیـدند — نقشی دگـر از مـانـی ا ــه و بهزاد نـمانده است
امیدٓ چگـویـم کــه ازان وعـده فـرامـوش — صد حرف شنیدم که یکی یاد نمانده است

۱۸۰.

اگـر ز خسـرو و جم تـاج یـانگین مـانده است — ولـی ز اهـل سخـن حرفِ جانشین مانده است
کسـی چسـان کـنـد ای سنگـدل فـرامـوشـت — کـه نـام نیک تـو در خـاطـر نگین مانده است
جهـان کـه گـفـت چنیـن و چنـان نخواهد مـاند — اگـر نـماند چنان پس چرا چنین مانده است ۲ــه
گــزشــت عـمـرِ بـهـار و رسید فصلِ خـزان — بـرای خـاطـر مـارفتـه آن و این مـانده اسـت
چه حرف هـا کـه بـه خـاطـر گرفته ای تو رقیب — بـه یـادِ مـا ز فـرامـوشی ات همین مانده است
فـرو بــه خـــاك رو از شرم پیـش از ایـن قـارون — چه گـنجـهـا کـه به نام تو در زمین مانده است
نـفــس چـو شـمـع سحـر می کشیم دزدیده — کــه در بسـاط همیـن آه آتشین مـانـده اسـت
نـمـانـد صبـر و شکیـب و قـرار و طـاقت و هوش — بـه عـاشق تـو همیـن نـالـهٔ حزین مانده است
امیـد چشـم تـرم راچـو دیـد گـفـت هـنـوز — زخـانـوادهٔ اشـکـانیـان همیـن مـانـده اسـت

---

۱. مانی بنیا نگذار آیین مانوی (و. ماردین ۲۱۵م.مقته۲۷۶م.) وی پسر "فاتک" بود و در ایام جوانی به آموختن علوم وحکمت وغور و مطالعه در ادیان زر تشتی و عیسوی و سایر دینهای زمان خویش پرداخت و در ۲۴ سالگی ادعای پیامبری کرد و آیین خود ر آشکار ساخت. یک چندی دربین النهرین به تبلیغ و ترویج دین خود پر داخت و آنگاه بوسیلهٔ فیروز برادرشا پور، که دین وی را پذیر فته بود، به شا پور معرفی شد و یکی از کتابهای خود را بنام "شاپور گان" به او تقدیم داشت.مانی در ایام آوار گی کشور های هندو تبت و چیین را سیاحت کرد وپس ازمر گ شا پور درسال ۲۷۲ به ایران باذگشت. فرهنگ فارسی جلد۶، ص ۱۸۸۹.

۲. از گفته حافظ یاد آور است: رسیده مژده که ایام غم نخواهد ماند — چنان نماند و چنین نیزهم نخواهد ماند

۱۸۱ـ

غنچهٔ پیکان او تا دیده است　　زخم من چون گل به خود بالیده است
کند هر قطره هم چشمی چرا　　اشک ما خود طشت طوفان دیده است[1]
بس که دیدم کو تهی از همرهان　　سایه گویا دشمنِ خوابیده است
سنبل آن زلف تا وا کرده ای　　بوی گل در کوچه ها پیچیده است
مانی از تصویر آن ساعد ز عجز　　پشتِ دستِ خویشتن بوسیده است[2]
ترکِ سر باید به بزمِ یار کرد　　شمع هم این پنبه را بالیده است[3]
یار چون دعوی هم چشمی کند　　دیده ام من آن چه او نشنیده است
در چمن هم غنچهٔ دل وانشد　　از تو گویا خاطرم رنجیده است
طوطی خاموش تصویرم امید　　حرفها دارم که کس نشنیده است

۱۸۲ـ

چون قلم نی سینه ام چاك از غمت گردیده است　　نامه هم چون غنچه ازیادت به خودپیچیده است
رفته همچون غنچه اجزایش[1] درین گلشن به باد　　هر که با یارانِ یک دل یک دهن خندیده است
اشک از چشمم چکد چون شبنم از دامان گل　　این سخن فهمد کسی کا ین ماجرا فهمیده است
کی درین گلشن به هر خاروخسی وا می کنم　　چشمِ ما مانندِ نرگس چشم ها را دیده است
چرخ هم از سیلِ اشکِ ماخبر هر گز نداشت　　بی مروت را چه پروا گرگِ باران[4] دیده است
گفتمش جا در دل ودر دیدهٔ امید کن　　گفت خیر از آب وآتش چشم من ترسیده است

۱.۲.۳. در نسخه الف ندارد

۴. گرگ باران دیده: کنایه از آدم زیرك و گرم و سرد چشیده و کار آزموده

۱۸۳.

سرو ترا که چون مژه جایش به دیده است | در جویبارِ چشم ترم قد کشیده است
۱- ازین بیشتر جفای تو بر رو نیاوریم | قاصد میانِ ما و تو رنگِ پریده است
۲- دارد خبر ز جلوهٔ عالم فروزِ یار | آن خرمنی که آفتِ برقش رسیده است
کم قدر تر ز گوهرِ تاراج رفته ام | گویا سپهرِ سفله به هیچم خریده است
آگه که بود ز آتشِ مهرنهانِ من | هر کس به رنگِ صبح گریبان دریده است
۳- بالایِ سرو نالهٔ قُمری دهد به یاد | هر کس ترا که دیده، مراهم شنیده است
۴- بیرون نمی رود چو گهر از دِل صدف | حرفی که از زبانِ تو گوشم شنیده است
۵- دارد به دیده منت مژگان امیدّ را | خاری که در ره توبه پایم خلیده است

۱۸۴.

متاعِ حُسن و ادا راز رنگِ آینه است | چو یارجلوه فروشد فرنگ آینه است
ترا به این همه شوخی به کام دل امروز | به بر کسی که گرفته است تنگ آینه است
ز دوری خطِ سبزت دلم غبار گرفت | درین بهار گرفتار زنگ آینه است
مگر به روی عرقناك دیده ای سویش | که همچو حسن تو با آب و رنگ آینه است
چو عکس نیست قرارم به بزم تیره دلان | به خانه ای که نمایم د رنگ آینه است
تو هم ز سبزهء خط نشّا می بری آری | درین بهار ترا جام بنگ آینه است
ز شرم حیرت ما ورُخ تو آب نشد | به شیشه ای که توان گفت سنگ آینه است
بگو امیدّ چه دیدی ز جلوه اش امروز | ترا که باز زحیرت به چنگ آینه است

۱،۲،۴،۵. ب: ندارد

۳. ب: دیدار

= ۷۷ =

۱۸۵.

خط او روشناس از نام داری است | چو هندوئی که نام او بهاری است
تمام عمر همدوش است با یار | مگر زلفش ز اهل بختیاری است
خدنگ کاری ای در کیش دارد | مگر آهم ز پیکانِ بخاری است
چو قمری از مریدانیم او را | که سرو از خواجگان جویباری است
چرا آید کس از کوی تو بیرون | دل هر شادمان آنجا حصاری است
به خونش عالمی تشنه است امروز | بهار امروز گویا سبز واری است
سمرقندی است سیب غبغب یار | لبش بلخی حدیث او بخاری است(۱)
ز من پرسید آن شب خدمتت چیست | به آه و ناله گفتم فوجداری است(۲)
دکن دارالسّرورِ عاشقان است | که باخوبان او صحبت براری است
مرا باشد دو چندان نالهٔ زار | چه شد گر منصب بلبل هزاری است(۳)
مشو زنهار امیدّ از وصل نومید | بهارِ عمر بر امیدواری است

---

۱. اشاره به صحیح بخاری، مجموعهٔ معروف احادیث رسول مقبول صلّی اللّٰه علیه وآله وسلّم

۲. فوجداری. فرماندار بیرون شهر. سپه سالار. کسی که جلو پاشاده بر فیل می نشیند و آن را می راند و از پادشاه پاسبانی می کند.

۳. هزاریمنصبی است دیوانی، بقدر تعداد سپاه که تخت نظارت سالاری می بود، اسم منصب می گذاشتند. بعنوان مثال هزاری سه هزاری.

۱۸۲.

شبِ زلف تو ابرِ نو بهاری است | بیا ساقی که روز میگساری است
بزن بیدار مطرب نغمه بر چنگ | که خامان در مقام ساز گاری است
به کار هر کسی باشد سر افراز | مرا چون شمع خدمت پاسداری است
به کام دل توان از خویش و ارست | بلی میخانه جاری دستکاری است
من مجنون به دنبالِ دل اُفتم | که دروی ناله لیلی در عماری است
شود خم شاخ چون از بار شد پُر | ثمر از دولت اینجا بُرد باری است
نباشد چون نگین غیر از سخن هیچ | ز پاکان تحفه ای گر یاد گاری است
در آغوش است شهرت را ضررها | نگین را زخم ها از نام داری است
به طوفان می دهد بنیاد هارا | مگر سیل سر شکم رود باری است
مگر آن ترك دارد قصدِ تاراج | که صبر از خانهٔ دل ها فراری است
ترا از دیده های اشک ریزان | به دولت چشمه های فیض جاری است
به سر بازی سر آمد گشت منصور | به عشق این رتبه ها از پاسداری است
دهانش از خیالات و همی | میانش از امورِ اعتباری است
به هم هر گز نیاید چاك سوفار | بلی زخمِ جدائی سخت کاری است
به گوشم گفت امید این حرف سیماب | قرارِ زندگی بر بیقراری است

= ۶۹ =

۱۸۷ـ

هرچه آید در نظر از وی بری است — دل مگر آئینه اسکندری است

بی بها گفتیم آن لعلِ ترا — می شناسد حرف هر کس جوهری است

از غلامانی که دارد جلوه اش — طوق در گردن یکی کبکِ دری است

در نظر نامد که از دل چون گزشت — تیرِ مژگان را مگر بال پری است

سر کجا از ناز می آرد فرود — صحبتِ تیغ تو باما سر سری است

هم چو آب و آتش یا قوت یار — کار ما با یار جنگ زرگری است

کی به خاطر می رساند نامِ او — از فراموشان یکی یاد آوری است

گشته ایم از بس چو شمع آتش به جان — نام مادر دفترِ او آذری است

تا کند نرم آن دل فولاد را — کار آهم روز و شب آهنگری است

نیست گر وصل آتش سوزان چرا — جامه های قُمریان خاکستری است

نام اگر خواهی مرا از کف مده — قامت خم حلقهٔ انگشتری است

کلهٔ پر باد است دایم چون حباب — هر که را در سر هوای سروری است

یار در چشم امیدم کرد خواب — طالعِ بیدار من در یاوری است

۱۸۸.

دیده ام بی تو زبس طوفان داشت　　به نظر آن چه نیاید[۱] دریاست
گل شود غنچه ز شبنم آری　　باعثِ خندهٔ او گریهٔ ماست
منتِ گل به سرِ من دارد　　خارِ خشکی که مرا در[۲] کف پاست
شعله از آتشِ خود می سوزد　　آری آن ظلم که بر ماست زماست
با خبر باش به نیفتی از پا　　دستِ زورِ تو که دایم بالاست
خیرخواه است به هر جا باشد　　نگزری گر توزحق[۳] شاه گداست
چنگ در دامنِ شب ها زده است　　کفِ افسوس که محرابِ دعاست
جا گرفته است به پهلوی رقیب　　هر چه گوئیم به آن شوخ بجاست
خواهم از لعلِ لبش کام گرفت　　اگر امروز نباشد فرداست
باز دیده است به چشمِ کم یار　　قطره ام را که به معنی دریاست
تا چه آرد به سرِ مجنونم　　شورِ عشقِ تو که صحرا صحراست
قامتت را به خیال آورده است　　فکرِ امید[۴] تو امروز رساست

---

۱. ب: نیارم

۲. ب: بر

۳. ب: زتوحق

۴. ب: غباری

۱۸۹.

هنوز جوششِ آن گل به بوالهوس باقی است — هنوز گرمیِ بازارِ خار وخس باقی است
دلم ز دوری یاران رفته می نالد — گذشته قافله و نالهء جرس باقی است
دمید صبح و نشد قصّهء فراق تمام — بگو یمت شبِ دیگر اگر نفس باقی است
به راهِ وصلِ تو بسیار می پرد چشمم — هنوز بالِ همائی ازین مگس باقی است
بیا به میکده ساقی دماغِ ما ترکن — که بخت محتسب و دعوی عس باقی است
ز حیرتِ گل رویت چو بلبلِ تصویر — دلم بود قفس و نالهء نفس باقی است
بغیر مردمِ نا کس ندیده الم امیدؔ — تو هم به چشم نظر کن که هیچ کس باقی است

۱۹۰.

بیگانه ایم از همه و آشنا یکی است — ما بندهٔ تو ایم و تو دانی خدا یکی است
خوبان! هلالِ ابروی بسیار دیده ایم — ماه تمام خوب به شهرِ شما یکی است
از گُلْ کجا تمیز توان کرد خار را — در گلشنی که آه و نسیم صبا یکی است
کی گوش می کنیم به گفتارِ این و آن — در پیشِ ما که قصّهٔ شاه و گدا یکی است
آن سر برهنه ای که به دولت زده است پای — امروز در قلمرو بالِ هما یکی است
از هر زبان غرض بجز از ذکر عشق نیست — باشد اگر هزار دعا مدّعا یکی است
باشد سرِ بُریده درین دار بی صدا — آن سر بریده ای که بود پُر صدا یکی است
عمری گزشت خاك رهش گشتم و هنوز — در چشم یار قدر من و توتیا یکی است
هر کس نمود روی به محرابِ ابرویی — اما امیدِ قبلهٔ امیدؔ ما یکی است

۱۹۱.

به دستِ او که از خونم حنایی است — دل از کف داد هر جا دل رُبایی است
کجا از کف دهم دامانِ وصلش — که آن بیگانه یار آشنایی است
چو من دریوزهء دیدار خواهد — به درگاه تو هر شاهی گدایی است

۱۹۲- ❁

سرت گردم نشد یک ره به جانت | غبارم بار دوشِ آستانت
زسرِّ غیب کس را آگهی نیست | همین گفتند حرفی از دهانت

۱۹۳-

رفتی و از بس گزیدم من به دندان پشتِ دست | از گلِ زخمِ جدایی شد گلستان پشت دست
می دهی آخر غبارِ طاقتِ ما را به باد | همچومن دیگرمزن برطرف دامان پشتِ دست
سخت می ترسم ملالِ خاطرِ پاکت شود | برغبارِ من مزن ای شوخ چندان پشتِ دست
خوشه چین خرمن دو نان چرا گردم که زد | مورِ من صد بار بر ملکِ سلیمان پشت دست
بر بساط طاقت خود پشت پائی می زنم | دیده ام از بس درین گلشن زخوبان پشت دست
بسکه دیدم پشتِ چشم از مردم کم ظرف امیدؔ | می گزارم بعد ازین در پیش یاران پشت دست

۱۹۴-

گفتند که چون غنچه لبِ کم سخن تُست | این حرف چو دیدیم زیاد از دهنِ تُست
منقارِ تو چون غنچهٔ دل وا نشد امروز | بلبل نه بگو خار که در پیرهنِ تُست
صد طعنه شنیدم و تو یک حرف نگفتی | بشنو گلهٔ ما ز لبِ کم سخنِ تُست
یک موز شکستِ دل ما نیست خبردار | آن شیوه هم از زلفِ شکن در شکنِ تُست
امیدؔ به حرفِ تو بود تشنه جهانی | گویا ز لبِ یار نمک در سخنِ تُست

۱۹۵_ ر

دوری از گلشنِ کوی توز بس دشوار ست
نظر به تو مرا غنچه گل هم خارست

به همین قدر ممنونیم از احسانش
منّتِ چرخِ جفا پیشه به من بسیارست

می شود هر نفسِ آزر دگی ات از من بیش
صحبت ِ ما و تو چون آینه و زنگارست

می تو ان در دل بی کینهٔ ما جلوه نمود
رویِ نیکویِ ترا آینه در کارست

دیدهٔ منتظران را که شد از گریه سفید
سرمه داری ز غبارِ ره او در کارست

غیر گفته است سگ یارم و از این غافل
که ازین نسبت بیجا سگ او راعارست

آخر ای شوخ نگاهی به امید از سرِ ناز
زانکه چون چشمِ تو امروز دلش بیمارست

د ص ٦١ـ الف

☆.۱۹۶

این هواهم توبه، هم پیمانه ها خواهد شکست | آخر این سنگ ملامت شیشه ها خواهد شکست
با شکست توبه ام گر بسته پیمان درست | لیک پیمان را درست آن بی وفا خواهد شکست
ساقی امشب شیشه و پیمانه را بشکن که یار | بر سرِ ما عاقبت این کاسه ها خواهد شکست
بی رخ خوبت به دل ها خرّمی صورت نَبست | آخر از روی تو این آئینه ها خواهد شکست
گر چنین آید به چشمِ خاکساران دیده ام | خاك راه یار قدرِ تو تیا خواهد شکست
در شکستن فتح دارد دلبر مغرور من | بشکند دل ها چو آن زلف دوتا خواهد شکست
شیشه ها در بار دارد شیخ و در این نوبهار | توبه، او نیز همچون رنگِ ما خواهد شکست
شد در عشرت به روی خلق عالم بسته باز | این طلسم آخر به نام شاه ما خواهد شکست
شهریار داد گستر خسرو فرخ سیر | آن که عدلش ظلم را آخر بنا خواهد شکست
آن که عالمگیر ثانی خوانده عقل ۲ـ ولش | پشت اعدا را به توفیقِ خدا خواهد شکست
گردرستی بخش دل ها گردد از طبع کریم | رونق بازارِ گرم مومیا خواهد شکست
کار عالم گردد از بخت همایونش درست | چون به تخت خسروی طرف کلا ۳ـ خواهد شکست
آفتاب دین عظیم الشان بهادر کز شرف | گردن اعداش را دستِ دُعا خواهد شکست
گر نگاه کج کند بر آفتاب رایتش | خصم را در دیده مژگان خارها خواهد شکست
آخر از لطفش امید سینه چاك مست ناز | بر کدوی خشک زاهد جام ها خواهد شکست

☆ غزلی است قصیده گونه: مبتنی بر مدح فرخ سیر

۲. عالمگیرثانی: نهمین پادشاه گور کانی هند.(۱۱۲۴ه‍ق/۱۷۱۲م. ۱۱۳۱ه‍ق/۱۷۱۹م)

فرهنگ فارسی معین، ص ۱۲۳۲

۳. تصرّف درقافیه، به جای کلاه، واژه کلا آورده است.

۱۹۷

تـا چـنـد مـی تـوان دیـد از نـاز سر گـرانـت　　خـواهیـم درد سـر را بُـردن ز آستـانـت
شـمشـاد قـامـتـت بـاز بُستـان نـواز گـردید　　قـمـری نـخـواند ای سـرو دیگـر ز راستـانـت
بـادل حسـاب کـردیـم غـمهای دشمنـان را　　روزی کـه مـی شـمـردیـم خـود را زِ دوستانت
گشتیم سـال هـا شـد چـون نقش پا زمین گیر　　امـروز چـون توان رفـت بیـرون زآستـانـت
آخــر الف کشیـدی در مـکـتـب گـلستـان　　مـاهـم سبـق گـرفتیـم قمری ز بوستـانـت
آسـان همـای شـهرت کـی گشته سایه گستر　　پـراستـخـوان شـکستیـم از پـهـلوی سگانت
ای نـالـه چـنـد مـارا بـر خـاك ره نشـانی　　خـواهیـم بـرد بـاهـم روزی بـر آسـمـانـت
چـنـد از زبـان اغیـار بـایدشـنید صد حـرف　　ای کـاش مـی شـنیـدم یـک حرف از زبـانت
دعـوای صبـر و طـاقـت تا چند باش خاموش　　مـا خـود امید کـردیـم صـد بـار امتحـانـت

۱۹۸

امــروز زیــرِســایــهٔ دولــت مــراد اوسـت　　آن کـس که مطلبِ دو جهان بر مراد اوست
مــاخــود بــه غیـر آه نـداریـم در جـگـر　　چیزی کـه در بسـاطِ دلِ مـاسـت یاد اوست

۱۹۹

آنچـه قـدر افـزاسـت روی خـوب را خوی نکوست　　رنگِ گـل را اعتبـاری گـر بـود از فیضِ بـوست
یـک سـر سـوزن نیـامـد آخـر آن مژگـان بـه کـار　　چـاك دل را گـرچـه صد ره دید محتاج رفوست
چـون شرار آتـش بـه صـد خـرمن فتد از یک سخن　　بشـنـو از مـن حـرفِ بد نشنیدن از خوبان نکوست
مـن گـرفتم بـحـر سـامـان اسـت امـاً چـون حبـاب　　دسـت ودل هر کس که دارد تنگ آخر پوچ گوست
جـاده هـارا پـی بـه مـنـزل مـی زنـد آخـر امیدؔ　　مـاجـرای کفـر و دیـن را گـوش کـردم گفتگوست

۲۰۰_ه

دلِ پُر آه و چشمی پُر زنم هست | مرا از دولت عشقت چه کم هست
شود میخانه آباد ان که آن جا | ادا هست و وفا هست و کرم هست
زبان پُر شکوه لب کم حرف از شرم | مرا هم بهره ای از بیش و کم هست
بده ساقی که هست از دولتِ جام | درین دوران اگر نامی ز جم هست
به سر بُردن شبی با یار چون صبح | غنیمت می شمارم تا که دم هست
به حشمت این قدر ای شه چه نازی | به دولت هم گدای محتشم هست
همین نامی است در این دور امید[1] | نشانی گر ز اربابِ کرم هست

۲۰۱_ه

به رنگ آینه ام از تو دستگاهی هست | که در بغل شب و روز آفتاب و ماهی هست
چه داند آن که ندیده است سیل را به خراب | که در قلمرو ما نیز پادشاهی هست
نمی تواند سدّ رهم سکندر شد | مرا چو آینه در بزمِ یار راهی هست
ز فیضِ میکده مارا همین قدر کافی است | که گرچه آب و هوا نیست، اشک و آهی هست
چو سایه بر در و دیوار رفتم از مستی | که همچو قد تو ام تکیه و پناهی هست
کسی که روزِ مرا دیده است می داند | که در زمانهٔ او هم شبِ سیاهی هست
به دوستی چه زنی لاف بی گناهی امید[1] | ترا گمان که مگر بیش ازین گناهی هست

---

۱. الف: ندارد

= ۸۷ =

۲۰۲-

گل اگر نیست به سر سرزنشِ خاری هست

یار اگر نیست ولی زحمتِ اغیاری هست

خلق چون شمع پی سوختنم می خواهند

خاطرم خوش که مرا گرمي با زاری هست

سایه ات کم نشود از سرِ اربابِ جهان

ای هما بر سر من سایهء دیواری هست

هر کس از گلشنِ کوی تو نصیبی دارد

بر سر هر که گلی هست، به پاخاری هست

شبِ هجرانِ تو چون شمع منِ سوخته را

بخت خوابیده و هم دیدهٔ بیداری هست

من و میخانه نشینی که در آنجا امیدٌ

خاطرِ جمع و پریشاني گفتاری هست

۲۰۳ـ ☆

با کـه گـویم سر گذشتِ قطرهٔ خود را که چیست   مـن کـه چـون ابـرِ بـهاری بـایدم دریا گریست
شب کـجا بـودی که در گلزار چون دیوانگان   گـل گـریبان چاك می گرید و مینامی گریست

۲۰۴ـ

چه کشاید ز دِل امروز ا که دلبر خود نیست   چـه شـد آیـینـه اگر هست، سکندر خود نیست
گـرچـه آتـش بـه جـهـانـی زده از گرمیِ حسن   بـه مـهِ رویِ تـو خـورشـیـد بـرابـر خود نیسـت
صـفـحـهٔ سیـنـه ام از داغ تـو شـد طـو مـاری   دعوی عشق تو محتاج به محضر خود نیست
تـا بـه کـی شـورِ قیامـت ز شـهـیدان خیزد   سرِ کُویِ تـو بـگو عرصهء محشر خود نیست
روی مـاه نـمـکیـن را نـنـمـودی امشـب   چشمِ مـا شـور تـر از دیدهٔ اختر خـود نیسـت
مـی کـند حـرفِ طـرفدارِ تـواش کـار تمام   کُشتنِ صیدِ تـرا حـاجتِ خـنجر خود نیست
ایـن قـدر دشـمـنـی از غیـر پـرستـار چـرا   دوست داریم تـرا مطـلـب دیگر خود نیست
بـاز دامِ تـواش از چشـمِ خـود افـگـنده چـرا   صیدِ بی عـزت مـا ایـن همه لاغر خود نیست
در لباس این همه بر خاریِ ما طعنه چرا است   گـر چو گـل دامـن مـا پـاره بـود تر خود نیست
ای کـه بـر سـلـطـنـتِ یـوسف خود می نـازی   پسرت گـرچـه عـزیز است، پیمبر خود نیست
سـر نـوشـت مـن و پـروانـهٔ تصویر یکی است   شـوق اگـر بـال به ما داد چه شد، پر خودنیست
یـوسف تـخـت است و بیابـانِ جنون اقلیمم   فقـر را پـادشـهی حـاجتِ لشکر خود نیست
تـا کـی از هـجـر تـو آتـش بـه پـر و بـال زنـد   شعـلـه خـو طـایـر امیدٓ سمندر خود نیسـت

---

۱. ب: چه کند کس به دِل صاف

۲۰۵.

غیرِ غم شب ها مرا غمخوار نیست | شمع را جز شعله دیگر یار نیست
پای رفتن نیست چون نقشِ قدم | ورنه در کویِ تو مارا کار نیست
هر که بلبل بیند، آرد گل به یاد | دوستی را حاجتِ اظهار نیست
همچو شمع آتش به سر داریم لیک | پای مارا قوّتِ رفتار نیست
صاف دل را چون حباب از جانِ خویش | کندنِ دل این قدر دشوار نیست
نیست دل سوزی به جز دل شمع را | بیکسی هارا کسی در کار نیست
بارِ غم را در جدائی های یار | بار ها دیدیم چون این بار نیست
گل هم از دستم نمی بوید کسی | هیچ کس امیدؔ چون من خار نیست

۲۰۶.

فغان که نالهٔ عشاق را رسائی نیست | و گرنه شیوهٔ معشوق بی وفائی نیست
بیا ببین که به دریوزهٔ غبارِ رهت | کدام دیده که چون کاسهٔ گدائی نیست
طریق گمرهی از بس زمر دمان دیدم | مراز دیدهٔ خود چشم رهنمائی نیست
شبیه یک دگرانـد از سیاه بختی ها | میان زلف تو و روزِ من جدائی نیست
زخار راه تو داریم خلعت خارا | چه منّتی که به سر از برهنه پائی نیست
به دردِ خویش رضا گشت هر که دید مرا | شکستِ خاطر من کم ز مومیائی نیست
اگر به دل ننشینی قدم به دیده گذار | که درمیان ستم دیدگان جدائی نیست
امیدؔ بالبِ خشک و دلِ دو نیم بساز | به خشک پاره قناعت کم از همائی نیست

۲۰۷.

چون قلم غیر از زبانم گر سخن بسیار بست لیک نتوانست یک مو راه حرف از یار بست

در نزاکت برگ گل هم پیشِ او رنگی نداشت این حنا را خونِ من آخر به پای یار بست(۱)

در کف او چون شرر در سنگ خارا مانده ایم راه بیرون شد به ما یار از در و دیوار بست

تا رسد آن سنگ دل روزی به فریادِ کسی خویش را باید بروچون ناله بر کُهسار بست(۲)

می توان از چاکِ دل هم در به روی خود کشود تا کجا باید چو در خودرابه هر دیوار بست

مو سفید و قامتت خم گشت ، چشمی باز کن صبح سر زد کاروان عمر یعنی باربست(۳)

من شنیدم گوش داد آخر به فریادش کسی هر که خود را چون اثربر ناله های زار بست

خامشی ها جمع چون گردید می گردد فغان تابه کی باید به روی ما درِ گفتار بست

روز خوش یک شب نبیند چشم گریانش چو شمع تهمتِ زخم آن که بر آن آتشین رخسار بست(۴)

حسن بی پروا اگر سر داد یوسف را به مصر عشق هم منصور را بُرد و به چوب دار بست(۵)

چشم پوشی ز آن نگه صورت نمی بندد زمن کی درِ صحبت توان بر مردم هشیار بست(۶)

کرد داغ دوری شمعی چراغان سینه را شاه آئینِ نوی دیگر درین بازار بست

چون نسیم از آه مردم غنچهٔ دل هاشگفت بار هابی من بهار آمد در گلزار بست(۷)

در گزند دل کسی یک مو ندارد زلف یار باید امشب با هزار افسون زبان یار بست(۸)

دوش می گویند منع از ناله کرد امیدرا لال باد آن کس که این حرف از زبان یار بست

۲۰۸.

چشمِ من باز آ که بی رویِ تو شبهایِ فراق همچو شمع کُشته درچشمِ اسیران نورنیست

می توان یکره سری درحلقهٔ مستان کشید چشمِ ما همچون حبابِ باده آخر شور نیست

خویش رابرآب وآتش می زنم بیجا چو شمع پیشِ او شب زنده دار یهای من منظورنیست

---

۱ تا ۸ الف: ندارد

۲۰۹.

گر خموشم من زبان راز بی تقریر نیست | شاهدی دیگر درین دعوی به از تصویر نیست
رفت یاد از دیده و مژگان نشد سدّ رهش | خارِ آن گلشن هزار افسوس دامن گیر نیست
کی شود مرهم پزیرای دوست چاکِ سینه ام | جای مژگانِ کسی زخم خدنگ و تیر نیست
تا شدم گردِ رهت پوشیدی از من دیده را | این تغافل خود سزای این قدر تقصیر نیست
همچو محمل خط به صبح عارضت سر پیچ زد | چشمِ من بیدار شو این خواب خوش تعبیرا ۱ نیست
بی تکلّف هست خونِ عالمی در گردنش | آنکه گوید حلقهٔ مو حلقهٔ زنجیر نیست(۲)
ناتوانان را چو برق آتش مزن بر خانمان | آن نیستانی که خارش دیده ای بی شیر نیست☆
بی تو می گرد دلش چون غنچه از باغ و بهار | بلبل امیدؔ ورنه از چمن دلگیر نیست

۲۱۰.

به مُلکِ هند ندیدم کسی که باغم نیست | بود اگر همه شاه جهان که خرّم نیست
بغیرِ عکسِ رخت در نظر نمی آید | شب فراق تو از روزِ وصل هم کم نیست
در انتظارِ شبِ وصل پیر خواهی شد | که در بساطِ توای صبح غیر یک دم نیست
به عمرِ خویش نکرده است فکرِ بهبودی | چه منت است که زخمِ مرا به مرهم نیست
همیشه دیده ام از دوری تو گریان است | کدام روز درایـن خانه بی تو ماتم نیست
چه احتیاج به فرزند اهلِ همّت را | که به ز نام نشانی برای خاتم نیست
به غیرِ سبزهٔ گندم ندیده ایم ۲ ـه امیدؔ | درایـن بهشت که مانیم نامِ آدم نیست

---

۱. تعبیر، به عبارت آوردن، به سخن آوردن، بیان کردن، فرهنگ فارسی، ج ۱، ص ۱۰۹۷

۲. الف : ندارد

☆ سعدی :

شاید که پلنگ خفته باشد

هر بیشه گمان مَبَر که خالی است

۲۱۱.

یک غنچه دراین باغ به دلتنگی من نیست — حرفی که مراهست به آن غنچه دهن نیست
با هیچ کس از بیکسی ام روی سخن نیست — یک آینه امروز به حیرانی من نیست
بر شیشهٔ دل سنگِ تغافل زده امروز — جایی که مرا طاقتِ فریاد زدن نیست
چون زلفِ تو ای مایهٔ جمعیتِ دلها — آشفتگی ای نیست که در خاطرِ من نیست
گل ها همه آشفته دماغ اند به گلزار — جمعیت خاطر به پریشان وطن نیست
در کم سخنی خوب نکو نام بر آمد — لعلِ تو عقیقی است که در کانِ یمن نیست
در خواب به یادِ گل رویی روم امیدٓ — شب نیست که در بسترِ من فرشِ سمن نیست

۲۱۲.

بادهٔ عشرت به ساغر از می دو شینه نیست — بی تو ساقی روزِ ما کم از شبِ آدینه نیست
پاره کرد امسال هم نا خوانده مکتوب مرا — گفتم ای مغرور نو خط دفترِ پارینه نیست
چشم حیران را به رویش پیشکش خواهیم کرد — رونمائی سینه صافان رابه از آئینه نیست
خلعتِ داغی ز تو هر روز می بخشد مرا — بدنما در خرقهٔ صد پاره یعنی پینه نیست
برگ برگِ این چمن را گشته ام چون بوی گل — غنچه ای کوکز تو چا کش دردرون سینه نیست
یک سرِ مو در نگیرد اختلاط عشق و زهد — هیچ ربطی شعله رابا خرقهٔ پشمینه نیست
کی بود آیینه ها(۱)را اعتبار خوب و زشت — محو رخسارِ ترا کاری به مهر و کینه نیست
خوب دیدم نو خریداران نازش را ولی — زان میان کس بی بها چون بندهٔ دیرینه نیست
چند بایدهم چو مینا از تو مست گریه بود — بعد ازین مارا دماغ نشئاً پیشینه نیست
چون بلندی هست پستی راهم ۲ـاسباب ضرور — بهره ای بی آمدن ها چاره ای از زینه نیست
از ادب گشتم خموش امید اما گفت یار — گریهٔ امروز کم از ناله های دینه نیست

---

۱. ب: کی بود این سینه هارا

۲. ب: اسبابی

.۲۱۳

راز دل من شگفتنی نیست این سرّ خداست، گفتنی نیست
چون غنچهء بوستان تصویر گویا دل ما شگفتنی نیست

o.۲۱۴

عاشقی از کارهای خود مرا بی کار داشت باوجود آن که بامن کارها بسیار داشت
دوش بی روی تو در دل خرمی صورت نَبَست باز آن آئینهٔ گیتی نما زنگار داشت
باز امیدؔ آوخ ز پا افتاده چون نقشِ قدم چشمِ حیرانی به راه انتظار یار داشت

o.۲۱۵

به رنگ سایه که مارا ز خاك ره بر داشت زمینِ کشور ماآسمان دیگر داشت اے
رود به باد به یک گام همچو نقشِ قدم که می تواند در کوی یار سر برداشت
چه مایه بهرِ خود از فیضِ بحرو بر اندوخت کسی که نی لبِ خشک و نه دیدهٔ تر داشت
تو خود چو آینه ای دل به جنبش افزودی بگو برای چه آخر ترا مکدر داشت
هزار مرتبه با صبح رو به رو کردیم صفای آینهٔ ما حساب دیگر داشت
چرا ز سنگ دلی سینه چاك شد چون من مگر امیدؔ صدف در بساط گوهرداشت

.۲۱۶

به زلف و عارضی چشمم نظر داشت خوشا روزی که شام من سحر داشت
ببیند کعبه را در خواب نازت ز کویت گر کسی عزم سفر داشت
برای قرصِ خشکی همچو خورشید فلک ما راچه بی جا در به در داشت

۲۱۷ـ ۶

امروز که عزم سفر آن رهزن جان داشت
مانند جرس تا در و دیوار فغان داشت
عمری است که کردست رفیق شب و روزی
آن صبر کزین پیش به من بار گران داشت
عمری از جنسِ محبت که خریدار ندارد
می بردم اگر سود در آن چه زیان داشت
بار دل یک شهر به مویی نتوان بست
آن موی کمر بود که این تاب و توان داشت
ای اشک تو معزول زخد مت شده بودی
چشم که بگو حکم ترا باز روان داشت
امروز که جویای دلِ گمشده بودیم
هر کس که دلی داشت به پیش تو گمان داشت
میخانه معنی است در و بست ازانش
آن مست که چون من نظر از درد کشان داشت
شد سینه اش از داغ جفا دا منِ الوند
یعنی دل تنگم که نشان همدان داشت
یک شیوهٔ او چون گلِ رعناست دو رویی
امروز زبان بامن و دل با دگران داشت
در وصف لب یار که مازنده ازانیم
امیدّ چه گفتی که سخنهای تو جان داشت

۲۱۸ـ

دیده ام بی تو زبس طوفان داشت
به نظر آن چه نیاید[1] دریا ست
گل شود غنچه ز شبنم آری
باعثِ خندهء او گریهء ماست
منّتِ گل به سرِ من دارد
خارِ خشکی که مرا در[2] کف پاست
شعله از آتشِ خود می سوزد
آری آن ظلم که بر ماست زماست
با خبر باش نیفتی از پا
دستِ زورِ تو که دایم بالاست
خیر خواه است به هر جا باشد
نگزری گر تو زحق[3] شاه، گداست
چنگ در دامنِ شب ها زده است
کفِ افسوس که محرابِ دعا ست
جا گرفته است به پهلوی رقیب
هر چه گوئیم به آن شوخ به جاست
خواهم از لعلِ لبش کام گرفت
اگر امروز نباشد، فردا ست
باز دیده است به چشمِ کم یار
قطره ام را که به معنی دریا ست
تا چه آرد به سرِ مجنونم
شورِ عشقِ تو که صحرا صحراست
قامتت را به خیال آورده است
فکرِ امیدِ تو امروز رساست

---

۱. ب: نیارم ۲. ب: بر

۳. ب: زتوحق

۲۱۹.

کی شد کـه دیده خونِ دلی در نظـر نداشت | کی بـود دل کـه داغ غمی در جگر نداشت
مـمـنـونِ دسـت گیـریِ احبـاب نیستـم | چـون نقـشِ پا مرا کسی از خاك بر نداشت
سـر گشتـهء نـگـاه تـرا هـمچو گرد بـاد | دیـدم کـه در رهـت خبـراز پـا و سر نداشت
آتـش بـه جـان فتـادهء عشقِ تو همچو شمع | بـا اشک و آه بـود غـمِ خشک و تـر نداشت
در سیـنـه دوش بـهـر چـه در اضطـراب بـود | دل را خدنگِ نـازت اگـر در نظـر نداشـت
بـا غیـر بـزمِ عشـرتـی امـروز چیـده ای | آئیـنِ دل شـکستـنِ مـا ایـن قـدر نداشـت
از هـای هـای گـریـه دلـش مـهربـان نشد | آری بـه سـنـگ نـالهء سیلاب اثر نداشت [۱]
آفـت رسیـده راغـم آسیـبِ دهـر نیسـت | هـر گـز نـهالِ سوختـه بـاك از شرر نداشت
دیدم امید سـوختـگـان را کـه همچـو شمع | جـز گـریـه در فـراقِ تو کـارِ دگـر نداشـت

۲۲۰.

خیـالِ وصـلِ تـو در هیچ سیـنـه جانگذاشت | فـضـای خـاطـرِ مـاتـنـگ بـود، پا نگذاشت
چو شبـنـم از نگـهی کـارِ خـویـش می کردم | مـرا در آتـشِ رشـک آب کـن حیـا نگذاشت
بـه رنگِ سـایـه بـه خـاکم فگنده بود ولی | جـدا ز خـــاكِ در او مـــرا خـدا نـگـذاشـت
عـجـب کـه از دلِ مـن چشـم پوشد آن مژگان | کـه خـار آبـلـه ای را بـرهنه پـا نگذاشت
بـه پـاسِ ایـن کـه درا و فـرش بود چشمِ امید | بـه راه میـکـده امـروز یـار پـا نـگـذاشـت

---

۱. الف: ندارد

۲۲۱.

به دل گرفتگی ام همچو غنچه وا نگذاشت　چه منّتی که در آن کُو به من صبا نگذاشت
چو بوی گل که نسیمش برون بَرَد از باغ　هوای کوی تو مارا دمی به ما نگذاشت
مباد کم زسرم سایهٔ قدی که مراست　به زیرِ منّتِ بالِ تو ای هما نگذاشت
ز بزم و لعل که شد تنگ تر ز دیدهٔ مور　برای خاطرِ ما یار رفت و جانگذاشت
ز بسکه صحبتِ بیگانگانم از جا بُرد　مرا کسی به سنخهای آشنانگذاشت
شبِ گذشته نگشتیم دست در آغوش　ترا غرور گرفت و مرا حیا نگذاشت
امید اهلِ سخن را همین نشان کافی است　که غیر نام، نگین، دولتی به جا نگذاشت

۲۲۲.

زیک خرام تو کار از توان وتاب گذشت　دگر ز سیل چه گویم چه بر خراب گذشت
به رنگ مردم آبی ز دوری ات شب و روز　مدار مردم چشمِ ترم به آب گذشت
زهم نشینی آن شوخ باده نوش مپرس　کسی ز شعله چه گوید چه بر کباب گذشت
نکرد دیده شبی بی رخش چو کوکب خواب　چه روز ها که به این ذره ز آفتاب گذشت
گذشته است ز میخانه مست گریه امید　نیافتیم که دیوانه کی ز آب گذشت
امیدّ خانهٔ دل را ز بس که ویران دید　صفا هم از سرِ تعمیرِ این خراب گذشت[۱]

۱.　الف: ندارد

۲۲۳۔

آه من[1] بود که شب بی توز تاثیر گذشت

تا نفس راست کشیدم ز کمان تیر گذشت

دل دیوانه برون کی رود از حلقهٔ زلف

ناله هر گز نتوانست ز زنجیر گذشت

یادِ بیداریِ شب های وصالِ احباب

چه سخن ها که در ان خواب ز تقصیر گذشت[2]

شب که حالِ دلِ خون گشته بیکس را یافت

از غضب دید به سوی من و دل گیر گذشت[3]

دمِ نقد این که رود مایهٔ عمرت بگزار

کیمیا گر بود آن کس که ز اکسیر گذشت[4]

می خورد شه زپی تاج سرِ عالم را

بایدم از سرِ این قوم کُله گیر گزشت

آن که از کوتهی روزِ وصالش مُردم

عذر خواه آمد و شب از سر تقصیر گذشت[5]

باز امیدؔ چه لرزان شدی از عشق بگو

ازنیستانِ خیالِ تو مگر شیر گذشت

۱۔ ب: ما

۲،۳،۴۔ الف: ندارد

۵۔ ب: ندارد

۲۲۴.

برمن از کم مایگیهای خریداران گزشت آنچه از گردِ کسادی بر دُر غلطان گزشت
عالمی آورد در زیر نگین چون آفتاب آن سر افرازی که هر روز از سرِ سامان گزشت
جادهٔ طولِ امل را کس به پایان کی رساند گرد باد آمد درین وادی و سرگردان گزشت
ابرِ گوهر بارِ همت گر نماید همرهی می تواند قطرهٔ ما نیز از عمان گزشت
دست از رخسار گل با شبنم آخر شست رنگ با لب چون غنچه تا یار از چمن خندان گزشت
خود بگو زان صفحهٔ رو چون کنم قطعِ نظر کی مسلمان می تو اند کافر از قرآن گزشت
شوخی آن جلوه بُرد از جای بنیاد مرا خوب سیلانی برین ویران آبادان گزشت ۱ـ
پیشِ حشمِ مدعی ناخوانده آخر کرد چاك از نظر مکتوبِ شوقِ ما به این عنوان گزشت
شمع هم از سوزِ دل می گشت آب و می گریست طرفه روزی برمن امشب از غم یاران گزشت
دیدهٔ ابرِ بهاری هم نبیند هیچ روز بی تو بر من آنچه شب از دیدهٔ گریان گزشت ۲ـ
زشت را هم صاف دل بیند به چشم پاك خوب از نظرِ آیینه ها را نیک و بد یکسان گزشت
چون گهر دور از وطن از پای تا سر عقده ام قطرهٔ ما را نمی بایست از عمّان گزشت
هر یکی از گلشن قسمت به رنگی بهره یافت ابرِ گریان از چمن ها رفت ، گل خندان گزشت ۳ـ
اشکِ حسرت پای در گل گر چنین دارد امیدؔ بعد ازین مشکل توان از کوی او آسان گزشت

۱،۲،۳. الف : ندارد

۲۲۵ـ

چون آفتاب از سر عالم توان گزشت ... نتوان ولی ز کوی تو نا مهربان گزشت
رنگ تو شد شکسته و چشم من اشکبار ... هر جا سخن ز کسری اشکانیان گزشت
ناصح ز منع عشق ندانم ترا چه سود ... از زندگی به صرف تو کی می توان گزشت
نه دل شگفته گشت نه باغ و نه از بهار ... کار اسیر روی تو از این و آن گزشت
هرگز نشد ز روی اجابت شود خجل ... این کار آه ماست که از آسمان گزشت
آگه بغیر تیغ به غافل کسی نبود ... حرفی اگر میان دل و دوستان گزشت
در انتظار خود ز شب و روز ما بپرس ... روزم به سر نیامد وشب هم چنان گزشت
دادی چو شعله خرمن هستی عبث به یاد ... خاکت به سر که عمر چو آب روان گزشت
نگزاشت نم به چشمِ امیدّم غمِ وحید ... مانند چشمه ای که براو کاروان گزشت

۲۲۶ـ

گلبدن، گل پیرهن، گلگون قبا باید نوشت ... من نمی دانم ترا دیگر چها باید نوشت
نو خطِ من خامه چون شمع امشب افتاد از زبان ... سر گذشت روزِ دوری تا کجا باید نوشت
غنچهء آن لب به روی بلبلِ ما وا نشد ... شکوه از خاموشی بادِ صبا باید نوشت
تابد اند چشمِ حیرانم سفید از گریه شد ... نامه ای خالی ز حرفِ مدّعا باید نوشت
می نشیند بر دلِ بی کینه از آهی غبار ... این سخن بر صفحهٔ آئینه ها باید نوشت
جامهٔ شاهی ندارد راحتِ دلقِ گدا ... این سخن راهم به آبِ زر زما باید نوشت
گرچه امروز از قلم افگنده ای امیدّرا ... یادِ آن روزی که می گفتی زما باید نوشت

۲۲۷.

خط به دورِ لعلِ جانان می دهد بوی بهشت　همچوریحانی که روید از لبِ جوی بهشت
نکهتِ زلفت پریشان کرده احوال مرا　بر دماغم خورد باز امروز شب بوی بهشت
چشم او هردم به رنگی می کند نیرنگها　جلوهٔ طاووس می بینم ز آهوی بهشت
گر به گلزارِ سرِ کویت شود ماؤا۱ مرا　نیستم آدم اگر دیگر روم سوی بهشت
می تواند از کرم صفرای ماراهم شکست　ای که باشد نارِ پستانِ تو لیموی بهشت
غیر خالِ روی گندم گونت ای رشک بهار　در جهان دیگر کسی کی دیده هندوی بهشت
دیدمش کز روی درد امید هوئی می کشید　بر سرِ کوی کسی دل همچو یا هوی بهشت

۲۲۸.

هوش از سر و رنگ از رخ و صبر از دلِ مارفت　تا رفته ای از ماچه بگوییم چها رفت
از آمدن و رفتن احباب خرابیم　یادِ تو که آمد، غمت از خاطرِ ما رفت
چون شمع ز پهلوی تو می سوخت در آتش　ای دیده به یار است بگو دل به کجا رفت
بیجاست دگرسعی کز آمد شدِ اغیار　از کوی تو ای کعبهء عشاق صفا رفت
هم چون صدف آمد به کفش گوهرِ مقصود　از دیدهٔ هر کس که درین بحرِ حیا رفت
ظلمی که به ما رفت ز دم سردی احباب　بر شمع کی از صرصرِ بیدادِ صبا رفت
از بسکه چو مژگانِ تو تشنه است به خونم　تیرِ تو هم از پهلوی ما روبه قفا رفت
چون ابر که از دولتِ دریا ست گهر بار　در دهر غنی هر که شد از کیسهٔ ما رفت
باز آی تو ای گلشنِ امیدّ که آخر　بی روی تو از بلبل و گل برگ و نوا رفت

۱.ماوا- (پناه گاه) Persian English Dictionary (refuge). F. Steingass,P-No.1145

۲۲۹ـ

امشب که یار برسرِ ناز و عتاب رفت   افسانهٔ مرا نشنید و به خواب رفت
بر دل چه گویمت که چه از اضطراب رفت   چشمم شبی که بی رخِ خوبت به خواب رفت
داند کسی که دید مرا گاه جلوه اش   گر بر کنار سیل چها بر خراب رفت
آگه نگشته است کسی از فریبِ عمر   هر چند این معامله با شیخ و شاب رفت
کیخسروِ قلمرو مِهر و محبّتم   از پای تختِ عشق به من این خطاب رفت
امشب نیامدی تو ولی از هجومِ شوق   عمری که داشیتم ازین ره شتاب رفت
از چشم و عارض و لبِ او وصف کرده ایم   هر جا سخن ز شرم و حیا و حجاب رفت
از سر گزشتِ امید چه پرسی که همچو شمع   سرمایه ای که داشت دل امشب به آب رفت

۲۳۰ـ

من نمی گویم گل و باغ و بهار از دست رفت   یک بهشتِ آرزو یعنی که یار از دست رفت
غنچه چون دل به گلشن وا نشد ای گل بیا   کار ما سهل است کارِ نو بهار از دست رفت
گفتمت ای دل ترا کاری به کار من مباد   این قدر بی طاقتی کردی که کار از دست رفت
بلبل از رشکِ گلشن خواهد به پای خود شکست   ای نسیم وصل کاری کن که خار از دست رفت
دل زمن بردی و گفتی فکر کار خویش کن   خوب فکری کروه بوهدی حف کار است رفت
همچو آن نخلی که پش از میوه کل ریزد امیدّ   زا نتظارش دیده امیدوار از دست رفت

۲۳۱.

شهرِ پر شورِ جنون تنگ است نتوان جا گرفت　　بعد ازین دیوانه را باید ره صحرا گرفت
طاقتِ بر خاستن می برده بود از ما چو تاك　　یا رب از پا در نیاید هر که دستِ ما گرفت
سر گذشتِ ما به روشندل عیان با شد که شمع　　روزِ ما را دید رفت و دامن شب ها گرفت
محرمِ آوارگی ما را چو عنقا کس نشد　　بعد ازین باید سراغ ما همین از ما گرفت
رتبهٔ هریک به قدر پایه از گردون گزشت　　کار آه ما و قدِ یار بر بالا گرفت
از خلاف وعده می آرد قیامت بر سرم　　دامنِ هر روز باید تا به کی فردا گرفت
چند می گوئی که دارم از تو در خاطر وفا[۱]　　ای فرامشکار باید حرفِ یاد از ما گرفت[۱]
رفتی از گلشن ولی چون غنچه های بی نسیم　　از تو ای باغ و بهار آرزو دل ها گرفت
عاقبت پی را به منزل می رساند جاده وار　　ای خوشا پایی که رفت و دامنِ صحرا گرفت[۲]
بلبلِ تصویر می گوید به آوازِ بلند　　ناله ها را یاد باید از خموشی ها گرفت
حرفِ عاشق را کجا گیرد به خاطر از غرور　　آن که نتواند دلِ ما را ز استغنا گرفت
یاس پُر گر دیده عالم گیر باید چون امیدؔ　　گوشه ای اکنون مرا از مردمِ دنیا گرفت

۱،۲.　　الف: ندارد

۲۳۲.

ز شرم یار به رخ زلف چون سحاب گرفت | فغان که ماه نهان گشت و آفتاب گرفت
عرق ز آتشِ رویت چو آب و تاب گرفت | سپند از دلِ من مشقِ اضطراب گرفت
به هر دری که رود مهر ذره همراه است | نمی توان ز تو خود را به هیچ باب گرفت
نظر به قطره ببین شبنم است درچه شمار | گهر ز آبلهٔ پای من حساب گرفت
گرفتم این که به جانان رسید نامهٔ شوق | مجال کو که تواند کسی جواب گرفت
هزار مرتبه از شرم غنچهٔ لبِ یار | چمن به روی خود از برگِ گل نقاب گرفت
ز بس که آن گل رخسار در نظر دارم | ز اشک دیدهٔ من می توان گلاب گرفت[۱]
به یاد شعله رخی گرم خواب بودم صبح | که داغ او همه تن را چو آفتاب گرفت
چگونه دیده بپوشم از و که عمر بشد | به خاکِ کوی تو چشم گلی در آب گرفت
فتاد از نظرِ اعتبارِ بلبل و گل | چو پشتِ دست به روی خود از حجاب گرفت
مجوز مردم کم اصل چارهٔ دردی | نمی توان ز گلِ کاغذی گلاب گرفت
هما به دولت بیدار شاه ارزانی | مرا به سایهٔ دیوار خویش خواب گرفت
امیدٌ مصرع شاکر به روی یار بخوان | دلم ز زلف تو سر مشق پیچ و تاب گرفت

۲۳۳.

آتشی از عشق دیگر بر سرِ ما در گرفت | سوختن را دل به رنگِ شمع باز از سر گرفت
مردمِ دُون را بود پیش بزرگان اعتبار | متصّل دریا خس و خاشاك را بر سر گرفت
تیره روزان را به چشم کم مبین در روزگار | روشنی آئینه از پهلوی خاکستر گرفت
سر گذشت عشقبازان کی به پایان می رسد | شمع بی جا امشب آن افسانه را از سر گرفت
چون صدف ممنون چرخ شعله پرور نیستیم | قطره ای گر داد مارا در عوض گوهر گرفت
می توان از نورِ احسان کرد تسخیرِ جهان | عالمی را آفتاب امید از ین لشکر گرفت

---

۱. الف: ندارد

۲۳۴.

آه از پی اشک خون چکان رفت
رهبر به قفای کاروان رفت
جز میکده ها دگر ندیدیم
جایی که ز خویش می توان رفت
رفت از پی یار قاصدِ عمر
ای وای که این نیامد، آن رفت
شد تُند زبانِ شکوه چون خار
هر جا سخنی ز گلرخان رفت
جز دولت پستی اش ندادند
هر چند زمین بر آسمان رفت
وحشت ناك است وادی عشق
بی شور جنون نمی توان رفت
ماسایه هم از هما ندیدیم
این بی دولت زآشیان رفت
در آن کمر است دستِ اغیار
بایدامیدّ از میان رفت

۲۳۵.

دگر امشب کجا رفتی به قربانِ سراپایت
که چاك سینهٔ بزم است خالی بودنِ جایت
چوآن داغی که سازد در سیاهی خویش را پنهان
ز خود هم حال خود پوشیده است امروز رسوایت

-۲۳۶

می شود گاه تونگر به ضعیفان محتاج

همچو آن شیر که گردد به نیستان محتاج

خوابِ تصویر به تعبیر ندارد حاجت

درد نشنیدهٔ ما نیست به درمان محتاج

همچو خورشید بود افسرِ زراز مویش

سرِ دیوانهٔ ما نیست به سامان محتاج ۱-

یک خریدار به مصرِ هنرش پیدا نیست

یوسفِ ماشده بیجا به عزیزان محتاج

ممسک آخر به چه روچین به جبین اندازی

که درِ بسته نبوده است به دربان محتاج

بند بندم چونی از دستِ تودر فریاد است

که مرا کرده فراقِ تو به افغان محتاج

شکر کز فیضِ قناعت نشد آخر امید

مورِ بی بال وپرِ مابه سلیمان محتاج

۱- الف : ندارد

-۲۳۷

از صفرِ داغِ دل که نشد انتخاب هیچ
از صد نیامده است یکی در حساب هیچ
چون غنچه بسکه راه سخن تنگ بسته است
نشنیده ایم زان لب خامش جواب هیچ
گردد به رنگِ غنچه هم آغوشِ خارهم
از روی ما نمی کند آن گل حجاب هیچ [۱]
جز این که بی تو گشت نمکپاشِ زخمِ دل
فیضی نیافتم دگر از ماهتاب هیچ
از اضطرابِ سیل هم آغوشِ بحر شد
کو آن که گفت صرفه ندارد شتاب هیچ
طفل است وغافل از دلِ سوزان شده است آه
بوئی نبرده مستِ من از آن کباب هیچ
از آن کمر که هست چومو درمیان نهان
ما خود ندیده ایم بجز پیچ و تاب هیچ
طالع اگر مدد نکند از هنر چه سود
آری نشد صدف ز گهر کامیاب هیچ
نشنیده ایم یک سخن [۲] از بابِ دوستی
گویا نخوانده است کسی زین کتاب هیچ
در آن محیط دیده که سرمی رود به باد
لب رابه حرف وا ننماید حباب هیچ [۳]
مستوفیِ حیات و بقا یای عمر شو
در دفترِ زمانه حساب و کتاب هیچ
امشب به خاکِ پای تو کز دردِ انتظار
در دیدهٔ امید ندیدیم خواب هیچ

---

۱. الف: ندارد
۲. ب: حرف
۳. الف: ندارد

۲۳۸ـ

روشن سواد دیدهٔ ماشد ز تابِ صبح ماخوانده ایم آیهٔ نور از کتابِ صبح
مویت سفید گشت و همان غافلی به جاست چشمی هنوز باز نکردی ز خواب صبح

۲۳۹ـ

امروز جامه بهرِ چه برتن درید صبح گویا فسانهٔ شب ما را شنید صبح
از آفتابِ رویِ تو شد روز شام ما ورنه کجا به خاطر ما می رسید صبح
چشمم سفید گشت چو روزان انتظار امشب نیامد آن مه و آخر دمید صبح(۱)
زین رو که کرد زلفِ تو شب را به ما دراز ای کاش تا به حشر نگردد سفید صبح(۲)
در خواب هم ز روزِ جدائی خبر نبود این حلقه را به گوشِ شبِ ما کشید صبح
جوشِ بهار و گردشِ نوروز آرزوست یعنی ز آفتابِ رخت گشته عید صبح
از بویِ گل سراغِ تو می کرد چون نسیم در گلشنی که طایرِ رنگم پرید صبح
نگذاشت همچو شمع نفس را کنیم راست امشب چه زود بر سروقتم رسید صبح
یک روز هم دعای کسی مستجاب کن یا رب شود ز روی تو شام امید صبح

۲۴۰ـ

یک روز نکردم شبِ وصلی طلب از صبح کرده است چرا روزِ مرا شب عجب از صبح
هر روز کمر بسته ۳ـ به قصدِ شبِ عُشّاق کس نیست۴ـ در این عرصه که پرسد سبب از صبح
هرچند رخت برده زِ آئینه حسب را از سینهٔ صاف است مراهم نسب از صبح
بیش از دو نفس پیشِ نکویان نکشیدند آموخته اند۵ـ این همه پاکان ادب از صبح
گر خوب ندیده است سیه روزیِ عُشّاق بهرِ چه گریزان بود امید شب از صبح

۱،۲،۵. ب: ندارد

۲. ب: ندارد

۳. ب: کشد تیغ

۴. ب: رخسارِ تو گر

۲۴۱-

لبریز از شرابِ شفق شد ایاغِ صبح

ساقی بیار می که کنم سیر باغِ صبح

با شد زِ یُمنِ فیض که مانندِ آفتاب

روشن شود همیشه به عالم چراغ صبح

با آن که داشت مرهمِ کافور در بغل

اما کسی نکرد علاجی به داغ صبح(۱)

الف: ندارد

-۲۴۲

چو شیشهٔ می گلگون نگشته آسان سرخ — رخی که کرده ام از خون دل به دوران سرخ
زفیض بادهٔ گلگون یک ازهزاراین [۱] است — که روی زرد نمایم زشرمِ عصیان سرخ
به هیچ هم نخریدند یوسفِ مارا — که باد چهرهٔ انصاف این [۲] عزیزان سرخ
زشرم خجلت سایل بُوَد و گرنه چرا — شود به وقتِ سخاوت رخِ کریمان سرخ
چو بخت بردرِ اهلِ کرم نکردی سبز — که خونِ شرم کند روی چوبِ دربان سرخ(۳)
چنان گریست دلم خون به یاد مثرگانی — که شد به دیدهٔ من خار این بیابان سرخ(۴)
چه منتی که زعشقت به رنگِ زردم نیست — که فیضِ شعله نماید رُخ نَیستان سرخ
همین نه غنچه ز روی تو مهر ز دبه دهان — که شد ز شرمِ لبت لعل در بد خشان سرخ
زناز بوسه لبش داد و چهره ای افروخت — مرا ز شرم بر آورد روی احسان سرخ(۵)
کشید قشقه به پیشانی آن بُتِ طنّاز — که می کشند ز شنجرف لوحِ قرآن سرخ
سیاه روزیِ ما کرد روشناس ترا — که روی شمع شد از دولتِ شبستان سرخ(۶)
به پیشِ یار زنازو نیازِ بلبل و گل — هزار مرتبه گفتیم روی یاران سرخ
تو رفتی و چمن از برگِ لاله شد گل پوش — که می کنند به تن جامه را شهیدان سرخ
امیدؔ شد غزلت شاخ گل ز رنگینی — تو سبز باش که باد از تو روی ایران سرخ

۱، ۲. ب: آن
۳، ۴، ۵، ۶. الف: ندارد

۲۴۳ـ

بیا که گردِ ملالی به خاطرت مرساد / غبارِ طاقتِ ما را برو بده برباد
بساطِ دولتِ ناپایدار همچون گل / قسم به جانِ سلیمان که می رود برباد
بود خرابیِ مظلوم زینتِ ظالم / که خونِ صید بود نقشِ خانهٔ صیاد
اثر به کوی تو بیگانه شد زمن ورنه / به پای نالهٔ زارم چو اشک می افتاد
زبانِ سرخ زگل دارم پریشان تر / که گفته اند سرسبز می دهد برباد

۲۴۴ـ

لب آشنا چو غنچه به عرضِ طلب مباد / یارب چو من ز شرم کسی بسته لب مباد
باید شکستِ کشورِ دل از نگاه سخت / این سنگ را گداز به شهرِ حلب مباد
یارب که آشنا نشود چین به ابروت / در این صحیفه آیهٔ رحمت غضب مباد
چون نافه خون به دل کند آن زلفِ مشک بو / کافر اسیرِ دامِ بلابی سبب مباد
بلبل هزار سال گر از گل سخن کند / حرفِ مرا به جز گلِ رویت سبب مباد
امیدِ خود چو نقشِ قدم فرشِ راه شد / یا رب جدا ز خاکِ درت یک و جب مباد

۲۴۵ـ[۱]

سالی شد و آن ماه پیامی نفرستاد / پیغام به من از لبِ بامی نفرستاد
دیگر چه شنید از لبِ یارانِ تُنک ظرف / جمشیدِ من امروز که جامی نفرستاد
پیشِ که توان گفت که آن نوخطِ مغرور / از نامهٔ ننوشته پیامی نفرستاد
فریاد که آن پادشهِ کشورِ دلها / فرمانِ وصالی به غلامی نفرستاد
همراه نسیمِ سحری دوش غرورش / بویی هم از آن گل به مشامی نفرستاد
چاه ذقنِ یار کجا دید که یوسف / سیبی و سجودی و سلامی نفرستاد
یک شب نشد امید که آن وعده فراموش / فریادِ مرا بر لبِ بامی نفرستاد

---

۱. ب: ندارد

۲۴۶.

دیده حیران شد و دل در طپش و تاب افتاد | عکس رخسار که در آینه و آب افتاد
بادلم تا چه کند کاوشِ مژگانِ کسی | کارِ این ماهی بیتاب به قلّاب افتاد
رفت از دست سپر داری مردم که ترا | باز تیغ نگه از سرمه سیه تاب افتاد
اضطرابِ دلِ من رنگ زرخسارش بُرد | آه کین داغ به آئینه ز سیماب افتاد
هر دم از سیلی بیداد به فریاد آمد | آن که چون آینه(۱) در حلقهٔ احباب افتاد
گفت یا رب که شود چشمِ بد از روی تو دور | نظرِ هر که به آن گوهرِ نایاب افتاد
ناله بر خاست چو زنجیر ز هر عضو جدا | شب که در گردنم آن زلفِ سیه تاب افتاد
داد آخر عرقِ شرم به(۲) طوفانش امید | دفترِ شکوهٔ ما بود که در آب افتاد

۲۴۷.

نکرد آه به آن سروقد اثر فریاد | چونی اگرچه نمودیم دربه در فریاد
شده است خوردهٔ گل صرف نالهٔ بلبل | خریده ایم درین بوستان به زر فریاد
زسیلِ گریه کشم صندلش به پیشانی | که داده است به کوی تو دردسر فریاد
توان به نازِ تو عرض نیاز خود کردن | زبانِ لال کند گربه گوشِ کر فریاد
به رنگِ قمری تصویر هیچ کس نشنید | به یادِ سروِ تو کردیم هر قدر فریاد
که زد به تارِ سخنِ زخمه دوش چون قانون(۳) | که کرد بال و پر مرغ نامه بر فریاد
شنیده مایلِ آن بی وفا شدیم بلی | ز راه گوش به دل می کند اثر فریاد
ز کف رود چو کرم(۴) پیشه نقدِ احسانش | کند چو ابرِ بهاری به بحر و بر فریاد
امیدما ز ادب خامشیم وآصف(۵) را | نمی رسد به جنابش کسی مگر فریاد

---

۱. ب: دایره

۲. ب: ز

۳. قانون   آلت موسیقی مشکل از طبلی مسطح و مستطیل که سیمهای فلزی بر آن نصب شده وبا انگشت سبا به مسلح زبانه ای فلزی آن را. در حالی که روی زانو نهاده بودند. می نواختند. فرهنگ فارسی معین، ص ۲۶۲۷

۴. ب: کنم

۵. ب: شاکر

۲۴۸.

همیشه می کنم از آه بی اثر فریاد — پسر چو ناخلف افتد کند پدر فریاد
گره به کار چو افتد خموش نتوان بود — که هست بر لبِ دریا هم از گهر فریاد
اسیرِ دام و قفس بلبل از نوا گردید — خموش باش که دارد بسی خطر فریاد
صدای ابر بُوَد گریه در قفا آری — زند بر آبله ای شیشه بیشتر فریاد
نشد که به شود از مرهم خموشی هم — عبث چه بسته به داغم چو نی کمر فریاد
به کوی یار که حشری ست از شهیدانش — کسی به داد کسی کی رسد مگر فریاد
امیدؔ نیست گوارا سلوکِ ناهموار — به کوهسار کند سیل ازین ممر فریاد

۲۴۹.

کجا حاجت روا صاحب هنر را از هنر گردد — صدف را کی لب سیراب از آبِ گهر گردد
به بزم غیرمی گویند امیدؔ آن ماه رفت امشب — دعا کن شاید از آن راه باطل زود برگردد

۲۵۰.

نگه به خطِّ تو هر گه دُچار می گردد — زخامهٔ مژه حیرت نگار می گردد
خدا زِ آفتِ برگشتنش نگهدارد — اگر به کامِ کسی روزگار می گردد
اگرچه قطره گهر می شود ولی بشناس — که از هزار یکی شاهوار می گردد
به ملکِ هند که گر دیده یاس عالمگیر — امیدؔ بهرِچه امیدوار می گردد

۲۵۱.

نشأ از ابرِ تاك می بارد — دامنِ آلوده پاك می بارد
اشکم آید ز دل غبار آلود — عوضِ آب، خاك می بارد
غنچه باشد پگاه در گلزار — کز دلِ تنگ چاك می بارد
بیشتر فیض خاکساران راست — ابر دایم به خاك می بارد
دیدم امروز ابر هم امیدؔ — چون تو پر شکوه ناك می بارد

۲۵۲.

داغ سودا به سر و زخم بر اعضا دارد — عاشق از لطف تو تشریف سراپا دارد
یا رب از چیست که از دیدن من پوشد چشم — آن که در دیده چو نور نظرم جا دارد
روی خود در دل بی کینه ام ای شوخ ببین — عکس[۱] در خانهٔ آیینه تماشا دارد
مکن از بهرِ پریشانی عشاق ابرام — آخر این سلسله را زلفِ تو برپا دارد
هست در دیدهٔ ما از سگِ دنیا کمتر ☆ — هر که چشمِ طَمَع از مردمِ دنیا دارد
هست مقبول دو عالم به نظرها امیدؔ — هر که راهی به زیارت گهِ دلها دارد

---

۱. الف: جلوه

☆ اشاره به حدیث نبویّ: الدُّنیا جیفة و طالبها کلب، دنیا مرداری است و طالبِ آن سگ.

۲۵۳.

آه در سینهٔ چاکم به هوس جا دارد   چه هوای خوشی این دامنِ صحرا دارد
مژده آورد جنون ز آبله پایان که بیا   دامنِ دشت و گل و خار تماشا دارد
بود در کیسهٔ ما نقد ولی آن هم برد   نیست معلوم که دیگر چه تمنّا دارد

۲۵۴.

زمهر در دل بی کینهٔ یار جا دارد   که هم چو آینه این سر زمین صفا دارد
بجز سخن که از او عمرِ خضر یافته ایم   دگر چه حقّ حیاتی کسی به ما دارد
چه نسبت است به این هر دو بی نیازان را   که شاه حاجتِ زر بیش از گدا دارد [۱]
فلک به لطفِ تو از جور کردن آسوده است   برس به حرف که این گفتگو ادا دارد
به بحر قطره ز هستی چه عرض خواهد کرد   زما شدن دلِ ما مطلب از شما دارد
وصال دست در آغوشِ پاك بازان است   همیشه در بغل آیینه را صفا دارد [۲]
ز هم چو غنچه و بویک نفس جدا نشوند   که او بجز دل و دل غیرِ او که را دارد
به چرخ بر دو چو گردون گرفت آرامم   هنوز شوقِ جهان گرد کار ها دارد [۳]
خروش رفتن دولت بود ز آمد بیش   عجب برو برو آن بیا بیا دارد [۴]
مرو ز راه چو بینی خموش دلها را   به گوش دار که این زنگ ها صدا دارد
بود ز گریهٔ مینا شگفته رویی جام   به روی هر که بخندد لبش به ما دارد
به رنگ سایه نگشتم به دورِ او یک روز   چه طالع است که در گردش آشنا دارد [۵]
به وصف آن لب شیرین که هیچ نتوان گفت   امیدّ طوطی ما باز حرف ها دارد

---

۱. تا ۵. الف: ندارد.

۴. ب: سروپا بسکه

۲۵۵ـ

آسمان با گهرِ پاك كدورت دارد — سنگ و آئینه به اسپند چه نسبت دارد
بی تو از هستی موهوم چه باید گفتن — عکس بی آینه پیداست چه صورت دارد
ناتوانی شده سدِّ ره من همچو غبار — رفتن از کوی تو سهل است که قدرت دارد
بس که از گرم روان تو بر او جا شد تنگ — خار این بادیه از آبله رحمت دارد
نمکِ خوانِ تو ای عشق به من باد حلال — نعمتِ هر دو جهان بی تو چه لذت دارد
عندلیب از چمن آرای خود امروز مپرس — خار در پیرهنِ غنچه چه نسبت دارد
دم زدن را چه مجال است به روی دلِ صاف — کز غبار نفسی آینه کلفت دارد
تو که از شیشهٔ سنگین نکنی شرم بگو — محتسب تو به شکستن چه قیامت دارد
از خرابات به مسجد چه کنی تکلیفم — بروای زاهد پیکار که فرصت دارد
می ستانَد دلِ خلق از سخنِ شیرینی — خسروِ کشورِ دلهاست، حکومت دارد
چون طبیبان نگهی کرده به رویش گفتم — ثقل بیماری چشمان تو صحت دارد
بی تو در دیدهٔ من بهرِچه باشد بیدار — خواب در سایهٔ مژگان تو راحت دارد
حرفِ ترکِ ستم و جور و جفامی گویی — این سخنها ز تو بسیار غرابت دارد
شبنم امروز دگر شد عرقِ شرمِ بهار — باغ از روی تو صد رنگ خجالت دارد
شکوهٔ کم سخنی هایِ تو دارم ورنه — که سر حرف و که سود ای حکایت دارد
تو که شرم آیدت از سایهٔ خود یعنی من — جلوه در خلوت آئینه چه صورت دارد
نشدی بهله و دستی نزدی در کمرش — برو امید که بر ضعفِ تو قوت دارد

۲۵۶ـ

صد بلبل اگر بهار دارد — او جای یکی هزار دارد
ترخانِ قلمروِ بهاراست — فرمان به خطِ غبار دارد
در دیده قدم نمی گذارد — از گوشهٔ ما کنار دارد
هر روز چمن طراز رنگی است — این جلوه کجا بهار دارد
از ما هرگز نمی شود یار — خاصّیتِ روزگار دارد
روی دلی از کسی ندیدیم — این آینه ها غبار دارد
گفتند که جبر می کند یار — گفتیم که اختیار دارد
در عشقِ تو کی امید تنهاست — صد دشمنِ دوستدار دارد

۲۵۷.

بحر گنج گهر به بر دارد | که لب خشک و چشم تر دارد
چه نمک بوسه ریخت در کامم | که مرا یار تشنه تر دارد
گاه مُمسک شوند اهل هنر | آب را در گرواے گهر دارد
دل بیتاب از آه پی در پی[۲] | قاصد و مرغ نامه بر دارد
نفتد هم چو نقش پا به زمین | هر که مارا زِ خاك بر دارد
غیرِ ما داغ را که خواهد سُوخت | کی دلِ غیر این جگر دارد

۲۵۸.

کسی که چشمِ سیاه تو در نظر دارد | زِ حالتِ دلِ بیمارِ من خبر دارد
زِ خاکساری خود چون هدف به این[۳] شادم | که تیرِ نازِ تو[۴] روزی زِ خاك بردارد
به غیرِ دل که زِ هجرت در آتشِ دگراست | ز سوزسینهٔ ما کی کسی خبردارد (۵)
دلاز همنفسان چاره غیرِ دوری نیست | که آه دیده ام آیینه را ضرر دارد(۲)
همیشه راحتِ آزاده در تُهی دستی است | وگرنه سرو بجزبارِ دل چه بردارد
چرا ز اشک سراغ دلِ حزین نکنم | همیشه سیل ز ویرانه ها خبر دارد
امیدَ از اثرِ فیضِ صحبتِ اثر است | چوآه عاشق اگر حرفِ من اثر دارد

۲۵۹.

چه شد گر سرو قامت یا گلستان ارغوان دارد | بهارِ بی خزانِ من هم این دارد، هم آن دارد
به پیراهن چو بوی غنچه از شادی نمی گنجم | نسیم امروز گویا یوسفی در کاروان دارد
بود از ثابت و سیّاره افزون چشمِ حیرانش | زمینِ کُوی او صد جا شرف بر آسمان دارد
فلک هم ای جفا جو با تو هم کارست پنداری | که گر دارد وفایی از برای دیگران دارد
به نقدِ دل خریدارِ غمت گشتیم و او غافل | که مارا سود هامی بخشد واو را زیان دارد
سخن بخشدحیاتِ جاودان هر دم سخنوررا | اگر هستی به معنی آشنا این حرف جان دارد

---

۱. الف: گره
۲. الف: دل بیتاب من امید از آه
۳. ب: شادیم
۴. ب: مارا
۵، ۲. الف: ندارد

۲۲۰.

خوش آن یاری که تا از بحر دلها سر برون آرد　　نفس در خویش دزدد چون صدف گوهر برون آرد
کزا ۱ـ شته است یک زخم آخرای ابرو کمان تیری　　که می خواهدز شوقت مرغ روحم پر برون آرد
به رنگِ غنچه دامِ سرزنش ها باشد از خارش　　کسی یارب مباد از گلستانت سر برون آرد
ز دریا و حباب این نکته روشن شد۲ـ که صاحبدل　　اگر یک دل دهد از کف دلِ دیگر برون آرد
به هر کس هم چو ابرِ نو بهاری می کنم ریزش　　برای کشتنم چون خارها خنجر برون آرد
چو موج باده دارم طرفه جان مضطرب حالی　　مرا زین لجّهٔ غم ساقیِ کوثر برون آرد
مریدِ آن قلندر مشربی امیدّمی باشم　　که از هر پارهء دلقش دو صد دفتر برون آرد

۲۲۱.

بی سخن حیرتم بیان دارد　　نرگسِ (۳) چشمِ من زبان دارد
سرفرازم زخاکساری ها　　این زمین رو به آسمان دارد
شکرِ انصافِ دوستان کافی ست　　که شکایت ز دشمنان دارد
می کنم عرضِ مُدّعا ز نگاه　　چون قلم چشمِ من زبان دارد
خوب اخلاصِ من یقینش نیست　　یار را غیر بد گمان دارد
آن نهالم ز سرد مهری ها　　که بهارِ مرا خزان دارد
گویم از آن لب مسیحادم　　سخنِ من امید جان دارد

۲۲۲.

سری همیشه به دنبالِ یارِ من دارد　　بگو به دل که چه کاری به کارِ من دارد
زجای خویش دگر برنمی توانم خاست　　که طفل اشک سری در کنار من دارد
نسیمِ کویِ تو برباد داد جانم را　　دگر چه کار به مُشتِ غبارِ من دارد
به رنگِ غنچه و بادِ سحر نمی دانم　　چه دشمنی است به من دوستدارِ من دارد
چنان که دیده به راهش چو نقشِ پا بازاست　　نگاه یار هنوز انتظارِ من دارد
چو صید بی پرو بالی ۴ـ که در قفس باشد　　به غیرِ من همه کس اختیار من دارد
چو غنچهٔ گلِ رعنا خزانِ دلتنگی　　امیدّ در بغلِ خود بهارِ من دارد

---

۱. ب: کران.
۲. الف: "شد" ندارد
۳. ب: نرگسم
۴. ب: سروپا بسکه

۲۶۳-

آبادیها بقا ندارد ‌ ‌ ‌ ویرانیها بنا ندارد
از غنچهٔ دل شگفت امروز ‌ ‌ ‌ در گلشنِ ما هوا ندارد
می داد به آب خانه ها را ‌ ‌ ‌ چشم سرِما جرا ندارد
خارم که ز گلستانِ کویش ‌ ‌ ‌ پیغامِ مرا صبا ندارد
جز ما و تو در جهان که دیده است ‌ ‌ ‌ شاهی که غمِ گدا ندارد
بی او دم آب هم نخوردیم ‌ ‌ ‌ ساقی قسمی به ما ندارد
چون جمله به دستِ یار اسیریم ‌ ‌ ‌ دیگر حرفی به ما ندارد
همسایهٔ زلف اوست روزم ‌ ‌ ‌ این دولت را هما ندارد
امیدّ حنایِ نا امیدی ‌ ‌ ‌ دیگر رنگی به ما ندارد

۲۶۴-

عاشق ز زر و گنج و گهر هیچ ندارد ‌ ‌ ‌ غیر از دلِ پُر از تو دگر هیچ ندارد
فریاد که چون سیلِ بهار آن چمن آرا ‌ ‌ ‌ از بی خبرانیم و خبر هیچ ندارد
در کوی تو پرواز به بالِ که کند دل ‌ ‌ ‌ این صید به دام آمد و پر هیچ ندارد
از اشک چه پُرسی که به خاك است برابر ‌ ‌ ‌ از ناله چه گویم که اثر هیچ ندارد
بستند بر آن موی میان تهمتِ بسیار ‌ ‌ ‌ ماخوب چو دیدیم کمر هیچ ندارد
شمعی که نشانده است به این روزِ سیاهم ‌ ‌ ‌ گویا خبر از آه سحر هیچ ندارد
امیدِ گهر پاشِ تو دور از تو به گلزار ‌ ‌ ‌ چون ابر به جُز دیدهٔ تر هیچ ندارد

۲۶۵.

بی ما رخ او گرمی بازار ندارد چون یوسف مصری که خریدار ندارد
گویند گنه گار شود لایقِ رحمت ای وای که عاشق به گنه کار ندارد
یک کس نشنیدیم که بالعلِ لبِ یار از کم سخنی شکوهٔ بسیار ندارد
با کینه نباشد سروکاری دلِ مارا آئینهٔ ما طاقتِ زنگار ندارد (۱)
بر گردِ عذارش خطِ چون هاله نرسته است (۲) ماهی است رخ او که شبِ تار ندارد
از صحبتِ اغیار نشد یار پشیمان از ننگ چه گوییم مگر عار ندارد (۳)
مژگانِ تو سازد زبر و زیر جهانی دل بُردنِ ما این همه خود کار ندارد
دل می برد از تلخی دشنام که گفته است لب هایِ تو شیرینی گفتار ندارد
در کویِ تو هر کس که برابر شده با خاك چون نقشِ قدم قدرتِ رفتار ندارد (۴)
هر جا که رسم دامنِ دل می کشد اینجا اقلیمِ جنون وادیِ بی خار ندارد
سیلِ غمِ او در پیِ آبادیِ دلهاست ویرانه که گفته است که معمار ندارد
بی او جگرم خون شده بهرِ دلِ بیمار رحم است بر آن خسته که بیمار ندارد
عشق است که بی پرده کند کار و گرنه یوسف خبر از کوچه و بازار ندارد
داند که به روزِ منِ بیدل چه گذشته است آن کس که خبر از دل و دلدار ندارد
از ماهنر امروز به جز عیب نگیرند این است متاعی که خریدار ندارد (۵)
مانندِ نگین خانهٔ اربابِ سخن را کاویدم و دیدم در و دیوار ندارد
امید به غیر از دلِ آزادهٔ من نیست بیمار غریبی که پرستار ندارد

---

۱. الف: ندارد

۲. ب: نبسته

۳.۴.۵. الف: ندارد

۲۶۶ـ

هر کس که دل از تو بر ندارد / می[1] پندارم که سر ندارد
از زلفِ تو بخت شد پریشان / هم رنگ بگو ضرر ندارد[2]
از شورشِ ما مپرس چون سیل / دیوانه ز خود خبر ندارد
گویا بخشیده جان و گرنه / یک بوسه خود آن قدر ندارد
آب از نگهی شود چو شبنم / ای آه که دل جگر ندارد
خاریم[3] به چشمِ زال[4] دنیا / چون آن عاشق که زر ندارد
جز کوی تو دیدم و شنیدم[5] / فریاد دری دگر ندارد
چون نقش قدم کسی مرا کاش[6] / بی جا از خاک بر ندارد
دل را به نگه خرید از من / این قیمت[7] را گهر ندارد
دارم ز وفا به پیش یاران / یک عیب که صد هنر ندارد
غیر از در رحمت تو ای عشق / امید در دگر ندارد

۲۶۷ـ

سری همیشه به دنبالِ یارِ من دارد / بگو بدل که چه کاری به کارِ من دارد
زجای خویش دگر برنمی توانم خاست / که طفل اشک سری در کنارِ من دارد
نسیم کوی تو برباد داد جانم را / دگر چه کار به مُشتِ غبارِ من دارد
به رنگِ غنچه و بادِ سحر نمی دانم / چه دشمنی است به من دوستدارِ من دارد
چنان که دیده به راهش چو نقشِ پا بازاست / نگاه یار هنوز انتظارِ من دارد
چو صید[1] بی پر و بالی که در قفس باشد / بغیر من همه کس اختیارِ من دارد
چو غنچهٔ گلِ رعنا خزانِ دلتنگی / امید در بغلِ خود بهارِ من دارد

---

۱. ب: من ۲. الف: ندارد ۳. ب: خواریم
۴. زال. پیر سفید موی، فرهنگ فارسی، ج ۲، ص ۱۸۱۳ ۵. ب: من شنیدم امروز
۶. ب: مرا کسی ۷. ب: قسمت

۲۶۸ـ

گمنامی ما نشان ندارد / عنقا اگر آشیان ندارد
سرگشته تو کرده ای و گرنه / کاری به من آسمان ندارد
با حسن وفا کجا شود رام / هر کس این دارد، آن ندارد
خاموش چرا نشسته در باغ / با غنچه اگر زبان ندارد
گلزار رخش خزان ندیدست / پروای من آن جوان ندارد
دارد همه چیز خوب صد حیف / با ما دل مهربان ندارد
دارد ز تغافل تو امید[1] / آن شکوه کز آسمان ندارد

۲۶۹ـ

جبر بی اختیار او دارد / یار تُندی چو شعله خو دارد
لب پُر شکوه کرده ام خاموش / در بغل زخم من رفو دارد
مزن انگشت بر لب یاران / چتر اعتبار مو دارد
حرف بر گوش ناله کس نکند / اشک اینجا چه آبرو دارد
غیر زنّار زلف هندونی / دل کافرچه آرزو دارد
پاک دامن کسی که هست امید[1] / دست در گردن سبو دارد

۲۷۰ـ

چه معجز آن لب[2] کم حرف نکته گو دارد / که هر چه می شنوم گفتگوی اُو دارد
نگشت دوخته زخم گلی ز سوزن خار / چه سود چاک دل تنگ را رفو دارد
ز حسن و عشق نصیبی است هر که را دیدم / که عندلیب فغان، غنچه رنگ و بو دارد
همیشه در بغل گلرخان بود جایش / چو شبنم آن که درین باغ آبرُو دارد
نظر به هر که کنم از سیاه مستان است / چه باده است که چشم تو در سبُو دارد
به زلف شاهد دنیا کسی که دل بندد / برهمنی است که زنار در گلُو دارد
ز سرگذشت من بی زبان مپُرس امید[1] / که همچو شمع دلم گریه در گلُو دارد

---

۱. ب: ندارد

۲. ب: یک

۲۷۱

از نالهٔ من بلبلِ بستان گله دارد / از گریهٔ من ابر بهاران گله دارد
گیرایی مژگانِ تو شد مانعِ دیدار / این بندهٔ درگاه ز دربان گله دارد
مژگانِ تو بسته است عجب ترکشی از ناز / خونریزیِ این مردمِ نادان گله دارد
بر گریهٔ من رشک بَرَد شبنمِ این باغ / از چاك دلم غنچهٔ خندان گله دارد
مژگانِ تو چون مرد مکم خانه نشین کرد / مور منِ آزرده زِ دیوان گله دارد
بی اوچه دراز است به جیبِ من و هیهات / کوتاهی دستی که زدامان گله دارد
رنجیده امیدّ از همه خوبان دلم امروز / مانندِ گدایی که ز شاهان گله دارد

۲۷۲

عاشق نه از آن شوخی مژگان گله دارد / با چشمِ تو از دیدنِ پنهان گله دارد
خاموش به روز که نشسته است درین باغ / نرگس که ازان چشمِ سخندان گله دارد
از کاوشِ مُژگان تو دل بر سرِ شور است / این آبله از خارِ گلستان گله دارد
عرضِ دلِ صد چاك نمودن چه خیال است / باچشمِ تو، کز ناز زِ مُژگان گله دارد
داند که ز مژگانِ تو دارم چه شکایت / آن کس که ز خونریزی تُرکان گله دارد
مُژگان قلم آید به نظر سُرمه سیاهی / پیدا ست ازان چشم که پنهان گله دارد
دیدیم کزان چشم تغافل نگه امیدّ / امروز به صد تندی مژگان گله دارد

۲۷۳.

بهار آمد خوشا رندی که در بر دلبری دارد — بساطِ خنده ای از سبزه، از گل ساغری دارد
نیا شد سر زمینی خالی از خیل شهیدانش — به هر صحرا قیامت جلوهٔ ما محشری دارد
برهمن را بود زنار بندو سبحه زاهد را — سرِاین رشته را چون وا رسیدم دیگری دارد
فلک سامانِ نا مردان نماید بیشتر آری — به فکرِ شوهر افتد ز ود هر کس دختری دارد
خطا باشد به این گم کرده راهان پیروی کردن — که عیسی می شمارد خویش را هر کس خری دارد
ندارد حاصلی جز دشمنی احسان بد گوهر — به قصدِ ابرهر خاری که دیدم خنجری دارد
چمن خوش از گل واز خار داردشور صحرا هم — بهارِ عشق هر جا جلوهٔ غارتگری دارد
مراهم سینه ای لبریزِ معنی هست چون دریا — صدف گراز بر ای خویش مشتِ گوهری دارد
جنابِ عشق را نازم که درهر کشوری دیدم — کتابی، جبرئیلی، منبری، پیغمبری دارد
چه دور امیدّ ما گردشمنان را صف شکن باشد — که چون عباسِ غازی قبله گاه صفدری دارد

۲۷۴.

طایرِ دل پریدنی دارد — این سخن هم رسیدنی دارد
کوته از دامن است ای نقاش — دستِ ما هم کشیدنی دارد
قمریِ بوستانِ تصویریم — نالهٔ ما شنیدنی دارد
قبله گاه است طاق ابرویی — مهِ نو هم خمیدنی دارد
می توان خواند حرفِ مهرو وفا — نامهٔ ما دریدنی دارد
به کفِ من ز گل عزیز تراست — خار در پا خلیدنی دارد
می توان داد بوسه ای زان لب — گلِ امیدؔ چیدنی دارد

۲۷۵.

هـــر ره عشــق جـدا را هــنـمـــايــي دارد | خـــار اگـر هست خبر ۱ـ آبلـه پـا يي دارد
قطـره اي نيست دريـن بـحـر ز شورش خـالي | گـر حبـا ب اسـت بـه سر نيز هوايي دارد
در شـكسـتِ دلِ مــا يـــار نـكو شد بـهتـر | آخـر ايـن بُتـكـده هم خـانـه خـدايي دارد
يــار خـواهـد ز كـرم سـايـه فـكن شد روزي | استـخـوان ريـزهٔ مــا نيـز هـمـايـي دارد
شوق بـرده است بـه مـنزل پي سر در گم را | جـاده خـو د از همـه سو راه به جايي دارد ۲ـ
كي دو دولت به يكي كرد ۳ـ نوازش گـردون | هســت بـي بـرگ چوني آن كـه نوايي دارد
غيـر چـون سـايـه بـه دنبالِ تـو افتاده چرا | ســرو بـــالاي تـــو هــر روز بـلايـي دارد۴ـ
بي تـو شب از درو ديوار فـغان برمي خاست | نــي تـصـويـرهـم امــروز صـدايـي دارد
بـه كـمـا نخانهٔ ابـروت كه هر كس چون تير | رفـــت ازان كــو سـفـرِ روبـه قـفـايـي دارد
اگـــر اربـــابِ جـهـــان فيـض رسـاننـد چـرا | درِ هــر شـــاه كـــه ديـديـم گـدايـي دارد
در چـمـن اي گـلِ اميد زيـك تـا بـهِ هـزار | هــر كـــه ديـدم ز تـو افـغـان بـه نـوايي دارد

۲۷۶.

رونـق ز كـعبـه، فيـض زبـت خـانـه هـا بَـرد | كـــس نيســت تـابـگـويدش اي بـت خدا بَـرد
آورده اي اگـر بـــه زبـان فـخـر مــا و تست | خـوش دولتـي است شاه كه نامِ گدا بَـرد ۵ـ
از ديـدنِ غبـارِ خـطِ يــارمـــي بـــريـم | فيضـي كـه چشم نـاز كش از تو تيا بَرد ۶ـ
كـرده است بـاز شـوق بـه خـود بيني آن نگار | ايـن مـژده گـو كسـي كـه بـه آئينـه هـا بَـرد
سيـمـاب بـوتـه هـاي خـجـالـت شـوي چـرا | بـگـداز فـقـر آبِ رخ كـيـمـيـا بــرد۷ـ
يـكدم چـو غـنـچـه وانشد اي كـاش مـحـرمـي | پيـغـام مـن۸ـ دمـي بـه نسيم صبـا بَـرد
جـايـي كـه هسـت سـايـهٔ ديـوار اوبـه سـر | بـهـر چـه كـس پـنـاه بـه بـالِ هُـمـا بَـرد
از بيـم اگـر كسـي رود از در گـهـت بـرون | خـود را بـگـو اميدْ ازيـن در كـجـا بَــرد

۱ـ ب: حذر.

۲، ۴، ۵، ۶، ۷. الف: ندارد.

۳ـ ب: كردم.

۸. ب: دل

۲۷۷.

گریه ام صبر از دلِ بیتاب بُرد — آخر این [1] خاشاك را سیلاب بُرد
شرم در بیداری ام رفتن نداد — تا به کویِ او مرا شب خواب بُرد
از دلم نگذاشت چیزی اضطراب — آه کین آئینه را سیماب [2] بُرد
شاه را جز حسرت از دنیا نبود [3] — تحفه ای کز عالمِ اسباب بُرد
صبرِ من پیشش گریبان چاك كرد — این کتان خود را برِ مهتاب بُرد [4]
عشق بنیادم به پیری کند و رفت — تا نگه کردم که پل را آب بُرد [5]
گرمی دولت به ما راحت نداد — خوابِ ما را بسترِ سنجاب بُرد [6]
تحفهٔ چاکی چو گل باید مرا — از برایِ خاطرِ احباب بُرد
در رهش چون جاده هر کس گشت خاك — بر درِ [1] او راه از این باب بُرد [7]
شب که رویش بود شمعِ محفلم — نور از کاشانه ام مهتاب بُرد [8]
یار افگند از نظر اشکِ مرا — آبِ رویِ گوهرِ نایاب بُرد
قامت خم دادت از پیری به آب — ماهی شست [10] ترا قلاب بُرد [9]
مهربانش کرد [11] بر صید امید — آن که رحم از خاطرِ قصّاب بُرد

۲۷۸.

بی یار به سر نمی توان بُرد — بیکار به سر نمی توان بُرد
مانند سپند و شعله با یار — بسیار به سر نمی توان بُرد
جائی که دماغ بوی گل نیست — با خار به سر نمی توان بُرد
در میکده ای که باده خون است — هشیار به سر نمی توان بُرد
در مجلسِ وصل با رقیبان — ای یار به سر نمی توان بُرد
بی باده و یار در گلستان — زنهار به سر نمی توان بُرد [12]
آسان باشد ز پا نشستن — دشوار به سر نمی توان بُرد
بردوش گران شده است هستی — این بار به سر نمی توان بُرد
امید بغیر زلف جانان — با یار به سر نمی توان بُرد

---

۱. ب: آن

۲. ب: سیلاب

۳. ب: نبرد

۴،۵،۶،۷،۸،۹. الف: ندارد

۱۰. شصت: شست: قلاب و تور ماهیگیری. فرهنگ فارسی، ج ۲، ص ۲۰۳۲

۱۱. ب: کرده

۱۲. ب: ندارد

۲۷۹.

مکتوبِ من به خدمتِ جانان که می بَرد　　پیغامِ مور را به سلیمان که می بَرد
چون گوهرم به سویِ وطن باز گشت هست　　دیگر مرا به جانبِ ایران که می برد

۲۸۰.

بگو تا کی نماید امتحان درد　　که می آرد مرا هر دم به جان درد
زمن پُرسیدی ای مسکین چه داری　　سرت گردم زمین تا آسمان درد
اگر آرامِ جان و راحت این است　　همان سوز و همان داغ و همان درد

۲۸۱.

سایه کی ماند چو مهرِ عالم آرا بگذرد　　بگذریم از خویش هر گه یار از ما بگذرد
چون گهر آخر به چشمِ اعتبارم دیده بار　　از سرِ آن قطره نتوانست دریا بگذرد(۱)
غنچه کی دارد دراین گلشن سرو برگِ مرا　　بی تو ترسم خارهم یکبار از پا بگذرد(۲)
گر ۳ـ به این رخسار و زلف آئی به گلگشتِ بهار　　رنگ از گلزار ها بو از چمن ها بگذرد
چشم می پوشدهمین از یار هر جا دیده ام　　یار می خواهد مگر آب از سرِ ما بگذرد(۴)
از نوازش هر کجا برخورد، شد پهلو نشین　　ناوکِ نازِ تو نتوانست از ما بگذرد
خود بگوزان لعلِ نوشین چون کنم قطعِ امید ۵ ـ　　کامِ هر کس تلخ باشد کی ز حلوا بگذرد

۲۸۲.

هر کجا حرف از شکستِ خاطرِ ما بگذرد　　شیشه باید از سرِ نازك دلی ها بگذرد
نقشِ پا در کوی او بیند مرا چون خاکسار　　جای آن دارد که از افتادگی ها بگذرد
سینهٔ بی چاك از شمشیرِ ابرویش نماند　　تاچه از مُژگانِ او دیگر به دلها بگذرد
دام در راهی که باشد صید می گردد اسیر　　کی تواند دل از ان مُژگانِ گیرا بگذرد
درد سردارد امید از نیک وبد گفتن سخن　　گو خموشی کز سرِ این گفتگو ها بگذرد

۱،۲،۴.　الف : ندارد

۳.　ب : به آن

۵.　ب : نظر

۲۸۳.

فغان که بی گلِ رویت مدار ۱ ـ می گذرد — مدام مستی من در خمار می گذرد
ز بیقراری شبهای هجر جان نَبَرم — اگر مدارِ من از این قرار می گذرد
اسیر نرگس مستت به رنگِ ابرِ بهار — زهر کجا گذرد اشکبار می گذرد
اگر هزار زبانم در انجمن چه عجب — سخن ز کم سخنی های یار می گذرد
جفا کشانِ غمت را زمنِ بشارتهاست — که کاروانِ وفا زین دیار می گذرد
زبسکه کوکبِ داغ ترا حساب کنم — شبم به سختی روزِ شمار می گذرد
مشوامیدٓ ز وصلِ نگارِ خود نومید — که گاهی از دلِ امیدوار می گذرد

۲۸۴.

هر کجا حرفی ازان غنچه دهن می گذرد — چه بگویم که چها بردلِ من می گذرد
پرده از شرم بُوَد یوسفِ کنعانِ مرا — بوی گل پیرهن از طرفِ چمن می گذرد
تیرِ صیاد ز پهلوی شکاری بگذشت — تیغ نازِ تو کجا از سرِ من می گذرد
گر گذ شتیم زهم هست تفاوت بسیار — گرمن از جان گذرم یار زمن می گذرد (۲)
۳گر توانی به کف آورد دلی را چو نگین — نیکنامیت ز خوبانِ یمن می گذرد
می روم تا کلهٔ سر کنم از گیسویش — چون قلم آب سیاه از سرِ من می گذرد
نگزشته است ز سیلاب بر آبادی ها — آنچه از رفتنت ای عمربه من می گذرد (۳)
مرده گرزنده شود از دم عیسیٰ چه عجب — حرف ازمعجزِ اربابِ سخن می گذرد (۴)
همچو شبنم چمنش دامنِ خورشید شود — ۵ـآن که از خویش به یک چشم زدن می گذرد
یوسفِ من زَسَنی بهرِ دل از زلف بتاب — تشنهٔ حسن کی از چاه ذقن می گذرد (۲)
محشری می شود۷ـ از نالهٔ حسرت برپا — یار هر گاه که در خاطرِ من می گذرد
آورد کی به نظر سوختگان را چو غبار — آن که از سرمه به یک چشم زدن می گذرد
تیرِ صیادز پهلوی شکاری نگذشت — تیغ نازِ تو کجا از سرِ من می گذرد (۸)
سخن از سبقت امیدٓ به هر جا گویند — عشق داند که چه در خاطرِ من می گذرد

---

۱. ب: بهار

۲،۳،۳،۴. الف: ندارد

۵. ب: هرکه

۷. ب: می کند

۸. ب: ندارد

۲۸۵.

مـرا بـنـده، تـرا ای بـت خـدا کـرد / چهـا ایـن عشـقِ کـافـر مـاجـرا کـرد
بَـرَد از کـعبـه فیـض آن حق شنـاسـی / کـه عـمـری خـدمـتِ بت خـانـه هـا کرد
بـه رنگِ سـایـه ضـعـفم تـا بـه جایی است / کـه نتـوانـی مـرا از خـود جـدا کـرد
نـزیبـد لافِ شـاهـی بـر گـدایـی / کـه فـرشِ خـانـه نـقـشِ بوریـا کـرد
امیـد از رشک چـون دل شـانـه شد چـاك / بـه زلـفـش بـاد هستی تـا صبـا کـرد

۲۸۶.

در هـوای عشـق خسرو مـرغ روح آزاد کـرد / همـتِ مـردانـهٔ شیـریـن مـرا فـرهـاد کـرد
طـفلِ اشکِ مـن کـه مردم زادهٔ شهرِ وفاست / هـر کـجـا ویـرانـه ای در راه دیـد، آبـاد کـرد

۲۸۷.

هر نفـس روز قیامـت مـی گذشت از انتظار / شـب کـه در روز آمـدن مـاه من اندك دیر کرد
دل درون سینـه بی نقشی نمی گیرد قرار / بـاز ایـن دیـوانـه بـامـا خـانـهٔ زنجیر کرد
صـورت حـال مرا دریافت از رنگی کـه نیست / آنـچـه از تـدبیـر در دل داشتـم تقـدیر کرد
ای جوان چـون صبح از موی سفید ما مپرس / انتـظـار مهـر رخسـار تـو مـارا پیـر کـرد
تـا قیـامـت بـاد روشن اختـر طـالـع امید / ذره ام را روشـنـاس مهـر عـالـمگیر کرد

۲۸۸.

چتـر داغ او مـرا هـمچشم کیکاؤس کـرد / بعـد ازیـن بـایـد کـه فـکـر گنج دقیـانوس کـرد
از پشمـانـی نـصیبش لـب گـزیدنهـا مبـاد / آن کـه مـژگـان را بـه چشمِ من کفِ افسوس کرد
پیش دستی تابکی ای اشکِ شادی فرصتی / صبـح نـوروزسـت مـی بـایـد مرا پـابـوس کرد
عشق هرجا کرد روشن نور خود را در لباس / از پـر پـروانـهٔ مـا پـردهٔ فـانـوس کـرد
می کشی آزار پا بیرون مکش از حدِّ خویش / بشنـو ایـن حـکـمـت مـرا تعلیم جالینوس کرد
از طپش آگـه کند دل شب بـه هر جامی روی / خـواب در چشمـم حـرام ایـن کـافر جاسوس کرد
بیش ازیـن امید در پیری ز حـالِ من مپرس / عـمـرِ مـن رفـت و مـرا از زنـدگـی مـایوس کـرد

۲۸۹.

کی توان از کار غفلت دیدگان تقریر کرد　　خضر نتوانست خواب سبزه را تعبیر کرد
هر نفس روز قیامت می گذشت از انتظار　　شب که در زود آمد ماه من اندك دیر کرد
دل درون سینه بی زلفش نمی گیرد قرار　　باز این دیوانه یاد خانهٔ زنجیر کرد
صورت حالِ مرا دریافت از زنگی که نیست　　آنچه از تدبیه در دل داشتم تقدیر کرد
ای جوان چون صبح از موی سفید ماپرس　　انتظار مهر رخسارِ تو ما را پیر کرد
باتن تنها به دولت آن شه خوبان گرفت　　مُلکِ دلها را که نتواند کسی تسخیر کرد
تا قیامت باد روشن اخترِ طالع امید　　ذره ام را روشناسِ مهرِ عالمگیر کرد

۲۹۰.

غیرت، رقیب! خونِ تو بر ما حلال کرد　　باید زِ کویِ یار ترا انتقال کرد ۱ـ
از دل کشید ۲ـ سر به فلک آه شعله بار　　دهقانِ عشق دانهٔ ما را نهال کرد
گفتا به خواب روز نمایم شبِ ترا　　در حیرتم که یار چه دیگر خیال کرد ۳ـ
از کف ربود نقدِ دل و بُرد غم زیاد　　او شاد شد ز مال و مرا مشتمال کرد ۴ـ
عمر فسونِ آن لبِ گویا دراز باد　　کز بوسه ای زبانِ من از شکوه لال کرد
بر خوانِ وصل خونِ دل و اشک می خوریم ۵ـ　　شکرِ خدا که روزی ما را حلال کرد
در روزِ بد مدار ز کس چشمِ همرهی　　دوری ز مهر سایه به وقتِ زوال کرد
ای سرو پر مبال که جانان چو گردباد　　در جلوه گاه ناز ۶ـ مراهم نهال ۷ـ کرد
از گردِ معصیت رخ دل تیره گشته بود　　پاك از خجالتم عَرَقِ انفعال کرد ۸ـ
یا رب که باد خانهٔ امیدّ منزلش　　چون جاده آن که رفت و مرا پایمال کرد

---

۱. الف: از کویِ او که خونِ تو غیرت حلال کرد/ باید رقیب بهرِ خدا انتقال کرد
۲. الف: کشیده
۳،۴. الف: ندارد
۵. ب: ما صبح و شام راتبه خوارانِ بوسه ایم
۶. ب: یار
۷. ب: خیال
۸. ب: ندارد

۲۹۱ـ

بی تو لب وا نمی توانم کرد
لالِ گویا نمی توانم کرد
آن قدر ها گرفته است دلم
که دلی وا نمی توانم کرد
بس که امروز رفته ام از کار
فکرِ فردا نمی توانم کرد
آنچه دیدم زتیغ ابرویت
به توایما نمی توانم کرد
از درت بر نمی توانم خاست
کارِ بیجا نمی توانم کرد
نقلِ آنها که دیده ام از یار
پیشِ اینها نمی توانم کرد
وصف آن قامتی که من دیدم
راستی ها نمی توانم کرد
چون قلم حرفم از زبانِ دل است
از خود انشا نمی توانم کرد
اتوانی نگر که بی تو چو نین
ناله تنها نمی توانم کرد
من که ز آیینه روی گردانم
رو به در ها نمی توانم کرد
از لبِ او نمی توانم گفت
خون به دلها نمی توانم کرد
چکنم ضبطِ گریه گرنکنم
شهر صحرا نمی توانم کرد
قطع امید گفتمش که مکن
گفت اصلا نمی توانم کرد

۲۹۲.

سروِ من جلوه در گلستان کرد — غنچه را خار در گریبان کرد
توبه کردم زمی به فصلِ بهار — یار از کرده ام پشیمان کرد
اشک بر باد داد خاك مرا — بی رخت قطره کارِ طوفان کرد
کلبۀ ما کجا و جلوه کجا — برق کی جای در نیستان کرد
داد ما را زِ حالِ خویش خبر — بدِ ما هر که گفت(۱) احسان کرد
خفّت از بهر خود خرید آخر — گوهر ما کسی که ارزان کرد (۲)
چه بگویم به او ز صورتِ حال — پیش آیینه آه نتوان کرد(۳)
یار هرگز نکرد از اغماض — آنچه با ما نگاه یاران کرد(۴)
چشمِ او بی جهت ز مژگانم — باز امروز تیر باران کرد
بی تو یک دم ندارد آسایش — تن نکرد آنچه بادلم جان کرد(۵)
برد از یک نگه مرا از کار — بیش ازاین کارِ خویش نتوان کرد(۶)
ساخت از منّتِ جهان آزاد — بی نیازی به ماچه احسان کرد
گریه زارِ من چو ابرِ بهار — یار راهم چو غنچه خندان کرد (۷)
از لبِ خامشت به فریادم — باز پر شورم این نمکدان کرد
غیر را او گزید و ما اورا — به ازاین انتخاب نتوان کرد
چین به کاکل زد و گره به زلف — این ادا ها مرا پریشان کرد
زنده بی یار مانده ایم امید — بیشتر زین گناه نتوان کرد

۲۹۳.

داغ است که شک نمی توان کرد — این نقطه که حک ۸ـ نمی توان کرد
فریاد که همچو طفلِ مکتب — خصمی به فلک نمی توان کرد
دل را که کشیده فوجی از آه — امروز کمک نمی توان کرد
از بهر سیاه رویی ۹ـ خویش — خود را چو محک ۱۰ـ نمی توان کرد
امید بغیر خندهٔ یار — در زخم نمک نمی توان کرد

---

۱. ب: بدنما هر که کرد

۲،۳،۴،۵،۶،۷، الف: ندارد

۸. حک: سودن جرمی را بر جرمی کے کندن، فرهنگ فارسی، ج ۱، ص ۱۳۴۴

۹. ب: روزی

۱۰. محک: آلت سودن، سنگی که بوسیلهٔ آن عیار زر وسیم راتعیین کنند فرهنگ فارسی، ج ۳، ۱۰ صص ۳۹۱۳، ۳۹۱۴

۲۹۴.

گرمیء برق چه گویم که چه با خرمن کرد / شعله با خار نکرد آنچه رخت بامن کرد
تو چو خورشید به ویرانهٔ ما زود بیا / شمع اگر خانهٔ فانوس شبی روشن کرد
رفت در باغ و ز رشکِ گلِ رخسار امروز / غنچه را یوسفِ ما خار به پیراهن کرد
آنکه از صورت اخلاص مَنش بود خبر / همچو آئینه فولاد دل از آهن کرد
آب میخانه مرا بُرد ز سر خشکیِ زهد / این هوا خوب علاجِ منِ تر دامن کرد
این سفر تنگدلم کرد و پریشان امیدؔ / که تهی دستیِ من داغ دلِ رهزن کرد

۲۹۵.

آنکه در آینه و آب تماشامی کرد / کاش روزی نگهی جانبِ دلهامی کرد
یادِ روزی که گهر را ز نظرمی انداخت / یار هر گه گرهی از دلِ ما وا می کرد
شب اگر هوش نمی رفت ز سر می دیدیم / گردشِ چشم تو امروز چه با ما می کرد [1]
چه شدآن روز که هردم به نسیمی چون صبح / فیض شب های وصال توام احیا می کرد
اشک را جز به سرِ کویِ تو آرام نبود / سیل دیدیم همین میل به دریا می کرد [2]
گر نمی دید ز اقلیمِ جنون گمنامم / از کجا همچو منی عشقِ تو پیدامی کرد
از جنون عقل گر [3] آشفته نمی گشت امید / این بلا را که دگر از سر من وا می کرد

۲۹۶.

به روزِ وصل چو شمعم شبی [4] دچار نکرد / هر آنچه یار به من کرد، روز گار نکرد
هوایِ عشقِ تو چون بویِ گل غبارِ مرا / چه خوب شد که به دوشِ نسیم بار نکرد
فلک ز بیمِ تُهی مایگان در این بازار / مرا چو گوهرِ دُزدیده آشکار نکرد
گهی به ناله در آورد وگه به گریه چوابر / چه کارها به من امروز انتظار نکرد
فزود شورِ جُنونِ من از خطش آخر / فغان که کرد خزان آنچه نو بهار نکرد
به غیر داد نویدِ وصال و حیرانم / چرا امید مراهم امیدوار نکرد

۱.۲. الف: ندارد.
۳. ب: اگر
۴. ب: کسی

۲۹۷ـ

تا جواب نامه ام را نامه برمی آورد / دل طپیدنها ز پیشِ او خبر می آورد
خامه با چشم و زبان و دست می گوید بلند / بر سرِ ما هرچه می آرد هنر می آورد
قابلیت شرط با شد ورنه کی ابرِ بهار / دربیابان خار و در دریا گهر می آورد
طالع اربابِ دانش لازم سر گشتگی است / سر کجا از کارِ خود افلاك بر می آورد
معجزِ لعلِ لَبَت را آزمودم سالها / عمر چندین شکوه از حرفی به سر می آورد
من گرفتم آه آتش زد جهانی راچه شد / کز خجالتها برونم چشمِ تر می آورد
می کند شب سرمه از روی سیاه عاشقان / بعد ازین دیگر مرا کی در نظر می آورد
سبزه نتواند کشیدن پای در دامانِ خاك / سر کشی آخر مرا از جا به در می آورد
ابرِ احسان بهرِ ما لب تشنگان گویا امیدؔ / آب را امسال از جویِ گهر می آورد

۲۹۸ـ

چون شیشهٔ مَی به دست گیرد / خون گشته دلم شکست گیرد
از چشم تو سر حساب گردد / آن محتسبی که مست گیرد
از دیدنِ روی او گرفتم / آن شیوه که بت پرست گیرد
من سایهٔ آن قدِ بلندم / اقبالِ مرا که پست گیرد
جز داغ وفای او مرا نیست / امیدؔ کسی که دست گیرد

۲۹۹ـ

دستم دامانِ یار گیرد / چون دامنِ گل که خار گیرد
یک روز نشد که یار چون اشک / در دامنِ من قرار گیرد
سر مشقِ جنونِ عالَم امروز / از خطِّ تو نو بهار گیرد

۳۰۰.

به رنگِ غنچه گل بو زان دهانِ تنگ می گیرد
چوآلویی که ازآلویِ دیگر رنگ می گیرد
چرا دارد حنا در بندِ مشتِ دست آن گل را
زخون بی گناهان خو د به از این رنگ می گیرد
بهار از سبزه بخشد تازه رویی باغ وبستان را
کجا آئینهٔ دل را خطش در زنگ می گیرد
نشان نگذاشت از من دست بُردِ جلوهٔ نازش
کنون نامی که برجا مانده است از ننگ می گیرد
بود محتاج بر عشق توانگر حسنِ غارتگر
چوتنگی کان دهان وام از من دل تنگ می گیرد
چو نقشِ پا به راه انتظار افتاده ام چندان
که هر گامی سرِ ره رفته بر فرسنگ می گیرد
به قدرِ پایهٔ خود حرف هر کس می زند آری
گدا نام حصیرو پادشه اورنگ می گیرد
نخواهد یافت راه گفتگو از شرم در جایی
به این صورت لبش گر کار بر خود تنگ می گیرد
پیِ تسخیر دل را یادش از نیرنگ سازی ها
ز راه صلح درمی آید و از جنگ می گیرد
شوم دیوانه هر گه می کنم یادِ خطِ سبزی
دل سو دایی من از خیال بنگ می گیرد
به محتاجان نمایند اهلِ دنیا چینِ ابرو را
که طفل از دیدن دیوانه بر کف سنگ می گیرد
امید از خامهٔ سحر آفرینش نسخه ای بخشم
به کف گاهی که مانی صفحهٔ ارژنگ می گیرد

۳۰۱.

چه پرواگر به دل صد تیر مژگانِ تو اندازد　　مبادا رخنه ای در کار پیکانِ تو اندازد
به رنگِ غنچه سر از جیبِ خجلت چون برون آری　　اگر چاکِ دلم خود رابه دامانِ تواندازد
زحالِ ناتوانان غافلی، ظالم نمی ترسی　　که برقِ آهی آتش درنَیستانِ تو اندازد
بغیر از مایه نتوان کرد سودا با سرِزلفت　　مرا در فکرِ جمعیت پریشانِ تو اندازد
شود چون شمع روشن پیشِ او روزِ سیاه من　　اگر پروانه خود را درشبستانِ تو اندازد
که دیگر غنچه سان خواهد برون بُردن سرِ خود را　　صبا جای که خود را در گلستانِ تو اندازد
لبِ زخمِ شکایت بسته خواهد ماند می دانم　　ازان شوری که در محشر نمکدانِ تو اندازد
عزیزی نیست کز مصر تو جوید طوقِ آزادی　　که یوسف گر بُوَد خود رابه زندانِ تو اندازد
مرو امیدؔ در گلشن بغیر ازآن لبِ خندان　　که ترسم غنچه خاری در گریبانِ تو اندازد

۳۰۲.

به دستِ رعشه دارم نی دلِ غم پیشه می لرزد　　زبیمِ چشم مَستَش باده هم در شیشه می لرزد
مبادا شیشه پندارد،زند بر سنگش از مستی　　تمامِ شب دلم تا صبح از این اندیشه می لرزد
زدمِ سردی من تنها هرا سانم زسر تاپا　　که نخل از تُندیِ بادِ خزان تا ریشه می لرزد
بود بر جا اگر ترسیده ام از برقِ جولانش　　چو نی گرشیرهم با شد که دراین(۱)بیشه می لرزد
امید از بسکه شیرین است جان هنگام دل کندن　　بود گر کوهکن هم دستِ او باتیشه می لرزد

۳۰۳.

ز آتشِ گل به صبا می سوزد　　نه دلِ یار به ما می سوزد
ز مکافات بیندیش که خار　　ز آتشِ آبله ها می سوزد
آه خَس گر نگرفته است چرا　　شعله زنجیر به پا می سوزد
سوخت در عشق به رنگی هر کس　　گل جدا، خار جدا می سوزد
هر که در محفلِ یاراست چو شمع　　گل به سر، خار به پا می سوزد
فرع با اَصل چه نسبت دارد　　شمعِ تصویر کجا می سوزد
گفت پروانه هم از رشکِ تو سوخت　　شمع اگر ز آتشِ ما می سوزد
چون چراغِ حَرَم و دیر امید　　دلِ ما بهرِ خدا می سوزد

---

۱. ب: آن

۳۰۴ـ ب

رَوَد بـه بـاد چـواز جـاغبـار بـر خیـزد	کسـی بـرای چـه از کـوی یـار بـر خیـزد
بـه من چـو غـنچـه کـنـد نـذر تحـفـهٔ چاکـی	در ایـن چـمـن چـویکـی از هـزار بـر خیـزد
حـجـاب آیـنـهٔ مـا بُـوَد تـنِ خـاکـی	نشستـه ایـم کـه تـا ایـن غبـار بـر خیـزد
چو نقـشِ پـا بـه سـرِ زنـدگـی چه خـاك کـند	اگـر کسـی زره انـتـظـار بـر خیـزد
بـرای سـوختـنَـم گـرم مـی کـند تعظیم	چـنـان کـه مـضطـرب از جا شرار بـر خیـزد
بـه رنـگِ سایـه بـرابـر بـه خـاك مـی گـردم	خـدا نـکـرده زپیشـم چـو یـار بـر خیـزد
تـو خـود زِپیـری مـا ای جوان شـدی سـرسبز	خـزان بـه خـاك چـوافتـد بهـار بـر خیـزد
خطـش دمیـد و همـان راه گـفتگـو بسته است	کـجـاز خـاطـرِ مـن ایـن غبـار بـر خیـزد
کـجـا بـه کـوی تـو چـون سبـزه ای بـهـار امیدٓ	دگـر کسـی چـو مـنِ خـاکسـار بـر خیـزد

۳۰۵ـ

چو گـرد از کـویِ او عـاشق گـریبـان چـاك بـر خیـزد	گـهی [۱] بـر خـاك بنشیند گـهی [۱] از خـاك بر یزد
مـرا آتـش بـه جـان تـاچـنـد خـواهد داشتـن چـون مـی	کـه دُود از دُودمـانِ شـعـلـهٔ ادراك بـر خیـزد
چو شبنم صاف [۲] طینت کی شود آلوده دامانش	کـه بـر دامـن نشیـنـد اول آخـر پـاك بـر خیـزد
سپـنـدِ چشـمِ زخـمِ صـحـبـتِ او کـرده ام دل را	کـه شـکـر آمیـز بـنشیـنـد شـکـایـت نـاك بـر خیـزد
بـه رنگِ غـنچـه خـواهد پـاره گـشتن جیب گـل هـا را	امیـد مـا زِهـر گـلـشـن گـریبـان چـاك بـر خیـزد

۳۰۶ـ

بـغیـر از مـن کـه جـانـان مـی گـریـزد	ز مـوری کـی سـلیـمـان مـی گـریـزد
زشـرمِ قـامـت او سـرو در بـاغ	خیـابـان در خیـابـان مـی گـریـزد
هـوایِ شـهـرِ الـفـت را هـلا کـم	طبیـب از درد مـنـدان مـی گـریـزد
نـمـی دانـم مـگـر دیـوانـه شـد دل	کـه بـاز از سـنـگِ طـفـلان مـی گـریـزد
☆گـریـزانـم ز مُـلـک هـنـد آری	کـه سـودائـی ز زنـدان مـی گـریـزد
بـه مـلـک بـی نیـازی طـرفـه رسمـی است	گـدا از بـادشـاهـان مـی گـریـزد
زبـزمِ یـار چـون رنـگِ حـنـا بـاز	امیـدٓ از دسـتِ یـاران مـی گـریـزد

---

۱. الف: دمی

۲. پاك

☆ دراین بیت خودش را سودایی و هند را زندان گفته و می گوید می خواهم از هند بگریزم چنان که مجنون از زندان می گریزد

۳۰۷

مرا چون خامه اشک از دیده در تقریر می ریزد
ترا خونِ تغافل از دمِ شمشیر می ریزد
نماید تکمۀ چاک گریبان غنچۀ گل را
چه خاری در گریبان ها به این تدبیر می ریزد
مسلسلگو شدم از بسکه وصفِ زلفِ او کردم
سخن از خامه ام چون ناله از زنجیر می ریزد
به ابروی هلالِ یار دل بستم ندانستم
چه خون ها بر زمین این(۱) تیغ عالمگیرمی ریزد
نشد حیران اگر ای مستِ ناز از لعلِ می نوشت
چرا ساقی به ساغر باده امشب دیر می ریزد
به این صورت که مارا کرده حیران دیدنِ رویت
ز خجلت رنگ هم از چهرۀ تصویر می ریزد
بود در خورد(۲) اگر بر خاك ریزد خونِ عاشق را
که نعمت بر زمین از خوان روزی شیرمی ریزد(۳)
تو اند کرد شیرین کامِ تلخ تشنگانش را
که پرشکر ازان لبهای خوش تقریر می ریزد
گدازی داده است از امتحان کامل عیاران را
که در کویش به خاكِ ره چو گرد اکسیر می ریزد
پریشان می کند گردون غبارِ خاطرِ مارا
درین ویران سرا رنگی پیِ تعمیر می ریزد
ره بیرون شدن در زیرِ گردون چون بود کس را
که از این سقف دایم خاك دامن گیر می ریزد(۴)
امید امشب زدم ساغر به بزمِ طفلِ بیباکی
که خونِ بی گناهان بر زمین چون شیرمی ریزد

---

۱. ب: آن

۲. در خورد: شایسته، موافق، مناسب، لایق، سزاوار، فرهنگ فارسی، ج ۲، ص ۱۵۰۷

۳. الف: ندارد

۴. ب: ندارد

۳۰۸.

یار از اشک و آه می پُرسَد ‌‌‌‌‌ بادشاه از سپاه می پُرسَد
هست بی حد چو رحمتِ عاشق ‌‌‌‌‌ کی زحدِّ گناه می پُرسَد
سبزهٔ خطِ او ندیده مگر ‌‌‌‌‌ آن که مردم گیاه می پُرسَد
شوق از زلف و چشم و ابرویت ‌‌‌‌‌ روز و شب سال و ماه می پُرسَد
حالِ سرگشتگانِ وادیِ عشق ‌‌‌‌‌ یار از گردِ راه می پُرسَد
حالِ این [۱] سرمه خورده را از شرم ‌‌‌‌‌ به زبانِ نگاه می پُرسَد
سربی دردِ سرگدا دارد ‌‌‌‌‌ شه چو شد کژ کلاه می پُرسَد [۲]
روزِ مارا ندید آه چو شمع ‌‌‌‌‌ که ز شب هایِ ماه می پُرسَد [۳]
چه به خاطر رسانده آن بی مهر [۴] ‌‌‌‌‌ که مرا ماه ماه می پُرسَد
پا به راه نجف کند از سر ‌‌‌‌‌ آن که از شاه راه می پُرسَد
رحمتش عُذرِ بی گناهی را ‌‌‌‌‌ از منِ پُر گناه می پُرسَد
هر که بیند امید را تنها ‌‌‌‌‌ از تو امیدّ گاه می پُرسَد

۳۰۹.

به بزم سنگدلا نم ز ترس پا نرسد ‌‌‌‌‌ که از شکست دل من به من صدا نرسد
چه استخوان که برای سگِ تو نشکستم ‌‌‌‌‌ خدا کند که به سر وقت ما هما نرسد
زسنگِ سرمه شکستند شیشهٔ مارا ‌‌‌‌‌ برای آنکه به گوشِ کسی صدا نرسد
رقیب وصل تو می خواهد از خدا اما ‌‌‌‌‌ دعا کنیم که هرگز به مدعا نرسد
بیا به چشمِ امیدّ ای غبارِ جلوهٔ ناز ‌‌‌‌‌ که دیده ایم به گرد تو توتیا نرسد

---

۱. ب: آن

۳،۲ الف: ندارد

۴. ب: خورشید

۳۱۰.

قسمت به جَم ز دورِ همین جام می رسد — این سلطنت به رندِ می آشام می رسد

بی خون دل [1]ـه زلعلِ تو بوسی نشد نصیب — رزقِ گدا همیشه به ابرام می رسد

جایی که چشمِ مستِ تو خون می کند به دل — نوبت کجا به گردشِ ایام می رسد

نه بوسه ونه حرف ونه پیغام ونه سلام — آخر به ماچه زان لبِ خود کام می رسد

هر کس غبارِ کویِ تو شد سر به عرش سود — این حرف ها به من زلبِ بام می رسد

جز هم پیاله بودن ازان لب ندیده ایم — ما را زیار بوسه به پیغام می رسد

سر گشتگی ست لازمه گرداب را امیدؔ — آغاز ما که گفت به انجام می رسد

۳۱۱.

آمد بهار و نامهٔ جانان نمی رسد — برگِ گلی به مازِ گلستان نمی رسد

چون موج تا به جلوهٔ دل بیقرار ماست — بیطاقتی به گوهرِ غلطان نمی رسد

[2]ـه تا شاخ میوه داشت نشد راست قامتش — هیچ آفتی به منّتِ احسان نمی رسد

در هر لباس دامنش از کف نمی دهم — دستِ کسی چو من به گریبان نمی رسد

در ریزشِ شرابِ تغافل به جامِ ما — تا یار هست توبه به یاران نمی رسد

گفتم مگر زباده بشویم ز دل غبار — این حرف هم به خاطرِ دوران نمی رسد

امید ما کجا و تمنای وصلِ یار — دعوایِ سلطنت به گدایان نمی رسد

O.۳۱۲

از کویِ عشق بانگِ درایی نمی رسد — گم گشت راه و راهنمایی نمی رسد

پیراهنی زشوقِ تو هر کس نمود چاک — بیچاره دستِ من که به جایی نمی رسد

بهرِ سگانِ کوی تو دارم عجب مدار — گر استخوانِ من به همایی نمی رسد

امیدؔ شکر چند کنی از جفای یار — هر بادشه به حالِ گدایی نمی رسد

---

۱. ب: من

۲. ب: با

۳۱۳.

میان قمری و پروانه ماجرا باشد | شبی که سروِ قدت شمع بزمِ ما باشد
نه بلبل است و نه پروانه، نه گل است و نه شمع | دراین دیار کسی به که اشنا باشد
نموده انم ز مژگانِ یار قطعِ نظر | کسی چراهدفِ ناوكِ بلا باشد
زروی خوب تو بستیم چشمِ تر که چرا | همیشه برسرِ آن دیده ماجرا باشد
به هر کجا که خرامی تو همچو نقش قدم | هزار دیدهٔ دا مانده در قضا باشد
یه بیوفائی نسبت دهند جانان را | ۱ـخدا نکرده سگِ یار بیوفا باشد
۲ـبه مهر داغ وفا میخرم ولی چکنم | به کشورِ تو که آن سکّه نا روا باشد
بچشمِ خویش هم امروز عیاری نیست | کسی برای چه با مردم آشنا باشد
چه شد امیدّ کزآن آستان برآمده است | به خاكِ کویِ تو دیگر امیدّها باشد

۳۱۴.

غبارِ کینه به دل چرخ را،زِ ما باشد | همیشه گرد بلی فرشِ آسیا باشد
چه دور اگر غم عالم برون رود ز دلم | دراین خرابه کسی پیش ازین چرا باشد
سفر ز دیده و دل یارمی کند چه کند | درین دو خانه که نی آب و نی هوا باشد ۱ـ
بیا به کشورِ افتادگی تماشا کن | که مُهرپا دشهی نقشِ بوریا باشد
کسی نگشت خریدار طفلِ اشک آری | گهر یتیم چو افتاد بی بها باشد ۲ـ
به رنگ سرمه شود استخوانم از خجلت | دمی که بر سرِ من سایهٔ هما باشد
به مشربِ خُمِ می زیست می کنم امیدّ | همیشه گوشهٔ میخانه جایِ ما باشد

۳۱۵.

از خارنی مکدّر،از گل نه شاد باشد | سروی که هم چو قُمریش ۳ـ صد خانه زاد باشد
هر گز طبیبِ مارا پروایِ خستگان نیست | بیدرد غم ندارد یا رب که شاد باشد
بیتی به خاطر ۴ـ آمد از خسروِ مشایخ ☆ | شیرین کلام مارا شاید به یاد باشد
گر تو مرا نخواهی من خویش را بسوزم | جایی که آب نبود روزی که باد باشد
کردی به گفتهٔ غیر امید را فراموش | خوب این سخن ترا هم ازما به یاد باشد

۱،۲. الف: ندارد

۳. ب: قمری

۴. ب: به یاد

☆ امیر خسرو: بزرگترین شاعرِ فارسیگوی شبه قاره موسقیدان، موسیقی دان و عارف بزرگ زمانِ خویش

۳۱۶.

به دولت سینه صافانِ ترا[1] سود از ضرر باشد   که در کارِ صدف چون عقده ای افتد، گهر باشد
به صد دفتر شود نقلش چو بیتی انتخاب افتد   کسی کز اهلِ معنی گشت باید در به در باشد
بود لذت ز نعمت های دنیا تنگ چشمان را   که دایم مور شیرین کام از [2]تنگِ شکر باشد
نمی خواند ز لوحِ خاطرم حرفِ وفا هرگز   که می خواند کتابِ دوستی زیر و زبر باشد
فنا آماده می باید شدن در وصل سالک را   که انجامِ سفر بر قطره آغازِ خطر باشد
به وصفش معنیِ نازك اگر باشد، نمی بندم   که موی آن کمر از فکرِ من باریکتر باشد
کسی امیدؔ برخاکت نیندازد ز بی قدری   مگر این آبرو در اشکِ[3] من یا در گهر باشد

۳۱۷.

نه همین چشمِ خوشت فتنهٔ عالم باشد   به نظرِ سروِ قدت روح مجسّم باشد
هم چو خورشید سرافرازِ جهان شو ز سخا[4]   که سر آمد ز کرم بر همه عالم باشد
باعثِ شادیِ یاراست چو غمگینیِ من   دل مباد از غمش بیدل و بیغم باشد[5]
ای دل از تیرگیِ بخت مشو پر و زتاب   زینتِ زلف به آن است که درهم باشد[6]
زخمِ دل عاقبت از خندهٔ او به گردید   که نمک بر جگرِ سوخته مرهم باشد
چشمهٔ بی آب چو گر دید ندارد قدری   صرفهٔ دیده در آن است که پرنم باشد
کیست امیدؔ خریدار هنر غیرِ نجات[7]   قیمتِ جنس چو بسیار بود، کم باشد

۳۱۸.

خدا نا کرده، اندوهت چرا از دوستان باشد   شنیدم کلفتی داری، نصیب دشمنان باشد
به دشمن دوست، با ما سرگرانی، بارها گفتم   نمی خواهم چنین باشی تو می خواهی چنان باشد

---

۱. ب: را همین
۲. تنگ ـ کوزه
۳. ب: ما
۴. ب: اینجا
۵، ۶. الف: ندارد
۷. ب: به هنرنیست امیدم که چنین گفت نجات۱۹۸

۳۱۹.

هر کرا در نظر آن نو گل خندان باشد　　همچو شبنم همه تن دیدهٔ گریان باشد
از تبسم نمکی بر دل ریشی نزدی　　یک دم آن پسته ندیدیم که خندان باشد
عکس در آینه غیرش به نظر می آید　　آن که از سایهٔ خود بی تو گریزان باشد
دلِ دیوانهٔ ما نالهٔ زنجیر کند　　زلفِ آن شوخ اگر سلسله جنبان باشد [۱]
به جوی هم نخرد خرمنِ اخلاصِ مرا　　کم بود قیمتِ جنسی که فراوان باشد [۲]
نیست رعنایی اش از خلعتِ زر دوزی مهر　　نازِ دیوانهٔ ما بر تنِ عریان باشد
منم آن مور که ار ننگِ گرفتن به جوی　　نستانم همه گر ملکِ سلیمان باشد
فلک از ابر کشد پرده به روی کارش　　چون هلال آن که درین دور نمایان باشد
گردِ غم را ز رخ اهلِ هنر نتوان شست　　چون گهر جایش اگر در دلِ عمان باشد
تا بود همچو پریزاد معانی طرفی　　آدمی بهرِ چه هم صحبتِ دیوان باشد
به دل سختِ ندارد اثری نالهٔ امید　　همچونی چند کسی همدم افغان باشد

۱

۳۲۰.

مارا به جز از عشقِ بتان کار نباشد　　بیکارنشینیم اگر یار نباشد
در خانهٔ همسایه یکی حلقه به در زد　　دل در طپش آمد که همین یار نباشد
ای مهر جهانتاب دراین باغ چو شبنم　　کو آن که ترا تشنهٔ دیدار نباشد
مشکن دلِ صافم که شوی زود پشیمان　　گفتم به تو این گوهرِ شهوار نباشد
در کشورِ مردم کُشِ این سُرمه فروشان　　یک چشم ندیدیم که خونخوار نباشد
در میکده از معجزهٔ پیر خرابات　　یک مست ندیدیم که هشیار نباشد
خود را به نگاهی نفروشیم عزیزان　　با یوسفِ ما گرمی بازار نباشد
خواهد ز درت رفت غبارِ دلِ پاکم　　این بار چو هر بار دگر بار نباشد
شب دید مت امید در آن بزم، الٰهی　　یک شمع به روزِ تو گرفتار نباشد

۱، ۲. الف: ندارد

۳۲۱.

زبانش در سخن هر کس که معنی آفرین با شد
به رنگِ خامه فرشِ راه او نقشِ جبین باشد
ز گل کردی پریشان تر دلِ چون غنچهٔ مارا
سرت گردم نخواهی گر چنان باشد، چنین باشد
نباشد دورا گر با نالهٔ من نیست تأثیری
نمی خواهم که از من خاطری اندوهگین باشد
امیدؔ از بسکه مشقِ گفتگو با یادِ او کردم
مرا چون خامه دایم‌اـ حرفها در آستین باشد

۳۲۲.

دمی که یادِ خطش در ضمیرِ من باشد
شگفتنِ دلِ تنگم چمن چمن باشد
به دل چو خاتم اگر حرفِ۲ـ من گرفت بجاست
چه می شود سخنی هم به دور من باشد
تو غنچه نیستی ای بی دهن بگو تا چند
همیشه بر سرِ یک حرف صد سخن باشد
خطت برآمد و نام خدا بزرگ شُدی
کنون خوش است خزانت ۳ـ بهار من باشد
غنی به جانِ فقیران که کهنه دلقِ گدا
مرا لباسِ شهی و ترا کفن باشد
چو عکسِ آینه در بزمِ هستیِ موهوم
به هر که می نگرم محوِ خویشتن باشد
امیدؔ قطعِ نظر کن ز چشمِ شهلایش
چرا از آن مژه خارت به پیرهن باشد

۳۲۳.

چون غنچه نامهٔ ما از یاد رفته باشد
حالی که صد چمن گل برباد رفته باشد
ما خود نمی توانیم ازضعف اگر رسیدن
تا کوی یار از ما فریاد رفته باشد
خوش وقت آن حریفی کز کوی میفروشان
غمگین رسیده باشد، دل شاد رفته باشد
چون ازپی اش نیفتم بایک جهان خرابی
حالی که همره سیل آباد رفته باشد
در گلشنی که لرزد بر جانِ خود صبا هم
مانند غنچه سرها برباد رفته باشد
از حالِ دل چه پُرسی دیگر چه قدر دارد
صیدی که از کمینش صیّاد رفته باشد
شد بی تو از درازی روزِ قیامت ای وای
ترسم که صبح شب را از یاد رفته باشد
از جور او ندارم امیدؔ دادخواهی
گو بر گدائی از شاه بیداد رفته باشد

---

۱. ب: دام

۲. ب: دست

۳. ب: خراب

۳۲۴.

چها پروانه بر خود چیده باشد
شبی روزِ مرا گر دیده باشد

نهان در سینه دارم ناله ای چند
که گوشِ یار هم نشنیده باشد

به بیداری هم از حیرت نبینم
به چشمِ یار اگر خوابیده باشد

به غیر از خط [۱] کسی را دسترس نیست
که گوشِ یار را مالیده باشد

سحاب از گریه طوفان کرده امروز
کجا امیدِ ما نالیده باشد

۳۲۵.

کسی ازخزانِ هجرت [۲] گلِ وصل چیده باشد
که هزار رنگ خود را چو بهار دیده باشد

دل اگر به جان ز هجرت برسد، رسیده باشد
چه کنم اگر جفائی بکشد، کشیده باشد [۳]

به فراقِ خود چه پرسی زمن اضطراب دل را
به خدا که بی تو یک دم اگر آرمیده باشد

به خدا که نامه ام را برسان به یار قاصد
چه شود به او ز ما هم سخنی رسیده باشد

تو نویدِ وصل دادی که زهجر گریه کم کن
به کسی بگوی این را که ترا ندیده باشد

ز لبِ چو غنچهٔ او سخنی نمی کند گل
ز زبانِ ما مبادا سخنی شنیده باشد

شبِ غم به یادِ زلف تو که تار گشته روزم
به فلک رسیده آهم به تو هم رسیده باشد

نکنند نگاه بلبل به کتاب و دفترِ گل
اگر از امیدِ روزی غزلی شنیده باشد

---

۱. ب: خود

۲. ب: هجرانِ هجرت.

۳. الف: ندارد

۳۲۶.

کی گوشِ صدف شنیده باشد | حرفی که به ما رسیده باشد
گیسوی تو هر که دید روزی | شب های دراز دیده باشد
چون موج و نسیم یار با ماست | هر چند که نا رسیده باشد
داند او را که من چه دیدم | از چشم من آن که دیده باشد
از نخلِ قدش بهار امروز | صد ا؎ رنگ به خویش چیده باشد
سیماب ز اضطراب زنده است | مگزار دل آرمیده باشد
از نخلِ امید میوه چینَند | هر کس که زخود بریده باشد

۳۲۷.

چشمِ عاشق پُر آب می باشد | بختِ عاشق به خواب می باشد
دلِ بی عشق می شود ویران | ملک بی شه خراب می باشد
بی وجودِ تو هستی ام عدم است | ذره با آفتاب می باشد
چشم من همچو شمع در هجرت | دیده با آب و تاب می باشد
مُردم از دوریِ سگان درت | مگر آن شیوه باب می باشد ا؎
چون به بحر غمت شوم ساکن | کار موج اضطراب می باشد
گفت از پر تو نجات۲؎ امید | سایه با آفتاب می باشد

۳۲۸.

اگر معشوق عمرِ عاشقِ افگار می باشد | چرا عاشق ز عُمرِ خویشتن بیزار می باشد
نمی باشد سخنور در جهان بی سر زنش یک دم | بلی نخلِ سخن را چون قلم این بار می باشد

---

(۱) الف: ندارد

(۲) نجات: (شاعر) میر نجات، عبدالعالی فرزند میر محمد مؤمن حسینی شاعر قرن دوازدهم هجری از معاصران حزین و نصرآبادی واز منشیان و مستوفیان بنام عهد صفوی است. خط نستعلیق را خوب می نوشته و شعر هم بسیار خوب گفته است. فرهنگ فارسی، ج ۲، ص ۲۱۰۲

۳۲۹.

دل ز بس آب گشت دریا شد / شسته شد بسکه خاک صحرا شد
اشک آخر گرفت روی زمین / قطره هم رفته رفته دریا شد
گفت با قد یار و گشت علم / فتنه ای هر کجا که برپا شد
نامه ام را به هر کجا خواندند / سر طومار شکوه ای وا شد
دلِ دیوانه گم شد از کویت / خوب شد این بلا ز سر وا شد
حالِ شوریدگان نباشد تنگ / سیل هر جا که رفت صحرا شد
دست در گردنش کند ساقی / آب باید ز رشک مینا شد
نیست یک دم چو بوبه گل برجا / بیقرارِ تو سخت بیجا شد ۱ـ
گوش گشتند بلبلان چون گل / لب امیدّ باز گویا شد

۳۳۰.

لبِ او با تبسم آشنا شد / دری بر رویِ ما از غیب واشد
ازان رخساره سر زد سبزهٔ خط / بهارِ حیرتِ آئینه ها شد
دلِ ما را به مویی می توان بست / عجب کوتاهی از زلفِ رسا شد ۲ـ
بود جایی که چشم از اشک غماز / چرا باید به مردم آشنا شد
گره در کار پاکان آسمانی است / کیَ از خاطر گهر را عقده واشد
زگل بلبل شد واز سرو قمری / امیدِ ما ازان بالا بالا شد

۱،۲ـ الف: ندارد

۳۳۱.

نه شبنم مهر تابان، [۱] قطره دریا می تو اندشد اگر رومی دهد اینها هم از ما [۲] می تو اندشد
زسیلِ اشکِ من ابرِ بهاری آب بردارد اگر خواهد دلم این قطره دریا می تواندشد
سویدای دلِ خود خوانده ام خالِ لبِ اورا از این یک نقطه چندین دفتر انشامی تواندشد
کمندو دام حاجت کی بود بلبل مزاجان را که موجِ بویِ گل هم رشتهٔ پامی تواندشد
قدم تا کلبهٔ من رنجه چون سیل بهاری کن که این ویرانه هم همچشم صحرامی تواندشد
قیامت آورد هر روز بر سر وعدهٔ فردا سرت گردم بیا امروز فردا می تواندشد(۳)
زمن چون شمع باشد خود نمایی تاجداران را اگر من گم شوم دیگر که پیدامی تو اندشد
به دور چرخ همت کارها دارد مپرس از سر که تسخیرِ جهان از مهر تنها می تواندشد
نه من از حرفِ خود گفتم نه ای دریا تو از گوهر کجا این تنگ ظرفی از تو با ما می تو اندشد
به جانِ ساقی کوثر امیدؔ از بی نیازیها سیه مست و غزل خوان رندو شیدامی تواندشد

۳۳۲.

در آن چمن که زچشمِ تو مست خواهم شد به رنگ نرگس ساغر [۴] به دست خواهم شد
به مسجدی که به محراب رو کنی به نماز خدا پرست تو، من بت پرست خواهم شد
چه شد اگر دلِ صد پاره خون شد از دستت ترا به رنگ حنا پای بست خواهم شد
برایِ آن که شوم سر فراز همچو غبار به رنگ خاك به راه تو پست خواهم شد

۳۳۳.

تا قدِ یار سایه گستر شد سرو با خاكِ ره برابر شد
عشق از چهرهٔ طلانیِ من پیشِ آن شوخ سکّه برزر شد
نامه از شرحِ داغ محرومی تا به جانان رسید محضر شد
دیدی امشب که چون صراحی می آستینت ز گریه ام تر شد
سیبِ آن غبغب از غبارِ خطش هر قدر خوب بود، بهتر شد
رفت از آستانِ یار امیدؔ دردِ سر خوب شد که کمتر شد

---

۱. ب: نه تنها مهر شبنم
۲. ب: اگر رومی دهد از ماهم اینها......
۳. ب: ندارد
۴. الف: ساغرنرگس

۳۳۴.

دیدنِ رویش [۱] کجا مقدور شد — بخت هر کس هم چو شبنم [۲] شور شد
من به رنگِ سایه او چون آفتاب — هر قدر نزدیک رفتم دور شد
عقده از کارم به هر صورت نرفت — گو هرم گر آب شد انگور شد
وادیِ شوقِ تو پایانی نداشت — هر قدر رفتیم منزل دور شد
ظلم کیش از پا در آمد هم چو تیر — خانهٔ بهرام آخر گور شد
دیده اش از شبنم آورده است آب — گوشهٔ چشمی که نرگس کور شد
معنی و حیرت زمن صورت گرفت — نغمهٔ من تار شد طنبور شد [۳]
بسکه کردم یاد مژگانی امیدٓ — سینهٔ من خانهٔ زنبور [۴] شد

۳۳۵.

شب که دستِ شوق در بزمی گریبان گیر شد — حیرتِ [۵] من رهنمایِ دیدهٔ تصویر شد
کُشتگانِ چشم بر ره مرده اند از انتظار — جلوه ای ظالم که آشوبِ قیامت دیر شد
زلف وابرویت کمی در بستن و کشتن نداشت — از تو کوتاهی که می گوید ز ما تقصیر شد [۶]
کرد چون سیل از خرامی باز آبادان مرا — بهرِ من آخر خرابی مایهٔ تعمیر شد [۷]
همچو آن مستی که گردد سیراز بوی کباب — دل گرفت اول ز ما و عاقبت دلگیر شد
یاد مژگانی چو سوزن پای دل را ریش کرد — مانعِ رفتن مرا آن خار دامن گیر شد [۸]
صاحبِ جو هر شنا سندش میانِ سروران — روزی هر کس که خونِ جلوه چون شمشیر شد [۹]
نوحه گر بسیار دارد کشتهٔ لیلای [۱۰] عشق — شیونِ مجنون بلند از خانهٔ زنجیر شد
گربه این پا همچو عمرِ رفته ازما بگذرند — باید امید از برایِ این جوانان پیر شد

---

۱. ب: یارش

۲. ب: چشمم

۳. الف: ندارد

۴. زنبور: حشره ای است از راستهٔ نازک بالان که دارای چهار بال نازک است و قطعات دهانیش بیشتر لیسنده است
فرهنگ فارسی، ج ۲، ص ۱۷۵۰

۵. ب: حسرت

۶،۷،۸،۹ الف: ندارد

۱۰. ب: استیلای

ه ۳۳۶

خاموش از حیا لبِ آن لاله رنگ شد
بر دل چو غنچه قافیه امروز تنگ شد

خونها ز دیده ریخت چو مینا به جای اشک
صحبت چه گویمت که تو رفتی چه رنگ شد

طفلان این دیار به ما گل نمی زنند
مجنون حواله کار تو آخر به سنگ شد

ای شه نوازشی به گدایان نمی کنی
این نام نیک رفت برای تو ننگ شد

شد گریه در گلوش چو مینای پر گره
در ناله شیشهٔ دلِ مارا درنگ شد

هرگز نبود صلح به هم سنگ وشیشه را ۱ ـ
امروز کی میانِ من ویار جنگ شد

باشد به چشمِ نیک و بدِ این چمن عزیز
امید هر که چون گلِ رعنا دو رنگ شد

ه ۳۳۷

بالایِ کسی بلایِ جان شد
بالا تر ازان چه می توان شد

بودیم به دوستیش خورسند
آن نیز نصیبِ دشمنان شد

۳۳۸

جانم چون شمع بر لب آمد
روزی که به خانه ام شب آمد

از جورِ تو آه بر لب آمد
پرهیز که شیر را تب آمد

چون نی نفسی که بود همدم
گویا جانم به قالب آمد

شد عمرِ دراز درطلب صرف
این طول به عرض مطلب آمد

از بیمِ تو شده گره چوتبخال
از دل حرفی که بر لب آمد

یک روز نبود سینه بی داغ
در طالع صبح کوکب آمد

چاه ذقن ولبت چودیدند
گفتند که ماه نخشب آمد

تا صبح چراغ محفلم بود
امروز به کارِ من شب آمد

باما دعوای سینه چاکی
ای صبح مگر ترا شب آمد

با دستِ تهی چومن کرم کن
وسعت از بهرِ مشرب آمد

امید شنید ناله ام گفت
خاقانی را دگر شب آمد

۱ـ دراصل: شیشه و سنگ

۳۳۹.

یــــارِ بیــگــــانــــه دوستــدار آمــد — آشــنــایــی بـگــو چــه کــار آمــد
نــخــلِ تــصــویــرم وُ نــمــی دانــم — کــی خــزان رفــت و کــی بـهــار آمــد
آمــدِ کـــــار را تــمـــاشــا کــن — رفتــم از خــویشتــن چــو یــار آمــد
گشتــه چــون گــرد بــاد سـر گــردان — گــر غـریبـی بــه آن دیــار آمــد
عــاقبــت کــارِ مـومیــایــی کــرد — گــر شـکستـی مـرا بــه کــار آمــد
داشــت آتــش بــه زیــر پــا چـون بـرق — قــاصــدی کــز دیـــارِ یــار آمــد
دوش از شــوخــی تــو داد خبــر — طــفــل اشــکــی کــه در کـنـار آمــد
بــاکســی نیســت کــارِ مــا امید — بیــکســی هــای مــا بــه کــار آمــد

۳۴۰.

اشکِ گــرمــم بــه صــد انــداز آمــد — ایــن شــرر بــاز بــه پــرواز آمــد
بــه دلِ سـخــت تــو آیــا چــه گــذشــت — کــز شــکســتِ دلــم آواز آمــد
زر دیِ رنگ مــرا رســوا کــرد — ایــن طــلا خــود بــه دم گــاز آمــد
جــلــوه آن ســرو سـهــی کــرد بــه بــاغ — قــمــریِ نــالــه بــه پــرواز آمــد
صبــر بســت از دلِ مــن بــارِ سـفــر — هــر گــه آن خــانــه بــر انــداز آمــد
عشــقِ آن طــفــل جــوان کــرد مــرا — شــکــر کــانــجــام بــه آغــاز آمــد
مــن هــم از ســحــر بیــان دم زده ام — کــه لَبَــت صــاحــب اعــجــاز آمــد
بــاز از آیــنــه رو گــردان شــد — مــگــر از دیــدنِ مــن بــاز آمــد
رفــت از کــعبــه بــه بــت خــانــه امید — بــه کــجــا رفــت و کــجــا بــاز آمــد

۳۴۱.

یــار آخــر بــه مــزارم آمــد — جــلــوه فــرمــای غبــارم آمــد
عشــق بــنــواخــت مــرا در پیــری — چــون خــزان گُشــت بـهــارم آمــد
چــه قــدر کــرده ام رم از هــر صیــاد — تــا بــه دام تــو شــکــارم آمــد
دل بــه صــد رنگ ز کف خــواهــد بــرد — دلبــر نسیــه[1] بــه کــارم آمــد

۳۴۲.

ز استغـنــانــه قدرِ چشمِ گـوهـر بار می داند — زبیــداری نــه احــوالِ دلِ بیمــار مـی دانـد
قـدم نگـزاشت در چشمی که فرشِ راه بُوَد او را — مـگـر مـژگـانِ مـارا در نظـر هـا خـار می داند
کسی از سـر نوشت مـا و او آگه کجا گردد — چـو شبـنـم حـال مـارا تشنـهٔ دیدار می داند

---

۱. نسیه: خرید و فروش کالایی بوعده، پسادست، آنچه به وعده فروخته شود، فرهنگ فارسی، ج ۴، ص ۴۷۲۸

۳۴۳ـ

کجا آئینه ای از صافی طینت به ما ماند	اگر ماند به ما چیزی دل بی مدّعا ماند
به پیری هم نرفت از سر هوای نوجوانی ها	بلی آتش چو شد خاموش از او گرمی بجا ماند
کند پرواز رنگم هر کجا بینم رخ او را	بهم بر خوردِ ما و او به کاه و کهربا ماند ۱ـ
به دولت ناتوان در سایهٔ دیواری آسودن	کسی بهر چه زیر منّتِ بالِ هما ماند
به چشم کم مبین بر زیر دستان، دیده ای وا کن	که ماند گر نشان از پادشه، نام گدا ماند
شود نا خوانده تا کی پاره ای نو خط بگو آخر	چو گل مکتوبِ ما تا چند در جیب صبا ماند۲ـ
برو در مانده چون تصویر رنگ ناتوانی ها	چه رو بنمایم آن طایر گراز پرواز وا ماند
شناسد قدرِ دور افتادگانِ نظم الفت را	چو فردِ انتخاب آن کس که از یاران جدا ماند
به آن گل عرضِ مطلب چون توان کردن که در گفتن	گره برلب جوابش هم چو شبنم از حیا ماند
خدا نا کرده گر کوته شود دستم ز دامانش	گریبان چاکی ای از من به آن گلگون قبا ماند
دل از من برد هنگامِ وداع و گفت از یاری	که ماند یادگاری از شماهم پیشِ ما ماند ۳ـ
زمین گیرم درین گلزار دارد یاد مژگانی	که باز استد ز رفتن هر کرا خاری به پا ماند۴ـ
ترا هر جا که بیند دست و پا گم می کند آنجا	امیدی را که من ۵ـ دیدم به این نادیده ها ماند

۳۴۴ـ

حرفم ز لطف در صدف گوش یار ماند	این عقده در دلِ گهر شاهوار ماند
هرگز به کامِ راست روان گردشی نکرد	این نیل بر رخ فلکِ کج مدار ماند
شیرین نکرد کام به دشنامِ تلخ هم	حرفی زما به آن لب شکر نثار ماند
چون عندلیب فصلِ خزان ای بهارِ عمر	چیزی که از تو ماند به ما انتظار ماند
خط بر رخِ تو دید و به حیرت دچار شد	آخر به خاطر آینه را این غبار ماند
از آفتاب در دلِ صبح فراق نیست	داغی که از تو در جگرِ روز گار ماند ۶ـ
ما جاده هم شدیم و نفرمود جلوه ای	در دل بسی غبار ازاین رهگزار ماند
گو پنجه ای که باز کند چاك سینه را	دستی که داشتم چو گل آن هم ز کار ماند
در هند روی دل ز سیاهان ندیده ام	آئینه تا رگشت که در زنگبار ماند ۷ـ
رفتی به باغ و غنچه دگر وا نشد ز شرم	این خارهم به پیرهنِ نو بهار ماند
بُردش ز لطف شحنهٔ توفیق با نجف	هر کس امید هم چو من امید وار ماند

۱، ۲، ۳، ۴. الف: ندارد

۵. ب: می دیدم

۶، ۷. الف: ندارد

۳۴۵.

خونم ترا به پنجه چو مرجان رسید و ماند   این کار دست بسته به پایان[1]ـه رسید و ماند
در کـوی ش آرمیـد دلِ آب گشته ام   ایـن قطره رفتـه رفتـه بـه عمّان رسید و ماند
آخـر نـخـوانـد یـار ز حـرف بـد رقیب   مـکتـوبِ مـابـیـن بـه چـه عنوان رسید و ماند
مـکتـوبِ مـا چـو غـنچـهٔ تـصویـر وا نشد   ایـن رازِ سـر بـه مُـهـر بـه جـانـان رسید و ماند
نـگذاشـت گـریـه تـا بـه رخـش چشم وا کنم   حیرت نگـر کـه اشک بـه مژگان رسید و ماند
رفتـم چـو غـنچـه پـاره کـنم جیب را ز شوق   ایـن چـاك رفتـه رفتـه بـه دامان رسید و ماند
دامـانِ یـار اگـر بـه کفِ غیـر بـنـد شد   دسـتِ امیدّ هـم بـه گـریبـان رسیـد و مـانـد

۳۴۶.

غنچـه هـا سـر بـه گـریبان همه دریادِ تواند   سـروهـا منتـظرِ جلـوهٔ شـمشـادِ تـوانـد
دل نشـگـفتـهٔ خـون گشتـهٔ اربـاب نیـاز   هـمـگـی غـنـچـهٔ بـاغ فـرح آبـادِ تـوانـد
قـمـریان طـوق بـه گـردن چـو غـلامـان دارند   سـرو هـا بـنـدهٔ آزاد چـمـن زادِ تـوانـد
کسـی از یـادِ وصـال تـو دلـش خـالـی نیست   شیشـه هـا پُـرز تـمـنـای پـری زادِ تـوانـد
نیست یک دل کـه در او شعلـه نَزد جولانت   خـانـه هـا سـوختـهٔ آتـش بیدادِ تـوانـد
تـو اگـر دعـویِ اعـجـاز کـنی حق بـاتست   کـه بتـان شیفتـهٔ حسنِ خدا دادِ تـوانـد
یـوسَفِ مـصـرِ حیـا بـاش دریـن قحطِ وفـا   کـه عـزیـزان هـمـگـی بـندهٔ آزادِ تـوانـد
جـز تـو ای خسـرو سنگین دل شکـر گفتـار   همـه شیریـن سخـنـان مـایلِ فرهادِ تواند
روی دل از تـو در ایـن بـزم نـدیـده است کسی   زنگ هـا بستـهٔ آیینـهٔ فـولادِ تـوانـد
نـه همیـن جـامـهٔ گـلهـا ز تـوشـد چـاك امیدّ   غـنـچـه هـاتـنگدل از نـالـه و فـریـادِ تواند

۳۴۷.

پـاك بینـان کـه بـه دیدار چو مـا ساختـه اند   از شکسـتِ دلِ خـود آئـنـه هـا ساختـه اند
بـر دلِ خشک چسـان راه خیـالـت بـنـدم   کـه درِ خـانـهٔ غـارت زده وا ساختـه اند
گـوش بـر زاری مـا دار کـه ابـروی تـرا   بـه خدا صورتِ محرابِ دعـا ساختـه اند

---

۱. دامان

۳۴۸.

کی نقاب از زلف بر رخسارِ جانان بسته اند — پرده ای بر رویِ این کارِ نمایان بسته اند
از حوادث عشق می دارد ضعیفان را نگاه — صورتِ شیرین به دیوارِ نیستان بسته اند
چرخِ افسونگر به یک دم عاقبت خواهد شکست — این طلسمی را که از بهرِ تن و جان بسته اند
هر لبِ زخمی زبانِ شکوه ای گویند داشت — این سخن بر تیغ او از سینه چاکان بسته اند
کی به خطش چهره با قدش برابر می شود — باغبانان تهمتی برسرو و ریحان بسته اند ۱ـ
بسته اند از رشک با تیغ تو بر قتلم کمر — بگسلدای کاش پیوندی که یاران بسته اند۲ـ
کی کشاید دل به جز میخانه گر باشد بهشت — این طلسم آری به نامِ باده نوشان بسته اند۳ـ
ما هم از همت کجا پیشِ لئیمان واکنیم — گر زبانِ خواهشِ مارا گریبان بسته اند
تا زِ آه ما گره کی واشود از کارِ دل — زین کمرهایی که برماتنگ خوبان بسته اند ۴ـ
یوسُفِ مصرِ من از لوثِ هوس پاك است لیک — تهمتِ آلوده دامانی عزیزان بسته اند
فکرِ زلفِ یار جمعیت ز دلها برده است — هر کجادیدیم این مضمون پریشان بسته اند
دستِ خوبان هم ز دامانش بود کوته امیدٓ — با نیازِ ما هزاران ناز پیمان بسته اند

۳۴۹.

دریا دلان که قطره و گوهر نوشته اند — دل را به رتبه از همه برتر نوشته اند
هر جا که وصف قامت دلبر نوشته اند — طوبی و نخل و سرو و صنوبر نوشته اند
از مورِ خط و قندِ لبِ یار اهلِ ذوق — بسیار خوانده اند و مکرّر نوشته اند
بر سرگذشتِ خود چو قلم سینه چاك ها — صد بار خط کشیده واز سر نوشته اند
قاصد چو رنگ ماانتواند سفید شد — این فیض را به بالِ کبوتر نوشته اند
چون شمع درقلمرو سوز و گدازِ ماست — پروانه ای که بهرِ سمندر نوشته اند
اهلِ نظر ز خامۀ مژگانِ سرمه بار — اشکِ مرا برابرِ گوهر نوشته اند ۵ـ
نقدِ سخن رواج ز کم مایگان نیافت — چون سکه حرف ماست که بر زر نوشته اند
حیرت چه دولت است که مستوفیانِ دهر — آئینه را به نامِ سکندر نوشته اند ۶ـ
دل برده ایم تا برِ آن خوش خط از نیاز — مارا هم از جماعتِ دلبر نوشته اند
حرفِ وفا از دفترِ دوران کسی نخواند — این نسخه را ببین که چه ابتر نوشته اند
سطری نخوانده از ورقِ صبح وصلِ یار — مارا سیاه نامۀ محشر نوشته اند ۷ـ
داغ نوی به نامِ دلم ثبت کرده اند — هر جا خراج شاه به کشور نوشته اند
آئینه خوانده دفترِ حیرانی مرا — این صفحه بی سیاهی و مسطر نوشته اند
امیدٓ باده نوش که در دفترِ عمل — مارا غلامِ ساقیِ کوثر نوشته اند

---

۱ تا ۷ـ الف: ندارد

۳۵۰.

هر نفس دل مرده ای از ناله احیا کرده اند
کشتگان نازِ او کارِ مسیحا کرده اند

غیرِ شرحِ سینهٔ چاك از دلِ پر داغ نیست
نامهٔ ما را برنگ لاله تا وا کرده اند

خاکسارانِ غمت[1] را الفتی با شهر نیست
خواب را چون جاده در دامانِ صحرا کرده اند

سرمه می گیرد[2] صدا روشندلان سیلاب وار
ناله را از سرمهٔ شب ها دوبالا کرده اند

[3] در محیطِ زندگی روشن ضمیران چون حباب
دیده را پوشیده، عالم را تماشا کرده اند

هیچ کس دامانِ صحرا را زما نگرفته است
گوشه گیری را اگر مخصوصِ عنقا کرده اند

([4]) گلرخان، سحرآفرینان، گلشن آرایانِ ناز
بلبلِ تصویر را از غمزه گویا کرده اند

از خرامی مست شد وز گردش چشمی خراب
نشئهٔ امید را امشب دوبالا کرده اند

۳۵۱.

صد گره مانندِ شاخ گل[5] مهیّا کرده اند
گر عزیزان عقده ای از کارِ ما وا کرده اند

در دلِ ساغر تغافل های بدمستان نکرد
این قدر خونی که یاران در دلِ ما کرده اند

صحبتِ آئینه و سوهان ندارد صورتی
دوستان با ما درشتیهای بیجا کرده اند

دل زچشمِ تر بود پیوسته رسوایِ جهان
رازِ ما را مردمِ کم ظرف افشا کرده اند

خویش را مانندِ گل یکدم پریشان می کنند
خلق دردلهای هم چون غنچه گرجا کرده اند

این[6] عزیزانِ زلیخا مشربِ لیلی خرام
یوسفِ ما را چو مجنون دشت پیما کرده اند

همچنان کز پهلوی دل دیده می بخشد گهر
این بزرگی دیگران[7] از کیسهٔ ما کرده اند

هر چه گنجایش به هر کس بود ا گردا دند امید
قطرهٔ ما را چرا هم چشمِ دریا کرده اند

---

۱. ب: غمین

۲. ب. می گردد

۳،۴ الف: ندارد

۵. ب: سراپا

۶. ب: ای

۷. ب: مردمان

۳۵۲.

باز دل را کردم از مویی به زلفِ یار بند　　جوهری آری گهر را می کند از تار بند
چشمِ حیرت بر ندارم از رخت در هیچ باب　　کی به روزن می توان کردن در و دیوار بند
گر به این صورت خریدارِ دلِ صافم شوی　　بعد ازین خواهد شدن آئینه را بازار بند
نه چو بویِ گل به گلزارِ تو من دل بسته ام　　خارهم کرده است پارا برسرِ دیوار بند
بود یک دل آن هم آخر بسته و کار تو شد　　کو دل ناکاره ای تا کس کند در کار بند
نه چو بوی گلِ به گلزارِ تو من دلبسته ام　　خار هم کرده است پارا برسرِ دیوار بند
چون کند پرواز زان کوگر هما گردد کسی　　سایه در جایی که خود را کرده بر دیوار بند
جلوهٔ دولت کجا شوریده را زنجیرِ پاست　　کی تواند موج کردن سیل را رفتار بند
دفع آسیبِ بد اندیشان شود از حرفِ خوب　　آری از افسون توان کردن زبانِ یار بند
نیست آزاد از رسوم بند گیها کفر نیز　　هست بر گردن برهمن راهم از زنّار بند
سبزهٔ خط سرزد و گوشی به فریا دم نکرد　　باغبان در فصلِ گل سازد درِ گلزار بند
با ادب هر گه رسی در بزمِ آصف جاه امیدؔ ☆　　همدم ضبط نفس باش ولب از گفتار بند

۳۵۳.

سر گذشتِ سوزِ دل را چون سپند　　ناله می گوید به آوازِ بلند
در دلِ سنگش اثر خواهد نمود　　گر تواند ناله کوه از جای کند
گر به دست افتاد، می باید کشید　　همچو گیسو سر کشان را در کمند
کرده است از سرمه چشمِ خود سیاه　　از نظر دیگر کرا خواهد فکند
از لبِ او تا به کی گویی امیدؔ [۱]　　این سخن ها شد مکرر هم چو قند

---

۱. ب: تا به کی از وصف آن لبها امید.

۳۵۴.

سرو و قمری که در چمن هستند | نه چو یار و نه هم چو من هستند
در چمن از هزار بلبل و گل | چون تو یک نیست، صد چو من هستند
خاکساران چو نقشِ پا به رهت | جان ندارند جمله تن هستند
مردم از چشمِ مستِ جادویت | غافل از یادِ خویشتن هستند (۱)
غنچه در گلشن و نبات به مصر | همه در یادِ آن دهن هستند
یوسف و خضر هم چو آب حیات | تشنهٔ چاه آن ذقن هستند
سرو و شمشاد و نرگس و گل را | گفت جانان مگر زمن هستند(۲)
سوی گلشن بیا که نرگس ها | چشم بر راه هم چو من هستند
حرف ازان لب بزن امیدؔ که خلق | همه مشتاقِ این (۳) سخن هستند

۳۵۵.

دارد صدف دل چو گهر آبله ای چند | دارم گله ای چند ز کم حوصله ای چند
پرخار گرفتند دگر بلبل ما را | دارم ز عزیزانِ گلستان گله ای چند
شد بدرقهٔ قافلهٔ اشکِ گهر بار | در وادی پُرخارِ وفا آبله ای چند
مانندِ جرس ماند ز ما هرزه درایی | هر چند فُتادیم پیِ قافله ای چند

۳۵۶.

بی تو از گریهٔ خونین دلِ ناشادی چند | شد برابر به زمین کشور آبادی چند
جلوهٔ کبک و تذرو از تو گرفته است رواج | کرد پرواز به بالِ تو پریزادی چند
ناله ای گوش نکردی ز اسیرانِ قفس | تا سرِ کوی تو شد محشرِ فریادی چند
دلبران جور ز خویِ تو گرفتند به یاد | گشته شاگردِ ستمهای تو صیّادی چند
از گل و بلبلِ آن باغ که بودند امیدؔ | قفسی چند بجا مانده و صیّادی چند

۱،۲،۴. الف: ندارد

۳. ب: مستان ازین

۳۵۷.

یادِ آن شوق که باهم به گلستانی چند

می دریدیم چو گل جیب و گریبانی چند

بندهٔ موی میانت همه خوبان شده اند

پیشِ آن مور کمر بسته سلیمانی چند

ای گل آن خار که شد تاجِ سرِ دیوارت

گشته سبز از قدمِ آبله پا یانی چند

هم چو برق آفتِ صد خرمنِ طاقت شده ای

جلوه بر آتشِ حُسنت زده دامانی چند

واقف از صورتِ احوال به کویت کس نیست[۱]

شہرِ آئینه بود محشر حیرانی چند

آن قدر نعمتِ وصلی نچشیدم امیدؔ

که لبی[۲] چند گزیدیم به دندانی چند

---

۱. ب: نشدیم

۲. ب: لب

۳۵۸.

جمع اند بـه دور تـو پـریشـان سخـنـی چند / در دام بـود زلفِ تـرا هـم چـومـنـی چند
بیم است کـه از کـم سخنی های تو چون حرف / گیـر نـد مـراهـم بـه زبـان بی دهـنـی چـنـد
بـاز آی کـه چـون غـنـچـه دریدنـد گـریبـان / در مـصـر حیـا یـوسفِ گـل پیرهـنـی چـنـد
جز غنچـه نگفتـه است کسی لعل لبش را / یک حـرف شـنیدیم هـمیـن از دهـنـی چـنـد
از بـوسـه نـدادنـد شـکـر طـوطـی مـارا / دارم گـلـه ای چـنـد ز شیریـن سخـنـی چـنـد
هـر لـحـظـه بـه رنگی دگـر از شرم بر آید / از روی تـو کـردیم تـماشـا چـمـنـی چـنـد ۱ـ
از کـاکـل و زلف آن بـتِ عیّـار ببینـد / تـا بیـده بـر ای دل عـاشـق رسنـی چـنـد
مـا سیر نـگـر دیـم ز سـر چشـمـهٔ حیوان / هستیـم هـمیـن تشـنـهٔ چاهِ ذقنی چـنـد ۲ـ
از خـال و خـط و ۳ـ زلفِ تـو ایمن نتوان بـود / افتـاده بـه دنبـالِ دلـم را هـزنی چـنـد
بـا مـردم دنیـا هـمـهٔ عـمـر ز غـفـلـت / گفتیم هـمیـن حـرفِ بـت و بـر همنی چند
سهـل اسـت اگـر لـب نـکـنـد بـاز بـه گـفتار / ترسـم کـه نیفتـد بـه زبـا ن هـا سخنی چند
یک روز چـو خـورشیـد ندیدیم بـه کـامـش / چون صبح به ما مانده همین دم زدنی چند ۴ـ
فـرزنـد بـر آرد زهـنـر نـام پـدر را / بر جا چـونگیـن مـانـده ز پـاکـان سخنی چند
چـون گـوهـر در رشتـه نـگسیختـه مـانـده / از جـمـع پـریشـان شـده هستیـم تـنـی چـنـد
از عـجـز رسـانـدم بـه زمیـن پشـت غـرورش / در کُشتی ۵ـ عشق است مـرا یـا دفـنـی چند
شیـریـنـی گـفـتـار قـبـول اسـت و گـرنـه / طـوطـی نتـوان کُشت بـه حـرف زغـنـی چند
بـی صـحـبـتِ اغـیـار نـشـد وصـل میسـر / دارد پـری مـا بـه قـفـا اهـرمـنـی چـنـد ۲ـ
کـی مـرد کـنـد پیـروی شـاهـدِ دنیـا / افـگـنـده بـه دنبـالِ خـود ایـن قحبـه زنی چند
بسیـار زمـن مـحـفـلِ خـوبـان شـده روشـن / افـروختـه ام شـمـع وفـا در لـگـنی چند ۶ـ
خـون شـد چـو عقیق جگـری☆ معدن دلهـا / هـر گـوشـه لـب لـعـل تـو دارد یَمَنی چـنـد
بـا بتـکـده و میـکـده داریـم سـروکـار / در غـربـتِ مـا هسـت عـزیـزان وطـنی چـنـد
بـلـبـل ز گـل آزرده شـد و فـاختـه از سـرو / خـارانـد زبـالای تـو گـلـگون بدنی چـنـد
از دیـدهٔ امیـدّ بـرون پـا نـگـذارنـد / مـحـوانـد در آیینـهٔ خـود سیـم تـنـی چـنـد

۱،۲ـ الف : ندارد

۱،۲،۴،۶ـ الف:ندارد

۳ـ ب:"و" ندارد

۵ـ ب: کشتن

☆ جگری: جگر گون، به رنگ جگر

۳۵۹. ه

ترا لب‌های شکّر بار دادند
مرا شیرینی گفتار دادند

نه او را از دلِ ما دور بُردند
نه ما را بر درِ او بار دادند

به هر کس داده انداز عشق فیضی
درین نوبت به ما آزار دادند

به دولت چتر بخشیدند شه را
گدا را تکیهٔ دیوار دادند

چه آسان است احسان لیک یاران
به ما خود وعده هم دشوار دادند

سخن فهمِ خموشی کو که ما را
زبانی چون نگاه یار دادند

زلیلٰی صد چمن گل وام کردند
به مجنون یک بیابان خار دادند

چه خوش گفتا برهمن موشگافی
که ما را سبحه از زنار دادند

به عاشق حیرت آیینه دیدند
فریبِ وعدهٔ دیدار دادند

نگردد کم زما نقدِ مَحبّت
به ما این جنس را بسیار دادند

جوانی را امیدّ از سر گرفتی
ترا امسال یاد از پار دادند

۳۶۰.

اگر جام واگر جَم آفریدند
دلِ مستان مقدم آفریدند

فروتن باش تا گردی فلک جاه
که ماه عید راخم آفریدند

درین گلشن به رنگِ مهرو شبنم
ترا بیش و مرا کم آفریدند

لبت تسخیرِ عالم کرد آری
سلیمان دیده خاتم آفریدند ۱ـه

ترا خندان چو گل ایجاد کردند
مرا گریانِ چو شبنم آفریدند

به یک دم زنده سازی کُشتگان را
ترا عیسٰیٔ مریم آفریدند

گلستانِ جنون در بسته از ماست
بهشت از بهرِ آدم آفریدند

پریشان می شوی بادل میاویز
کزاین رو زلف درهم آفریدند ۲ـه

به وصل از هجر دل می ترسد آری
امید و بیم توام(۳) آفریدند

۱.۲. الف: ندارد.

۳ توام: کودکی که با کودک دیگر دریک هنگام زاییده شده باشد، فرهنگ فارسی، ج ۱، ص ۱۱۵۹.

۳۶۱.

حریفانی که بر کف جام دارند | چه باك از گردشِ ایّام دارند
ز دشنامی که می گویند تلخ است | مرا خوبان چه شیرین کام دارند
سماجت بهر بوسی کردم و گفت | گدایان شیوهٔ ابرام[۱] دارند
به گلزار وصالت گرچه خارم | هزاران گل به من پیغام دارند
ز رویت بی نیاز از مهر واز ماه | خوش آن یاران که صبح و شام دارند [۲]
به شمشاد آشنایانِ قدِ یار | سخن بر سرو خوش اندام دارند [۳]
بتان از زهرِ چشم واز تبسم | شکر در تلخی بادام دارند
به ما هم چون عقیق آن سنگ دلها | چه کاوش ها که بهر نام دارند
به خون از تیرِ مژگان می نشانند | که تُرکان شیوهٔ بهرام[۴] دارند [۵]
بیا زاهد که در بتخانهٔ عشق | هزاران حرف بر اسلام دارند
چوبیتِ انتخابم بر زبان ها | امیدؔ امروز خاص و عام دارند

۳۶۲.

بتان ز عجز به آن خوش نگاه می گیرند | سرِ رهی که گدایان به شاه می گیرند
فغان که رنگ و زبان و دلِ مرا خوبان | گهی شکسته و گه بسته، گاه می گیرند
دلا خموش که خوبان به رنگِ نرگس و شمع | ترا به آه و مرا از نگاه می گیرند
اسیر مشربِ رحمت شَوَم که مستانش | به بی گناهیِ عاشق گناه می گیرند
غلامِ هوشِ گدایانِ کج کلاه امیدؔ | که بهرِ عبرت نامی ز شاه می گیرند

۳۶۳.

حرفی از روز و شبِ تارِ دلِ مامی زند | نالهٔ مطرب عجب چنگی به دل هامی زند
ریزهٔ الماس گردد دل چومی یابد شکست | می شود آزرده خود را هر که بر مامی زند
از بزرگان شیوهٔ کوچک دلی ها خوشنماست | بوسه را اوّل به پای سیل دریا می زند

---

۱. ابرام ـ تنگ آوردن، بجان آوردن، ملول کردن، درد سردادن، فرهنگ فارسی، ج ۱، ص ۱۲۲

۲.۳.۵. الف : ندارد

ص:۴ بهرام : در آیین زردشتی یکی از ایزدان است . وی یار ایزد مهر و پاسبان عهد و پیمان ، و موکل بروز بیستم هر ماه شمسی (موسوم به بهرام) است به بهرامی است...... نام چند تن از شاهان ساسانی است...... فرهنگ فارسی، ج ۵ ، ص ۳۰۳

۳۶۴ـ

از فراموشیِ آن نوخط اگر یاد کند
خامه چون نی به کفم ناله و فریاد کند

کسی از سختیِ هجران تو گر یاد کند
باید اول قلم از خامهٔ فولاد کند

بسکه جا بهر تو در هر دلِ تنگی دارم
یادِ من کرد هر آن کس که ترا یاد کند

بهله[۱] دور از کمرت همچونی انگشتانش
بیم آن است که از دستِ تو فریاد کند

بندگی قیدو سرو برگ خداوندی نیست
ای خدا کس چه درین عالمِ ایجاد کند

هست پندی ز سلیمان که درین کهنه بساط
تکیه چون گل کسی از بهرِ چه برباد کند

عقدهٔ دل گره خاطرِ کس شد امیدؔ
چون جرس در همه جا ناله و فریاد کند

۳۶۵ـ

باز فکرِ صنمی کعبهٔ دل دیر کند
زاهدان فکر شما چیست خدا خیر کند

بشنود از من و گردِ سرِ یاری گردد
گر کسی خواسته باشد سفرو سیر کند

یار از دیده چو گوهر زِ صدف کرد سفر
ناخدا نیست درایــن بحر، خدا خیر کند

آخر ای غنچه دهن هست کجایی انصاف
چون تویی خون به دلم از سخنِ غیر کند

چون هلال ابروی او تیغ کشیده است امیدؔ
فتنه ای هست درین شهر خدا خیر کند

۳۶۶ـ ﴿

قدرِ کس از تحملِ بسیار بشکند
آری چو شاخ گشت گرانبار بشکند

غیر از دلِ شکستهٔ بی کینه باز کیست
آیینه را که رونق بازار بشکند

جز شیشهٔ دلم که درستی شکست اوست
کمتر شود درست چو بسیار بشکند

بر دل خَلَد به دشمن اگر می رسد شکست
یارب مباد این که به پا خار بشکند

ما دست زیرِ سنگ تمنا نمی دهیم
کو دل که یار بر سرِ این کار بشکند

وصلِ تو کرد چارهٔ روزِ سیاه من
از روی ماه رنگ شبِ تار بشکند

در کوی آن پری دلِ آیینه ام شکست
آری فُتد چو شیشه به کهسار بشکند

هرگز به چشمِ کم سوی کم مایگان مبین
قدرِ گهر ز قحطِ خریدار بشکند

ماساغر از شرابِ سخن می زنیم امیدؔ
باشدخمارِ ما ز لب یار بشکند

---

۱. بهله: دستکش چرمی که میر شکاران بر دست کنند و بدان باز و چرغ وغیره را بر دست گیرند. فرهنگ فارسی، ج ۱، ص ۲۱۳

۳۶۷.

قتلِ مرا حواله به ابرو نمی کند — کارِ مرا نگاه تو یکسو نمی کند
برعکس گشته صورتِ احوالِ او چرا — دارم دلی چو آئینه و رو نمی کند

۳۶۸.

باز با زلفش دلِ بیتاب بازی می کند — هم چو آن ماهی که با قلاّب بازی می کند
دل به جز لعل لبش یک دم نمی گیرد قرار — آتشِ یا قوتِ ما با آب بازی می کند
می جهد چشمش که از خونم به کف بندد نگار — طفل از شوقِ حنا در خواب بازی می کند
می نماید رخ ز زلف و می برد دل را زِ کار — در شبِ ما با کتان مهتاب بازی می کند(۱)
گوهرِ شهوار را در خاك می سازد نهان — طفلِ اشکِ ما که با گرداب بازی می کند
دل ز روی طفلِ شوخی می نماید اضطراب — باز آن آئینه با سیماب بازی می کند
شاهدِ دولت چه گستاخ است گرشوخی چو طفل — باشه و باخان و با نوآب بازی می کند
نیست یک مُو بیمی از مژگانِ خون ریزش امیدؔ — صیدِ ما با خنجرِ قصّاب بازی می کند

۳۶۹.

ناله تا ۲ـ فکر رسائی می کند — گریه کافر ماجرائی می کند
عقدهٔ زلفش دلم را باز کرد — این گره مشکل کشائی می کند
از شکستِ دل نیابد هیچ فیض — هر که فکرِ مومیائی می کند
چوبِ گل شد عندلیبان را قفس — یار این طور آشنائی می کند
می گریزد غیرهم از سایه ام — سگ به کوی او همائی می کند
می شود بیگانه از خوی وفا — هر که با ما آشنائی می کند ۳ـ
عشق از بحرِ غمم بیرون فکند — نا خدای من خدائی می کند
ای که در مدحش فغانی(۴) عندلیب — بی تخلص را نوائی(۵) می کند
یار از دل صبر می خواهد امیدؔ — بادشاه ما گدائی می کند

---

۱. الف: ندارد

۲. ب: ام

۳. الف: ندارد.

۴. اشاره به فغانی شیرازی، شاعرایرانی اوایل قرن ، دهم هجری (ف. ۹۲۵ه ق/۱۵۱۹م)......سبکی خاص در غزل آورده که درقرنهای یازدهم و دو از دهم هجری پیروان بسیار داشت. فرهنگ فارسی، ج ۲، ص ۱۳۷۱

۵. اشاره به امیر علی شیرنوایی (و ۸۴۴.ه ۹۰۶ه ق) وی از کودکی باسلطان حسین بایقرا همدرس و هم مکتب بودوپس از جلوس وی به سلطنت به وزارت او رسید. فرهنگ فارسی.ج ۵. ص. ۱۲۰۲

۳۷۰.

بی رخت خورد دیده ها سوگند | رنگ از رخ پریده ها سوگند
راستی این که سروِ ناز تونی | به سرِ قد خمیده ها سوگند
خوب نشنیده یار حرفِ مرا | به سخن نا شنیده ها سوگند
دامنم هست پاك تر از صبح | به گریبان دریده ها سوگند
زلفِ او کرده غارتِ هوشم | به شب خون رسیده ها سوگند
به سرِ من خورند در گلشن [۱] | خار در پا خلیده ها سوگند
نیستم من نمک حرامِ لبت | به نمکدان دیده ها سوگند
نیست کاری به نازِ [۲] خلق مرا | به نیاز آفریده ها سوگند
قطعِ امیدؔ از او نخواهم کرد | به تمنّا رسیده ها سوگند

۳۷۱.

گردیده نامِ شاه ز فیضِ گدا بلند | آری ز استخوان شده قدرِ هما بلند
حرفی به نامه ثبت چو کردم ز دوری ات | از مدِّ عرضداشت چو نی شد صدا بلند
ای عمرِ برق جلوه چه عیّار پیشه ای | کز رفتنت نمی شود آوازِ پا بلند
معراجِ سرفرازی من خاکساری است | گردِ رهم که گشته ام از خاكِ پا بلند
ای گل فغانِ بلبلِ امیدؔ گوش کن | این ناله باز تا که شود از کجا بلند

۳۷۲.

[۳] از عشقِ ماست شهرتِ آن بیوفا بلند | [۴] آری ز استخوان شده نامِ هما بلند
با آنکه شیشهٔ دلِ مارا شکسته ای | هرگز نکرده ایم ایحائی صدا بلند
مارا یمین بدیدهٔ بیقدری ای عزیز | از کاه گشته مرتبهٔ کهربا بلند
چون نقشِ پا فتاد کی ازبس شعارِ ماست | دستی نمی کنیم به وقتِ دعا بلند
کوتاهی ای که هست زدستِ امیدِّ ماست | امشب که گشته زلفِ تو چون آه ما بلند

---

۱. ب: گلزار

۲. الف: کار.

۳. ب: گشته

۴. ب: از استخوانِ ماشده.

۳۶۳.

هرجا که دست وتیغ تو از دورشد بلند فریادِ مرهم از لبِ نا سورشد بلند
همسایه را گمان که به شهر آتش اوفتاد امشب که آهم از دلِ پر شور شد بلند
تا نامِ خویش زنده کنی کام بخش باش دوش این صدا ز کاسهٔ فغور شد بلند
شهرت کند نوازش ازهم گسستگان آری ز تارِ نالهٔ طبنور شد بلند
چون آفتابِ حشر برآمد ز خلق شور روزی که تیغ ناز تو از دور شد بلند
دنبالهٔ دار سرمه ازین بیشتر نبود این فتنه زان دو نرگس مخمور شد بلند
آن حرفِ حق که آید از و بوی خون امید کوتاهی سخن که ز منصور شد بلند

۳۶۴.

در صحبتِ او رفته دل از دست ببینید گر نیست بپرسید و گر هست ببینید
از نالهٔ کشیهای من امروز مپرسید آن نرگسِ مخمورِ سیه مست ببینید
بی وجه چه پرسید پریشانی مارا آن خط که بهم آمد و پیوست بینید
تا چند بپرسید ز آشوبِ قیامت آن فتنه که از پا ننشسته است ببینید
گر دید کمان قامتم از عمر سبک روح چون تیر برون رفتنش از شست ببینید
از کشت شب ماه میارید به رویش آن رنگ که از چهره پر ید است ببینید
لیلی روشان از پی مجنون چه فتادید امید دراین بادیه خود هست ببینند

۳۶۵.

کسی چه بهره چو شبنم زِ چشم تر بیند که روی نو گلِ خود رابه یک نظر بیند
من آنچه دیده ام از چشم یارمی پرسم خدانکرده مبادا کسی دگر بیند

۳۶۶.

کرا دل است که بی او به باغ بنشینند | دماغ کو که کسی بی دماغ بنشینند
کسی چه میوه مقصود چیند از باغی | که جای بلبل خوش نغمه زاغ بنشینند

۳۶۷.

زبانم گر شکایت آشنا بود | کجا زلف تو در دست صبا بود[۱]
بر آن در حلقه گرمی شد چه می شد | زپیری قامت ما گر دوتا بود
ز شوق ابروت مانند محراب | عجب چاکی به جیب سینه ها بود
درازی شب ما را چه تقصیر | که کوتاهی ازان زلف رسا بود
اگر آئینه گر دیدم و گر آب | غرض ما را دل بی مدعا بود
ازان کردیم رنگ خود طلانی | که همت در تلاش کیمیا بود
هزار افسوس صبح وصل امید | چو ایّام جوانی کم بقا بود

۳۶۸.

درآن خلوت که نازش آشنا بود | ادب دربان، نیاز آنجا گدا بود
اگر میر تُزُك می گشت مُژگان | دلی صحبت یساول[۲] هم حیا بود
خوش آن شب ها که در بزم نکویان | ترا گر ماه می گفتم بجا بود
دل و دین بُردن از ما حُسنت آموخت[۳] | وگرنه پیشتر این ها کجا بود
چه شد با آن کمر تا زلف آویخت | دل ما هر کجا بود از شما بود
تو با آن رنگ پا گشتی چمن ساز | به گلشن برگ ریزان حنا بود
شنیدم دوش کردی جلوه چون سیل | امید خانه آبادان کجا بود

---

۱. الف: ندارد

۳. ب: حُسن.

۲. یساول

Yasawal,Horsemen,attrendant upon a man of rank; a state messenger; a servant of parade carrying a silver or gold staff; a Police c.ficer.F.STEiNGass, Persian- English Dictionary,P.No.1531

۳۷۹.

آیتی در شانِ یارِ ما بُوَد [1] — این سخن کز [2] عالَمِ بالا بُوَد
در خموشی عرضِ مطلب می کنم — گفتگوی ما ازان لب ها بُوَد
غیر در بزمِ تو جای خود گرفت [3] — شکوه ای گر می کنم برجا بُوَد
باتنِ تنها به تنها چون کنم — کاش یک دم یار هم تنها بُوَد
رفته تا آن مستِ ناز امشب ز بزم — بادۀ ما اشک و دل مینا بُوَد
سرمه گویم خاکِ راهش را بلی — این نظر با مردم بینا بُوَد
آن پری رانسبتی با شیشه نیست — در نزاکت خانهء دلها بُوَد
عشق را دل می کند گرد آوری — پاسبانِ آن گهر دریا بُوَد
پیر گشتی پا به دامن کش امیدؔ — تا به کی کس حلقه بر درها بُوَد

۳۸۰.

یادِ آن روزی که شامِ وصل صبحِ عید بود — در شمار از ذرّه کم تر پیشِ ما خورشید بود
بی ثمر باشد نهالِ الفتِ لیلی وشان — تکیه ای مجنونِ ما راهم به چوبِ بید بود
حسنِ روز افزونِ دنیا رنگِ بهروزی نداشت — دیدنِ اوبی تو مارا دولتِ جاوید بود
شب که در آن بزم می بُردند نامِ عاشقان — آن که نامد برزبان ازبیم اوامید بود

۳۸۱.

یادِ اَیّامی که یارِ ما فرامشکار بود — آنچه در خاطر نبودش گفتۀ اغیار بود
روزآن شب خوش که در پیشِ نظر تا صبحگاه — چشمِ مستِ او به خواب و بختِ من بیدار بود
جز دلم که خطِ سبزت بُرد از خاطر غبار — کی کسی را صیقلِ آئینه از زنگار بود
تا نیفتادم ز پا، دستِ مرا نگرفت یار — دستگیری ها ضرور افتادگی درکار بود
داد مارا عشقِ بی پرواز پیری هاامان — قامتِ خم گشته گویا خاتمِ زنهار بود
بوسۀ او ازمسی ☆ شب در گلویم سرمه ریخت — ورنه بالعلِ خموشش گفتگو بسیار بود
وعده اش را خلف [4] لازم کرده بود امّا امیدؔ — بهرِ غیر این [5] لطف کم در حَقِ ما بسیار بود

---

۱. ب: وصفِ سروِ قامتش رعنا بود
۲. ب: از
۳. ب: جای خود را کرد در برمت رقیب
۴. ب: خلق
۵. ب: آن
☆ مادۀ سرخ رنگی که برای آرایش روی لب ها می مالیدند.

۳۸۲.

دل ز جانان پیام آور بود — قاصدِ رازِ ما کبوتر بود
آرزو های مرده زنده شدند — شبِ وصلِ تو روزِ محشر بود
تو به خاکش فگنده ای ورنه — رنگِ ما با گهر برابر بود
سرو و شمشاد و نخل و باد و بهار — یارِ ماهر چه بود بهتر بود
دل شکست از نگاه سخت امیدؔ — شیشهٔ ماز سنگِ دیگر بود

۳۸۳.

با یار شب که شکوهٔ سوز و گداز بود — چون شمع تا به صبح زبانم دراز بود
یک جلوه کرد و کارِ جهانی تمام ساخت — آری خدای ما همه را کار ساز بود
روشن دلان به روی کسی در نَبَسته اند — هر جا که دیده ایم، درِ صبح باز بود
امشب که داشت طولِ قیامت در آستین — مارا شکایت از تو به عمرِ دراز بود
☆در هند زر خریدِ سیه چهرگان شدیم — محمودِ ما همیشه در اینجا ایاز بود
در محفلی که بود تغافل نصیبِ ما — چیزی که داشتیم همین امتیاز بود
بویی که در گل است نهان، هست تو بهار — ما وا رسیده ایم حقیقت مجاز بود
چشمم به وصل و هجر چو روزن ندید خواب — این در همیشه بر رخ امیدؔ باز بود

۳۸۴.

به باغ دوش که زلفت چو خرمنِ گل بود — کسی که خاطرِ جمعی نداشت، سنبل بود
زشوقِ [۱] خطِّ تو مشقِ جنون چومی کردم — وَرَق ز صفحهٔ گل، خامه ام ز سنبل بود
ز چهرهٔ عرَق آلودِ یار مست شدم — شبِ گذشته مرا در نظر[۲] گل و مل بود
ز آفتاب ندیدیم[۳] ذرّه ای خالی — به کُلّ و جزو رسیدیم جزوهم کُل بود
نرفت شورِ جوانی ز سر به پیری هم — که داغ سیل همیشه به سینهٔ پل بود[۴]
تو شب نیامدی و خون گریستم چندان — که صبح در نظرم ارغوانِ کابل بود
کدام طایرِ دل باز گشته است شکار — که چکّها به گلستان ز چشمِ بلبل بود
به شهسوارِ ولایت قسم که در هر شهر — هلالِ عید به چشمم زنعلِ دلدل بود[۵]
بیا امیدؔ به لطفش برون مرو از راه — که عمرها سرو کارِ تو با تغافل بود

---

۱. الف: شور

۲. ب: هزار شکر میسر مرا.

۳. الف: ندیدم

۴. الف: ندارد

☆ (اشاره ای به معشوقان هندی) با استفاده از تلمیح محمود و ایاز (مدفون در لاهور)

۳۸۵_

بـــه رنگِ شـــمـع گـــدازی رفیـقِ جــانـم بـود … شـبِ گـذشتـه کـه نـامِ تـو بـر ز بـانـم بـود
بــه رنگِ غـنـچــه لبـم بـی تـو وانشـد بـه سخن … دلِ گــرفتـــهٔ مــن قـفـل در دهـــانـم بــود
زمــن چــو نــی درو دیـوار بـی تـو افـغـان داشــت … چـه شـور بـود کـه در مغـزِ استخوانم بـود
رَوَم چـو شیشـه و ســاغــر بـه سـویِ میکده بـاز … کـه قـدرِ خــامشی و حـرمـتِ بیـانـم بـود(۱)
خـوشـا شبـی کــه چـو خـورشید و اختـران آن مـاه … میـانِ خـوبـان بهتـر ز دیـگـرانـم بـود(۲)
چهـابـه کـا سـه اش از چشـمِ خـون فشـان کـردم … خیـالِ وصـلِ تـو امشب کـه میهمانم بـود
هـلال تـــا نشـود بـدر، کـــی رود بـــه گـداز … هـنـر چـه سـود کـه سرمـایهٔ زیـانـم بـود
چه مشرب است وچه طـالـع که هم چو شیشه و مست … بـه هـر کـه دوست شدم اوز دشمنـانم بـود
بـــه چشـمِ پـــاك خــریـدارِ مــن شـدنـد بتـان … متـاعِ خـانـهٔ آئینـه در دکـانم بـود(۳)
رقیـــب چشـم زمــن بـر نـداشـت از کـویَـت … سگِ تـو امشب تـا صبـح پـاسبانم بـود(۴)
فـلـک ز ثـابـت و سیّـار تـا زره پـوشیـد … کـه تیـربـی پـری از آه در کـمـانم بـود(۵)
بـه خـونِ خـود کـه شـب از آب تشنـه تـر بـودم … امیـدِ کـارد ز دوری بـر استخـوانـم بـود

۳۸۶_

از ازل کــعبـــهٔ عُشّـــاق ســرِ کُـوی تــو بــود … قبـلـــهٔ اهـلِ محبّت خَـمِ ابـروی تـو بـود
نـه ز گـلُ بـود نشـانـی، نـه ز بـلبـل اثـری … دِلـم آن روز کــه نـالانِ گـلِ روی تـو بـود
بسکـه چـون قبلـه نـمـا در طَلَبَت پـرمـی زد … هر کجـا مُـرغ دِلـم ۲ ـ بود رُخش سوی تو بود
تــا تــو رفتـی لـبِ سـودا زدگـان شد خـامـوش … شـورِ آن سلسلـه از حلقـهٔ گیسوی تـو بـود
آن کـــه آشـفتـه مــرا کـرد چـوبیدِ مجـنـون … راستیهـاش کــه سـر وقـدِ دلجوی تو بود
استـخـوانـش هـمـگـی سرمـه شد از سنـگِ فـراق … یــادِ آن روز کــه امیدِ سگِ کـوی تـو بـود

۳۸۷_

خـــانــهٔ طـــاقـت ز سیـلِ اشکِ ویـران کـرده بـود … دیده امشب در فـراقت بـاز طـوفان کرده بود
دوش از بهـرِ نثـــارِ خـــاکِ پـــای قـــاصـدت … چشمِ مـن هـم گـوهـر اشکی به دامان کرده بود
نـالــه مــی رویـد بـه جـای نـی ز دامـانِ دلـش … در بیابـانـی کـه مجـنون تو افغان کرده بود
کـرد امیدِ وصـــالـــش کـار را مشـکـل امیدِ … ورنه بر ۷ـ مـن نـا امیدی سخت آسان کرده بود

---

۱ تا ۵ الف: ندارد

۲_ ب: هست

۷_ ب: با

۳۸۸.

امشب که یار از منِ بیدل بریده بود / خونِ نگه ز دامنِ مُژگان چکیده بود
امروز گشته زینتِ رخسارِ نوبهار / رنگی کی از حجاب ز رویت پریده بود
۱ـ از خط او نشسته به دلها ز بس غبار / هر کس که دیدم، آینه اش رنگ دیده بود
می داد کی به غیر لبش راه گفتگو / حرفی اگر به گوش خوداز من شنیده بود
غم را به عشق یار که یادش به خیر باد / گویا خدا برای دلم آفریده بود
۲ـ عمری گزشت و یار ز شوخی نگشت رام / آهوی ما ز سایهٔ خود هم رمیده بود
یک جو بهای گوهر دِل را ندادیار / پند اشتی چو دردبه مفتش خریده بود
هشیار رو به وادی پُرخار آرزو / ۳ـ آنجاست آن خرابه که مجنون دویده بود ۴ـ
از رُوزِ وصل قسمتِ پاکان به رنگِ صبح / رنگ پریده جیب گریبان دریده بود
۵ـ از رُوزِ گار سفله که آن هم به غیر داد / چیزی که خواستیم دِل آرمیده بود
می دید کم ز قطره گهر را اگر امیدؔ / دریا مرا زدیدهٔ گرداب دیده بود

۳۸۹.

روز خورشید از طلب آتش به جانانِ که بود / ماه شب درجستجو از کوچه گردانِ که بود
سینه ام شورِ قیامت داشت شب در آستین / صبح محشر در بغل چاکِ گریبانِ که بود
ابر از هم چشمیِ ما در گلستان می گریست / برق را آتش به زیر بارِ جولانِ که بود
بی سرو پا همچو گو خورشید گشت از آه من / حلقه در گوش هلال ازخطِّ چوگانِ که بود
نالـه گستا خانه گل کرد از لبِ خاموشِ ما / بلبل آخر ای سخن پرور واخوانِ که بود۶ـ
پیرِ عقلِ ما جنون را مرشدِ خود کرد دوش / دانش آموزِ خردِ طفلِ دبستانِ که بود ۷ـ
جز لبِ شکر فشانت در سخن آن هم بغیر / طوطی خوش حرفِ مامنونِ احسانِ که بود
گفتی آهت شب به چرخ آورد گردون راقبول / دیدهٔ اختر بگو تا صبح حیرانِ که بود
بی تکلف قافِ معنی را سلیمانی امیدؔ / ورنه این خیلِ پریزادان به دیوانِ که بود

۱،۲،۴،۵،۶،۷. الف: ندارد
۳. اینجا

۳۹۰.

از رفتنت ز چشم ترم نور می رود آخر ببین چه از من مهجور می رود
ناسور گشت ای داغ دلِ مابه رنگِ شمع بی جا سخن زمرهمِ کافور می رود
از گریه مست گشته ز کُویت کُنَم سفر هشیارگی ز میکده مخمور می رود
دل می شود ز آتشِ غیرت مرا کباب هر جا سخن ازان لبِ پُر شُور می رود
درویش را به نعمتِ شاهی چه احتیاج این زهر هابه کاسهٔ فغفور می رود
از خوانِ پُر ز نیشِ لئیمان کشیده ام دستم کجا به خانهٔ زنبور می رود
از راستی مگوی درین دارپند گیر کز حرف حق[چه] بر سرِ منصور می رود[۲]
شنجرف دل ز خاکِ وطن کنده ایم ما فیروزه باز کی به نشاپور می رود[۳]
الوند کوه غم همدانم دلِ خراب عاقل کجا ز خاکِ وطن دور می رود
بیجا امیدؔ بسکه زمردم گزند دید چون چشمِ بد ز محفلِ او دور می رود

۳۹۱.

آخر کجا به نزدِ خدا پیش می رود ظلمی که از تو برمنِ درویش می رود
هم چون قلم خجل نَیَم از گفتگویِ خویش حرفم ز راستی همه جا پیش می رود
بلبل رود به باغ چو آید خزان بلی بی جا کسی که از وطنِ خویش می رود
گفته است غیر پابکش از دیدهٔ امیدؔ اوهم ز ره به حرفِ بد اندیش می رود

۳۹۲.

حرف جز قندِ لبت سر نشود سخن آن به که مکرّر نشود
هست در بندِ گره قیمتِ دِل حیف آن قطره که گوهر نشود
باید از خویش گذشتن چو نسیم ورنه این راه به پا سر نشود
تاکه صیاد کشد در دامش مفت صیدی است که لاغر نشود
ای می کنم ازستمِ او فریاد باز اگر گوشِ فلک کر نشود
نامه ام حرفِ شکایت دارد داخل خون کبوتر نشود
می زنم حرفی ازان سنگین دل اگر آئینه مکدّر نشود
یک شرر آفتِ خرمن زاری است شعله یارب که توانگر نشود
در جهان طالع ساغر دارم می خورم خون که لبم تر نشود
چه بدی ها که نکرده است امیدؔ غیر خوب است که بهتر نشود

---

۱. ب: ماند

۲،۳. الف: ندارد.

۳۹۳.

غنچه ای نیست به گلزار که خندان نشود — خاطر جمع ندیدم که پریشان نشود
تا به دریا نرسد قطره سرا پا گره است — دلِ ما باز بجز صحبت یاران نشود
بسکه چون غنچه سر از شرم لبت برده به جیب — در چمن زخمِ گل امروز نمایان نشود
گفت در خواب کنم دیدهٔ بختت بیدار — یار خوب است که از گفته پشیمان نشود
ابر هم زندگی از کیسهٔ دریا دارد — همّتِ ماست که منّت کشِ احسان نشود
دود مانِ من سودا زده را روشن کرد — آتشِ داغ که محتاج به دامان نشود
گر چنین حیرت من تخته کند[۱] دکانش — خانهٔ آینه سخت است که ویران نشود
سخن از سر مگوی[۲] دهنت گفت کلیم[۳] — لبِ امیدؔ در ایّامِ تو خندان نشود

۳۹۴.

گریه بی رویِ تو سیلاب شود — دیده هم حلقهٔ گرداب شود
اضطرابش نرود از خاطر — دلِ من گر همه سیماب شود
بخت بیدار نباشد بهتر — فتنه خوب است که در خواب شود[۴]
تا بود عیش دو چندان یا رب — روزیِ من شبِ مهتاب شود
کس در این بحرِ خطرناک چرا — کشتیِ عالمِ اسباب شود[۵]
بس که شد خشک ز حیرت، ترسم — اشکِ من گوهرِ نایاب شود
گرد گر گردِ رهش گردد امیدؔ — که غبار دلِ احباب شود

---

۱. تخته کردن: بساط خود را بر چیدن. فرهنگ فارسی، ج ۱، ص ۱۰۲۸

۲. ب: چه بگوئی

۳. کلیم کاشانی، دیوانِ قصائد، غزلیات، مثنویات، قطعات، بتصحیح، پر تو بیضائی، تهران، کتاب فروشی خیام، بی تا، غزل نمبر ۲۴۱ (۲۲)، ص ۱۸۵ (۱۸۵)

مصرع اوّل: مشکلِ اهلِ محبت ز تو آسان نشود — لبِ امید در ایام تو خندان نشود

۴، ۵. الف: ندارد

۳۹۵.

بی رخت کی لب خاموش سخن ساز شود / این در بسته به روی که دگر باز شود
گر پرد می پرد از جای چو تصویر مرا / رنگ رفته است که بال و پر پرواز شود
زنگ از دل نبرد دیدن هر سبز خطی / طوطی ای کو که مرا آینه پرداز شود
در دل سخت تو جا کردو اثر پیدانیست / چه کند ناله مگر صاحب اعجاز شود [۱]
باید از حرف بد و نیک دلش باشد چاك / چون قلم آن که درین صفحه سخن ساز شود
دعوی ناله به مرغان گلستان نرسد / هر کجا بلبل ما ز مزمه پرداز شود
همچو شبنم که شود مهرجهان تاب امیدؔ / دیده ام رفته به نیاز تو دگر ناز شود

۳۹۶.

به رنگ سرمه به چشم جهان سیاه شود / اگر دچار نگاهی به آن نگاه شود
چنان مکن که عزیزان شوند رو گردان / که زود خوار شود شه چوبی سپاه شود
کنند عفونکو نام صاحب خود را / چه مقبل است غلامی کزاو گناه شود
به عکس مطلب پاکان نقش مکش زنهار / که ترسم آینه ات روشناس آه شود
طمع نمی رود از سر برون لئیمان را / گدا گد است اگر صاحب کلاه شود
نمی کنند چراغان انجمش روشن / مباد روز کسی همچو شب سیاه شود
چنین که مهر رخش گشته است عالمگیر / امیدؔ دیده ام آخر جهان پناه شود

۳۹۷.

طفل اشک امروز و فردا دشت پیمامی شود / رفته رفته قطرهٔ ما نیز دریامی شود
آنچنان کز دیدن خورشید گردد غنچه گل / روی گرمی هر کجا بیند دلم وامی شود
دیدن یک گل هزاران را به فریاد آورد [۲] / یار در هر جا که پیدا گشت غوغامی شود
روی خود گر غیرمی پوشد ز من بی وجه نیست / زشت در آئینه هر گه دید رسوامی شود [۳]
گر سر ویرانی اشک من چنین دارد امید / دیده ام امروزو فردا شهر صحرا می شود

۳۹۸.

عقده از کار دلم وامی شود / قطرهٔ من زود دریامی شود
آه من قدمی کشد یا قامتش / فتنهٔ هر روز برپامی شود
آن هلال ابرو گر آید در نظر / ماه دراین شهر رسوامی شود
هر کرا با وعدها افتاد کار / دشمن امروز و فردامی شود
این سخن دریا به گوش قطره گفت / هر که از ما می شود ما می شود
خاطرش نکشود از دیر و حرم / دل نمی دانم کجا وامی شود
از بهار خط مشو غافل امیدؔ / بعد سالی این تماشامی شود

---

۱. الف: ندارد

(۲) الف: یک گل ار بشگفت در فریاد می آید هزار.

(۳) الف: ندارد.

۳۹۹.

هر سحر خورشید هم آغوشِ شبنم می شود | آری این دولت نصیبِ چشمِ پُرنَم می شود
صاحبانِ فیض را دولت نماید برد بار | دیده باشی شاخ چون شد پُر ثَمر، خم می شود
بادهٔ پر زورِ دولتِ درخورِ هر سفله نیست | هر تنک ظرفی که یابد جام کی جَم می شود
طبعِ نازك بر ندارد منّتِ احسان به تن | بی تکلف زخمِ گل کی به زمرهم می شود
با دلم سودای آن کاکل نگیرد سر بلی | از پریشان اختلاطان کار درهم می شود
می بَرَد هر کس به رنگی فیض در گلزارِ عشق | غنچه خندان، ابر گریان، سبزه خرّم می شود
گر به درد آید سری امیدؔ مانند وحید اه | هم چو صندل از وجودم پاره ای کم می شود

۴۰۰.

حلقه زد تا خطِّ رویت، دیده گریان می شود | گردمه چون هاله پیدا گشت باران می شود
۳_اشکِ عاشق رونقِ هر باغ وبستان می شود | ابر چون بارش کند عالَم گلستان می شود
۴_بسکه سیلِ خون روان از چشم گریان می شود | دیده چون برهم زنم عالَم گلستان می شود
از دل بی ۵_ عشق آثاری نمی ماند بجا | خانه چون بی صاحب اُفتد زود ویران می شود
بر نیاید از در اربابِ دنیا حاجتی | میوه ای حاصل کجا از چوبِ دربان می شود
نیست درخوانِ فلک جز قرصِ خشکِ آفتاب | چون کند آن کس که براین سُفره مهمان می شود
ماه آخر پس دهد وجهی که گیردز آفتاب | مردِ روشندل کجا ممنونِ احسان می شود
چون کلیم احوالِ امیدؔ حزین راهم بپرس۲_ | لایقِ یاد ارنباشد خرجِ نسیان می شود

۴۰۱.

بی او به حرف بازِ لبِ ما نمی شود | این در دگر به روی کسی وانمی شود
مانندِ غنچه ای که بیفتد ز شاخِ گل | هر کس که گشت از تو جدا ۷_ وانمی شود
جایی که هست شبنمِ ۸_ انصاف تر زبان | گوهر غلام آبلهٔ پا نمی شود
جز سلطنت چه بهره تواند ز عمر یافت | هر کس گدای کوچهٔ دلها نمی شود
ترکِ وطن ز رنج کنند آرمیدگان | عضوی به در نرفته که بی جا نمی شود
قاصد در انتظارِ تو چشمم سفید شد | ننوشته نامهٔ تو مگر وانمی شود
شمشیرِ جور و خنجرِ کین می کشی چرا | قطعِ امیدؔ از تو به این ها نمی شود

---

(۱) ب: وجیه
۳،۴. الف: ندارد
۵. ب: معشوق
۶. ب: مپرس
۷. الف: هر کس که از تو گشت جدا......
۸. الف: گوهر

۴۰۲.

یار چشمِ پُر آب می خواهد — دلِ ساقی شراب می خواهد
چه کند کس حساب جویی ها — دل ترابی حساب می خواهد
به شبِ زلفِ او دلم آسود — چشمِ بیمار خواب می خواهد
دستِ از من بداشت دامنِ یار — سایه بر آفتاب می خواهد [1]
روشن از خط سوادِ حُسنَت شد — این سخن یک کتاب می خواهد
یار بیند به چشمِ ما خود را — دلِ دریا حباب می خواهد [2]
نمکی بر دل [3] از تبسم زن — آتشِ ما کباب می خواهد
هم چو من حرفِ آن کمر گفتن — خیلکی پیچ و تاب می خواهد
لذتی از شراب و نُقلش نیست — دل ترا کامیاب می خواهد
چند دوزد نظر به عارضِ یار — چشمِ آیینه آب می خواهد [4]
سوختن در وصال و دم نزدن [5] — مُزدِ مرد است تاب می خواهد
تشنهٔ ابرِ رحمتم ساقی — کشتِ امید آب می خواهد

۴۰۳.

عاقبت جان را ز قیدِ تن رهائی می دهد — این جدائیها که یاد از آشنائی می دهد
رشک می ترسم کند آخر مرا آب روان — دیدنِ آئینه یاد از خود نمائی می دهد
دل سراپای مرا در بوتهٔ حرمان گداخت — این گداز از دوری آن(۲) رنگ طلائی می دهد

---

۱. ب: ندارد
۲،۴. الف: ندارد
۳. ب: لب
۵. ب: شوخی ای ...... در ...... زدن
۶. ب: این
خوانا نیست: چاك بر سینه ...... کند از شوق(؟) باز دل فتح باب می خواهد ۸ـه
o بیت های زیرین غزل ۳۸۱ در نسخه الف خوانا نیست:
o الف: ندارد چه شوی .... گشتن یار این ادا کی حجاب می خواهد

۴۰۴.

دل عارف کجا مایل به رنگِ سرخ و زرد آید
گلی را می زند بر سر که از وی بویِ درد آید

نمی بخشم اثر دانسته یک دم نالهٔ خود را
خدا ناکرده می ترسم دلی از من به درد آید

صبا و شمع می دانند رسمِ ما و جانان را
کز او آید نگاه گرم واز ما آه سرد آید

رساندم برزمین از ناتوانی پُشتِ گردون را
دراین میدان کرا طاقت که بامن هم نبرد آید [1]

کسی گردد جدا از نظم الفت پیشگان تا کی
چو بیتِ انتخاب ای کاش یار امروز فرد آید

کشد تصدیع،(۲) دولت چون دنی را رو کُند، آری
سرِ بی مغز از مالیدنِ صندل به درد آید

به منزل عاقبت افتان و خیزان می کشد خودرا
درین وادی به رنگِ جاده هر کس ره نورد آید [3]

غبارِ خطِّ سبزت کرد روشن دیده را بنگر
که کارِ توتیا در چشمِ امیدّم ز گرد آید

۴۰۵.

بی روزِ سیه یار کجا در نظر آید
تا شب نشود ماه کی از خانه بر آید

از شوق تهی چون نکنند قالبِ خود را
دستی که ترا بهله صفت در کمر آید

بیرون نرود از دلِ من حسرتِ خالت
این دانه محال است که از خاك بر آید [4]

هر روز جهانی نتوان داد به سیلاب
من دیده ام آن کار که از چشم تر آید

چون نقشِ قدم هر که به بوی تو برد پی
بیرون نرود گر همه عمرش به سر آید

مانندِ صدف آبِ رخ خود مده از کف
حیف است که این قطره به جایش گهر آید [5]

گفتند به دریوزه نشسته است امیدّت
گفتا بگذارید که جانش بدر آید

۴۰۶.

زتیغ ابروی نازِ تو بوی خون آید
دگر به بزمِ تو هر سر گذشته چون آید

سرای اهل وفا را جنون بُوَد دربان
کجا است زهره کز این در کسی درون آید

کسی چرا به زبانها فتد ز بی خبری
مگر ز محفلِ جانان خبر برون آید

اگرچه هیچ نداریم بیش از همه ایم
که در حساب یک از هر عددفزون آید

چه شد امیدّ اگر خار دیده غیر مرا
به چشم یار مبادا کسی زبون آید

---

۱. الف: ندارد

۲. تصدیع: دردِ سر: فرهنگ فارسی، ج ۱، ص ۱۰۹۰

۳. الف: ندارد

۴،۵. الف: ندارد.

۴۰۷.

روم از کــار چــون آنیــنــه خـوش رفـتـار مـی آیـد بـلـی ایـن آمـدِ کـاراسـت و کار از یار می آید
مشبکـ[۱] سینـه ام راچون قفس کرده است مُژگانش من از گلُ دیده ام آن کاوشی کز خار می آید
مــرا از راه دیــگــر بُــرد حــرفِ شــوخ جــولانــی چـو طـفـلِ تـازه رفـتـاری کـه در گفتارمی آید
تـمـاشـا کـرده یـکـ ره خـود فروشی هـای یـاران را دگـر کـی یوسف مـابـر سـرِ بـازار می آید
امیـدّ از کــویِ او بــا داغ بیــرون رفتــه ام آری گلی بر سر زند هر کس که از گلزار می آید

۴۰۸.

چــون پــری دیـده در آغـوشِ نـظـرمـی آیـد هـر کـه از خـانـهٔ آیینه(۴) بـه در می آید
حـرمـت بـاده هـمـیـن بـس کـه چـه پیرو چـه جوان هر کـه رفـتـه اسـت ز میخانه به سرمی آید
رفتــی و خــونِ دل از دیــدهٔ تــر گشــت روان بــاز از عـهـدهٔ ایـن بـحـر کــه بـرمـی آیـد
چـنـد گـویـم بـه رهـت جـانِ بـه لـب آمـده را[۲] کــه دمـی بـاش ببیـنـم چـه خبرمی آید
رشکـ چــون قــطــره کـنـد آب سـراپـای امیدّ رشتـه را در بـغـل آنجـا کـه گـهـرمـی آید

۴۰۹.

اگــر از خــانــه چـو خـورشیـد بـه در مـی آیـد عـمـریکـ عـالـمـی امروز بـه سـر می آید
بــازیـعـقـوب مــراچشم بــه راه افتــاده اسـت مـگــر امــروز عــزیــزی زسـفـرمـی آیـد
خبــرِ تــازه ام ایــن اســت کــه در عــالـمِ شوق هـر کـه از خـود روم از یـار خبر می آید(۳)
آن کــه هشیــار بُــوَد پــا نـکشـد از درِ فیـض هر کـه رفتـه اسـت زمیـخـانـه دگرمی آید
متـواضـع شـود آن کــس کــه پـریشـان گـردد پای هر کس که به در رفت(۴) به سرمی آید
گـرم از آتــشِ مــی زاهـدِ افســرده شده اسـت بـعـد ازیـن هیـچ مـگـوییـد کـه تر می آید(۵)
بــا قــدش جـلـوهٔ شـمـشــاد چــه نسبـت دارد سـروِ مــن روحِ مـجـسّـم بـه نـظـرمـی آیـد
داغ را آیــنــه پـنـهــان بــه چــه صـورت کـنـدآه بیشتـر عیـبِ نـکـویـان بـه نـظـرمـی آیـد
نــو بـهــار آمــد و شــد ابــر هــو ادار چــمــن نـخـلِ امیدّ مـن امـروز بــه بـر مـی آیـد

---

۱. مشبکـ: دارای شبکه (مانند پنجره) سوراخ سوراخ، فرهنگ فارسی، ج ۳، ص ۴۱۳۲
۲. الف: ندارد
۳. الف: ندارد
۴. ب: رفته
۵. الف: ندارد

۴۱۰.

توان و تاب و طاقت از دلِ شیدا نمی آید | بیا ما را ببخش ازما دگر این هانمی آید
زسیلِ گریه ویران می کنم امروز عالم را | مدارا بیش ازین بامرد مان از ما نمی آید

۴۱۱.

میانِ نازکِ او در نظر نمی آید | که اشکِ حسرت ما تا کمرنمی آید
به کوی یار ز قاصد خبر نمی آید | که هر که می رود آنجا دگر نمی آید
۱ـ نهالِ گلشنِ تصویر هم به بار آید | هنوز نخلِ قدِ اوبه بر نمی آید
چودیده نقدِ روان را به پایت افشاندم | زدستِ خالی از این بیشتر نمی آید
به رنگِ شمع فتادیم از زبان و هنوز | شکایتِ شبِ هجران به سر نمی آید
زچار موجِ حوادث کجا روم بیرون | به بحر قطره چو افتاد، بر نمی آید
جنون همیشه به صحرا کشد دلِ ما را | مگر به وادیِ ما راهبر نمی آید
کسی که پوچ وتُنک ظرف هست همچوحباب | زجای خویش ز یک حرف در نمی آید
چو نورِ دیده سفر تا تو کرده ای دیگر | کسی به دیدهٔ امیدّ در نمی آید

۴۱۲.

مگر کارِ فلاطون از خمِ میخانه می آید | که هر کس عاقل آنجا می رود، دیوانه می آید
زمن نشنیدی و با غیر گشتی هم زبان آخر | به گوش امروز حرفِ آشنا بیگانه می آید ۲ـ
بغیر از این که گردد آب از رشکِ دُرِ گُوشَت | بگو دیگر چه کار از گوهرِ یک دانه می آید
که دیگر پادشاهی می تواند جز گدا کردن | که کارِمردمِ فرزانه از فرزانه می آید
کسی کی می تواند کُند جز حیدر درِ خیبر | ز نا مردان کجا این حملهٔ مردانه می آید
ادب شد مانع دست و دلم آویخت در زلفش | بلی ناید ز عاقل آنچه از دیوانه می آید
به چشمِ اشکبارم کرد جا دیدم امید آخر | که رو کردار کارِ دام هم از دانه می آید

۱.	ب: ندارد

۲-	الف:ندارد

۴۱۳.

تا فیض درِ سحر کشاید ... کارم ز درِ دگر کشاید
دل وا نشود به غیرِ دلدار ... این قطره ز بحر بر کشاید [۱]
یک رنگان را چو غنچه دلها ... از صحبتِ یک دگر کشاید
چون ابر دلِ گرفتهٔ ما ... از دولتِ چشم تر کشاید
بر روی دلم چو غنچه هر دم ... یادِ تو درِ دگر کشاید [۲]
جز طفلِ سرشک بی تو ای شوخ ... بر روی که دیده در کشاید [۳]
خوب است که آن لب از تبسم ... بر روی امیدؔ در کشاید

۴۱۴.

نه مرا او بیخور و بی خواب دید ... دید هر کس سیل را بیتاب دید
با تبسم گفت در گوشم حباب ... هر چه هر کس دید از احباب دید
پستی از بهر نکویان رفعتی است ... چاه را یوسف کجا در خواب دید [۴]
حاصلی از گریه در آن کو نشد ... مزرع ما آفتِ سیلاب دید [۵]
کر شبِ وصلش نیا سودم چه دور ... کی کتان آسایش از مهتاب دید
می مکد امروز لب ها را مگر ... امشب آن شیرین شکر در خواب دید
همچو شاه عالمِ تصویر امیدؔ ... دولت بیدار را در خواب دید

۴۱۵.

امشب زبام ابروی آن ماه شد پدید ... یعنی مبارك است به ما هم هلالِ عید
گر در نظر نداشت همای سعادتی ... چشمِ چَپَم به بالِ که امروز می پرید
هر کس که هست ازان لب خاموش شکوه چی☆ است ... یک حرف از هزار زبان بایدم شنید
امروز کی به رحم دلت می شد آشنا ... بر خاكِ نیم بسملِ ما گر نمی طپید
راه سخن کسی به حریفان دهد چرا ... امیدؔ کاش حرف مرا یار می شنید

۱،۲،۳،۴،۵. الف: ندارد

☆ شکوه چی: شکوه کننده

۴۱۲.

صندلی از خاکِ پای یار می باید کشید | دردِ سر تا چند از دستار می باید کشید
نیست بر گر دیدن آسان عمرِ از کف رفته را | انتظار یار را بسیار می باید کشید
ای مصوّر آن قدر دارم به دل گردِ ملال | کز غبارِ خاطرم دیوار می باید کشید
قُدرتِ یوسف خریدن باتُهی دستی کراست | دست از سودای این بازار می باید کشید
آن قدر نگذشت از سیلاب بر ویرانه ها | سختی ای کز مردمِ هموار می باید کشید
دیده مانی دور از روی تو چون حالِ مرا | گفت در تصویر این آزار می باید کشید
ریشهٔ او را به آب از گریه می باید رساند | انتقامِ آبله از خار می باید کشید
می کشد زخمِ دلِ پر شکوه از چرخِ کبود | منّتی کز مرهمِ زنگار می باید کشید
گشته پر آویزهٔ گوشش امیدؔ از یک سخن | حلقه در گوشِ دُرِ شهوار می باید کشید

۴۱۷.

چشم شد در رهت چهارو سفید | گشت چون ابر لکّه دارو سفید
داغهای دلم سیاهی ریخت | کس ندیده است لاله زار و سفید
گشت از شرمِ عارض و خطِ یار | روی آئینه پُر غبار و سفید
بی تو یک دیده نیست چون شبنم | که نگر دیده اشکبار و سفید
رفت از باغ آن بهار امیدؔ | دیده ها شد شگوفه زار و سفید

۴۱۸.

دل کباب از آتش غم شد، نمک سودش کنید | باده نوشان از شراب وصل خشنودش کنید
از فراقِ چشمِ مخموری دلم بیمار شد | ای طبیبان از نگاهی فکر بهبودش کنید
تا شوید ای شعله رویان واقف از سُوزِ دلم | یک نظر بر حالِ شمع کشتهٔ دودش کنید
از متاع روی دستی دل به چنگ افتاده است | داغ خواهم شد مبادا باز نابودش کنید
خانهء دل را ز سیلِ غم شکست افتاده است | ساقیان از لای می باید که اندودش کنید
بلبلِ ما از نوا افتاده است ای مُطربان | نغمهٔ اعجازِ نیرنگی که داوودش کنید
بشنوید از من که نقصان نیست در سودای دل | گر به بازارِ کسی باشد زیان، سودش کنید
ای ستم کیشان به شکر شادمانیهای خویش | بیکسِ غمناك اگر بینید، خوشنودش کنید
از غبارِ جلوه گاه خویشتن امیدؔ را | سُرمه ای در کارِ چشمِ گریه آلودش کنید

۳۱۹.

آن که گُل روی یار می گوید
یک(۱) سخن از هزار می گوید
از من آن گل عذار می گوید
گل حدیثی زخار می گوید(۲)
حرفِ بی تابی ام(۳) به گوشِ کسی
لب در شاهوار می گوید
سر گذشتِ دلم ز گریه چو شمع
چشم شب زنده دارمی گوید(۵)
هر کرا دل چو موج(۲) آب شده
به من بی قرار می گوید
فرش از سبزه، ساغر از گل کن
این سخن ها بہار می گوید
یار هر جا که دید گردی را
از منِ خاکسار می گوید
هرچه ماز اضطراب می گوییم
یار از انتظار می گوید
دیده نیرنگ(۷) چشم او هر کس
گردشِ روز گار می گوید
قصّهٔ وصلِ یار را امید
دلِ امیدوار می گوید

---

۱. ب: بی
۲. الف: ندارد
۳. ب: مشتاقی ام
۴. ب: ندارد
۵. الف: ندارد
۶. ب: شمع
۷. ب: نزدیک

۴۲۰.

سوی جانان بفرستم به چه عنوان کاغذ

مُور هرگز نفرستد به سلیمان کاغذ

نامه شوق من از بس که چو گل ریخته است

می توان برد به کوی تو ز دامان کاغذ

چمن از برگ گل ولاله کند یاد ترا

همچو خوبان که فرستند به خوبان کاغذ

نامهٔ شوق من وشرحِ دلِ صد چاکست

پاره ای مانده اگر در کف یاران کاغذ

همچو شارق پی تسکین دل زار امید

می فرستیم به یارانِ سخندان کاغذ

۴۳۵.

کوته است از چاره سازی دستِ اربابِ هنر
این گره از اول افتاداست در کار گهر
تابه کوی او که جزا شکم کسی را ره نبود
رفت آخر ناله بی درد از من بیشتر
نیست چون پروانه از پایانِ کار آگه کسی
شمع می داند که امشب بی تو چون بردم بسر
اهلِ دنیا نیستند آلوده نقدِ کرم
کیسه ای دارند از حیبِ خسیسان پاک تر
نیست غم حرفِ مرا مُلا اگر نشنید امید
مولوی گفت این سخن را نشنود هر گوش خر

۴۳۶.

سخت گیری چند[۱] از ما پند ای جاهل بگیر
تا برآری نام[۲] حرفی چون نگین در دل بگیر
پند ای عاقل بیاو از منِ جاهل بگیر
در بهشت غم سراغ آدم کامل بگیر[۱]
من خود از یادت فراموشم نمی دانم که گفت
سنگدل حرف مراهم چون نگین در دل بگیر[۲]
تا دراو غم ره نیابد ساقیا ازلای می
روزنِ ویرانهٔ ما را بیاو گِلِ بگیر
در کتابِ دوستی هستیم جزوِ اتّحاد
حرفی از ماهم به یاد ای نو خطِ جاهل بگیر
دیده اش کی جلوه برقی[۳] تماشا کرده است
آن که می گوید سر راهی به اوغافل بگیر
آفرین بر خامهٔ شهرت که می گوید امیدّ
ای که داری دست! دستِ مردم بیدل بگیر

۱،۲. الف ندارد
۳. ب : برق
(A) ب : ندارد

۴۲۱.

ای سنگ دل از ما دلِ آگاه نگهدار
آئینه نیفتد ز کفت آه نگهدار
صیدِ دلِ ما را نبود فکرِ رهائی
خواهی بزن و خواه بکُش، خواه نگهدار
تا رفع گزند از تو نمائیم چو اسپند
ما سوختگان را همه همراه نگهدار
شاید که به دامِ نگهت یار در آید
ای دیده ز هر گوشه کمین گاه نگهدار
یا رب که جدائی نه پسندی ز وصالش
ما را تو ازین آفتِ نا گاه نگهدار
در دام مکش طایرِ ما را ز تغافل
از دست رها ساز گهی گاه نگهدار
بگزار به پایان نرسد قصهٔ سوزش
ای صبح دمِ شمع سحر گاه نگهدار
چون جادهٔ بی راه به منزل نَبَرد پی
آن کس که مرا گفت سر راه نگهدار
از خانهٔ آئینه میارش به در ای شرم
خورشید مرا در بغلِ ماه نگهدارد
خاموش شو ای مرغِ سحر وقتِ صبوح است
یعنی دم ما در گه و بی گاه نگهدار
چون غیر کشد تیغ پی قطعِ امیدت
ای شه طرفِ بندهٔ درگاه نگهدار

۴۲۲.

خاموش شوای دل نفسی آه نگهدار — این رشته دراز است تو کوتاه نگهدار
در دفترِ اخلاص ز اربابِ طلب شو — داغی که به دست آمده تنخواه نگهدار
زین پیش زخجلت چه کنی چهرهٔ خود زرد — ای کاهربا قدرِ پرِ کاه نگهدار
آلودهٔ تهمت نکنی دامنِ مارا — ای عشق تو از فتنهٔ افواه نگهدار
با غیر نزیبد که شوی تاج سر اورا — خود شرمِ خودای گوهرِ دلخواه نگهدار
ای تاجرِ خوبی چو زرِ قلب که گفته است — دل را به خوشی برده به اکراه نگهدار
شاید که به دستِ تو فتد گنج روانی — در کوی خرابات سر راه نگهدار
تقوی کند امروز ترا سیرز فردا — زادی هم ازین مرحله همراه نگهدار
داغی که بود افسرِ عزّت مده از دست — از بهرِ گدایانِ خود ای شاه نگهدار
گشتند همه بندهٔ حُسنش، بُتِ مارا — از چشمِ بد ای حضرت اللّٰه نگهدار
بگذار که از دست رود مور امیدم — آصف چو سلیمان شده ای جاه نگهدار

۴۲۳.

می برد، می برد نگار نگار — از کفم از کفم قرار قرار
رنگ من رنگ من خزان خزان — روی او روی او بهار بهار[1]
آه من آه من نسیم نسیم — اشک من اشک من شرار شرار
شسته ام شسته ام ز اشک ز اشک — از رهش از رهش غبار غبار
از پیش از پیش چو گرد چو گرد — رفته ام رفته ام دیار دیار
می کنم می کنم ز جور ز جور — عاقبت عاقبت فرار فرار
خاطرم خاطرم امیدٓ امیدٓ — از غمش از غمش فگار فگار

---

۱. ب: ندارد

۴۲۴.

مستانه می کنیم حریفان دعای ابر — یا رب مباد از سرِ ما کم هوای ابر
من هم ز گریه جامهٔ آبی به بر کنم — در این بهار اگر شفقی شد قبای ابر
چون عاشقی که در قدم یار ش اوفتد — ماهم فتاده ایم زمستی به پای ابر
یادی ز صحبتِ من و آن شوخ می دهد — در صحنِ باغ خندهٔ گل، گریه های ابر
ساقی ز شوقِ گریهٔ مستانه در بهار — پایم نمی رسد به زمین همچو پای ابر
مستیم وسر برهنه به دولت نشسته ایم — تا سایه افگند به سر ماهمای ابر
تا رفته است سوی چمن گشته است آب — از پارهء دل است مگر لکّه های ابر
دولت زفیضِ خرقه به دو شان بود بلی — جمعیّتِ چمن بود از پاره های ابر
در این بهار بی تو به هر باغ رفته ام — گریان نموده است مراهای های ابر
گوهر به جای اشک زهمت کند نثار — باید امید همچو صدف شد گدای ابر

۴۲۵.

شدتهی چشم ازسر شک، از خون دلِ شیدا است پُر — دستِ همّت ماند خالی جیبِ استغناست پُر
خرّمی رفت و جوانی داغ ها بر دل گذاشت — این چمن از سبزه خالی گشت واز گلهاست پُر
دردلم نیک و بدِ ایّام را جاهست و نیست — خانهٔ آینهٔ خالی ز صورت هاست پُر
نه هوس داریم دیدن، نه شنیدن آرزوست — گوش لبریز از صدا ،چشم تماشا هاست پُر
آتشی در جان اوهم ز انتقام افگنده اند — شیشه ای خالی ز کین را دل گر از خاراست پُر
بر گدا مشرب رسد فیضِ خسیسان بیشتر — ابر را دستِ تُهی از کیسهٔ دریاست پُر
تکیه بر دولت سرا پا کرده اند اربابِ دهر — خانه این غافلان از صورتِ دیباست پُر
آرزو هر جابه رنگی از گریبان سر زند — از گلِ این خار دیدم دامنِ صحراست پُر
بزمِ یاران کی زیادِ ما دمی خالی شود — چون قلم از حرفِ ما دیباچهٔ دلهاست پُر
خامشی فریاد ها دارد زمن بشنو امیدؔ — بلبلان را گلشن تصویر از عوغاست پُر

۴۲۶.

در کوی یار دل زوفا گشته زار تر

هر کس عزیز تربود اینجاست خوار تر

چون صیدِ زخم خوردهٔ صّیاد درقفا

من بیقرار و یار زمن بیقرار تر

فصل بهار گریهٔ مستانه شد که باز

مژگانِ من ز ابر شود اشک با ر تر

مانند غنچهٔ سحر و باد صبحدم

از دشمنی است یار به من دوست دار تر

جز من که نا امید شدم از وصالِ یار

هر کس که بود امیدّ شد امید وار تر

۴۲۷-

رویت اگر ز مهر بود شرمناك تر

ماهم دلی از آینه داریم پاك تر

از داغ لاله بیش بود زخم غنچه را

هستند اهلِ درد ز هم سینه چاك تر

۴۲۸.

اگر با چشمِ تر باشیم بهتر
اگر بحرِ گهر باشیم بهتر
چرا گردیم ممنونِ اجابت
دعای بی اثر با شیم بهتر
هلال آخر شود ز آوارگی بدر
اگر ما در سفر باشیم بهتر
چه گل پروانه چند از صحبتِ شمع
از وتا دور تر باشیم بهتر
به دولتخانه اش چون حلقهٔ چشم
اگر بیرون در باشیم بهتر
برای خاطر آن دوست دشمن
به دشمن دوست تر باشیم بهتر
برای عبرتِ یارانِ مغرور
اگر از این[۱] بتر با شیم بهتر
زغم خواری چو صندل دوستان را
شریکِ دردِ سر باشیم بهتر
امید از ما خبر هاست هر جا
ز خود گر بی خبر با شیم بهتر

۴۲۹_

به هر جاواشدی ای خوش خطِ من چون کتاب آخر
گرفتی جابه خاطر ها چو فردِ انتخاب آخر
چه سوداز این که می گیری به روی خود نقاب آخر
مهِ من کی نهان در ابر ماند آفتاب آخر
بلند آوازه شورِ بلبل از خاموشی گل شد
مرا شرمِ تو می ترسم که سازد بی حجاب آخر

---

۱. ب: آن

۴۳۰.

نیامد آن مه و گر دید شب سیاه آخر | تمام گشت چو شمع سحر پگاه آخر
به هر طریق به کوی تو می کشم خود را | برون چو جاده کجا می روم ز راه آخر
نوشته است به پشتِ لَبَت به خطِّ غبار | که چشمِ مردم ازین سرمه شد سیاه آخر
زبس به روی کسی وانشد درین گلشن | به غنچه لعل تو گردید اشتباه آخر ۱
نقاب دور کن از عارض ای زلیخا باز | برآر یوسفِ مصرِ مرا زچاه آخر
زمن شدند چو گوهر به جان خریدارش | فزود قیمت آن کهربا زکاه آخر
به خطِ او زچه رو سبزه را کنم نسبت | گر از بهشت زند سر، بود گیاه آخر
به لطفِ دوست توان بود شاکر از تقصیر | که رهنمایی رحمت کند گناه آخر
مزن به کاسهٔ کشکول خنده ای فغفور | بود گزارگد اهم زشاه راه آخر ۲
تو شب نیامدی و فرش راه شد تا صبح | به روز چشم سفیدم نشست ماه آخر
به خاك ره منشان هم چو نقشِ پا گفتم | امید می رود از دست امیدگاه آخر

۴۳۱.

هزار شکر که بُردیم پی به دولتِ فقر | به شهرِ عافیت از کوچهٔ سلامتِ فقر
نمد که سوخته شد زخم را بود مرهم | مپوش چشمِ خود از فیضِ عامِ کسوت فقر
ترا که قصّهٔ دولت فسانهٔ خواب است | شبی بیا بشنو حرفی از حکایتِ فقر
چه بیم از آفت دولت که بعد عمری شد | حصارِ عافیتِ ما کمند وحدتِ فقر
برای دولت دنیا که یار در به دراست | مرو به درگه دونان به مرگ عزّتِ فقر
خطر به دولتِ دنیاست ورنه کی گیرد | به روز گار کسی را کسی به تهمتِ فقر
امیدّ صندلِ دولت چه دردِ سر که نداشت | گزشتم از سرِ مطلب به جای همّتِ فقر

۴۳۲.

از عشق دارد نشأ مستانه رفتارش نگر | پیراهن چاکش ببین، آشفته دستارش نگر
خود پاس داری می کند چون شمع بالین تا سحر | بر چشم خواب آلود بین، بر بخت بیدارش نگر
سروی که می افشاند دست از ناز بر گلزار ها | گل در گریبان ریخته دامان پرخارش نگر
هر گام از خود می رود چون موج آب زندگی | شوریده رفتارش ببین، مستانه اطوارش نگر
بر برگ گل شبنم فشان آید ز کشت گلستان | روی عرقناکش ببین، چشم گهر بارش نگر
غیر دمی کزیک سخن بخشیده صد ره جان به من | لب های خاموشش ببین، چشمان بیمارش نگر
چون برق دارد آتشی در زیر پا از سر کشی | بر رنگ جانکاهش ببین، بر گرم رفتارش نگر

۲.۱. الف: ندارد

۴۳۳-

☆ مـی کشـد شـوق مـرا جـانـبِ ایران دیگر مـی رود گـوهـرِ شهـوار بـه عمّـان دیگـر
گـر خـریـدارِ خودی خـاطـرِ دل هـا مشکـن کـارت افتـاده بـه آیینـه فروشـان دیگـر
کـه گـرفـت از لـبِ او بـوسـه کـه آخر نگریست کـه نمـک خـورد کـه نشکسـت نمکدان دیگر
هـمـدان گـر نکنند ۱ کـاش کـنـد چرخ کبـود سـرمـهٔ چشـمِ مـرا خـاك صفـا هـان دیگر
پـندی از یوسفِ مصـری است کـه گفت از پیِ آب بـه سـرِ چـاه مـرو همـره اخوان دیگـر
دیـده هـم چشـمـی آن مـردم تـرد امـن را دیـدهٔ مـانـکـنـد یـاد ز طـوفـان دیـگـر
دلـم از خـنده ات ای کـانِ مـلاحـت ریش است کـارِ ایـن زخـم فتـاده بـه نـمکدان دیـگـر
سـایـه جـائـی کـه شـد از دولـتِ اوخـاك نشین کـه ۲ رود در ۳ پـی آن سـروِ خـرامـان دیـگـر
چـنـد بـر سینـهٔ امیـدّ نـهـی داغِ نیـاز نیسـت آتشـکـده محـتـاج چـراغـان دیـگـر

۴۳۴-

کـی شـدز سینـه داغ فـراقِ تو فـک دگـر زین صفحه خود نمی شود این نقطه حک دگر
از پستـهٔ لبـت بـه زبـان هـا فتـاده ام بهتـر زمـن کـه داشتـه پـاس نمـک دگـر
جـز رنگِ زرد نـفـع زیـارانِ قـلـب نیسـت رویش سیـاه آن کـه شود چون محک دگر ۴
سـازد سخـن بـه رتبـه فزون قدرِ شخص را صد چون الف هزار شد از صفر لک دگر ۵
گـاهـی ز زیـر دسـت رسد نیـش بـر قوی بـر فیل پشّـه می زند اینجا کجک دگر ۶
دارم ۷ سمـنـدِ عـمـر سبکـرو بـه زیرِ ران ای خـواجـه از بـرای چـه خـواهی یدك ۸ دگر
ابـروت را گـه آیـه، گهـی سوره خـوانده ام دارم در ایـن صحیفه بـه قرآن کـه شک دگر
بـا آن کـه درسِ گـریـه روان کرده ام امیدّ دارم چـو طـفـلِ مکتـب داد از فلـک دگـر

---

۱. ب:نبود
۲. ب: چون
۳. ب: کس
۴، ۵، ۶. الف ندارد
۷. ب : داری
۸. ب : داری تزك
☆ شوق باز گشت به ایران که میهنِ شاعراست

۴۳۵.

کوته است از چاره سازی دستِ اربابِ هنر
این گره از اول افتاداست در کار گهر
تابه کوی او که جزا شکم کسی را ره نبود
رفت آخر ناله بی درد از من بیشتر
نیست چون پروانه از پایانِ کار آگه کسی
شمع می داند که امشب بی تو چون بردم بسر
اهلِ دنیا نیستند آلوده نقدِ کرم
کیسه ای دارند از حیبِ خسیسان پاك تر
نیست غم حرفِ مرا مُلا اگر نشنید امید
مولوی گفت این سخن را نشنود هر گوش خر

۴۳۶.

سخت گیری چند[۱] از ما پند ای جاهل بگیر
تا برآری نام[۱] حرفی چون نگین در دل بگیر
پند ای عاقل بیاو از منِ جاهل بگیر
در بهشت غم سراغ آدمِ کامل بگیر[A]
من خود از یادت فراموشم نمی دانم که گفت
سنگدل حرف مراهم چون نگین در دل بگیر[۲]
تا درا و غم ره نیابد ساقیا ازلای می
روزنِ ویرانهٔ ما را بیا و گلِ بگیر
در کتابِ دوستی هستیم جزوِ اتّحاد
حرفی از ماهم به یاد ای نو خطِ جاهل بگیر
دیده اش کی جلوه برقی[۳] تماشا کرده است
آن که می گوید سر راهی به اوغافل بگیر
آفرین بر خامهٔ شهرت که می گوید امیدّ
ای که داری دست! دستِ مردم بیدل بگیر

۱،۲. الف ندارد
۳. ب: برق
(A) ب: ندارد

۴۳۷.

چه سخن ها شنیده ام شب راز
از لب ناز او به گوشِ نیاز

چقدر ها خوش آمدش گوئیم
امشب آن ماه اگر بیاید باز

در چمن بی تو از فغانم دوش
گوشِ بلبل به رنگِ گل کن باز

می کنم شمع را ز گریه خموش
تا نسازد زبانِ خویش دراز

می دهد صحبتِ گل و بلبل
یادِ هنگامه های ناز و نیاز ۱ـ

بی مهِ عارضت شدند امشب
شمع و پروانه گرمِ سوز و گداز ۲ـ

چون نماید به حیرت آئینی
چشمِ آئینه شد به روی تو باز ۳ـ

تنِ بی روح گشته ام بی تو
قصّه کوتاه باد و عمر دراز

ای قدت سروِ نازِ گلشن عیش
چمنِ جلوه ات بهارِ نیاز ۴ـ

بند بندم چونی فغان دارد
از جدائی یارِ بنده نواز

یار گفتا که تارِ طنبوری
گفتمش خیر امیدؔ خوش آواز

۴۳۸.

چو دیدم روی خورشید ترا روز
ز شب تا صبح گویم 'ای خدا' روز

بیا ساقی که بی لعلِ تو امشب
چو مینا گریه ها کردیم تا روز

بود با تیره روزان فیض بسیار
که باشد شام از بهر گدا روز

به دنبالِ تو افتاده است کاکل
که شامِ تیره دارد در قفا روز

چه پرسی سر گذشتِ تیره روزان
شبِ پروانه را باشد کجا روز

۴۳۹.

نیامدی تو و خون شد دلِ بهار امروز
ز غنچه در دل باغ است خار خار امروز ۵ـ

به باغ رفتی و خون شد دلِ بهار امروز
ز غنچه در دلِ گلشن فتاده خار امروز

ز بس که خشک شد از حیرتِ ۱ـ رُخَش دیدم
نبود گوهرِ اشکِ من آبدار امروز

نرفته بودی اگر در ۲ـ پیِ تسلّیِ غیر
بگو نداشت چرا صبرِ من قرار امروز

کسی چسان شکند قدرم از تهی دستی
که حرفِ من چو گهر دارد اعتبار امروز

ز دردِ عشق تو آگاه نیستی چه کنم
که می کند به دلِ زارِ من چه کار امروز

سری که بهرِ تو عمری ست پیشکش دارم
بیا ببین که به دوشم شد است بار امروز

ز خواری ای که درین باغ می کشیم از غیر
نگفته ایم به آن گل یک از هزار امروز

همین ز سرمهٔ چشمِ امیدؔ خواهم ساخت
به خاکِ پای تو دارم هزار کار امروز

۱،۲،۳،۴،۵ الف: ندارد

۱. ب: غیرت

۲. ب: از

۴۴۰.

به جانِ سوختگان شمع من دماغ بسوز　　شبی به تربتِ پروانه ات چراغ بسوز
بیا به گردِ تو گردم به جلوه ای چون شمع　　ز رشکِ قامتِ خود سروهای باغ بسوز
شبِ فراقِ مه من ز بی نوائی ها　　اگر چراغ نداری چه شد، دماغ بسوز
هوای افسرِ زرین چو شمع اگر داری　　توهم بیا به سرِ ما امیدّ داغ بسوز

۴۴۱.

از حیا جانبِ آن زلف ندیده است هنوز　　سرمه در چشمِ تماشا نکشیده است هنوز
نشنیده است ز شیرین سخنی دشنامی　　نمکِ آبِ بقا را نچشیده است هنوز
به رهش سایه نیفکنده ز وحشت دامی　　چون غزال از نگهِ خود نرمیده است هنوز
همچو بوی گلش آشفته نکرده است نسیم　　کوچه باغی ز دلِ چاك ندیده است هنوز
زهرِ چشمی ننموده است دلِ سنگش آب　　خونِ حسرت زنگاهش نچکیده است هنوز
زعفران زار نکرده است رخش را آهی　　بر گُلَش بادِ صبانی نو زیده است هنوز
غنچه سان پنجهٔ خونین به گریبان بُرده است　　همچو گل جامهٔ نازی ندریده است هنوز
اثری در دلش از نالهٔ پُردردی نیست　　نعره ای برسرِ کویی نکشیده ات هنوز
هیچ بیمی ز شبِ وعدهٔ فردایش نیست　　حرفِ امیدّ به گوشش نرسیده است هنوز

۴۴۲.

پیر گشتیم و به دل عشق جوان است هنوز　　حکمِ سیلاب به ویرانه روان است هنوز
دل چه ممکن که فراموش کند از لب یار　　ذکرِ او نام خدا وردِ زبان است هنوز
کسی از خواب فراموش چه تعبیر کند　　رازِ دل از من و از یار نهان است هنوز
لاله زاراست دل از داغ عزیزانِ یمن　　کوه الوند غمم در همدان است هنوز
خبر از نالهٔ دلهای پریشانش نیست　　آنچه گوشش نشنیده است فغان است هنوز
شبنم آبله بر عارضِ گل رنگت نیست　　چشمِ حیرت زدگانش نگران است هنوز
گفتم از کوی تو روزی نروم همچو غبار　　این سخن بر دلش امیدّ گران است هنوز

۱- الف: ندارد

۴۴۳.

پردهٔ حسن ز شوخی ندریده است هنوز | صورتِ آینه از شرم ندیده است هنوز
شهرتِ شوخیِ حُسنش نرسیده است به عرض | آنچه من می شنوم او نشنیده است هنوز
نیم بسمل دلش از خنجرِ مژگانی نیست | چشمِ زخمی ز نگاهش نرسیده است هنوز
اضطرابِ دلش از خانه نکرده است برون | انتظارش به سرِ ره نکشیده است هنوز
نیست یک مو ز بهارِ خطِ سبزش خبری | سبزه در گلشنِ نازش ندمیده است هنوز
خبر از نالهٔ عُشّاقِ سیه روزش نیست | چون اثر بر درِ دل ها ندویده است هنوز
نکشیده است به گلزارِ محبّت خاری | زردیِ رنگ به رخسار ندیده است هنوز
نرسیده است به گوشش سخنِ شاه و گدا | قصّهٔ لیلی و مجنون نشنیده است هنوز
سرو کارش نه فتاده است به خوش سودانی | نقدِ دل داده متاعی نخریده است هنوز
اگرچه جمعیّتِ دلهای پریشان دارد[۱] | به خود آن زلفِ گرهگیر نچیده است هنوز
نیست از[۲] حلقهٔ در گوش بر آواز امیدؔ | سخنِ مُدّعیان را نشنیده است هنوز

۴۴۴.

دارم جُدا زِ خاکِ درت چشمِ تر هنوز | زان حسنِ صندلی ست مرا دردِ سر هنوز
چون سایه ام ز خاک نشینانِ قدِ یار | برجاست امتیاز مرا این قدر هنوز
خرمن به باد داده صبرم ز جلوه ای | دارد چو برق در بغل آهم شرر هنوز
گر دستِ من تهی است درین بحر چون صدف | دارم ز اشک بهرِ نثارت گهر هنوز
چون سایه گرچه در پسِ دیوارمانده ام | دارم چو حلقه گوش بر آوازِ در هنوز
هر چند همچو شمع خموشیم از ادب | از آه ماست چاک به جیبِ سحر هنوز
مارا اگرچه بی خبر از خویش کرده ای | داریم از نگاه تو امّا خبر هنوز
هرچند در هوای تو پرواز می کنم | بالِ مرا چو قبله نما نیست پر هنوز
در چشمِ انتظار خطش کارِ سرمه کرد | دارد خزانِ یار بهارِ دگر هنوز
چون سایه گردِ سروِ تو گردم تمام روز | یعنی خبر نباشدم از پا و سر هنوز
از سیر دور نیستم آسوده چون سپهر | هستم ز شوقِ کویِ کسی در سفر هنوز
باشد امیدؔ اگرچه سخنهای من بلند | دارد ولی زمانه چو گل گوشِ کر هنوز

۱. ب: گرد

-۴۴۵

یادِ تو هست در دلِ دیوانه ام هنوز | بیرون نرفته سیل زویرانه ام هنوز
بی جا سفر نمودی و عمری ست چون جَرَس | خیزد فغان ز بام و درِ خانه ام هنوز
تلخ ست گرچه کام من از دوریت ولی | شیرین بود چو کوهکن افسانه ام هنوز
خالی نگشته بی تو دل و دیده ام ز خون | در گردش است شیشه و پیمانه ام هنوز
از دوری تو مشربِ مینا بود مرا | بی نشه نیست گریهٔ مستانه ام هنوز
روزی زناز چاکِ گریبان کشوده ای | آید چو غنچه بوی گل از خانه ام هنوز
آن بلبلِ بهارِ نیازم که می کند | شبنم گلاب پاشی خسخانه ام هنوز
شبنم بود گواه که چون غنچهٔ سحر | بوی ترا صبا برد از خانه ام هنوز
امید رفت یار و چو گل مانده سینه[۱] چاک | یعنی[۲] بهار رفته و دیوانه ام هنوز

-۴۴۶

نشنیده گوش نام ترا از لبم هنوز | از دل نیامده است به لب مطلبم هنوز
شرمنده نیستم ز دعا های مستجاب | نشنیده است گوشِ اثر یاربم هنوز
همچون ستارهٔ سحری بی فروغ نیست | پهلو به آفتاب زند کوکبم هنوز
مجنون بود ز بادیه گردان روزِ من | لیلی سیاه خیمه نشینِ شبم هنوز
گاهی به سوی کعبه کشد گه به سوی دیر | آگه نگشته است دل از مذهبم هنوز
با نیک و بد ز صاف دلی هم پیاله ام | پاکیزه تر ز آب بود مشربم هنوز
صبح امید هم شود از شوق سینه چاک | شورِ قیامت است نهان در شبم هنوز

-۴۴۷

همدمان خاموش گردیدند و در شورم هنوز | شد زمی خمخانه ها خالی و مخمورم هنوز
قدر دارد قطرهٔ من چون گهر در چشم یار | از نظر افتاده ام بسیار و منظورم هنوز
چون سلیمان پای تختم سایهٔ دیوار اوست | نیست کمتر از هما بال و پر مورم هنوز
گفت نرگس نسبتِ آن چشمِ با من کرده اند | عمر ها رفت وهمان از شرم او کورم هنوز
باقدِ خم چون کشم از خانهٔ خود پا بیرون | این کمان حلقه دارد بر سر زورم هنوز
چون هلال ای مه به چشم کم تومی بینی مرا | ورنه خوبان می نمایند از ره دورم هنوز
مطلع نورم امید از تیره بختی چون وحید | گشته ام خاکستر و داغ دل طورم هنوز

۱. ب: جامه

۲. ب: فصل

۴۴۸.

پیچ وتابِ نالـه ام چـون دیـد سنبل گفت بـس گل گریبان چاك شد چندان که بلبل گفت بس
گـرچـه شب بـودم چـو زلف آشفتهٔ خطّش ولی گـردِ سرهـم آن قدر گشتم که کاکل گفت بس
ای کـه هـر دم خـامشی از گـریـه و افغـان چرا آن لـب کـم حـرف و چشمِ پُـر تغافل گفت بس
شب که از مستی ازان لب کام دل می خواستم بوسه ای داد از حجاب و بی تأمُّل گفت بس
از تـغـافـل یـار بـامـن رام شد آخـر امیدؔ بس کـه کردم از غمش صبروتحمُّل گفت بس

۴۴۹.

پاك گـوهـر از سخن مشهورِ ایّام است و بس رُو شناس آری نگین از دولتِ نام است وبس
می بده ساقی که گویم بهتر از خوبان تویی امتیـازِ جم ز شـاهـانِ دگر جام است وبس
ای بهشـتِ آرزو از نـازو نـعـمـت هـای تـو تلخ وشیرینی که ما داریم [۱]دشنام است و بس
از تـو تـا بـا گـوشـهٔ چشمی قناعت کرده ایم قسمتِ مادربهشتِ حُسن بادام است وبس[۲]
شوق نگزاردمرا در وصـل هم بی اضطراب بی قراری موج را در بحر آرام است و بس [۳]
دیـدهٔ مـردم ربـانـی کـوکـه آرم درنـظـر چشم گیرائی که دیدم حلقهء دام است و بس
گرچه از [۴]مستی تهی کرده است قالب را ز شوق از لـبِ او کـامیاب امّـاهمین جام است وبس
جاهل از کم مایگی کی کرد کارِ پخته ای دیده ام یک کا سه شیر کودکان خام است و بس
جنسِ راحت درد یارِ یاس بی قدرو بهاست بی سبب امیدؔ را دیدیم بدنام است و بس

۴۵۰.

یـا شیـرِ حـق! بـه دادِ مـن مبتلا بـرس یعنی [۵]بـه این ستمکشِ درد آشنا برس
چون می رسی بـه دادِ محبّان به روزِ حشر مـاهـم سگِ تـو ایـم بـه فـریـادِ مـا بـرس

۴۵۱.

ز دل گـرفـتـگـی مـایـک از هـزار مپـرس نشستـه ایـم دریـن بـاغ از بـهـار مپـرس
بـه داغ هـای کـهـن سینـه تـازه باید کـرد دگـر بـهـار شـدو زیـن شگـوفـه زار مپرس
ز قـصـهٔ دل خـون کـردهٔ ز کف داده مپرس، می شوی از کرده شرمسار، مپرس
چها کـه بـرسـرِ نـقـشِ قدم نیامد امیدؔ شـدیـم خـاك بـه راهـش ز انتظـار مپـرس

۴۵۲.

سـرو نـازی گـزیـده ام کـه مپـرس جـلـوه ای چـنـد دیـده ام کـه مپـرس
آن قـدر هـا بـه یـادِ بُـوسِ لبی لـبِ خـود را گـزیـده ام کـه مپـرس
مـنِ مـجـنـون چـو جـاده در ره یـار آن قـدر هـا دویـده ام کـه مپـرس
شـب بـه امیـدِ صبحِ وصـل امیـدؔ انتـظـاری کشیـده ام کـه مپـرس

---

۱. ب: دیدیم ۲،۳. الف: ندارد ۴. ب: هر ۵. ب: نفسی

۳۵۳.

کی حنای کفم شدی افسوس

دست می داد اگر ترا پا بوس

داغ دل کرد گل ز سینهٔ من

سوخت این شمع پردهٔ فانوس

دل خبر داد از دلِ سنگش

پارهٔ آتش است این جاسوس

بس که موزون فتاده سروِ قدش

هست چون مصرعِ رسا مأنوس

همچو فوّاره در نظر مارا

کارِ شوریدگان بود معکوس

لغتِ عشق را نمی فهمم

با یدم خواند بعد ازین قاموس [۱]

سوی میخانه می روم که در او

ننگ افتاده برسرِ ناموس [۲]

به خدامی رسد امیدّ به کام

هر که از خلق می شود مایوس

---

۱. قاموس ـ کتاب لغتِ عربی (به مناسبت قاموس فیروز آبادی) فرهنگ فارسی، ج ۲، ص ۲۶۳۲

۲. ب: بنگ افتاد برسرِ ناقوس.

۴۵۴.

چون هلال عید ای مه کوکب امید باش | صبح نوروزِ وفا یعنی شبِ امید باش
☆آیهٔ لا تقنطو امن رحمة الله رابخوان | یاس از خود دور کن در مکتب امید باش
ای خمار آلودِ صحبت! نیستی کم از شراب | جوش زن بانیک وبد هم مشرب امید باش
ماه رخسار ترا از خط به دور شب نشان | حلقه در گوشِ فغان کن یارب امید باش
همچو اشکِ شمع دراین بزمِ شب ها از ادب | حلقهٔ تبخالـه گرد و برلبِ امید باش

۴۵۵.

ای مه! ترا که گفت به ما هم سفر مباش | رحمی به جانِ ما کن ازاین دور تر مباش
ای نالـه در دلم گرهی چون جَرَس مزن | شرمی بکن زیاده از این بی اثر مباش
درویش را کلاه نمد چترِ دولت است | گو سایه ای ز بال همایش به سر مباش
چشمی تو همچو رخنهء دیوار باز کن | حیرت فزا چو حلقهٔ بیرونِ در مباش
یک شب نیافتی لب نانی هلال وار[۱] | ای دل چو آفتاب عبث در به در مباش
پوشیده چرخ جوشنِ سیّاره را ز بیم | از آه ما که گفت ترا بر حذر مباش
چون جاده خویش رابکش از کوی او امیدؔ | دیگر غبارِ خاطر ازاین رهگذر مباش

۴۵۶.

نگویمت ز سخاپیشگی سلیمان باش | زمور کم نتوان بود، از کریمان باش
به ذره پروریت نامِ ما بلند شود | ز مهربانی ای چون آفتابِ تابان باش
اگر چو گل نشوی، باری از کم آزاری | چو خارِ گلشنِ تصویراز عزیزان باش
به رنگ سبزه که برطرفِ جاده ها روید | برای گم شدگان خضرِ این بیابان باش
به خاکِ تیره هم از ابرمی رسد روزی | ترا که گفت که در فکرِ آب یانان باش [۲]
برای آنکه بدانی چه آش در کاسه است | بیا به خانهٔ مایک دو روز مهمان باش
زمانه سنگِ مکافات در بغل دارد | به شیشه ات نرسد تا بدی ز نیکان باش
به عذرِ این که به نیکان همیشه بد گفتی | اگر سخن شنوی می کنی پشیمان باش
زبرگ ریز خزان همچو گل مشو غافل | چو بید در چمنِ اعتبار لرزان باش
درین محیطِ خطرناك دم مزن چو حباب | چو موج اگر بتوانی ز خود گریزان باش
نه یوسفی تو ونه ماه نخشبی[۳] امیدؔ | ترا که گفت اسیرِ چهِ ز نخدان باش

---

۱. ب: تو چون هلال
۲. الف: ندارد
۳. ماه نخشب. ماهی است که حکیم بن عطا مشهوربه "مقنع" از سیماب و دیگر چیزها ساخت...... وصف آن در زبان مردم ایران گشته و بسا شاعران که خوبرویان را ابدان مانند کرده اند. فرهنگ فارسی ج ۲، ص ۱۸۹۳
☆ آیهٔ لا تقنطو امن رحمة الله.ان یغفر الذنوب جمیعا: سوره ۳۹: آیت ۵۳

۴۵۷.

چون روز عید برهمه در ماه وسال باش یعنی به خلق فیض رسان چون هلال باش
خواهی اگر که نخلِ مرادِ تو بر دهد در گلشنِ زمانه به دولت نهال باش

۴۵۸.

زسوزِ عشق برمن اشک چون گرداب شد آتش به چشمِ خویشتن چون شمع دیدم آب شدآتش
نبود از آتشِ حل کرده کمتر بادهٔ نابم به من آب حیات از دوری احباب شد آتش
چه گرمی ها نکرد از اضطراب ای شعله خُو امشب برای کُشتنِ سیمابِ من بیتاب شد آتش
دگر گون بود چون دل هر که را دیدیم احوالش بیا ساقی که بی لعلِ تو امشب آب شد آتش
چو اختر چشم من هر شب ز داغ دل شود روشن امیدؔ آن سرمه هم دردیدهٔ بی خواب شد آتش

۴۵۹.

ز پاك دامنی دیده تا شود خبرش ز حیرت آینه ای دا شتیم در نظرش
به بالِ رنگ ز رخ رفته می کند پرواز مگر خدنگِ تو از مرغ روح ماست پرش
نهالِ دولتِ دنیا نمودنی بود است بگو به طوطی تصویر تا خورد شکرش
کسی که غیبتِ ما کرد در حضورِ کسی خدا کند که زند دستِ غیب بر کمرش
زرشک این که به گوشِ تو می رسد سخنم هزار عقده به دل بحر دارد از گهرش
گدا ز راحتِ خود شاه رامکن محروم زخشتِ بالش نرمی بنه[۱] به زیر سرش
به رنگِ لاله به دستِ ز کار رفتهٔ خویش گلی که چیدم از این باغ می زنم به سرش
نه من ز بلبل ونه تو کم از گلی که شنید هزار ناله در این گلستان به گوش کرش
به عکسِ مطلبِ روشندلا ن نفس نکشد دمی به خلوتِ آئینه گرفتد گزرش
چو آفتابِ شرف یافت هر که در امثال فلک ز کینه به هر ماه کرد در به درش
نهالِ میوه نیارد چو درپناه بود به زیرِ سایهٔ کس بودن آن بود ثمرش
چو آفتاب شدم داغ اخترِ طالع نشد امیدؔ که گردم شبی به گردِ سرش

۴۶۰.

دل از خون پُر شد از مژگان گیرا باز نخچیرش به رنگِ لاله آمد دا غداری بر سرِ تیرش
زشوق آنکه گردد از خدنگ غمزه نخچیرش به پای خود چوپیکان صید آمد برسرِ تیرش
همین ازسر گران بودن نه بردل می خورد تیرش چو ابرومی نهد سربرسرم پیوسته شمشیرش
بغیرازمن که خون گیرد دلم را شاد می کردم کجاخوشنود[۲] گردد آنکه می سازند دلگیر ش
زمردان پیروی کردن به نامردان نمی زیبد شود هر کس مریدِ زالِ دنیا لعن برپیرش
عجب کوتاهی ای در کشتنِ امیدؔ ما کردی نمی دانم چه بود ای بی مروت باز تقصیرش

---

۱. ب: گداز

۲. ب: خوش حال.

۴۲۱.

چمن را تا کند سر سبز سرو تو سرافرازش　　بهار از سبزه فرش افگنده بهر پای اندازش
به رنگِ گرد باد آوارهٔ کوی ترا دیدم　　که بر گردِ سرِ انجام می گردید آغازش
من آن صیدِ به دام افتاده ام کزناتوانی ها　　به بالِ طایرِرنگ است چون تصویر پروازش
به صیدِ ما همای همّتِ اوبال نکشاید　　کجا [۱]گردد به خونِ صعوه رنگین چنگل بازش
ز مردم می شنیدم شیوهٔ ترکانِ یغمائی　　به چشمِ خویش دیدم از نگاه خانه پردازش
هدف گشتن کسی را گر به خاطر هست خوش باشد　　زمژگان بسته ترکش ترکِ چشم ناوك اندازش
کدامین غنچه لب افگنده در پیراهنش خاری　　که چاك تازه هردم گل کند از جامهٔ نازش
چوبیت انتخاب آوارهٔ عالم کند آخر　　کسی را چرخ کز یاران دیگر دید ممتازش
به کارش چون صدف صد عقده گرافتد شود گوهر　　غلامِ همّتِ امیدّم و کارِ خدا سازش

۴۲۲.

سبزهٔ خط به روی کار بکش　　سرمه در دیدهٔ بهار بکش
به گریبانِ خویش کن نظری　　دست از دامنِ بهار بکش
یک نظر سوی گلستان بکشا　　خار از دیدهٔ هزار بکش
بوسه در دورِ خط نخواهی یافت　　گردِ این [۲] آرزو حصار بکش
رفتم از کوی او کشم خود را　　آه گفتند انتظار بکش
چشم از نرگسِ تو مخمور است　　باده از جامِ نو بهار بکش
چون مهِ نو ز چشمِ شورِ فلک　　خویش را زود در [۳] کنار بکش
طاقِ ابروی خود به مه بنما　　حلقه در گوشِ روزگار بکش
شد بهارِ جنون، تو همچو ن ابر　　رختِ خود سوی کوهسار بکش
ناله ای در چمن بیا ای گل　　از امیدِ امیدّوار بکش

---

۱. ب: نمی
۲. ب: آن
۳. ب: بر

۴۲۳.

آن عزیزِ مصرِ جان است و زتن می جویمش | یوسفی گم کرده ام از ۱ پیرهن می جویمش
راست می گویند هر جوینده گر یابنده است | پس ۲ نمی یابم چرا یاری که من می جویمش
بلبل و پروانه خواهم شد به جست و جوی یار | گاه در گلشن، گهی در انجمن می جویمش
در محبّت ما و اوپی نیست هرگز درمیان | یار را گر گم کنم از خویشتن می جویمش
در غریبی همچو عنقانیست از نامش نشان | می روم ۳ امید خود را از وطن می جویمش

۴۲۴.

از شوق چو بینم آن بر و دوش | چون چشم شوم تمام آغوش
مفروش مرا چون گوهر ارزان | این حرف نگاه دار در گوش
در خاطرِ هیچ کس نیامد | از یادِ تو هر که شد فراموش
چون زلف فتاده است از پا | با یار شده است هر که هم دوش ۴
مست از برِ من گذشت ساقی ۵ | امروز که من نداشتم هوش
نه آینه بود و نی سکندر | آن روز که من شدم نمد پوش ۶
صد فغفورم غلام چینی است | از دولت صاحب خطاپوش ۷
شب رفت که دم زند ز روزش | گفتم ای شمع باش خاموش ۸
آخر چو نگین امید گشتیم | از دولت نام خانه بر دوش

۴۲۵.

دل کرده زمُدّ عا فراموش | آیینه زعکس ها فراموش
کرده است قسم به سنگِ طفلان | دیوانهٔ ما زما فراموش
ما را نسبت به دیگران نیست | ای کاش کند خدا فراموش
رفتیم و برای خاطرِ تو | گشتیم زیاد ها فراموش
شب های وصال را نکردیم | ای ماه به سال ها فراموش
ای همنفسان به یاد دارید | کردید مرا شما فراموش
فریاد مکن که کرده امید | این باغ هزار ها فراموش

---

۱. ب: کز
۲. ب: باز
۳. الف: بی خودم
۴. ب: ندارد
۵. ب: صد حیف
۶. ب: نمی بود نشان زخُم، نه از جام / آن روز که من شدم قدح نوش.
۷، ۸. الف: ندارد

۴۲۶.

دانسته مکن زما فراموش — ای کافر از خدا فراموش
ای پیرِ مغان به کعبه رفتیم — باشد کنی از دعا فراموش
بستیم لب از شکایت و شکر — کردیم ز گفته ها فراموش
گوهر به صدف نکرد آرام — دل کرده به سینه ها فراموش
یک بار به یاد آرما را — کردی تو که بارها فراموش
خواهی که ترا به یاد دارند — ای شه مکن از گدا فراموش
در بندگی ای که سال ها رفت — تا کی کنی ای خدا فراموش
در کعبه و دیر هم تو بودی — کردیم ترا کجا فراموش
امیدٓ ز بیم هجرِ خود را — کردیم هزار جا فراموش

۴۲۷.

چو گردد جلوه گر در صحنِ گلشن قدِّ رعنایش — شود بیدِ مولّه سرو در تعظیمِ بالایش
به غارت داده بود ازجلوه ای سامانِ گلشن را — بهار از لاله و گل گرنمی افتاد در پایش

۴۲۸.

شب که شمع افروختم در خانه ازمژگان خویش — داشتم بال و پرِ پروانه از مژگان خویش
بی تو ابر از قطره گل از شبنم ای ۱ باغ و بهار — اشک می ریزند بی تابانه از مژگان خویش
چون قفس جای درستی در دل تنگم نماند — کرده ای صد رخنه در این خانه از مژگان خویش
من نمی دانم چه دید آیا که بر گردیده است — آن نگاه آشنا بیگانه از مژگان خویش
چشم گریانم جهان را همچو ابر آبادساخت — ریختم من رنگ این ویرانه از مژگان خویش
خار دامنگیرِ آن گل می شود در این بهار — آن چه من می بینم ای دیوانه از مژگان خویش
سیر چشمان را نباشد دیده بر خوان کسی — شمع هر شب دارد آب و دانه از مژگان خویش
زلف چون زنجیر او خواهد مرا دیوانه ساخت — دیده ام عمری است فال شانه از مژگان خویش
چون نپوشد یار چشم از گفتگوی من امیدٓ — من که خود را کرده ام افسانه از مژگان خویش

۴۲۹.

آشفتگانِ زلف تو از دودِ آه خویش — شب ها نشسته اند به روزِ سیاه خویش
افتادگی ست شیوهٔ من هر کجا که هست — بیرون چو جاده کی رَوَم از رسم و راه خویش
مهر و وفا، حیا وادب، خامشی وصبر — یک یک شمرده ایم به یاران گناه خویش
یار و غرور وسرکشی و نازو کبریا — ما و نیاز و ناله و عجز و نگاه خویش
زاهد بهشت و حور و قصور از تو و زما — امیدٓ و یار و طبع چمن دست گاه خویش

---

۱. ب: این

-۴۷۰

گلُ کرد از چه رو ز رخت رنگ انبساط
گر نشه ای نبود به مینای اختلاط
سرمایهٔ نگاه به تاراج گریه رفت
چون شمع غیرِ آه نمانده است در بساط
از آه و دود خرمن اگر برق می زند
خواهد نمود ز آه من آن شوخ احتیاط
چون شبنم است دیدهٔ گریان نصیبِ ما[۱]
پُر کرده ایم[۲] با گل و باخار ارتباط
از گفتگوی غیر ز گویش مر و امیدٓ
در شرعِ دوستی نبود حرفِ سومناط[۳]

-۴۷۱

تهمت بنده نوازی به تو باللّٰه غلط
به خدا محض تکلف، به سرشاه غلط
در جنابی که منم بندهٔ دیرینه او
گریه تقصیر بود، ناله خطا، آه غلط
حلقهٔ در شده ام باز و نمی پرسی کیست
کرده این مرتبه هم بندهٔ درگاه غلط
دلِ پُر شور که امروز کباب لبِ تست
کرده صحرای نمک را به شب ماه غلط
کوی او را نبود راهنمایی در کار
نشود راه گدایان به درِ شاه غلط
مدّعی ننگ گرفتن شده مانع ورنه
می گرفتیم به هر حرفِ تو پنجاه غلط
همچو خورشید به سر وقت امید آمده ای
عمرِ من کرده ای امروز مگر راه غلط

---

(۱). ب: ندارد ۱. ب: من

۲. ب: برداشتیم

۳. الف: اومناط (این کلمه دراصل به صورت سومنات،است امّا شاعر عمداً درین جا با طا ، آورده است.

۴۷۲.

گرمِ از خویش رفتنم چون شمع

آتش افتاده در تنم چون شمع

باز از فیض سرمهٔ شب ها

چشمِ دل گشته روشنم چون شمع

بی تو شب گریه ای گریبان گیر

می رسد تابه دامنم چون شمع

به زبان آوری قسم که دگر

گرمِ خاموش گشتنم چون شمع

من که پروانهٔ عزیزانم

مصلحت نیست کُشتنم چون شمع

سوختم بهرِ دوستان همه جا[۱]

من که با خویش دشمنم چون شمع

رشتهٔ سوختن امیدٓ افتاد

بازبی جا به گردنم چون شمع

---

۱. ب: بیجا.

۴۷۳.

گشته ایم ا ـ از آتشِ پنهانِ خود چون لاله داغ

بی تو در سیرِ چمن دیگر کجا دل، کو دماغ

پی به منزل بُرده ایم از خاکساران پیشتر

عالمی را کرده ایم از نقشِ پا این جا سراغ

وا نمایم خویشتن را همچو مینا تر دماغ

گرچه از دستِ تو ساقی زهر دارم در ا یاغ

آه کز پیری دلِ آتش مزاج افسرده شد

از نسیمِ صبحدم خاموش می گردد چراغ

هست دردولت بسی مشکل تمیزِ خوب وزشت

سایهٔ طاووس را فرقی نمی باشدز زاغ

شورِ لیلٰی کرد مجنونِ ستمکش را کباب

ساخت گرمی های شیرین کوهکن راسنگ داغ

رهنما راهم بود در کار ها رهبر ضرور

هست روشن این که پیشِ پانمی بیند چراغ

داغ گردیدم ز اشک از پای تاسر همچو شمع

هر کجا دیدم که شد پروانه را روشن چراغ

غنچه واری بر ا ـ رخ امیدؔ هرگز وانشد

یاد آن روزی که با ما می شگفتی باغ باغ

ا. ب: ام

۴۷۴.

بهار شد که بگیرم چو گل پیاله به کف — سرم ز شوق چو شبنم شود حواله به کف
به بزمِ یار که سیلی خورِ رقیبانم — چو دف همیشه مرا بوده است ناله به کف
چرا عزیز نگردد به گلستان امروز — چنین که داغ دلم را گرفته لاله به کف
بیا به میکده عمرِ دوباره کن چون صبح — که ماه چارده دارد می دو ساله به کف ۱ـ
چمن همیشه بود زر خریدِ سوختگان — که بهرِ داغ بود لاله را قباله به کف
همیشه دست به سرمی زنم چو شعله و شمع — تو کرده ای مگر این کار را حواله به کف
نوشته از نی نرگس بهار وصفِ ترا — که دارد از ورقِ هر گلی رساله به کف
نه امشب از سرِ جان من گزشته ام بی تو — گرفته ماه سرِ خویش هم زهاله به کف
به توشه نیست امیدؔ احتیاج من که بُوَد — چو گردباد غبارِ مرا نواله به کف

۴۷۵.

در دلم هست آرزوی نجف — به علیؑ می روم به سوی نجف
علیؑ اللّٰهی ام توان گفتن — بس که دارم به دل غلوی نجف ۲ـ
به علیؑ خاك اگر شوم اینجا — زندگی می کنم به بوی نجف ۳ـ
همچو جان تنگ در برش دارم — کی رود از دل آرزوی نجف ۴ـ
ای خدا از کرم مرا اینجا — خاك گردان به آب روی نجف ۵ـ
تا شوم قطعهٔ بهشت امیدؔ — خاك خواهم شدن به کوی نجف

۴۷۶.

آمد بهار و ۲ ـمی روم از خویش تا نجف — مستانه وار بی غم و تشویش تا نجف
از شوق می روم ز رفیقانِ کاروان — مانندِ ناله های درا پیش تا نجف
هادی شده است قافله سالارِ کربلا — خواهد رسید از همه کس پیش تا نجف
درگاه شه پناه فقیرانِ بینو است — امیدؔ میِ روم منِ درویش تا نجف

---

۱. اشاره به بیت حافظ:

می دو ساله و معشوق چارده ساله

همین بس است مرا صحبت صیغر و کبیر، دیوان حافظ، ص ۵۱۸، غ ۲۵۱

۲—۵. الف: ندارد

۵. ب: "و" ندارد

۴۷۷.

پریدا ے مرغ دلم در هوایت از پرِ شوق

نکرده است چه پرواز ها کبوترِ شوق

مرا ز گریهٔ مستی سفید رویی هاست

که شست نامهٔ جرمِ مرا به کوثرِ شوق

به رنگِ غنچه که سازد نسیم گلزارش

چه جامه ها که نکردیم پاره در برِ شوق

خم و سبو و صراحی و کاسه و ساغر

فتاده است به میخانه شوق برسرِ شوق

---

۱. ب : پریده

۴۷۸.

دوش برخوردِ گرمِ آن بیباک — به سخن شعله بود با خاشاک
خرمنِ طاقت دلم را [1] سوخت — آتش افتد به شعلهٔ ادراک
حسرت گنج را به خاک مَبَر — به سرِ گنج خویشتن کن خاک
همچو ابرِ بهار از ریزش — کی کند صاحبِ کرم امساک
همچو شبنم امید کرد آن گل — اشکِ ما را به دامنِ خود پاک

۴۷۹.

به آفتاب نشد سایه آن قدر نزدیک — که ما شدیم به آن شوخِ سیمبر نزدیک
ز اغنیا نبود بهره ای ضعیفان را — ازین چه سود که شد رشته با گهر نزدیک
به رنگِ قطره که رفته است ز ابر بر ذرّه — چه دور ازین که به جانان شوم دگر نزدیک
مشوی دست ز دامانِ تربه رنگ سحاب — که هست شمّهٔ رحمت به چشمِ تر نزدیک
چه شد ز ناز به صد پرده دور اگر شد یار — خدا کند که شود ناله با اثر نزدیک
نمود حسرتِ بوسِ لبِ تو پیر مرا — چه خوش بود که شود شیر با شکر نزدیک
دلیلِ رفتنِ رنگ از رخ، آمدِ یار است — به ما همیشه ز جانان رسد خبر نزدیک
بیا و ترکِ کلاه نمد مکن ای شاه — که هست صندلِ دولت به درد سر نزدیک
صدف به دولتِ گوهر شکست دید آری — خطر به اهلِ هنر هست بیشتر نزدیک
سفید گشت بنا گوش و در شکر خوابی — بمال چشم ز غفلت که شد سحر نزدیک
چو بهله دورنشد تا ز [2] پنجه گیرائی — نگشت دستِ امیدم به آن کمر نزدیک

۴۸۰.

میلِ شکار دارد جشنِ وفا مبارک — ای در وطن غریبان مرگِ شما مبارک
بردیده ام نشستی در پیشِ چشمِ اغیار — لطفِ به جا مبارک، حُسنِ ادا مبارک
محمل گزر ندارد مجنون به وادیِ ما — داغت به سر همایون، خارت به پا مبارک
آید هر آنچه برسر، مائیم و خار راهی — گلشن به برگ نازد، بادصبا مبارک
پوشیده ایم خود را از عیبِ هوشمندی — تشریفِ عشق بر ما دیوانه ها مبارک
در کوی می فروشان آب و هوای خوبی است — ای خونِ غم نصیبان عیشِ شما مبارک
مشکن دلی که گردی سر گشته همچو گردون — یابد شکست گندم بر آسیا مبارک
هر چشم پوشی او عینِ نگاه لُطفی است — بیگانه شیوگی ها بر آشنا مبارک
آید به دیدنِ خویش در دیده و دل امید — دیگر رواج کارِ آینه ها مبارک

---

۱. ب: مراخود
۲. ب: یار
(i) ب: ندارد

۲۸۱.

هر گز نگشته نالهٔ ما کار گر به سنگ
گویا رسیده از دلِ سختش خبر به سنگ
جا در دلِ کسی نتوان کرد از تلاش
در بیستون عبث زده فرهاد سر به سنگ
کی می رسد به وادیِ سر پا بر هنگان
عشق از شرار اگر ندهد بال و پر به سنگ
ای بُت شود ز سخت دلی ها به خبر ترا
یک بار هم فتد سر و کارت اگر به سنگ
بر تخت شه ز فیضِ گدا تکیه کرده است
باید نوشت این سخن از آبِ زر به سنگ
جز نامِ من که در دلِ سختِ تو جا گرفت
حرفی نگشته ثبت ازین خو بتر به سنگ
طفلانِ این دیار چو دیوانگان امیدؔ
ما را گرفته اند ز دیوار و در به سنگ

۲۸۲.

گفتم به تو حرفِ سینهٔ تنگ
آتش افتاد در دلِ سنگ
در پیشِ رخش نداشت رنگی
دیدیم بهار را به صد رنگ
یک روز نشد ز خواب بیدار
هر شب دارم به بختِ خود جنگ
چون نقشِ قدم ز ناتوانی
در منزلِ خویش کرده ام لنگ
گفتم سفر کنم ز کویت
یک گام بود هزار فرسنگ
مانندِ جرس ز ناتوانی
زد ناله ز سینه ام بر آهنگ

۱- الف: ندارد

۴۸۳.

دیدم چو شاد گشت دلت از فنای دل — ای جان به رخصتِ تو که گفتم دعای دل
تایک نظر به روی تو کردم شدم خراب — همچون حباب رفت سرم در هوای دل
از پهلوی هم ایم من و دل خراب ناز — دل مبتلای او شد و من مُبتلای دل
جز این که در ره تو برابر به خاك شد — جانان نیافتیم دگر مُدّعای دل
بر خیزم از سرِ دل پُر خون به رنگ آه — خُشنود اگر دلِ تو شود از فنای دل
هر جا غمی است در دلِ من جا گرفته است — صحرای کربلا شده گویا فضای دل
حالِ دلِ خراب چه پُرسی زمن که نیست — غیر از غمِ تو محرمِ خلوت سرای دل
از بیکسی به شامِ فراق تو همچو شمع — دل سوخت از برای من و من برای دل
بیگانه وار می گزرد از سرِ جهان — هر کس که همچو آه شود آشنای دل
در آتشم چو شمع ز پهلوی دلِ امیدؔ — یا رب چو من مباد کسی مبتلای دل

۴۸۴.

از آمدن نشأ ام چه حاصل — آمد از یار باید ای دل
مَی بی تو اگر خوریم خون باد — یا رب که کباب هم شود دل
تن گشت حجابِ ما و جانان — شد گرد به آفتاب حایل
گفتی آسان بکن دل از ما — این حرف به ما[۲] شده است مشکل
شد حرفِ رقیب پیشِ او سر — امیدؔ بگو دگر چه حاصل

---

۱. ب: ندارد
۲. ب: آسانِ تو پُر.

۴۸۵.

صفا بخشیدهٔ آن جلوه ها دل / غبار خاطر آینه ها دل
چه نزدیک است راه از دل به دلدار / چه بسیار است دور از یار تا دل
سپند و آتش و تمکین محال است / کجا صبر و کجا عشق و کجا دل
چه دانی لذتِ خونِ جگر را / سرو کارت نیفتاده است با دل
نمایم بندگی تا کی بتان را / چه می خواهد ز جانم ای خدا دل
چه می کردیم با بیگانگی ها / اگر با ما نمی شد آشنا دل
ز حیرت طرفه بندی بست آخر / سکندر طالع آینه ها دل
عجب شوری به سر افگنده امروز / نمک پرور دهٔ آن خنده ها دل
ازاو کردیم دردِ خویش درمان / جگر چون آب شد گفتیم یا دل
گهی می گردد آب از غم، گهی خون / ندانم در نظر دارد چها دل
بهر جاره شود گم، رهنما اوست / خدای کعبه و بت خانه ها دل
گرفتم این که دلبر هست دلدار / نمی دانم که آرم از کجا دل
امیدؔ از بیکسی هاروی حرفم / به آصف جاه شاکر بود یا دل[۱]

۴۸۶.

بدنامِ وفا شدن چه مشکل / امروز چو ما شدن چه مشکل
همسایهٔ بد مباد کس را / ممنونِ هما شدن چه مشکل[۲]
عریان گشتن چو سرو آسان / در بندِ قبا شدن چه مشکل
جایی که بود گهر شناسی / بی قدر و بها شدن چه مشکل
از بهرِ گرفتنِ خراجی / ای شاه گدا شدن چه مشکل
چون سایه ز نخلِ قامتِ یار / هر روز جدا شدن چه مشکل
انگشت نما شدن چه آسان / پا بستِ حنا شدن چه مشکل[۳]
چون غنچه ز شرم با دل تنگ / بر روی تو وا شدن چه مشکل
آسان باشد هلال گشتن / انگشت نما شدن چه مشکل[۴]
دور از رویش چو عکس امیدؔ / راضی به فنا شدن چه مشکل

۱،۲،۳،۴. الف: ندارد

۴۸۷

می کنی در چمن از ناله دلیری بلبل ترسم آخر که بَرَندت به اسیری بلبل

کی سوادِ خطِ ریحانِ گلستانش بود از من آموخت مقاماتِ حریری☆ بلبل

آشیانت رود از آه مبادا برباد به من از ناله سر ساده نگیری بلبل

همچو گل گوشِ تو از نالهٔ من کرنشود پُر به خود چیده ای از تازه صفیری بلبل

نعمت خوانِ گلستان به تو باد ارزانی ما نداریم زفر یادِ تو سیری بلبل

در خزان هم نکنی فِکر رهایی ز قفس به خود این تنگ تو زنهار نگیری بلبل

آشیانت که زیارت گهِ گلهاست بگو از دعای که رسیدی تو به پیری بلبل

تخت داری زچمن، شاه زگل، چترازتاك عشق داده است ترا مفت اسیری بلبل

تو نشانیده ای از ناله به خاك و خونش قدم از مشهد گل بهر چه گیری بلبل

چاك در پیرهنِ غنچه ات از نالهٔ کیست دیده بودی تو که مارا به حقیری بلبل

زنده شد نامِ هزاران ز تو مانند امیدٓ مرغ روح منِ زاری که نمیری بلبل

۴۸۸

باش خاموش که از تازه صفیری بلبل با قفس می روی آخر به اسیری بلبل

مُرده بودیم زخاموشی گل ها در باغ تو به فریاد رسیدی که نمیری بلبل

گر وفایی به جوانانِ چمن هست بگو که رسیدیم در این باغ به پیری بلبل

غنچه یا رب گره سینهٔ فریاد شود عذرِ خاموشی ما گربپزیری بلبل

پیرهن چاك نگردَد گلی از فریادت تا به خاموشی ما خورده نگیری بلبل

ما دوات و قلم از نرگس و سنبل داریم سال ها سلطنتِ ما بود وزیری بلبل

می فرستد به چمن شوق سبک سیر مرا با خبر باش که رفتم به سفیری بلبل

هست هر موی مرا ناله ز منقارِ تو بیش چه زنی چهچهٔ بی مثل و نظیری بلبل

پیرهن چاك چو گل باز به باغ آمده یار دادِ دل بهرِ چه از غنچه نگیری بلبل

دفتر از برگِ گل و خامه ات از منقار است جای دارد که زنی لافِ دبیری بلبل

چه به فریاد رسیدی به خموشی گل را من مریدِ توام از صاف ضمیری بلبل

غافل از زمزمهٔ طایرِ امیدٓ مباش چه زنی این همه گلبانگ[۱] به اسیری بلبل

☆ـ مقاماتِ حریری: کتاب معروف ادبیات عربی که همواره در حوزه های علمیّهٔ شبه قاره پاکستان و هند تدریس می شده است، تألیف ابو محمد القاسم بن علی الحریری، این کتاب مشتمل است بر پنجاه مقامه، الحریری، مؤلف از پایه گذارانِ هنرِ مقامه نویسی در عربی به شمار می رود

۱ـ گلبانگ: آوازِ بلبل، فرهنگ فارسی، ج ۳، ص ۳۳۲۱

۴۸۹. ﴿

از دستِ او دارم دلی چاکِ گریبان در بغل	چون غنچه از شرم لبش آن نیز پنهان در بغل
ای باغبان کردی چرا تنگ بریک غنچه دل	جایی که چندین خار را دارد گلستان در بغل
بشنو خدا نا ترسِ من بر سینه دستِ رد مزن	هست از دل سی پاره ام امروز قرآن در بغل
تا جلوه گر شد در چمن آن سرو ناز گلبدن	دارد ز شبنم هر گلی صد چشم حیران در بغل
چون لاله آخر کرد گل از سینهٔ صد چاك ما	کردیم داغ عشق را هر چند پنهان در بغل
آن طفلِ شوخ سینه چاك از مکتب ناز و ادا	آمد دلبر بوستان جزو گلستان در بغل
هر بوسهٔ او تشنه تر می ساخت از بوسِ دگر	دارد لب چون پسته اش گویا نمکدان در بغل
سنگی که بر دیوانه ام دارد شگون عاقلان	امروز در هر کوچه ای دارند طفلان در بغل
تا رفته آن محمل نشین از وادی مجنونِ ما	فریادِ دلها چون جرس دارد بیابان در بغل
دربر بیابان داشت تنگ آن روز مجنون مرا	کز چاه یوسف را کشید از بهر زندان در بغل
چون ابرویی دارم امید از آن بهار بی خزان	هر شب فغان در آستین، هر روز طوفان در بغل

۴۹۰.

جُز سرو قامتش نبود دلنشینِ دل	موزون شده است مصرع من در زمینِ دل
گرد یتیم گوهرِ شهوار از خودست	ورنه ز کس غبار کجا[۱] برجبین دل
روزی ز خنجر نگهش چاك کرده ای	شد عمر ها که می شنوم آفرینِ دل
ما چشمِ جان شکار ترا خوب دیده ایم	دایم فگنده[۲] دام نگه در کمینِ دل
غم های جان گداز بسی لطف کرده ای	شادست از تو خاطر اندوهگینِ دل
ای جنگجو به نالهٔ خونی چه می کنی	دستی اگر برون کنند از آستینِ دل
زین دانه سبز گشته اگر حَبِّ مزرعی	خرمن به باد داده بود خوشه چینِ دل
حرفی دگر به جان سلیمان نکنده اند	نامِ تو ثبت گشته همین برنگینِ دل
آن گلشنی که خار به پای گلش نبود	ما خود ندیده ایم به جز گل زمینِ دل
حکمت روان به کشورِ جانها بود ولی	گردیده پای تختِ تو عرشِ برینِ دل
نگزاشت پا به چشمِ امیدم در انتظار	آن کس که عمر ها شده پهلو نشینِ دل

---

۱. الف: 'بر' ندارد
۲. ب: کشیده

۳۹۱ـ

همدم شمع آه یعنی دل | هم زبانِ نگاه یعنی دل
ناله پشت و پناه یعنی من | نیزه بردار آه یعنی دل
کرده ثابت ز ناله صد تقصیر | بر من بی گناه یعنی دل
مست جام نگاه یعنی من | شاه جم دستگاه یعنی دل
کرده سر گشته هم چو خورشیدم | خسرو بی کلاه یعنی دل
ادب آموز ناله یعنی یار | آتش افروز آه یعنی دل
هم چو شبنم درین چمن کرده است | عمر صرف نگاه یعنی دل
در زنخدانِ یار افتاده است | یوسفِ من به چاه یعنی دل
گشت آخر امید از زرِ داغ | صاحب دستگاه یعنی دل

۳۹۲ـ

خون می چکد از ترانهٔ دل | گفتم مشنو فسانهٔ دل
دیر و حرم ندارد اسلام | تنگ آمدم از بهانهٔ دل
جای غمِ عشق هم در و نیست | پُر تنگ شده است خانهٔ دل
آن بت زنگاه سخت دیدی | ز دستک به شیشه خانهٔ دل
هر کس به دری پناه جوید | ما و سر و آستانهٔ دل
یک صفحه نبود بی ورق داغ | خواندیم کتاب خانهٔ دل
بی حاصل بود کِشتِ امید | تا سبز نگشت دانهٔ دل

۴۹۳.

گر به این رخسار خواهی جلوه کرد از طرفِ بام ... کارِ ماه چارده خواهد شدن امشب تمام
گفتمت کم کن جفا نشنیدی و آخر کشید ... صبرِ من ای مایهٔ ناز از تغافل انتقام
نوخطِ مارا جوابِ نامه قاصد رسم نیست ... پاره کردنها جواب است و نخواندنها پیام
بی نیاز از سیر بستان کرده شمشاد قدش ... گر ببینی سرو را قُمری بگو از ما سلام
ماه رخسارش ز ابرِ زلف آمد در نظر ... خوب صبحی دیده شد امروز در اقلیم شام
همچو جامِ خالی از خمیازه پُر گردیده ام ... خوش خماری داشت از پی آخر این شرب مدام
جز به نامِ دوست در کامم زبان هرگز نگشت ... کرد یار آخر چنین در عشق مارا دوستکام
کی گوارا گشت ساقی بی لب نوشت شراب ... بی تو آبِ زندگی هم شد به مخموران حرام(۱)
هست مجنون هر جا خسرو یوسف جفت ... ای زلیخا مشرب به مخموران شیرین لبِ لیلخرام
یوسفِ ما باری از کنعان چه گفت آخر بگو ... ای نسیم مصرِ جانهاوی عزیزنیک نام(۲)
داده ام تا دل به هندو زادهٔ رم خو امید ... چون برهمن وردِ من گردید دائمِ (۳) رام

۴۹۴.

بی تو ساقی باده ام خون شد به جام ... برمن آبِ زندگی کردی ۳ـ حرام
هر کجا سنگین دلِ ما می رود ... از شکستِ شیشه می آید پیام
گوهرِ پاکِ مرا کرده است چرخ ... چون نگین از دولتِ او نیک نام
تیغ ابرویی که من دیدم چه دور ... ماه نورا کار اگر سازد تمام
گر به هیچم کس نمی گیرد چه شد ... نیستم من هم کسی را خود غلام
ما زاستغنای ز اوبا صبر خویش ... من نمی دانم که گویم از کدام
کعبه و بتخانه را گویم ز شوق ... اللّٰه اللّٰه گاه و گاهی رام رام
غیرِ آن داغی که بردل ها گزاشت ... نیست او را دانهٔ دیگر به دام
زود تر از آب تا دیدی مرا ... می برد ازره برون آن خوش خرام
کیست غیر از بوسهٔ او تا دهد ... زخمِ ناسور لبم را التیام۴ـ
گنج ها بخشیده ما را از نیاز ... دولتِ نازِ تو بادا مستدام ۵ـ
جای بوی گل به هر برگِ گل است ... یار در هر گوشه ای دارد مقام
می کند شکر به کامِ آرزو ... تلخی گفتارِ آن شیرینِ کلام
آنچه من از کعبه می بینم ز دیر ... بعد ازاین باید ترا گفتن سلام
یار گفتا این سراپا بیم کیست ... گفتمش دیوانه ای امیدنام

۱،۲. الف: ندارد
۳. ب: هردم
۴. التیام: سر بهم آوردن، پیوسته شدن، ساز واری کردن میان دو چیز، بهم پیرستن،بهم پیوستگی، فرهنگ فارسی، ج ۱ ،ص ۳۳۳۷
۵. مستدام: دوام خواسته شده، دوام یافته ، پایدار. فرهنگ فارسی، ج ۳ ، ص ۲۰۸۸

۴۹۵.

دارد ای بُت چشمِ مخمورِ تو جا دو رای نام / رای را یان هم خط و خالِ تو هند و رای نام
درمیان بندگانت هست[1] صاحب را خطاب / با فراموشی ترا گردید[2] مادو رای نام
داده امید دماغ آشفته در گلزارِ حسن / سنبلِ زلفِ ترا عمری است بابو رای نام

۴۹۶.

عمرها شد که به رنگ[3] توأم / با غمِ عشقِ تو هستیم بهم
نیست در دستِ کسی چارهٔ ما / داغِ دل به نشود از مرهم
همچو عکسی که در آیینه بود / مدعی را نشمارم آدم
ناتوانا به رهت می آیند / سر قدم ساخته مانندِ قلم
از غمِ عشقِ تو اجزای امید / ریخت چون نخلِ خزان دیده بهم

۴۹۷.

همداستانِ بلبلِ تصویر گشته ام / دیگر هزارِ گلشنِ تقدیر گشته ام
در شامِ دوری تو که روزش قیامت است / تا صبح می کشد نفسی پیر گشته ام
تا خورده است بوی گلی بر دماغ ما / ای غنچهٔ حیا[4] ز تو دلگیر گشته ام
چون صبح در جوانی خود پیر گشته ام / خونم ولی ز مهلتِ غم سیر گشته ام
از بیمِ خوی سرکشِ آن شمع شعله پوش / ای گریه امشبت چه گلوگیر گشته ام
گر رفته ای چومه به فلک شه سوارِ من / امشب ترا چو آه عنان گیر گشته ام
در کوی می فروش که جامش به کام باد / بودم جوان چو نشّه[5] ولی پیر گشته ام
تقدیر عقده ها زده محکم به کارِ من / من هم گره به رشتهٔ تدبیر گشته ام
تا کرده ام رقم پی تدبیر صفحه ای / حیرت به کارِ دفترِ تقدیر گشته ام
دیوار را کنند پی ساختن خراب / ویرانه تر ز دولتِ تعمیر گشته ام ☆
صد رنگ حیرت از نگهم کرد گل امید / باغ و بهارِ گلشنِ تصویر گشته ام

---

۱. ب: نیست.
۲. ب: فراموشکاری ات کردند
۳. ب: نیرنگ
۴. ب: صبا.
۵. ب: سرو.

☆ یاد آور بیت معروف مولانا:

هر بنای کهنه کآبادان کنند
اوّل آن بنیاد را ویران کنند

۴۹۸.

پنجه چون شانه به آن زلفِ چلیپا[۱] زده ام / دست در دامنِ شب ها به تمنا زده ام
من دراین معرکه سر حلقهٔ جانبازانم / خویش را بر صف مژگانِ تو تنها زده ام
باز امروز تر آورده جهان را چون ابر / آستینی که من از گریه به بالا زده ام
شهر ارزانی اربابِ خرد باد که من / سرِ سودا زده چون سیل به صحرا زده ام
می دهم نقدِ خرد، جنسِ جنون می گیرم / که به سودای تو ای عقل دگر پا زده ام
کرده خاموش مرا لعلِ سخن گوی کسی / مُهر از بوسهٔ او بر لبِ گویا زده ام
دیده ام آینه و شهر خرابی هر گاه / خنده امیدٓ بر اسکندر و دارا زده ام

۴۹۹.

تا که خاکِ کوی او گردیده ام / چون زمین بر خویشتن لرزیده ام
چون هلال و مهرِ تابان، یار را / هر قدر دیدم، به خود بالیده ام
شانه گیرم گشته با آشفتگی / همچو زلفِ او به خود پیچیده ام
هیچ کس یا رب نه بیند هم به خواب / آن چه من زان چشمِ جادو دیده ام
گفته ام آن زلف را دام و رسن / حرف ها از پیشِ خود تابیده ام
اشکِ شادی بود بر رخسارِ یار / شب گلابی را که من پاشیده ام
می گریزم گر زمردم، دور نیست / چشمِ من نادیدنی ها [۲] دیده ام
همچو دندان می شود لذت حرام / تاز جای خویشتن جنبیده ام
تا نگردد آگه از کارم کسی / خویش را از [۳] کار ها دزدیده ام
بی لبت چون غنچه دل خون می شود / در چمن گریک دهن خندیده ام
تا نگردد پاره جیبِ معنی اش / حرف از این نا محرمان پوشیده ام
دشمنِ بیگانه یارب نشنواد / آنچه من زین آشنایان دیده ام
نیست از فریادِ سگ پروا مرا / مدعی من گرگِ باران دیده ام
شکوه ناك از دل به لب آمد سخن / باز گویا از کسی رنجیده ام
چون گهر از بی خریداری امیدٓ / در صفای خود کدورت دیده ام

---

۱. چلیپا: داری که عیسی رابر آن مصلوب کردند،..... ،زلف معشوق، فرهنگ فارسی ج۱، ص ۱۳۱۰

۲- ب: نادیده تنها.

۳- ب: در.

۵۰۰.

گرچه من او را به خوبی دیده ام | دیده اوهم آن چه من نشنیده ام
من هم از گردون ندارم پای کم | سال ها بر دورِ او گر دیده ام
چون روی از دیده کز مُژگانِ تر | من کفِ پای ترا خاریده ام
نقدِ دل گرمی برد بادش حلال | مالِ خود را من به او بخشیده ام
بُرده حیرانی چو تصویرم زخویش | رفته بر دیوارِ او چسبیده ام
یوسفی کو تا که تعبیرش کند | خواب ها بهر خود امشب دیده ام
زهر چشم یار دارد در نظر | کاسهٔ زهری که من نوشیده ام
غیر وصفِ آن لبِ سحر آفرین | حرف خوبی از کسی نشنیده ام
ای خدا نتوان به روی یار گفت | معنی آنی که من فهمیده ام
من همین خود را به بزمت همچو شمع | از زبانِ خویشتن کاویده ام
غیر راهم سنگ نشناسم که من | حرفِ خود را کی به او سنجیده ام
دوش دیدم جاز بیتابی نداشت | در صدف هم گوهر غلطیده ام
بندگی ها می نمودم غیر را | از خدای خویشتن ترسیده ام
بر کواکبِ چرخ می ناز د چرا | من به خود از داغ ها کی چیده ام
بی سخن چون طوطی تصویر امیدؔ | حرف ها داری که من نشنیده ام

۵۰۱.

گشت رو گردان زبس آبادی از ویرانه ام | چون کمانِ حلقه بیرون شد درونِ خانه ام
شب که شمع قامتِ او بود در کا شانه ام | ماه چون پروانه می گردید گردِ خانه ام
سوخت دل از اشکِ گرمی کز فراقت ریختم | کارِ آتش کرد این سیلاب در ویرانه ام
ناله کردم بادلِ بیتاب از بس در غمت | چون جرس لبریزِ افغان گشت خلوت خانه ام
جلوه گاه مهر باشد بیشتر ویرانه ها | ماه من یک شب نمی آیی چرا در خانه ام
چون صراحی گرچه گریانم ولی باشد سرم | دل کشا چون خندهٔ گل گریهٔ مستانه ام
می زنم تا چشم برهم، می برد آبش امیدؔ | رنگِ تعمیری اگر ریزند در ویرانه ام

۵۰۲.

از خجالت آب دارد بحر را گردابی ام | گشته است از رشکِ خود سیماب را بی تابی ام
در دلِ آیینه ام عکسش نمی گیرد قرار | حیرتی رو داده است از طالع سیمابی ام
یک نفس مژگانِ آتشبار را برهم نزد | شمع امشب در نظر دارد مگر بی خوابی ام
ارتفاعی هر زمان دارم ز طالع در نظر | چرخ نیز از مهربانی کرده اسطرلابی ام
بازمی ترسم نماید دیدهٔ کم ظرف[۱] امیدؔ | گریه را ظاهر به مردم از لباسِ آبی ام

---

۱. ب: یک طرف

ه.۵۰۳

تلخ ساز د صحبت احباب رانا کامی ام
می بَرد صبر از دلِ عشاق بی آرامی ام
کرد درسِ گریه را چشمِ من از مستی روان
خطِ ساغر عاقبت گر دید شرحِ جامی ام

.۵۰۴

چون جام بی شراب ز حیرت لبا لبم
گویا نمی شود به لبت آشنا لبم
دور از رخت چو غنچهٔ تصویر وا نشد
دل خون لبم، اسیر لبم، بی نوا لبم
بیِ عارضت چو غنچهٔ نرگس دراین چمن
کی باز شد به روی کسی چشم با لبم
عناب بی نمک شده و پسته گشته شور
برخورده است از لب لعل توتا لبم
حیرت مرا چو غنچهٔ تصویر کرده بود
ای گل هزار شکر که گر دید وا لبم
نی شکوه ای ز خارونه شکر از صبا کند
چون غنچه باز مانده ازاین حرف ها لبم
مانندِ جامِ می که به یک دم تهی شود
جان می کند به بوسهٔ آن لب فدا لبم
زاهد به مصحف آیهٔ صبر م مخوان به گوش
بسیار خوانده است ازاین سوره ها لبم
شبنم ز گریه کشورِ گلشن به آب[۱] داد
واشد چو گل به خندهٔ خونین کجا لبم
بنشین دمی که چون صدف از چشمِ اشکبار
ریزد گهر به پای تو در رونما لبم
برلب مسی بمال وبده بوسه ای که باز
در دیدهٔ امید کشد توتیا لبم

.۵۰۵

لب وا نکرده در چمنِ مدّعا لبم
چون غنچه بسته است حنا از حیا لبم
گوشی بده که چون صدف ای دُرِّ شاهوار
دارد هزار گوهرِ سنگین بها لبم
یک مو چو شقِّ خامه جدائی بود محال
هرگز نمی کند لبِ او را رها لبم
چون غنچه رازِ دل به خموشی بیان کند
خالی نبوده است دمی زین ادا لبم
خوش آن که داشت چون قلم از شوقِ نو خطی
بی حرف صد کتاب سخن پیش با لبم
بیگانه وضع گلشنِ اظهارِ مطلب است
چون گل به این سخن نبود آشنا لبم
ترسم کند به هیچ تمنا گدا مرا
تا چند نامِ بوسه برد ای خدا لبم
شبنم بود گواه که تا وا شود چو گل
در بحرِ انفعال نماید ثنا لبم
گفتم ز سر نوشتِ دلِ چاک چون قلم
لبریز شد ز دستِ تو از شکوه ها لبم
خالی نکرده است دل از ناله یک نَفَس
دور است از لبِ تو چو نی بی نوا لبم
همچون صدف ز گوهرِ معنی دراین محیط
دارد امیدِ خندهٔ دندان نما لبم

.۵۰۶

غلط کردم به زلفِ او دلِ افگار را بستم
به تارِ نازکی باز آن دُرِ شهوار را بستم
لبِ خندانِ او را بوسه ام شد مُهرِ خاموشی
ستم کردم به فصلِ گل درِ گلزار را بستم
چو گل دیدم سخن گویی پریشانی ثمر دارد
شنیدم حرفِ خاموشی لبِ گفتار را بستم
زحرفِ خوب کردم غیر را خامش زبد گفتن
به هر جا رفتم از افسون زبانِ مار را بستم

---

۱. الف: باد

۵۰۷.

شب حنا پای ترا از مژهٔ تر بستم ‌ ‌ بستم این معنی رنگین و مکرر بستم
تهمت صاف دلی را که دلم آب از اوست ‌ ‌ رفتم از غصه و بر گردنِ گوهر بستم
نشکند آینه را بهر چه بازارِ هنر ‌ ‌ من که از حیرتِ خود سدِ سکندر بستم
تا مباد آن که به گوشش نرسد نالهٔ زار ‌ ‌ خویش را حلقه صفت رفته بر آن در بستم

۵۰۸.

نیستم سیماب آیا [۱] بیقرارِ کیستم ‌ ‌ بی شکیبم پُردل امیدوار کیستم [۲]
مو به مواز حالِ هم آشفته حالان واقف اند ‌ ‌ زلف می داند پریشان روز گارِ کیستم
دیده پوشیدن به من از مردمی ها بود دور ‌ ‌ چشمِ من گویا نمی بینی غبارِ کیستم [۳]
همچو گل بلبل نوایانم به سر جامی دهند ‌ ‌ من در این گلشن ندانم یادگارِ کیستم
گرچه از سوزِ درونِ شمع من دارم خبر ‌ ‌ شمع می داند که من هم اشکبارِ کیستم
نه همین در دیدهٔ مردم عزیزم سرمه [۴] وار ‌ ‌ جا به دلها کرده ام اما غبارِ کیستم
چشمِ امیدّم چو نقشِ پا به راه افتاده است ‌ ‌ باز حیرانِ که ام در انتظارِ کیستم

۵۰۹.

یادِ آن شب ها که در کوی تو منزل داشتم ‌ ‌ صبح را از دیدهٔ تر پای در گلِ داشتم
گرچه دل از شکوه ات پُر بود اما از ادب ‌ ‌ بر زبان هرگز نیامد آنچه در دل داشتم
چون ز کوی یار می رفتم به هنگام وداع ‌ ‌ هر قدم چون نقشِ پا یک عمر منزل داشتم
گرچه اکنون در شماری نیستم اما امیدؔ ‌ ‌ همچو تارِ سبحه صد جاپای در گل داشتم

۵۱۰.

یادِ ایّامی که یارِ باده نوشی داشتم ‌ ‌ همچو خُم با خویشتن جوش و خروشی داشتم
یک سخن امروزهم با مانمی گوید کسی ‌ ‌ صد سخن هر روز بالعلِ خموشی داشتم

۵۱۱.

برسرِ کوی تو دمسازی اگر می داشتم ‌ ‌ باز می گفتم به او رازی [۵] اگر می داشتم
کی به رنگِ بلبلِ تصویر می گشتم خموش ‌ ‌ در گلستانت هم آوازی اگر می داشتم
چون جرس کی بر زبانِ من گره می شد سخن ‌ ‌ در حریمت محرمِ رازی اگر می داشتم
رویداد کارِ من برعکس کی می شد [۶] امیدؔ ‌ ‌ در جهانِ آینه پردازی اگر می داشتم

---

۱. الف: آه

۲. ب: صید زخمی گشته را مانم شکار کیستم

۳. الف: ندارد

۴. الف: سایه

۵. الف: به آوازی

۶. ب: باشد

۵۱۵.

چو گردد آشنا در هجر با چشمِ تر انگشتم   شود آلوده چون مژگان به خونِ دل هر انگشتم
گزیدم در فراقش بس که انگشتِ ندامت را   نماید در نظر چون غنچهٔ نیلوفر انگشتم
چنین کز آتشِ هجر تو خواهد سوخت، جا دارد   اگر چون شمع در گیرد ز سوزِ دل هر انگشتم
نه تنها شد هلال آسا تنم از یادِ ابرویت   که شد پیدا ز ناخن هم هلالی در هر انگشتم
تحمُّل چون توانم کرد احسانِ کریمان را   که خم گردد زبارِ منّتِ انگشتر انگشتم
به شیرین کاری ام امروز فرهادی نمی باشد   که کار تیشهٔ فرهاد[1] آید از هر انگشتم
امیدؔ از شوقِ دامن گیری آن گلشنِ خوبی   نمی آید به خود از بیقراری دیگر انگشتم

۵۱۶.

سراغ نامه ناخوانده زاضطراب گرفتم   هنوز قاصد نارفته من جواب گرفتم
گزشت عمر به بیداری ام چو شمع ندیدم   چه خوب شد که من امشب ترابه خواب گرفتم
ز کوی او نتواند گزشت ابر هم امروز   که شب در اشک در آنجا گلی در آب گرفتم
ز صفحهٔ دلِ آیینه روشن است سوادم   اگر گرفتم فالی ازاین کتاب گرفتم
کنون به ساحلِ مطلب رسد سفینه صبرم   که همچو موج گریبان اضطراب گرفتم
شب گزشته به دنبالِ طفلِ اشک فتادم   سراغ کوی تو از دیدهٔ پُر آب گرفتم
چه روی داده که تابیده ای عنان نگه را   بگو که ای مه نومن کرا رکاب گرفتم
برای آنکه گریبان به دست چاك نیفتد   امید رفتم و دامانِ بوتراب گرفتم

۵۱۷.

از غنچه نه بوئی، نه ز گل رنگ گرفتم   بی لعلِ تو بر دل چقدر تنگ گرفتم
دل بردی و دادی دلِ خود را به من امّا   هشیار که تو شیشه و من سنگ گرفتم
هر چند به صیقلِ گرم افتاده سروکار   چون تیغ من از جوهرِ خود زنگ گرفتم
از صلح نشد بوسی ازان لعل نصیبم   کامِ دل خود عاقبت از جنگ گرفتم
چون سیل ز شوریدگی خویش در آغوش   صحرای جنون را چقدر تنگ گرفتم
مانندِ نگین در دل و در دیده و خاطر   امروز دگر نامِ تو بی ننگ گرفتم
هرخس نتوانست[2] به من چیره شد امیدؔ   خون گشتِ دلم تا که چو گل رنگ گرفتم

۵۱۸.

ترا با غیر دیدم گرمِ حرف، افروختم رفتم   ز بزمت شمع من امشب سراپا سوختم رفتم
خزان راهم بهاری در قفا باشد دراین گلشن   من این رنگین سخن از عندلیب آموختم رفتم
نمی گویم به رنگِ گل ندارم خورده ای بر کف   ز کویت یک گلستان داغ دل اندوختم رفتم
رفو از سوزن عیسی نشد با رشتهٔ مریم   من از تارِ نگاهی چاكِ دل را دوختم رفتم
به بزمِ آن که صد پروانه شمعش بیشتر دارد   سراپا سوختم امیدؔ تا وا سوختم رفتم

۱- ب: فولاد. ۲- ب: نتواند

۵۲۲- ❁

من آن اسیرِ قفس بلبلِ چمن زادم — که نازپرورِ آغوشِ سرو و شمشادم
تو خود چگونه ز خاطر روی که عمری شد — نرفته است فراموشي تو از یادم
دماغ ناله ندارم دگرچه می کردم — نمی رسید اگر خامشی به فریادم
زبس گداخته ام بی تو همچوشمع سحر — اگر نَفَس کشم از ضعف می برد یادم
کجاست شهپر پرواز و کو دلِ رفتن — گرفتم این که تواز دام کردی آزادم
چو حلقه بردر دلها نمی شدم نالان — به گوشِ یار اگر می رسید فریادم
زبسکه طاقتِ برخاستن نماند مرا — به فکرِ خویش هم از ضَعف تن نیفتادم
چو آن خرابه که باسیل همعنان گردد — خراب حالي من کرده است آبادم
نهان زِ خلقِ همین بود ناله ای امیدؔ — به کوی یار اگر قاصدی فرستادم

۵۲۳-

پیشِ آن لب گله از کم سخنی ها کردم — گرهی بود به دل، غنچه صفت وا کردم
سخنی دوش ازان غنچه لب انشا کردم — سرِ حرفی که گل از گل شگفد وا کردم
با لبِ لعل و خطِ سبز توام بود سخن — عمرها هم دمي خضر و مسیحا کردم
بی خبر بودم از احوالِ دل هرجائی — خوب شد گم شده را پیش تو پیدا کردم
صفر داغ و الف زخمی و مدِ آه است — انتخابی که من از دفترِ دلها کردم
خاکساری است که معراجِ قبولیت هاست — تا غبارت نشدم کی به دلی جا کردم
هست بر گردنِ زنجیر زمن منت ها — که من آن سلسله در عشق تو برپا کردم
غیر امیدؔ کسی نیست به گلزارِ جنون — سیر آن گلشنِ غارت زده تنها کردم

۵۲۴- ❁

ترا امشب به شوری یاد کردم — که نی در ناخن فریاد کردم
دل از زاری به دام آورد او را — ببین من صید را صیّاد کردم ۱ـ
ز چشمم شد روان زاینده رودی — چو یادِ دجلهٔ بغداد کردم
نیازِ من به او آموخت صد ناز — من این شاگرد را اُستاد کردم
زتابِ عکسِ رویش آب گردید — اگر آیینه از فولاد کردم
چوسیل امیّد باچندین خرابی — بسی ویرانه ها آباد کردم

---

۱. ب: ندارد

۵۲۵.

ازان روزی که خود را آشنای نیک و بد کردم به دشمن هم اگر برخوردم از یاری مدد کردم
گلابی غنچه، مینا سبزه و نرگس قدح دارد چو لاله داغ را من هم گل روی سبد کردم
نمی دانم چراغیر از بدی چیزی نمی بینم به نیکان کرده ام نیکی اگر با خویش بد کردم
به سر داغ و به پا خار و به لب آه و به دل حسرت به این آیینِ غم عشقِ تو بر اعضا رسد کردم
به طوف کعبۀ کویش پی از سر گشتگی بردم که ره گم کرده ای را هر کجا دیدم بلد کردم
به دامِ دوستداری تا دراین گلزار افتادم نه گاهی در قفس بلبل، نه گل را در سبد کردم
سراپا گوش گردیدند چون گل عندلیبانش به هر گلشن که یک ره ناله امیدؔ شد کردم

۵۲۶.

رفتم به نجف مقام کردم ای کعبه ترا سلام کردم
می بی توبه خود حرام کردم این توبه علی الدوام کردم[۱]
چون شعله نشست و من چو اسپند تعظیم قدش تمام کردم
از گریه چو شیشه مست گشتم این باده ازو به جام کردم[۲]
میخانه که باد یا رب آباد ذکر خیرش مدام کردم
با دل سودای عاشقی را از پختگی تو خام کردم
از عجز شکسته شد غرورش این ترکی را تمام کردم[۳]
امیدؔ شدم زقید آزاد روزی که ترا غلام کردم

۵۲۷.

از نامه ترا پیام کردم گستاخی را سلام کردم
دادم دل و جان و طاقت و هوش تقصیر تو از[۴] کدام کردم
دل بی لب او[۵] کجا خورد آب من باده به خود حرام کردم
آشفته دماغ بی غمی را زان طرۀ مشکفام کردم
از هالۀ خطش امشب ای ماه من کارِ ترا تمام کردم
هر شام چو صبح و صبح شد شام پس یادِ تو صبح و شام کردم
گشتم از رشک عالمی را از لطف تو قتلِ عام کردم
با نام گزشتم از سرِ ننگ این کار ز ننگ و نام کردم
سبقت بر غیرِ چشم امیدؔ رفتم خود را غلام کردم

۱،۲. الف: ندارد

۳. ترکی تمام کردن از ترکی تمام شدن است که: کنایه از غرور کسی آخر شدن
فرهنگ کنایات، منصور ثروت، تهران، انتشارات سخن، ۱۳۷۵ ش، ص ۱۱۲

۴. ب: من ۵. ب: بی لعلِ تو دل

۵۲۸.

دلا در جست و جوی او بگو آرام کی کردم — که همچون گردباد شوقِ او عمری است در گردم
چه دانستم که خواهی ریخت در خاك آبرویم را — ستم کردم به خونِ دل ترا ای اشک پروردم
زخاموشی چه طعنم می زنی همدم نمی دانی — ز دردِ او ننالم تانه پنداری که بی دردم ۱
ندارم در بساطِ دل به رنگِ شمع جز آهی — نمی کردم اگر جان را فدای او چه می کردم ۲
به رنگِ شمع آتش می جهد از چشم گریانم — ولی از سرد مهریهای دوران سخت دل سردم ۳
برای آنکه روزی آبروی من نگهداری — ترا عمری به خون دل چو اشک خویش پروردم ۴
همیشه خویشتن را سینه چاك و داغ دل دیدم — به رنگِ لاله تا در این گلستان چشم وا کردم ۵
دلم خون بو دگر از بی وفایی ها درین گلشن — ولی همچون گل رعنا به رو هرگز نیاوردم
بگو امید از من وجه خاموشی چه می پرسی — ز دردِ او ننالم تا نپنداری که بی دردم

۵۲۹.

خوشا روزی که جا در کوی آن بیباك می کردم — مهیّا بهرِ خود سر منزل از فتراك می کردم
چو جامِ پُر که باشد بی نیاز از منتِ مینا — ز استغنا چه خونها در دلِ افلاك می کردم
به رنگِ غنچه گاهی سر به جیبِ خویش می بُردم — چو گل از دستِ او گاهی گریبان چاك می کردم
سرت گردم کجا بودی که همچون صبح روشن شد — گریبانی که شب از دستِ هجرت چاك می کردم
به من گفتی چه بودت در نظر از گریهٔ مستی — امیدّ امشب حساب عاشقی را پاك می کردم

۵۳۰.

دگر به کوی کسی چون غبار می گردم — به گردِ خاطرِ امیّدوار می گردم
چو سبزه خاك نشین، همچو گل گریبان چاك — درایـن بهار چه دیوانه وار می گردم
چو گرد باد که سر گشته می شود زنسیم — به دورِ جبر چه بی اختیار می گردم
تو چون همائی و من همچو سایه ،عمری شد — که در پیِ تو منِ خاکسار می گردم
به رنگِ سایه ز خاکم اگر گرفت چه دور — که روز هاست به دنبالِ یار می گردم
به مرگِ خواریِ بلبل به جان عزّتِ گل — که گر تو یک شده ای، من هزار می گردم
برای آنکه به خاکم چو گرد بنشانی — بگو به کوی تو بهرچه کارمی گردم
هزار بار به سنگم زده است یارو هنوز — به گردِ نخلِ قدش بار بار می گردم
زبسکه بوسه اوتشنه دارد آخر کار — به پیشِ لعلِ لبش آبدار می گردم
امید پستیِ ایّام نشکند قدرم — شوم چوقطره ،دُرِ شاهوار می گردم

۱،۳،۴،۵. الف: ندارد ۲. ب: ندارد

۵۳۱.

جوانی کو کـه تـا از سـاغرِ او بـاده می خوردم — بـه جانِ اـجم کـه جامش را سفالی بیش نشمردم
سـرت گـردم پیـامِ وصل اگـر داری بده قـاصد — حیـات تـازه ای کز انتظـارِ این سخن مُردم ۲ـ
بـه فریـادم برس ای عشقِ آتشدم سپـند آسا ۳ـ — کـه من در سـرد سیـرِ صحبتِ زهـاد افسـردم
قفـس را نـو گـلِ مـا رخنـهٔ گـلزار می سـازد — بـه مـرغـانِ چمـن دیگـر نـوید تـازه ای بُـردم
بـه مصحف رفتم از خود تا که دیدم خط به رخسارش — بـه خـود چون آمـدم نـامِ خدا را بـر زبان بُـردم
مـن آن مورِ سـلیمـان شانِ آصف جـاه ایامم — کـه از معجـز بیـانی سحـر را از یـاد هـا بُـردم
امیدؔ آن جـامِ خـورشید صـفـا تـخـمیـرِ دورانم — کـه بـاشد صـاف تـر از بـاده های دیگران وردم

۵۳۲.

بـه یـادِ روی تـو چون ذرهٔ شـب بـه خواب شدم — هـنـوز صبـح نـگـردیـده آفتـاب شـدم
بـه رنگِ شبـنـم و گـل دوش در چمـن از شـرم — شـدی تـو آتـش و مـن رفتـه رفتـه آب شدم
درایـن چـمـن مـنـم آن شبـنـمِ گـهـر مشـرب — کـه روی گـرم زهـر کـس کـه دیدم آب شدم
بیـا کـه بـی لـبِ لـعلِ تـو در چمـن سـاقی ۴ — شـراب بـی مـزه گـردیـد و مـن کبـاب ۵ شـدم
شـبِ گـزشتـه بـه یـادِ رُخِ تـو هـمچـون شـمع — چـنـان بـه آتـشِ غـم سوختـم کـه آب شـدم
نشـان بـه نـقـطـهٔ داغـم نـموده یـار امیدؔ — دلـم خـوش اسـت کـه مـن فـردِ انتخـاب شدم

۱ـ الف: جام
۲ـ ب: بردم
۳ـ ب: به فریادم برس همچو ن سپند ای عشق آتش دم
۴. ب: امروز.
۵. ب: خراب

۵۳۳.

قطره ام باده نشد، گوهرِ شهوار شدم	چه قدر کم شدم از قدر و چه بسیار شدم
بی تو از خنده گلم ساخت چو شبنم گریان	ناله ای مرغ چمن کرد که از کار شدم
چند از جلوهٔ خود حیرتم افزون سازی	شخصِ تصویر شدم، صورتِ دیوار شدم
دوری از روی تو صورت نپذیرفت مرا	آب آیینه شدی سبزهٔ زنگار شدم
حرفِ بیجا نتوانم ز کسی کردن گوش	خوی نازك شده یعنی دلِ بیمار شدم
کفر و دین هم نکشودند گره از کارم	دانهٔ سُبحه شدم عقدهٔ زنّار شدم
حسنِ یوسف به زلیخای سخن بخشیدم	تا که مشهور به هر کوچه و بازار شدم
پایمالی چه قدر بی سر و پایان گشتم	تا به گلزارِ تو خارِ سرِ دیوار شدم
کفِ خالی نشود مانع همت امیدؔ	گاه عمان و گهی ابرِ گهربار شدم

۵۳۴.

گشته ایم از شوقِ او چون جاده سر تا پا قدم	ای بیابانِ محبت از تو خار از ما قدم
راه وصلِ او ز بس دور و دراز افتاده است	کرده چون سیلاب شوقم از همه اعضا قدم
ره نورد از پای تا سر گشته ام چون گردباد	قطع نتوانست کرد این راه را تنها قدم
نازِ پاکان را درین گلزارِ خوبان می کشند	شبنم آری می گزارد برسرِ گلها قدم
می کند خورشید روشن دیدهٔ روزن ولی	یار نگزارد به چشم ماز استغنا قدم
گوهرِ ما از گران قدری نگنجد در صدف	بعد ازاین باید زدن چون قطره بر دریا قدم
وادی عشق است مجنون خیز و شور انگیز تر	عاقل از بهر چه نگذارد دراین صحرا قدم
بر نمی گردیم یک دم چون قلم از حرفِ خویش	هست ما را در بساطِ زندگی دم با قدم
دست شوید هر کس از مینای می چون من امیدؔ	می زند بر مطلبِ دنیا و مافیها قدم

۵۳۵.

هزاران همچو بلبل بود شب جایی که من بودم	یک ازخاری کشان گل بود شب جایی که من بودم
غرورش رخصتِ حرفی نداد از ناز در محفل	سخن ها با تغافل بود شب جایی که من بودم

۵۳۶.

خدا داند چه محفل بودشب جائی که من بودم	که یک خونین جگردل بودشب جائی که من بودم
نمی گردید روشن همچوشمعِ کُشته گراشکم	سحررا پای در گل بود شب جائی که من بودم

۵۳۷.

همان در عشق نالانم که بودم	همان چون ابر گریانم که بودم
همان چون غنچه دل تنگم که دیدی	همان چون گل پریشانم که بودم

۵۳۸.

بود به قبلهٔ ابروی او نیاز خودم　　نشد که سهو شود سجدهٔ نماز خودم

همیشه کرده ام از راه دل ز یارت دوست[۱]　　به کعبه رفته ام از وادی حجاز خودم

ز قید بندگی آزاد اگر نگشت ولی　　هزار مرتبه محمود شد ایاز خودم

به رنگ سایه که در شخص شد نهان برداشت　　زخاك راه مرا سرو سرفراز خودم

به داو اوّل دیدن ز کف دل و دین داد　　قمار باختهٔ چشم پاکباز خودم

به هر که گفتم برعکس مطلب افشا کرد　　چه رو نمود به آیینه های راز خودم

کسی نکرد به دشت جنونم استقبال　　زخویش می روم اکنون به پیشواز خودم

بود ز تندی آن شعله خو همیشه چو شمع　　در آستینم سرمایهٔ گداز خودم[۲]

زمن گرفت چو نقاش صورت معنی　　قسم به خامهٔ شوخ سخن طراز خودم

به ناله هر رگ من بی تو تار طنبور است　　همیشه گوش بر آواز خویش و ساز خودم

اگر تو بوسه دهی جای حرف کی ماند　　چه کو تهی ست ببین شکوهٔ دراز خودم

تمام شب که تو با ماه رو به رو بودی　　چه نازها که نکردم به امتیاز خودم

چه شد اگر به گریبان نازها نرسد　　امیدّ دست من و دامن نیاز خودم

۵۳۹.

به بزم وصل تو چون شمع می خورم دل خویش　　نشسته بر سر خوان تو میهمان خودم

نمی روم ز سر راه انتظار برون　　به خاك پای تو یعنی قسم به جان خودم

۵۴۰.

زلف آن عهد شکن را دیدم　　نافهٔ مشک ختن را دیدم

غنچه را با لب اونسبت نیست　　من هم آن تنگ دهن را دیدم

عبدهٔ نقش نگین همه بود　　خوبرویان یمن را دیدم

سرو و شمشاد به قدّش نرسد　　سبزپوشان چمن را دیدم

چون نگین بود خراشیده دلش　　هر کجا اهل سخن را دیدم

کرد بیگانه مرا از همه کس　　غربت ایجاد وطن را دیدم

دگر از خویش چه خواهی امیدّ　　دل بیگانه زمن را دیدم

۱- ب: دل

۲- ب: ندارد

۵۴۱.

ترابا ل[1] خود کدورت پاک ای آب بقا دیدم / ازان جنسی که ابرویت ندارد موجها دیدم
شنیدم هست عاشق دوست، دیدم دشمن جانش / چها اول شنیدم از کسی، آخر چها دیدم
چه شد شرمی که همچون غنچه پُر خون داشت دلها را / دگر بوی ترا ای گل در آغوشِ صبا دیدم
متاعِ صبر را از دل به غارت بُرد جولانت / نمی دانم ترا ای رهزنِ جانها کجا دیدم
زمژگان دیده را زنّار خواهم بست جا دارد / ترا با خویشتن از بسکه کافر ماجرا دیدم
شدم گه سرو، گه قمری، گهی گل، گاه بلبل هم / بهرصورت که می بایست خود را بارها دیدم
کنم از صندلِ ترکِ تعلق فکر سامانی / که من بردردِ سر از سایهٔ بالِ هما دیدم
ترا آخر چه مشرب بوده است امیدؔ حیرانم / که من گاهی به مسجد، گاه در میخانه ها دیدم

o.۵۴۲

همیشه خویشتن را سینه چاک داغ دل دیدم / به رنگِ لاله تا در این گلستان چشم واکردم
دلم خون بود اگر از بی وفایی ها درین گلشن / ولی همچون گلِ رعنا به رو هرگز نیاوردم
زچشم سرمه آلودی وجودم خاک شد آخر / سزد گر اهل بینش توتیا سازند از گردم
ز زالِ چرخ هرگز شیوهٔ مردی نمی آید / ازین بی سر اگر دارم امیدی نا جوانمردم
چنان کز آب گردد آسیامن هم امیدؔ آخر / به زورِ عاجزی افلاک را در چرخ آوردم

۵۴۳.

دل به دنبالِ سواری دیدم / طرفه گردی و غباری دیدم
رخش افروخت زمی همچون گل / خوب باغی و بهاری دیدم
سوخت بر زندگی خویش دلم / هر کجا شمع مزاری دیدم
دوش ابروی ترا همچو هلال / رفتم از گوشه کناری دیدم
خطِ سبز رخ افروخته اش / آتش آلود غباری دیدم
تا زند سر ز کجا شعلهٔ آه / از دودی و بخاری دیدم
شرطِ وصل است سیه روزی امیدؔ / روز را در شب تاری دیدم

---

۱. ب: سراپا

۵۴۴.

شیرینی آن لعلِ شکربار شنیدم   چندانکه شب از شوقِ لبِ خویش مکیدم
در کوی تو چون جاده به جایی نرسیدم   هر چند که یک عمر دراین کوچه دویدم
دیدم خبر از بوی وفا نیست گلی را   چون طایرِ رنگ از رخ این باغ پریدم
گفتند سیه دل بود آن نرگسِ مخمور   من دیده ام امروز به چشم آنچه شنیدم
درمانِ دل از بوسهٔ آن لب چه خیال است   ای کاش که می گفت به دردِ تو رسیدم
دست از رقمِ زلفِ چلیپا نکشیدی   هر چند که ای خامه زبانِ تو بریدم
تا شب چه کند بادلِ من خیلِ خیالت   بد شد که من امروز ترا خوب ندیدم
سهل است گراز جلوه ات از راه رود غیر   من بهتر ازاین هم به ادا های تو دیدم
در انجمنِ غنچه و در باغچهٔ گل   حرف از لبِ او بود به هر جا که رسیدم
چون بلبلِ تصویرز حیرت به لب و گوش   یک حرف به روی تو نگفتم،نه شنیدم
از جیفهٔ[1] دنیا که بود لقمهٔ نخوت   دیوانه نگشتم چوسگ آدم نگزیدم
از بیمِ مکافات چو شاهینِ ترازو   سنجیده سخن گفتم و خفّت نکشیدم
هر کس نتواند به سخن دم زدن از سحر   این معجزه دادند به خدّامِ امیدم

۵۴۵.

نه مطلبی و نه کاری، نه مدّعا دارم   همین چو آینه در بزمِ یار جا دارم
گزشت عمر و شکست استخوان سعی و هنوز   نه راه با سگ کویت، نه با هما دارم
نرفته است غبارم چو نقشِ پا برباد   هنوز برسرِ کوی تو کار ها دارم
به خاطرِ تو نیایم همین به رنگ غبار   وگرنه در دلِ هر کس که هست جا دارم
به موم سنگِ حوادث چه می تواند کرد   که من ز خویش شکستی چو مومیا دارم
به هیچ وجه کدورت ز خوب و زشتم نیست   چو آب و آینه من کار با صفا دارم
ترا که هست لب از شرم همچو غنچه خموش   دگر مپرس که دل تنگی از کجا دارم [2]
دماغ قصّهٔ شاه و گدا شنیدن نیست   سخن ز ناز و نیازِ خود و شما دارم [3]
فتاده است به گردن مرا که چون زنجیر   همیشه سلسلهٔ ناله را به پا دارم
زجورِ[4] ثابت و سیّار شکوه هاست مرا   دل پُری من از این تنگ چشم[5] ها دارم
به شرطِ آن که به سنبل کسی نبرد   هزار شکوه به زلفِ تو از صبا دارم [2]
ندارد از ستمِ چرخ چاک سینهٔ صبح   شکایتی که ازان نیلگون قبا دارم
نه نامه ای، نه پیامی، نه وعدهٔ وصلی   دلم خوش است که امید آشنا دارم

---

۱. جیفه. مردارِ بو گرفته ، هر چیز پست ناپایدار. فرهنگ فارسی، ج ۱ ، ص ۱۲۶۱
۲. ب: ندارد
۲،۳. ب : ندارد
۴. ب : به دور.
۵. تنگ چشم. آنکه چشمش تنگ است، بخیل ، ممسک، خسیس ، نظر تنگ، فرهنگ فارسی، ج ۱، ص ۱۱۵۵

۵۵۰.

خیالِ وصل گلی رامنِ فگار ندارم / خزانِ گلشنِ تصویرم و بهار ندارم
به رنگِ بلبلِ تصویر عمرهاست زحیرت / خبر ز خویش ندارم، خبر ز یار ندارم
کسی که محرمِ رازِ کسی تواند شد / بغیرِ بی کسی خود در این دیار ندارم

۵۵۱.

رفیق و شاهد و ساقی، گل و چمن دارم / خدا ز یاد کند دوستی که من دارم
چسان به عارضِ او نسبتی کنم ای گل / که نی تو آن[۱] همه رو، نی من آن دهن دارم
برای تاج و نگین تا به کی کنم دل ریش / نه مطلبی به بدخشان، نه با یمن دارم
صدف زبحر اگر عقدهٔ گهر[۲] برداشت / دلِ پر آبله را من هم از وطن دارم
به خونِ باده که در بزم میکشان چون ابر / تر است دامن آلوده ای که من دارم
امیدِ خامه ام از نیشکر شود چه عجب / که من ز طوطی شیرین سخن سخن دارم

۵۵۲.

بود بحرینِ گوهر چشم پر آبی که من دارم / پریشان است دل از جمع اسبابی که من دارم
گهر را از خجالت در صدف کرده است زندانی / دلِ خون گشته ای در سینه بیتابی که من دارم
کباب من مپرس از سر گذشتِ روزِ تنهائی / نمک سارِ جراحتهاست مهتابی که من دارم
یکی هم کاشکی بیرون درُست از آب می آمد / حبابِ پوچ می خندد به احبابی که من دارم
امیدِ آن به سر وقتم شبی خواهد رسید آخر / ز روزن نیست کمتر چشمِ بی خوابی که من دارم

۵۵۳.

داغم ز غم لاله عذاری که ندارم / کرده است خزان گل زبهاری که ندارم
چون برگ گلی کز چمنش کرده صبا دور / آواره ام اکنون ز دیاری که ندارم
افسوس که بر آینهٔ خاطرِ احباب / از ضعف نشسته است غباری که ندارم
من کشتهٔ آن آینه رویی که چو سیماب / برده است ز دل صبر و قراری که ندارم
چون آه که بر خاطرِ آیینه گران است / بردوشِ تو سنگین شده باری که ندارم
من مرکزِ افتادگی عالمِ خاکم / آفت نبرد پی به حصاری که ندارم
از دیدنِ آن موی کمر تاب و توان رفت / بردم زمیان فیضِ کناری که ندارم
یک شهر کدورت ز درش رفتم و رفتم / بردم زره یار غباری که ندارم
افتاده ام از ضعف در این مرحله امید / چون گرد به دنبالِ سواری که ندارم

---

۱. ب: این

۲. ب: عقدِ گوهری

۵۵۴.

به درمانِ دگر احتیاجی ندارم — مزاجی ندارم علاجی ندارم
به جز خاكِ پای رسولِ مکَرم — به شاه ولایت که تاجی ندارم
در اقلیم عشق از تُنک مایگیها — زرِ داغم امّا رواجی ندارم
نگیرم امیدؔ از کسی غیرِ عبرت — چوشه فکر باج و خراجی ندارم

۵۵۵.

به دل کینه از جورِ یاری ندارم — به آیینه خود غباری ندارم
نشد نوگلی را نشینم به پهلو — دراین گلستان قربِ خاری ندارم
کشم چون در آغوش ناز آن کمر را — میانی نداری اے کناری ندارم
به یک دیدن از کار خود رفتی ای دل — دگر من به کارِ تو کاری ندارم
به یک بوسه جان، یک نگه می دهم دل — دراین کارها اختیاری ندارم
نشد دردلش جا کند آه گرمم ۲ — دراین سنگِ خارا شراری ندارم
دل از دیده بیکارتر، من زهر دو — قراری مداری و یاری۳ے ندارم
نریزم به خاك آب روی طلب را — اگر میرم از ننگ عاری ندارم
شدم خارِ تصویر امیدؔ آخر — خزانی ندارم، بهاری ندارم

۵۵۶.

غباری بر ۴ دل از یاری ندارم — به این آیینه زنگاری ندارم
به روزِ خود گرفتارم عجب نیست — اگر فکرِ شبِ تاری ندارم
به بحرِ زندگی مانند گرداب — بجز سرگشتگی کاری ندارم
به عالم هیچ غم خواری مرا نیست — بغیر از بی کسی یاری ندارم
امیدؔ از یار شد قطع امیدم — دگر با این و آن کاری ندارم

۵۵۷.

دلی چون صبح صاف از کینه دارم — که از مهر آتشی در سینه دارم
نظر چون بید مشک۵ے از من مپوشان — که گل در خرقهٔ پشمینه دارم
زدی سنگِ جفا بر دل نگفتی — که پاس حضرتِ آیینه دارم
چو آن جایی که خالی مانده در بزم — دلی داغ درونِ سینه دارم
بر و ساقی بیار امیدؔ را زود — که صبحی چون شبِ آدینه دارم

---

۱. الف: ندارم ۲. ب: گرم آهم ۳. ب: قرار و مداری نه یاری
۴. ب: در
۵. بیدمشک: درختی است از گونه بید، دارای شکوفه های معطر که عرق آن مفرح است. فرهنگ فارسی، ج ۱، ص ۴۲۲

۵۴۶.

لبی همچو طوطی شکر بار دارم — زبانی به شیرینی یار دارم
دلم سینه چاک است مانندِ مژگان — که با تیغ ابرو سروکار دارم
نباشد هنر را خریدار ورنه — ازاین جنس کم قدر بسیار دارم
من آن عندلیبِ قفس آشیانم — که زحمت ز گل بیش از خار دارم
توان گفت در عشق صاحب قرانم — که در هند یارِ جگر خوار دارم
همای سعادت سگِ یار گفتا — که با استخوانِ تو من کار دارم
من آن زهد کیشِ برهمن سرشتم — که در سُبحه هم تارِ زُنّار دارم
به پای تو افگنده ام سر وگرنه — نه پای گلی، نَی سرِ خار دارم[1]
ز دستِ مهِ نو خطِ خویش ای دل — به لب چون قلم حرف بسیار دارم
چه نازی به خود این قدر ها که من هم — دلی همچو چشمِ تو بیمار دارم
چو ویرانه کز سیل آباد گردد — خراب است حالم که معمار دارم
ز اغیار هرگز نکرده است فرقم — دلم خوش که امید من یار دارم

۵۴۷.

هنوز گریه و آهی که داشتم دارم — چو شمع روزِ سیاهی که داشتم دارم
رسید قاصد و چون نقشِ پا من از حیرت — هنوزچشم[2] به راهی که داشتم دارم
اگرچه از نظر افتاده ام چو اشک ولی — هنوز چشمِ نگاهی که داشتم دارم
چو لاله از سرِ کویت بر آمدم عمری است — زداغ توشهٔ راهی که داشتم دارم
به رنگ جاده ز پا گرفتاده ام اما — به کوی او سرِ راهی که داشتم دارم[3]
به رنگ صبح زنم گرز راستی نفسی — چو آفتاب گواهی که داشتم دارم
سفید ماند مرا چشمِ انتظار امید — هنوز آن شب ماهی که داشتم دارم

۵۴۸.

روز و شب دم زنم از مهر تو تا جان دارم — عاشقم پیش تو ای ماه چه پنهان دارم
چند پرسی که چسان می گذرد احوالت — حالی آشفقه تر از زلفِ پریشان دارم

۵۴۹.

ازان آتش که از مهرِ تو در آغوشِ جان دارم — به رنگ صبح عمری شد که تب در استخوان دارم
بگو ای گل نمی باشد وفا بهرِ چه خوبان را — ترا خود خوب می دانم سخن با دیگران دارم
حدیثِ آن کمر ای صبح امشب شمع محفل شد — دمی خاموش گستا خی است حرفی درمیان دارم
برهمن مشربانم می پرستند از ره یاری — که من زنار ها بر گردن از دستِ بُتان دارم
زمین گلشن شد از اشکم فلک روشن شد از آهم — زهی دولت که منّت بر زمین و آسمان دارم
بگو امید دایم بردر دل ها چه می کردی — دراین ویرانه ها ای بیخبر گنجی نهان دارم

---

۱. الف: ندارد. ۲. ب: دیده ۳. الف: ندارد

۵۵۰.

خیالِ وصل گلی رامنِ فگار ندارم — خزانِ گلشن تصویرم و بهار ندارم
به رنگ بلبلِ تصویر عمرهاست زحیرت — خبر ز خویش ندارم، خبر ز یار ندارم
کسی که محرم رازِ کسی تواند شد — بغیر بی کسی خود در این دیار ندارم

۵۵۱.

رفیق و شاهد و ساقی، گل و چمن دارم — خدا ز یاد کند دوستی که من دارم
چسان به عارضِ او نسبتی کنم ای گل — که نی تو آن[۱] همه رو،نی من آن دهن دارم
برای تاج و نگین تابه کی کنم دل ریش — نه مطلبی به بدخشان، نه با یمن دارم
صدف زبحر اگر عقدهٔ گهر[۲] برداشت — دلِ پر آبله را من هم از وطن دارم
به خونِ باده که در بزم میکشان چون ابر — تر است دامن آلوده ای که من دارم
امیدؔ خامه ام از نیشکر شود چه عجب — که من ز طوطی شیرین سخن سخن دارم

۵۵۲.

بود بحرینِ گوهر چشم پر آبی که من دارم — پریشان است دل از جمع اسبابی که من دارم
گهر را از خجالت در صدف کرده است زندانی — دلِ خون گشته ای در سینه بیتابی که من دارم
کباب من مپرس از سر گذشتِ روزِ تنهائی — نمک سارِ جراحتهاست مهتابی که من دارم
یکی هم کاشکی بیرون درُست از آب می آمد — حبابِ پوچ می خندد به احبابی که من دارم
امیدؔ آن به سر و قتم شبی خواهد رسید آخر — ز روزن نیست کمتر چشمِ بی خوابی که من دارم

۵۵۳.

داغم ز غم لاله عذاری که ندارم — کرده است خزان گل زبهاری که ندارم
چون برگِ گلی کز چمنش کرده صبا دور — آواره ام اکنون ز دیاری که ندارم
افسوس که بر آینهٔ خاطرِ احباب — از ضعف نشسته است غباری که ندارم
من کشتهٔ آن آینه رویی که چو سیماب — برده است ز دل صبر و قراری که ندارم
چون آه که بر خاطرِ آیینه گران است — بر دوشِ تو سنگین شده باری که ندارم
من مرکز افتادگی عالم خاکم — آفت نبرد پی به حصاری که ندارم
از دیدنِ آن موی کمر تاب و توان رفت — بردم زمیان فیضِ کناری که ندارم
یک شهر کدورت ز درش رفتم و رفتم — بردم زره یار غباری که ندارم
افتاده ام از ضعف دراین مرحله امیدؔ — چون گرد به دنبالِ سواری که ندارم

---

۱. ب: این
۲. ب: عقدِ گوهری

۵۵۴.

به درمانِ دگر احتیاجی ندارم   مزاجی ندارم علاجی ندارم
به جز خاكِ پای رسولِ مکرّم   به شاه ولایت که تاجی ندارم
در اقلیم عشق از تُنک مایگیها   زرِ داغم امّا رواجی ندارم
نگیرم امیدؔ از کسی غیرِ عبرت   چوشه فکر باج و خراجی ندارم

۵۵۵.

به دل کینه از جورِ یاری ندارم   به آیینهٔ خود غباری ندارم
نشد نو گلی را نشینم به پهلو   دراین گلستان قربِ خاری ندارم
کشم چون در آغوش ناز آن کمر را   میانی نداری[1] کناری ندارم
به یک دیدن از کارِ خود رفتی ای دل   دگر من به کارِ تو کاری ندارم
به یک بوسه جان، یک نگه می دهم دل   دراین کارها اختیاری ندارم
نشد در دلش جا کند آه گرمم[2]   دراین سنگِ خارا شراری ندارم
دل از دیده بیکارتر، من زهر دو   قراری مداری و یاری[3] ندارم
نریزم به خاك آب روی طلب را   اگر میرم از ننگ عاری ندارم
شدم خارِ تصویر امیدؔ آخر   خزانی ندارم، بهاری ندارم

۵۵۶.

غباری بر[4] دل از یاری ندارم   به این آیینه زنگاری ندارم
به روزِ خود گرفتارم عجب نیست   اگر فکرِ شبِ تاری ندارم
به بحرِ زندگی مانندِ گرداب   بجز سرگشتگی کاری ندارم
به عالم هیچ غمخواری مرا نیست   بغیر از بی کسی یاری ندارم
امیدؔ از یار شد قطع امیدم   دگر با این و آن کاری ندارم

۵۵۷.

دلی چون صبح صاف از کینه دارم   که از مهر آتشی در سینه دارم
نظر چون بید مشک[5] از من مپوشان   که گل در خرقهٔ پشمینه دارم
زدی سنگ جفا بر دل نگفتی   که پاس حضرتِ آیینه دارم
چو آن جایی که خالی مانده در بزم   دلی داغ درونِ سینه دارم
برو ساقی بیار امیدؔ را زود   که صبحی چون شبِ آدینه دارم

---

۱. الف: ندارم   ۲. ب: گرم آهم   ۳. ب: قرار و مداری نه یاری
۴. ب: در
۵. بیدمشک: درختی است از گونه بید، دارای شکوفه های معطر که عرق آن مفرح است «فرهنگ فارسی» ج ۱، ص ۴۲۲

۵۵۸.

دلِ هجران کشیده ای دارم — جسمِ راحت ندیده ای دارم

به هوای تو همچو شمع سحر — جانِ بر لب رسیده ای دارم

دامنِ یار را ز کف ندهد — دست از جان کشیده ای دارم

هست طوفان همیشه در نظرش — دیدهٔ بحر دیده ای دارم

عندلیبِ بهارِ تصویرم — نالهٔ نا شنیده ای دارم

از غبارم همیشه پوشد چشم — یارِ عاشق ندیده ای دارم

بحرِ تصویر گشته ام امید — شورشِ آرمیده ای دارم

۵۵۹.

یارِ عاشق شنیده ای دارم — ما خدای ندیده ای دارم

کی تواند کشیدنش نقّاش — دست از جان کشیده ای دارم

یادِ مژگانِ او نرفت از دل — خارِ در پا خلیده ای دارم

از دلِ ما خبر چه می پُرسی — صیدِ در خون طپیده ای دارم

عمرها شد کسی نمی خواند — نامهٔ نادریده ای دارم

مگر امید یار می آید — رنگ از رخ پریده ای دارم

۵۶۰.

خزانِ نخلِ تصویرم بهارِ طرفه ای دارم — به این خواری[۱] که بینی اعتبارِ طرفه ای دارم

چو موجِ بحرِ تصویرم ز احوالم چه می پرسی — که من در بیقراری ها قرارِ طرفه ای دارم

گزشت از خاکساران و ز ناز افشاند دامان را — من از این رهگزر در دل غبارِ طرفه ای دارم

درین دریا نسیمی می تواند برد از جایم — به دستِ خویش چون موج اختیارِ طرفه ای دارم

به من می گفت امید آن شاه خوبان دوش در مستی — عجائب بنده ای امیدوارِ طرفه ای دارم

۵۶۱.

ساقی شیشه به دستی دارم — دلِ لبریز شکستی دارم

با تو چون سایه نگشتم همدوش — چه کنم طالع پستی دارم

گشته در یوزهٔ دیدار نصیب — دیدهٔ کاسه به دستی دارم

بر سرِ شیشهٔ دل می لرزم — چه کنم دلبر مستی دارم

بر نخیزم سرِ کویش امید — داغم و طرفه نشستی دارم

---

۱. ب: خاری

۵۲۲ـ

نشّه ام نشّه، حرمتی دارم	شورِ عشقم، ملاحتی دارم
گوهرِ بی بها چو اشکِ خودم	کمتر از هیچ، قیمتی [1]دارم
جان به یک بوسه می دهم چون جام [2]	طرفه سرشار همتی دارم
هست نامم بلند چون منصور	پایدارنده دولتی دارم
چون تو آئی دهد خبر ز طپش	من ز دل وقت و ساعتی دارم
تو به صحبت نشسته ای با غیر	من به یادِ تو صحبتی دارم
به زبان ها فتاده ام امید	خاطرم خوش که شهرتی دارم

۵۲۳ـ

بگو در چار سوی آفرینش بی خریدارم	که گرم از سوختن چون شمع گردیده است بازارم [3]
به جمعّیت سروبرگم چسان باشد که در گلشن	پریشانی کند چون غنچه گل از طرفِ دستارم
کمالِ هر که افزون شد نمی دارد خریداری	چو گوهر از گران قدری شکست افتاده در کارم
زبس قطع نظر چون چشم باز از مرد مان کردم	کنون دیگر پرستاری ندارم، گرچه بیمارم
به زلف و کاکل و خال و خطِ آن شوخ عمری شد	گرفتارم، گرفتارم، گرفتارم، گرفتارم
نشد چون غنچه در کارِ کس از من عقده ای پیدا	چرا چون شاخ گل چندین گره افتاد در کارم
نه تنها همدمان چون نی فغان دارند از دستم	امید از ناله های زارِ خود من نیز بیزارم

۵۲۴ـ

دیگر هوای شعلهٔ رویی است برسرم	چون شمع گرم سوز و گداز است پیکرم
از بس در آتش است ز پهلوی من امید	دایم بجا فتاده چو تب دار بسترم

۵۲۵ـ

ازان نفس که زبزمِ نشاطِ او دورم	زپای تا به سر افغان چو تارِ طنبورم
چو تاك زان سرِ کو تا بریده شد پایم	دل پُر آبله ای هست همچو انگورم
زبس که خانهٔ من بی تو تنگ شد گویا	به رنگِ مردمکِ دیده زنده در گورم
ز ناتوانی من می زند دمِ اعجاز	کشد به بزمِ تو نقاش اگر به صد زورم
امید چرخ چه کاوش به من کند بی نام	نه من عقیق و نه فیروزهٔ نشابورم

۱ـ ب:قسمتی　　۲ـ ب: جان

۳ـ ب: که همچون شمع گرم سوختن ها گشته بازارم

۵۲۶.

بگو که بی لب لعلت چگونه آب خورم　　دلم کباب شود بی تو گر شراب خورم
به وعده های تو دل را چسان دهم تسکین　　فریبِ چشمه بگو تا کی از سراب خورم

۵۲۷.

به پیری بر حذر باش ای جوان از آه شبگیرم　　که گاهی بر نشان می آید از پشت کمان تیرم
بهار است و به صحرا می بری دیوانهٔ خود را　　جنون گل کرده است امروز از بادام زنجیرم
خرد مندان زمن گیرند سر مشقِ جنون دایم　　که من شاگردِ عشق و یارِ عقل و درد را پیرم
من آن مورِ قناعت پیشه ام صحرای همت را　　که می باید سلیمانی کمر بندد به تسخیرم
به دام افتاده آن صیدم که غافل گشت صیادش　　زخود بسیار بیزارم زجانم سخت دلگیرم
من آن آزاد پُر شورم که چون سیل از گرفتاری　　زموجِ اشک هر جامی روم هم پاست زنجیرم
امیدؔ آن روز قطبِ ملک خواهم شد که شاه دین　　دهد در حیدرآباد نجف یک گام جاگیرم

۵۲۸.

نسیمِ کوی ترا از کجا خبر گیرم　　که گردِ هستی خود را زخاك بر گیرم
گهی اسیرِ خط و گاه بستهٔ زلف است　　دلی که نیست به یک جا من از که بر گیرم
ز شوق کوی تو ام بس که در جناحِ سفر　　به جای نامه پر از مرغ نامه بر گیرم
ز ابر منتِ خشکی چرا کشم چو صدف　　که من ز آبلهٔ پای خود گهر گیرم
به رنگ نقشِ نگینِ شهان ز خوش حرفی　　بیا امیدؔ که پا تا سرت به زر گیرم

۵۲۹.

نه تنها منتِ بالِ هما برسر نمی گیرم　　چو خاتم حرفی از کس هم به دل دیگر نمی گیرم
به کیش پاك گوهر خون گرفتن ننگ می باشد　　شوم گر آتشِ یاقوت خاکستر نمی گیرم
ز خود چون چشمِ احول شکوه ها دارم که در عالم　　کسی را هیچ گاه از خویشتن کمتر نمی گیرم
ز بس در جستجوی آن دُرِ شهوار بی تابم　　به رنگ موج اگر دریا شوم، لنگر نمی گیرم
امیدؔ از من نیاید خود نمائی در جهان هرگز　　سراپا شعلهٔ ادراکم امّا در نمی گیرم

۵۷۰.

من آن آیینهٔ گیتی نما در دهر ممتازم | که از خاکسترِ چرخ است چون خورشید پروازم
به نیک و بد رسد چون صبح فیضم با کف خالی | درِ دولت سرای من بود دست و دل بازم
دراین وادی من آن صید اسیر دستِ شهبازم | کزین چنگل به آن چنگل بود معراجِ پروازم ا ۱
اثر یارم، مصاحب ناله ام، اشکِ جگر خونم | دلِ بیمار را پهلو نشین آه فلک تازم
دراین محفل خموشم چون کتاب از بی کسی امّا | زحالِ عالمی دارم خبر مجموعهٔ رازم
چه شد امروز اگر پوشد زمن چاکِ گریبان را | به گوشِ یار آخر می رسد یک روز آوازم
همین چون خامه دارم در بساطِ خود سخن ورنه | نه افسونگر، نه ساحر پیشه ای از اهلِ اعجازم
کنم سیرِ گلستان در قفس کز ناتوانی ها | بود بی بال و پر چون طایرِ نظّاره پروازم
نشد امیدْ چون آیینه رو گردان کسی از من | نمد پوشم، سکندر طالعم، با نیک و بد سازم

۵۷۱.

کند گل از لبِ افسوس رازم | به بارش گر رسد عرض نیازم
زلعلِ باده نوشی آب گشتم | چه ساغر ها که زد یار از گدازم
به یک دیدن دهد سرمایه از کف | به خاکِ پات چشمِ پاکبازم
غبارم می زند پهلو به گردون | چه شد گر خاکسارم سرفرازم
ندوزد دیده را برصید دلها | نگردد بسته هر گز چشم بازم
به دل از دیده جا کرده است دلدار | به کعبه رفته از راه حجازم
به بزمِ یار هر کس بود چون شمع | به نوعی خواند از سوز و گدازم
بیا ای گریه کاتش دارد امروز | به زیرِ پای آه برق تازم
غلامم خوانده است آن شاه امیدْ | کنون محمود خواهد شد ایازم

۵۷۲.

تلخ کامم شراب را نازم | شور بختم ۲ ـ کباب را نازم
تختهٔ مشق کرده آینه را | صفحهٔ انتخاب را نازم
عرق از شرم کرد تا خندید | غنچه گل شد گلاب را نازم
وعده ات آب کرد دل ها را | موج های شراب را نازم
غنچه گفتم به لعلِ خاموشش | سخن بی جواب را نازم
این چه دوری و این چه نزدیکی ست | سایه و آفتاب را نازم
شعله شد یار و من سپند امیدْ | طاقت اضطراب را نازم

۱- نسخه الف: ندارد

۲. شوربخت: بدبخت، تیره بخت، تیره روز، فرهنگ فارسی، ج ۲، ص ۲۰۸۷

۵۶۳.

رسد بر جملهٔ احباب نازم
که بی قدرم همین بس امتیازم

نهالِ ناله یک دم کرد نی را
کرا ننواخت یارِ دلنوازم

ز شرمِ گل بود فریادِ بلبل
کند خاموشی ات افشای رازم

سجودم سوی آن محرابِ ابروست
قضا هرگز نمی گردد نمازم

ز روی من که گردید از گنه زرد
خجالت می کشد آیینه سازم

چها در خواب امشب گفت آخر
به گوشِ او لبِ افسانه سازم

چو آن سنگی که گردد شیشه امیدؔ
حقیقت را نهان دارد مجازم

۵۶۴.

نمی داند به دولتِ سرو نازم
که بر ۲ وی نازها دارد نیازم

مرا در بندگی استادگی هاست
ندارد سجدهٔ سهوی نمازم

تو و آن سختی نازی که داری
من و نازك دلی های نیازم

ز همت بسکه پروازش بلند است
به هر صیدی ندوزد چشمِ بازم

نماند شعله چون از پا فتد شمع
ندارد صرفه ای یار از گدازم

برد هر کس دل از من بادشاه است
سکندر می شود آیینه سازم

خریداری ندارم ورنه امیدؔ
بود صد بنده را محمود ایازم

۵۶۵.

همچو بادِ صبا دویده رسم
تا به آن سروِ برگزیده رسم

همچو شبنم ز شوقِ مهرِ رخش
تشنه دیدار و آب دیده رسم

به دوستش چو مهرِ کرم اگر
بر آن روی خط دمیده رسم

راستی چون هلال می خواهم
که به پا بوسِ او خمیده رسم

تا به کویش که ساحلِ وصل است
موج آسا ز خود رمیده رسم

ای خوش آن شب که تا به خانهٔ خویش
سوی آن ماه دیده دیده رسم

تا به کوی تو نقدِ داغ به دست
چون غلامانِ زر خریده رسم

حرفها چون کتاب بردارم
گر به یاران ز ره رسیده رسم

تا به کویش چو گرد باد امیدؔ
بی خود از گردِ ره رسیده رسم

---

۱. الف: این غزل ندارد

۲. ب: با

۵۷۶.

خاک راهم به پای یار قسم | سگِ یارم به افتخار قسم
خار ماندم به گلشنِ کویت | سبز گشتم به انتظار قسم
سرد سیرِ خزانِ هجرم سوخت | به هوا داریِ بهار قسم
در سراغت به گلشنی که روم | بلبلان را دهم هزار قسم
بارِ دوشِ کسی نیَم هرگز | به سبک باری غبار قسم
عقده در کارِ من چو غنچه چرا است | شاخِ گل نیستم به خار قسم
چهره کاهی ز غصۀ جگری است | به لبِ لعل و رنگِ یار قسم
به سرِ شاخِ زعفران سوگند | به دلِ داغِ لاله زار قسم
به زبان هر مصافِ نامِ علیّ است | صاحبِ من به ذوالفقار قسم
نیستم نا امیدِ از لطفش | به امیدِ امیدوار قسم

۵۷۷.

زخمِ دل را به نمک می دهم امروز قسم | که دگر لب نکند باز برای مرهم
سرِ کوی تو که یا رب ز خزان ایمن باد | خوش بهشتی است ولی حیف ندارد آدم
چشمِ حیرانِ من از گریه دمی خالی نیست | بحر تصویر که گفته است که باشد بی نم

۵۷۸.

کبابم به دل های مستان قسم | خرابم به آن سیلِ جولان قسم
من آن یوسفِ مصرِ گمنامیم | که گلشن ندارم به زندان قسم
چنان کرده زلفش پریشان مرا | که زنّار بندم به قرآن قسم
شبِ هجر یکدم نیاسوده ام | به صبح وصالِ عزیزان قسم
کند آشنا هم جدائی زمن | به بیگانگی های یاران قسم
زبس شور دارم چو دریا به سر | خموشی ندارم به افغان قسم
تهی مایه شد چشمۀ دل زخون | به دریا و لب های مژگان قسم
ز دستت چو گل می کنم جامه چاک | گریبان ندارد به دامان قسم
دلم را زکف برده هندو تنی | به زیب و به آئین و ایمان قسم
بود شیشه آئینه رازِ ما | به صافی دلی های مستان قسم
شکستی تو سّدِ وفا را نه من | به عهد و سوگند و پیمان قسم
مشو در وفا سخت پیمان امیدا | به دم سستی عهد جانان قسم

الف: ندارد

۵۷۹.

امروز به دیده می نویسم — حرفی که شنیده می نویسم
گفتی بنویس حال خودرا — انگشت به دیده می نویسم
از تیر نگاهش آنچه دیدم — بر خاک طپیده می نویسم
حرفی زخموشی لب یار — فریاد کشیده می نویسم
چون خامه به یار حرف دل را — با جیب دریده می نویسم
تعریف خطش ز کلک مژگان — بر صفحهٔ دیده می نویسم
امید چو موج حال خودرا — از خویش رمیده می نویسم

۵۸۰.

خون می خورم از تندی خود تیر نباشم — سر تا به قدم جوهر شمشیر نباشم
آغاز مرا صورت انجام نهان است — من رشتهٔ سر در گم تقدیر نباشم
دارم به بغل گلشن فریاد و خموشم — من بلبل خوش نغمهٔ تصویر نباشم
پرواز تو بسته است به بال من چاکی — ظالم نظری کن که پر تیر نباشم ۱
در روز جوانی نکشیدم نفسی بیش — از صبح به پرسید که من پیر نباشم
آب و گلم از کردهٔ نیرنگ خیال است — حیرت زدگان غیرت تصویر نباشم ۲
محشر شده از نالهٔ من دامن صحرا — سود ازدگان حلقهٔ زنجیر نباشم
چون غنچه خموشی ز تو گل کرده و من هم — در ناله کم از بلبل تصویر نباشم
کی بشکفد آن غنچه که افتاد ز گلبن — من بی تو که گفته است که دلگیر نباشم
چون غنچه گرفته است دلم بی تو به گلشن — امید بیا زود که دلگیر نباشم

۵۸۱.

مردود ز آیینهٔ فیض فقرا شم — مقبول اگر باز به چشم امرا شم
چون غنچهٔ گل سرزنش خار ببینم — گر خواسته باشم که به گلزار تو واشم
نزدیک رسیده است که از گلشن کویت — چون بوی گل آواره ای من بی سروپا شم
گوشی به فغانم مکن ای قافله سالار — در راه تو تاکی چو جرس هرزه دراشم ۳
چون ذره که بی مهر عدم گشت وجودش — در هجر مرا کشت که قربان خداشم
آن طایر پر ریخته ام من که به عمری — نگزشته به خاطر که ز ۴ دام تو رهاشم
تا بوسه زنم بر کف پای توبه نیرنگ — گر بخت مرا سبز کند رنگ حنا شم
ترسم که غبار دل پاکت شود آخر — بگزار که از کوی تو چون گرد جدا شم
در مشرب من نیست تفاوت که چو مینا — یک رنگم اگر هم نفس شاه و گدا شم ۵
بخشیدن جان به بود از ننگ گرفتن — تا کاه توان بود، چرا کاه ربا شم
چون نامهٔ سر بسته خموشم که دراین بزم — یک همدم صاحب سخنی نیست که واشم
گه شعله و گه شمع شوم گاه سمندر — امید من سوخته باید که چهاشم

۱ـ۲. الف: ندارد
۳ـ۴ـ۵. الف: ندارد

۵۸۲.

پریدِ طایرِ نظاره ام ز روزنِ چشم — شگوفه زار شد از انتظارِ گلشنِ چشم
ببین به سُرخیِ آن دیده تا شود روشن[۱] — که هست خونِ نگاهم ترا به گردنِ چشم
اگر غبارِ منِ خاکسار سرمهٔ شود — رسد ز ناز ترا کی به طرفِ دامنِ چشم
نه شعله ای تو، نه من شمع، این قدر دانم — بلای جانی و دردِ دلی و رهزنِ چشم
قسم به سرمهٔ دنباله دار کز مستی — کشیده ام سخنی از زبانِ الکنِ چشم
شبی زبزم تو رفتی چو شمع کشته هنوز — نگه چو دود بر آید مرا ز روزنِ چشم
به هرچه بود نمودم امیدٓ قطعِ نظر — به روی خویش کشادم دری زِ بستنِ چشم

۵۸۳

سروِ من کی بی رخت باغ و بهار آید به چشم — غنچهٔ گل گر بود یک مُشتِ خار آید به چشم
زلفِ یار از بسکه گریان داردم بی اختیار — آخر از این دُود می ترسم غبار آید به چشم
کی توان هنگامِ شرمِ آن روی آتشناك دید — کز[۲] عرق ابروش تیغ آبدار آید به چشم
بسکه آزار از نگاهِ تُندِ مردم دیده ام — سایهٔ مژگان مرا اکنون چو خار آید به چشم
این چنین گر اشک عاشق از نظر خواهد فتاد — گوهرِ شهوار هم بی اعتبار آید به چشم
منع شورش کی تواند دیده کردن گریه را — سیل آری هر گه آید بیقرار آید به چشم
نرگسِ مستت به این صورت شود گر فتنه ساز — مردمان را گردشِ لیل و نهار آید به چشم
دیده ام ترسیده است از بس ز تیغ انتقام — سینهٔ چاکی که بینم ذوالفقار آید به چشم
از زمین دیگر چه بهبو دی نظر داری امیدٓ — آسمان جایی کز انجم داغدار آید به چشم

---

۱. الف: گلشن
۲. ب: از

۵۸۴.

حرف ازان لبهای خندان می کشم — انتقام از چشمِ گریان می کشم
چین ابرو از چه روبینم ز موج — من که دست از آب حیوان می کشم
دارم از حیرت به کف آیینه ای — انتظارِ خود نمایان می کشم
خار از پاتا به کی باید کشید — می رَوَم پارا به دامان می کشم
من که در چشم زلیخا بود خوار — نازِ یوسف از عزیزان می کشم
می روم از تیره روزی ها زهند — سرمه در چشمِ صفاهان می کشم
شد بهار از ابر کمتر نیستم — رخت خود سوی گلستان می کشم
بی تکلّف روزی دشمن مباد — آنچه من از دوستداران می کشم
کی امیدؔ از خارِ راهش پا کشید — آنچه من از زیر دستان می کشم

۵۸۵.

خوشا روزی که می بالید ازان قامت بر و دوشم — به رنگ ماه نو هرشام پُرمی گشت[1] آغوشم
مگر من توبهٔ فصلِ بهارم ای سیه مستان — که یادم هر که آید، دیدم از یادش فراموشم
خطِ هر سبزه می آید به چشمم حلقهٔ دامی — بلی این حلقه را کرده است زلف یار در گوشم
چنان لبریزِ افغانم به یادِ نرگسِ مستی — که چون ابرِ بهار از گریه نتوان کرد خاموشم
ز رشکِ دولتم بلبل فغان در آستین دارد — که من از خلعتِ داغ وفا های تو گل پوشم
چو بوی گل بیا چابکِ خرامی شیوه کن ورنه — به این تمکین که می آئی خود ازسرمی رود هوشم
ندانم شیخ را از برهمن در عالم مشرب — زصافی طینتی بانیک وبدچون باده در جوشم
به راه دوستی ها سر نمی دارم دریغ از کس — زهی مردی که این بارِ گران بردارد از دوشم
دگر تیغ حوادث کارگر کی می تواند شد — امیدؔ از حلقه ها ی داغ عمری شد زره پوشم

۵۸۶.

خرمن به باد دادهٔ برقِ نگاهشم — از خاك بر گرفتهٔ چشمِ سیاهشم
چون سرمه جا به دیدهٔ مردم بود مرا — من گرد جلوه گاه قیامت پناهشم
عمری است چشمِ او نگهی سوی من نکرد — دیگر چه روی داده که صاحبِ گناهشم
دارم زخال مردمکش صد کتابِ حرف — من صاحبِ رسالهٔ چشمِ سیاهشم
برعکس بود مشربِ هند و چو آینه — او کرد خلفِ وعده و من عذر خواهشم
خونش به گردن آن که در آید به دامِ زلف — من صید خون گرفته ترك نگاهشم
کردند وصفِ خوبی هر کس به پیش یار — سوی فقیر دید که من پادشاهشم
از من شکست رونقِ بازارِ رنگ ها — من چون علم نشانهٔ خیلِ سپاهشم
سر گشته کرد چرخ مرا همچو آفتاب — پیدا شده است عاشقِ تخت و کلاهشم
پرسید کیست قابلِ بزمِ وصالِ ما — گفتم امیدؔ، گفت که امید گاهشم

---

۱. ب: بر سنگ است

۵۸۷

چه می پرسی به پیری ای جوان از صورتِ حالم | کـه خجلـت می کشد از دیدنِ آیینه تمثالم
اگـر گـاهـی بـه امدادِ نسیم از جـای بـر خیزم | بـه رنگِ موج هـر عـضوی کند افغان ز دُنبالم
چـه کیفیـت بـه نـوروزِ جوانی بود ای پیران | کـه بـودی دورِ سـاغر خـوب تـر از گردشِ سالم
جـوانـی خـنـده بـر احـوالِ مـن دارد کـه از پیری | مبـدّل شـد بـه رنگِ زعـفـرانـی چهـرهٔ آلـم
زمـاضـی چـنـد گـویـم، نیستـم آگـه ز مستقبـل | بـه ایـن حـالی کـه دیدی ای خدا رحمی بر احوالم
طبیبـی نیسـت تـا دردِ دلِ بیمـار را دانـد | مـگـر شـاه نجفٌ رحـمی کـنـد امید بر حـالـم

۵۸۸

-

نـه در کویت به رنگِ غنچه دل تنگ است می نالم | بـه گـلشـن چون زبلبل خامشی ننگ است می نالم
نشد ممکـن کـه در بـر خوردِ او خـاموش بنشینم | دلِ مـن بـا دلِ او شیشـه و سنگ است می نالم
خـدا بـر عـمـرِ لـعـل نـغـمـه ایجـادت بیفـزاید | کـه ازرآگـش دل ازخـون صاحب رنگ است می نالم
دو بـالا مـی کـنـد خـامـوشی گـل شـورِ بلبـل را | زبـس چـون غنچه آن لب خارج آهنگ است می نالم
نـدانـد شـوق مـانـنـدِ جـرس نـزدیک و دوری را | اگـر صـد گـر هزار از نیم فـرسـنگ است می نالم
درآن کـو تـابـه کی بـایـد بـه دستِ دیگران رفتن | چونی پای مـن از ایـن رهگـزر لـنگ است می نالم
شـنیدم بیشتـر بـاشـد اثـر در نـالـهٔ شبهـا | چو دیدم زلفِ ریحـانِ تـو شب رنگ است می نالم
بـه آن بدمست دارم صحبتی چون ساغر و مینا | اگـر صـلح است مـی گـریم و گـر جنگ است می نالم
زآصف [1]خـود فـغـان بـلـبـلِ امیدٓ رنگین شد | گـلِ من بی تو گلشن بس که بی رنگ است می نالم

۵۸۹

-

شـورِ محشـر کـرده برپـا بـاز غـو غـای دلـم | طـرفـه پـای درد افشـرده است درپـای دلـم
درد هـر گـز بـرنـمـی دارد سـر از پـای دلـم | نـالـه خیـز افتـادچـون زنـجیر اعضـای دلـم
یک نفس از شـور و فـریاد و فغان آسوده نیست | روزِ محشر سخت مـی مـانـد بـه شب هـای دلم
ز اضطرابِ درد موجی گشتـه نبض طـاقتش | درد مـنـدی کـو کـه گـوید بـا مسیحـای دلـم
نیست غیر از داغ یک مو در سرا پـایش امیدٓ | خـوب ایـن تشـریف مـی زیبد بـه بـالای دلـم

---

۱. ب: شاکر

.۵۹۰

درایـن گـلـشـن زبـس آواره از آشوبِ ایـامـم
دمـی چـون بـوی گـل در خانهٔ خود نیست آرامم

زبـس چـرخِ ستمـگـر نـاتـوانم چون نگین دارد
زمـن بـرجـا نـمـی مـاند نشـانـی گـر بـری نـامم

دلِ پُرخـون زجـامِ بـاده کـمتـر نیست حیرانم[۱]
بـگـو ساقی[۲] چـرا از لـعـلِ میگـونِ تو نـاکـامم

مثـالِ دیـدهٔ آیینــه در دوران ز حیـرانــی
کسـی آگـه نـگـر دیده اسـت از آغاز و انجامم

چـو عـنـقـا صـاحـبِ آوازه ام از بی وجودی ها
بـلـنـد از اسـمِ مـردم چـون نـگین هرگز نشد نامم

لبـاسـی بهـرِ داغِ لالــه در عـالـم نـمی بـاشد
نـمـی افتـد قبـائـی غیـر عـریـانی بـه اندامم [۳]

مـن دیوانـه را چـون شعـلـه تشریفی نمی بـاید
کـه بـاشـد جـامـهٔ چسپان چـو عریانی اندامم

امیدؔ از مـن نشـانـی هـمچو عنقا کس نمی گیرد
چـه شد گـر هـمچـو نـامِ خویشتن مشهورِ ایامم

.۵۹۱

زبــس نــا دیـدنــی هــا دیـده چشـــم
ز روی مـــردمــــان تــــرسیـده چشـــم

غبــــار از دیـــــدن اغیــــــار دارد
بــــه خــــاك پــــای او رنـجیـده چشـــم

.۵۹۲

دل خـون گشتـه حبـابـی است کـه من می دانم
خـانـهٔ کـهـنـه خـرابـی اسـت کـه من می دانم

در بـهــار سـرِ کـویَـت نَبَـرد راه خـزان
بـارش اینـجـا ز سحـابی است کـه من می دانم

بــه خـدا فیـض تـو ان بیشتـر از قـرآن بُـرد
دلِ سـی پـاره کـتـابـی اسـت کـه مـن مـی دانـم

خـالــی از گــریــهٔ مستــی نبـود میـنـاهـم
میکـده عـالـم آبـی اسـت کـه من می دانم[۳]ـ

فیـض چـون صبـح بـه عـالم رسد از سینهٔ چاك
فتح ایـن میکـده بـابـی اسـت کـه من مـی دانـم

یـاریـک بوسه که داده است، شمرده است هزار
آری ایـن [۵]ـ طـور حسـابی است کـه من می دانم

گـفتـم ای مسـت شـوی تـابـه کجـا دل خورِ مـا
گـفـت ایـن مـرغ کـبـابی است که من می دانم[۶]ـ

از حـجــابِ تــو مــرا دردِ دل افـزون گـردید
عَـرَقِ شـرم گـلابـی اسـت کــه مـن مـی دانـم

زاهـد از هـنـدوی آن زلف چـه گـویم بـه خـدا
کـافـرِ خـانـه خـرابی است کـه من می دانم

بــه خـدا بزمِ تـو هـر چـنـد بهشـت است ولـی
دیـدنِ غیــر عـذابـی اسـت کــه مـن مـی دانـم

پــا چـو مـژگــان نـکشـد یـار ز چشمِ امیدؔ
سـروِ مـن بـر لـبِ آبی اسـت کـه مـن مـی دانـم

---

۱. ب : جان من.

۲. ب : نمی دانم.

۳. الف : ندارد.

۴،۳. الف : ندارد

۵. ب : آن

۵۹۳.

نگهت چشمِ سیاهی است که من می دانم | مژه هم سرمه پناهی است که من می دانم
رفت قاصد که بَرَد نامِ مرا، گفت خموش | این خط از نامه سیاهی است که من می دانم
در شبِ هجرِ تو چون شمع دلِ سوخته را | کار با روزِ سیاهی است که من می دانم
رفتن از قهر به شب، آمدن از مهر به روز | عذر بدتر ز گناهی است که من می دانم
شیشه گر همچو صدف چاك نگردد، چه کند | کار با تیرِ نگاهی است که من می دانم

۵۹۴.

گه به گل، گه به خار می مانم | به خزان و بهار می مانم
بلبلان را چه نسبت است[۱] به من | به یکی از هزار می مانم
روزِ وصلم نمی تواند دید | به شبِ هجرِ یار می مانم
عالمی چشم دوخته است به من | به ره انتظار می مانم
نامِ آرام را نمی دانم | به دلِ بیقرار می مانم
ناز آشفته است احوالم | به سرِ زلفِ یار می مانم[۲]
انتظارِ تو سبز کرد مرا | که به باغ و بهار می مانم
دیر صلحم شبیهِ خویشتنم | زود رنجم به یار می مانم
غنچه هم وا نمی شود بی من | به نسیمِ بهار می مانم
کس بهارِ مرا چه داند امید | به دُرِ شاهوار می مانم

---

۱. ب: که

۲. ب:ندارد

۵۹۵.

چه می خواهد هما از استخوانم — نه آخر من سگ این[۱] آستانم
چنان شد صرف خاموشی بیانم — که نتوان ساخت حرفی از زبانم[۱]
سراپا سوختم چون شمع و آخر[۲] — هما را گشت دردِ استخوانم
چو گل خواهی گریبان چاك کردن — به گوشت گر رسد روزی فغانم
غبارِ کوی جانانم عجب نیست — اگر بر خاطر مردم گرانم
بسان گرد باد از کوی عشقت — ندانم در زمین یا آسمانم
بغیر از ازین چه طرفی بستم از عشق — که فکرِ تیغ او بُرد از میانم[۳]
به رنگِ بلبلِ تصویر هرگز — رسانی نیست در شانِ فغانم
همان گویم سخن از زلف جانان — اگرچون شانه باشد صد زبانم
در آن محفل ز اظهارِ محبت — چو شمع آتش به جانم زد زبانم
امیدؔ از من به جا چیزی نماند — اگر گیرند در عالم نشانم

۵۹۶.

نبیند خواب را در خواب هرگز چشمِ گریانم — زبس چون شمع شب هااشک ریزد بی تو مژگانم
شبِ هجرِ تو داغی را که پنهان داشتم در دل — به رنگِ صبح گل کرد آخر از چاكِ گریبانم
چوآن گلبن که در ویرانه گل کرد از دلِ پُرخون — دراین گلشن اگر خارم نه آخر از عزیزانم
به رنگِ غنچه ای کز شاخ گل بر روی خاك افتد — به خاك و خون نشاند آخر جدائی ها ی یارانم
به جرم این که روشن شد سوادِ مرد می ازمن — فلک چون سرمه بیرون کرد از خاكِ صفاهانم
نه ربطی هست با کفرم، نه از اسلام آگاهی — خجل از دینِ ترسا، منفعل از کیشِ ایمانم
سری با کفر ودینم نیست ای دل فاش می گویم — ز اهلِ هند غمگین ، بی دماغ از خلقِ ایرانم
به جای سبزه انگشتِ ندامت روید از خاکم — زبس در زندگی از کرده های خود پشیمانم
امیدؔ از بسکه با ویرانه ها چون سیل خو دارم — به شهرم گر کسی گم کرد، جوید در بیابانم

۱،۳. الف :ندارد.

۱. ب : آن.

۵۹۷ـ

خواهم لبِ ترا به سخن آشنا کنم / این[1] در به آرزوی دل بسته وا کنم

در خلق بس که یک دل و یک رو ندیده ام / از عکس هم در آینه دیدن حیا کنم

جایی که پای ناز بود بسته در نگار / من کیستم که دست به خونِ حنا کنم

دامانِ یار را که گریبانِ دولت است / این بار اگر به دست فتد کی رها کنم

خواهم شنیدن از دهنِ یار آفرین / امیدؔ اگر زبان به سخن آشنا کنم

۵۹۸ـ

عشق معجز کیش فرموده است دینی خوش کنم / کفر ورزم تا بتِ سحر آفرینی خوش کنم

گفتم از کاوش به دل کردن ترا منظور چیست / گفت بهر نام می خواهم زمینی خوش کنم

کو دماغ آن که ناز بوی گل باید کشید / می روم از این چمن تا نازنینی خوش کنم

تا به کی بینم که بلبل در گلستان جا کند / بهر خود رفتم که من هم گل زمینی خوش کنم

همچو مینا گرچه دارم گریه ها در آستین / هر کجا بینم دلِ اندوهگینی خوش کنم

آشنایانِ تبسم شیوه را بدديده ام / بعد از این بیگانه خوی خشمگینی خوش کنم

خاکِ طاقت رفت برباد و همان من چون غبار / چینِ دامانی ز طرفِ آستینی خوش کنم

حاصلِ خود را کجا از برق می دارم دریغ / لیک می خواهم که وقتِ خوشه چینی خوش کنم

می فزاید نقشِ خوش خط قدرِ خاتم را امیدؔ / آسمان بالا به خود گر سرزمینی خوش کنم

۵۹۹ـ

منِ بی صبر و تحمُّل چکنم / خود بفرما به تغافُل چکنم

آسمان هم به سرم سایه فکند / بیش ازین آه تنزُّل چکنم

من که خود خانه به دوشِ خویشم / وصفِ خس خانهٔ بلبل چکنم

خاطر جمع ندارم در باغ / به پریشانی سُنبل چکنم

من که لب بسته ام از حرفِ امیدؔ / سخن از طالبِ آمُل چکنم

۶۰۰ـ

با غمت آه چه سازم چکنم / کوه را کاه چه سازم چکنم

آن بت از بنده نمی آرد یاد / اوی اللّه چه سازم چکنم

دیده امروز دگر آینه را / بعد ازین آه چه سازم چکنم

نیست در قافله ای بانگِ درا / منِ گمراه چه سازم چکنم

در دلِ سنگ شررهم جا کرد / به دلت آه چه سازم چکنم

جام از دستِ گدا می گیری / با تو جم جاه چه سازم چکنم

روزها بی توشبِ دیجور است / به شب ماه چه سازم چکنم

عمرِ افسانهٔ زلفِ تو دراز / قصّه کوتاه چه سازم چکنم

آتش وصل چو برق و خرمن / شده جانکاه چه سازم چکنم

از غرورش که الهی کم باد / هستم آگاه چه سازم چکنم

ناله هم آه ندارد امیدؔ / در دلش راه چه سازم چکنم

---

۱. ب: آن.

۲۰۱- ﴿

باتو ای رهزنِ ایمان چکنم | چکنم بی تو، به قرآن چکنم
بی رُخت با گل و ریحان چکنم | عیش با جمع پریشان چکنم
عاقبت گوش فلک هم کر شد | بیش ازاین ناله و افغان چکنم
گهر دل که ندارد قیمت | تو گران می خری، ارزان چکنم
یاد از صبح وطن دادی آه | با تو ای شامِ غریبان چکنم
زنده از بوسه لَبَت کرد مرا | وصفِ سرچشمهٔ حیوان چکنم
ناله ام تا به فلک خواهد رفت | از تو این مرتبه پنهان چکنم
قصّه شاه و گدا نشنیدی | به تو ای طفلِ دبستان چکنم
شیشه از سنگ خبر دارد امیدؔ | شکوه از سختیِ یاران چکنم

۲۰۲-

اشک ریزم چو گل و روی ترا یاد کنم | که به یک چشم زدن گلشنی ایجاد کنم
عمر چون رفت دگر بار نخواهد گردید | بی وفا بهر چه دنبال تو فریاد کنم
به نظرِ لاله و گل می دهد از گلشن یاد | هر کرا یاد کنم بی تو[۱] ترا یاد کنم
کرد خاموش مرا گفتهٔ منعم امیدؔ | داد و بی داد خودم پیش که فریاد کنم

۲۰۳-

چو یادِ نرگس مستِ تو ماه پاره کنم | ستاره ریزی مژگانِ تر نظاره کنم
به رنگِ غنچه لب از شکوه بسته ام ای گل | ولی چه بادلِ پُرخون پاره پاره کنم
نه از جفای فلک پُر ز داغ گشته تنم | تمام چشم شدم تا ترا نظاره کنم
اگر بسانِ جرس لب ز شکوه ات بستم | طپیدنِ دلِ بیتاب را چه چاره کنم
امیدؔ همچو هلالم زمانه بگدازد | تمام عمر گر از آسمان کناره کنم

۲۰۴-

دیده را از گریهٔ مستی کجا وا می کنم | من که در بزمِ تو هم چشمی به مینا می کنم
خامه همچون شاخ سنبل در کفم خوشبو بود | مصرعی هر گه به وصفِ زلف انشا می کنم
می دهم جادر دلِ خود کوه های درد را | گر چه هستم قطره اما کارِ دریا می کنم
ناتوانی های من کمتر نباشد از غبار | می روم یک روز آخر در دلش جامی کنم [۲]
از دلِ صد پاره گل در دیده ها باشد عزیز | پاره ای من هم برای خویش پیدا می کنم
سوی صحرا می روم چون ابر در این نو بهار | از سرِ یک شهرِ مستان خویش را وا می کنم
چشمِ من از بسکه هجرت ناتوان دارد مرا | گریهٔ امروز را از ضعف فردا می کنم
همچو نو دولت که خود را گم کند من هم امیدؔ | خویش را گم می کنم او را چو پیدا می کنم

۱- ب: پند

۲- الف: ندارد

۲۰۵.

بی تو هر گه روز راشب می کنم — همچو شمع از تاب دل تب می کنم
حیرتم آیینه دارِ راز هاست — بی زبانم عرضِ مطلب می کنم
تا شود درسِ جدائی ها روان — گریه همچون طفلِ مکتب می کنم
ای طبیبان ضعفِ دل تا به شود — چاره اش از سیبِ غبغب می کنم
بهره ای از می مرا چون جام نیست — همدمی با اهلِ مشرب می کنم
صبح در کویت نفس نتوان کشید — روزِ خود را می روم شب می کنم
هر کجا طوطی شکرخا شد امید — نقلِ شیرینی ازان لب می کنم

۲۰۶.

صورت گرفته معنی ایجاد می کنم — احیای کارِ مانی و بهزاد[1] می کنم
تا چشمِ سرمه سای ترا یاد می کنم — خاموش می نشینم و فریاد می کنم [2]
از شست همچو تیر به در رفت و چون کمان — آغوش می کشایم و فریاد می کنم
مانندِ عمرِ رفته منِ بیقرار را — او می کند فرامش و من یاد می کنم
تا یادِ عارضِ تو به دل جا گرفته است — این شیشه را خیالِ پریزاد می کنم
این سختی ای که دیده ام از هجرِ سنگدل — تحریرِ آن زخامهٔ فولاد می کنم
همت سرشته بس که در آب و گِلم امید — ویرانه ها ز اشکِ خود آباد می کنم

۲۰۷.

چون شمع زار می شوم و گریه می کنم — در بزمِ یار می شوم و گریه می کنم
چون گل به هر چمن که تو خندان شوی دو چار — ابرِ بهار می شوم و گریه می کنم
بر روزگارِ خویشتن و زلفِ او ز رشک — گاهی دو چار می شوم و گریه می کنم [3]
جامِ مرا به مشربِ مینا بود مدار — تا میگسار می شوم و گریه می کنم
سیماب وار بی رُخِ آینه روی خویش — پُر بیقرار می شوم و گریه می کنم
چون شیشهٔ شراب که افتد به بزمِ یار — بی اختیار می شوم و گریه می کنم
دارم امید خنده بر احوالِ خود که من — امیدوار می شوم و گریه می کنم

۲۰۸.

من ندانم از غمش زین گلستان چون می روم — اینقدر دانم که همچون غنچه دل خون می روم
گشته ام از ناتوانی سخت بر دل ها گران — چون غبار از خاطرِ احباب بیرون می روم

---

۱. بهزاد: نقاش و مینیا تور ساز مشهور اواخر عهد تیموری و اوایل دورهٔ صفوی (و. بین ۸۴۴ و ۸۵۵ق). فرهنگ فارسی، ج ۵، ص ۳۰۴۰

۲. الف: ندارد ۳. الف: ندارد

۲۰۹ـ

بیرون چو از قلمروت ای شاه می روم مانندِ خامه گریه کنان راه می روم
دل گرمِ جست و جو شده همچون سپند و من با این ستاره سوخته همراه می روم
چشم و دلم پُر است که از خوانِ وصلِ یار با چشمِ پُرنم و دلِ پُر آه می روم
ای عقل دست از سرِ دیوانه ام بدار دایم به ریسمانِ تو در چاه می روم
جانم به لب رسیده ز دور سیاه خویش کز محفلت چو شمع سحر گاه می روم
از کشوری که شه ز گدا غافل است امیدؔ خواهی تو باش بندهٔ در گاه می روم

۲۱۰ـ

گه مسلمان، گاه هندو می شوم هر چه می خواهد دلم او می شوم
رام شد هندو بتی رم خوی[۱] من بعد ازاین من رام "جی" گو می شوم
دردِ سر از سجده دارد در گهش صندلِ پیشانیِ او می شوم
هر که دارد با خدای خویش کار کافرم من بندهٔ او می شوم
کرد روشن دیدهٔ امیدؔ را حلقه در گوشِ درِ او می شوم

۲۱۱ـo

چون آینه دیگر همه تن چشم به راهم بر روی که امروز فتاده است نگاهم
به روی زمین نام و نشانم ز کجا بود گر قدِ تو چون سایه نمی گشت پناهم
چون شمع سحر گاه مبادا رود از کار باز آی که پُر بر سرِ راه است نگاهم
یک عمر ز لطفِ تو شنیدم عجبی نیست بسیاری رحمت کند از نامه سیاهم
آشفته دماغم که مبادا به گلستان شد بی تو عجب روزِ سیاهی شبِ ماهم
در خامشی و گریه چو شمعم به سر آمد بویی به مشامت رسد از سنبلِ آهم
چون صبح که با خویش برد ظلمتِ شب را مو گرچه سفید است ولی نامه سیاهم
تکلیفِ بهارم کند از شهر به صحرا از جاده اگر خط بکشد بر سرِ راهم
امیدؔ چها در دلِ صد پارهٔ من نیست در کشورِ خود شاهم و این است سپاهم

۲۱۲ـ

چون آینه رفت از خطِ او هوشِ نگاهم این سرمه نگنجید در آغوشِ نگاهم
حیرانِ که گشته است که چون صورتِ دیوار دیدن شده امروز فراموشِ نگاهم
حیرت زدهٔ خطِ بُنا گوشت اگر[۲] نیست این حلقه کشیده است که در گوشِ نگاهم
مانندِ خیالی که در آیینه نمایی صافِ می حیرت شده سرجوشِ نگاهم
ساقی زمن خون شده دل قطع نظر کن آن چشم سیه ساخته مدهوشِ نگاهم
فریاد که آن شوخ سیه چشم چو تصویر حرفی نشنید از لبِ خاموشِ نگاهم
امیدؔ ببین طالع آشفته کزان زلف منت کشِ یک موی نشد(۳) دوشِ نگاهم

---

۱. رم خوی. گریز، نفرت، اکراه، فرهنگ فارسی، ج ۲، ص ۱۶۴۳
۲. ب: گوشِ تو گر
۳. ب: یک مونبود

۲۱۳.

کارها بسیار باشد دوستانش را بهم — کاش بگزارد فلک ما و سگانش را بهم
چرخ بیجا در کمان دارد که چون تیر شهاب — می توانم زد به آهی آسمانش را بهم
روزی روشن دلان در روزگار آرام نیست — بر زدم چون آفتاب و مه جهانش را بهم
بهر آن روز استخوانی جمع کردم ای هما — وا گزار امشب توهم ما وسگانش را بهم
چون نیاز و ناز [1] باشد کارها گر عمر هست — جبهۀ امید و خاك آستانش را بهم

۲۱۴.

داغ جایی که به دل آمد و پیوست بهم — ندهد صحبتِ ما و تو چرا دست بهم
کم شود گرستم چرخ، کند یار جفا — چه قدر ساخته اند این دو زبر دست بهم
دل هراسان بود از چشمِ سیاهت آری — خون شود چون بنشستند دو بدمست بهم
باد [2] پامالِ تغافل کفِ خونم تا کی — ساید از رشک حنای تو کسی دست بهم
تا سحر چشمِ تو در کاسۀ دل شبخون کرد — ساغری چند زدند این دو سیه مست بهم
نشه را ربط به می باشد و بورا با گل — نسبتِ ما و ترا هم ز ازل هست بهم
شب چو زنجیرِ خیالِ سرِ زلفِ امید — دست و پای من سودا زده را بست بهم

۲۱۵.

در چمن دل از هوایت غنچه شد، بالیدهم — برگِ عیشی بی رُخت جمع آمدو پاشیدهم
گوی سبقت گربه این صورت زخوبان می بَری — دیده ام سر گشتۀ رویت شود خورشیدهم
اشکِ ما آمد که سامانِ سفر پیدا کند — قاصدِ آهم به کویش رفت و بر گر دیدهم
آنچه من زان چشمِ اعجاز آفرین دیدم چه دور — کشتۀ نازت شود گر زندۀ جاویدهم
آخر از تیرِ نگاهی چون صدف شد سینه چاك — دل نوازش دید از چشمت ولی ترسید هم
دل به رنگِ غنچه ای کز گلبن افتد بر زمین — گرجدا شد از درت، در خاك و خون غلطیدهم [3]
تابکی باید طوافِ کعبه ات از دور کرد — ای خدا باید ترا چون من شنید و دید هم [4]
دل اگر وا کرد در زلفش گره از کارِ خویش [5] — ریسمانِ تازه ای از بهرِ خود تابیدهم
همچو بیتِ رفته از خاطر که باز آید به یاد — گر فرامش کرد از نامم، گهی پرسیدهم [6]
گاه اغماض است در کارِ من و گاهی نگاه — بایدم بد را چو نیک از چشمِ خوبان دیدهم [7]
شب که مستِ ناز شد، گوشی به حرفِ من نداد — خوابِ شیرین تلخ کرد افسانه ای نشنیدهم
خاکساری با کمالِ ناتوانی سایه وار — گر ز پا افتاد بر گرد سرت [8] گردیدهم
شکوۀ ناز و نیاز از هم کجا گردد تمام — کاش دیدنهای او دایم بود وا دیدهم
نه همین من گفتم ابروی تو محرابِ دعاست — ماه نو خوانده است او را قبلۀ امیدهم
از غرورِ حسن کمتر نیست استغنای عشق — بیمِ بسیاری مرا از تُست و ز امید هم [9]

---

۱. الف: ناز، ندارد
۲. ب: گشت
۳،۴،۶،۷،۹. الف:ندارد
۵. ب:خود
۸. الف:قدت

۲۱۶-

کرد دل چون شمع و نی شب زاری و نالیدهم   همچو طفلِ اشک بر خاکِ دری غلطیدهم
شوق گستاخانه زآن لب بوسه ای درخواست کرد   این گنه برما گرفت واز کرم بخشیدهم
ریشه نتوانست کردن نخلِ آهم در دلش   این نهال افتاد اگر از پا ولی بالیدهم
نو خطِ من کرد اگر نا خوانده چون گل پاره اش   نامهٔ شوقِ مرا چون زلفِ خود پیچیدهم
نیست خالی ذره ای از جست و جوی ماه من   گشت سرگرمِ طلب در راه او خورشیدهم
با گرانی گوهرِ دل را سبک از ما گرفت   آن که صد بارش به میزانِ هنر سنجیدهم
یوسفِ دل گرچه در زندانِ زلفی شد اسیر   خویش را آزاد از قیدِ دو عالم دیدهم ۱
غنچه از شبنم به هنگامِ شگفتن بی رخش   گریه برمن کرد و برآن بیوفا خندیدهم ۲
سوی اربابِ وفا هرگز نبیند از غرور   این هنر را عیب دید و چشم از و ۳ پوشیدهم
دل کجا خالی شود از گریهٔ تنها چو ابر   بایدم در این بهار از شوقِ او نالیدهم
چنگ در دامانِ شوخِ راگ خوانِ من زند   بشنود گر این صدا از گوشِ خود۴ ناهیدهم ۵
گرچه دل از رفتنش چون مرغ بریان شد کباب   جرعه ای آن مستِ ناز از دستِ ما نوشیدهم ۶
بی تکلف می توان یک چند کردن ای حکیم   سیر دنیای قدیم خویش در تجریدهم
می کند آشفته یک مو پاسِ خاطر داشتن   گرچه زلفش دل گرفت اما بخود لرزیدهم
از جهان آبادِ وصلش تا برون گردید امیدٓ   دشمان خود برطرف، از دوستان رنجیدهم

۲۱۷-ه

شادم ز دلِ سوخته از دیدهٔ ترهم   کز گریه وداع است مرا گنج و گهرهم
ما را به بد و نیک کسی نیست سروکار   از عیب نداریم خبر بلکه هنرهم
گفتی که زیک بوسه کنم کامِ تو شیرین   قربانِ دهانِ تو بگو بار دگرهم
در میکده از ناز خُم و جام چه پرسی   امروز که از خویش نداریم خبرهم
ایمن بود آن کس که به دوشش نبود بار   درویش ندارد به سفر بار خطرهم
دیگر به که جوییم پناه از غمِ دوری   کز آه ندیدم ثمر از ناله اثرهم
در شوق سراسر رو امیدٓ چه خوف است   چون خامه دراین راه به پا رفت و به سرهم

۱،۲،۵،۶. الف: ندارد

۳. ب: او

۴. ناهید: دوّمین سیّارهٔ منظومه شمسی، وآن پس از عطارد و بیش از زمین قرار دارد این سیاره رامی توان بازمین خواهرتوأمان نامید، زیرا که از لحاظ اندازه به زمین نزدیک است وهمچنین نزد یکترین سیاره به کرهٔ زمین است، فرهنگ فارسی، ج ۵، ص ۲۲۱

۲۱۸ـه

لالـــــهٔ دلِ داغ شـــد، نـــاســـورهـــم ‌‌ خـــنـــده زد بـــر مـــرهـــمِ کـــافـــور هـــم
شـوق هـــر جـــا راهبـــر شـد چـون نسیم ‌‌ مـــی شـــود نـــزدیک راه دور هـــم
رخ کـــجـــا پـــوشـــد ز روی آفتـــاب ‌‌ آری او را دیـــده چشـــمِ کـــور هـــم
گـــر بـــود یک مـــو یـــه پـــرهیـز از گـــزنـد ‌‌ ورنـــه دارد نیـــش را ز نبـــور هـــم
خســـروان شیـــریـــن زبـــان مـــی بـــوده انـد ‌‌ شـــاه مـــا را نیســـت ایـــن دستـــور هـــم
صیـــد مـــطـــلـــب کـــرد اگـــر بهـــرام[۱] لیک ‌‌ پُـــر نشـد چشـــمـــش زِ خـــاك گـــور هـــم
گـــوشـــه گیـــران را چـــه شـــاخ و شـــانـــه ای ‌‌ ایـــن کـــمـــان را مـــی کشـد بـــی زور هـــم
طـــاعـــت زاهـــد بـــود بهـــر بهشـــت ‌‌ مـــی کـــنـــد ایـــن کـــار را مـــزدور هـــم
از خـــرابـــی چشـــمِ عبـــرت را مپـــوش ‌‌ مـــی شـــود ویـــرانـــه چـــون معـــمـــور هـــم
حُســـنِ شـــاهـــان را بـــه خـــوبـــی دیـــده ام ‌‌ داشـــت چیـــن پیشـــانـــی فـــغـــفـــور هـــم
مـــی کـــنـــد از مـــی پـــرو بـــال امیدؔ ‌‌ بـــا سـلیـــمـــان دستـــگـــاه مـــور هـــم

۲۱۹

شبی گفت این سخن پروانه شد چون شمع روشن هم ‌‌ کـه یک دم صحبتِ جـانـان بلای جان شد و تن هم
شـنیـدم قـصّـهٔ ابـرِ بـهـار از مـرد مـان امـا ‌‌ بـه چشمِ خویـش دیدم ماجرای گریه را من هم
بـه دورِ یـار چون دیوارِ گلشن گشته احوالم[۲] ‌‌ که ماند در گریبان خار و گل باشد به دامن هم
بـه من از دیدنِ آهن ربـا این نکته شد روشن ‌‌ که دارند آتشی از عشق در دل سنگ و آهن هم
ازین وادی چومی رفتم برون، زنجیر از یاری ‌‌ بـه پـایم بـارهـا افتـاد و کـرد آهنگ شیون هم
منِ وا مـانده را چون نقشِ پا از ناتوانی ها ‌‌ بـه کویت آمدن بسیـار دشواراست و رفتن هم
تو ای قمری کـه گشتی بندهٔ موزونی سروی ‌‌ زمـا بـایست آخر مصرعِ شوخی شنیدن هم
چو شبنم اشکِ چشمم سبزدارد صحن گلشن را ‌‌ زآه آتشیـنـم گـرم شـد بـازارِ گـلـخـن هـم
بـه دیـدارش نـه تـنـهـا دیدهٔ امیدؔ بینـا شد ‌‌ زخورشید رخش گردید روشن چشمِ ارزن[۳] هم

---

۱. بهرام گور. پانزدهمین پادشاه ساسانی، فرهنگ فارسی، ج ۵، ص ۳۰۳

۲. ب: اقبالم.

۳. ارزن: گیاهی از تیرهٔ گندمیان که برای تهیهٔ آردونان و دانه جهت طیور به کارمی رود.....فرهنگ فارسی، ج ۱، ص، ۱۹۹

۲۲۰.

بگویید این سخن را از زبانِ آتش و من هم — که مارا سوخت مهرِ دوستان و کینِ دشمن هم
به تارِ سبحه و زُنّار چندان عقده ها دیدم — که بیزارم زوضع شیخ و از روی برهمن هم
زبس گردیده عبرت حاصل از ملک سلیمانش — به چشمِ مورِ ماخرمن ندارد قدر ارزن هم
مجو درمانِ دردی از مریدِ قحبهٔ ۱ دنیا — چه می آید ازاین مردی که باشد کمتر از زن هم
چه شد فیروزه گر مرده است خالی نیست از فیضی — بلی ماند اثر از پاك گوهر بعدِ مردن هم
زبس دارد هوای او به رنگِ غنچه دل تنگم — دراین گلشن گریبان پاره خواهد گشت ودامن هم
به بزمِ آن جناب امیدؔ روزی بار اگر یابی — بخوان از قدر دانی این غزل را باری از من هم

۲۲۱.

ای دل چو موج هر نفس از خود روی توهم — آخر چومن شدی ز سخن نشنوی توهم
دنبالِ یارِ قافلهٔ اشک شد روان — ای ناله زود باش اگر می روی توهم
کرد آن جوان زدیده سفر، نامه ام بگیر — قاصد به پای عمر اگر می روی توهم
خواهی شناخت مرتبهٔ شیخ و شاب را — گر باریاب میکده زاهد شوی توهم
منصور را به فتوی ناحق نمی کشی — مُلّا اگر بخوانی ازاین مثنوی توهم
تنها همین نه ماه بود آفتابِ من — مشهور گشته ای به سراسر روی توهم
ای صبح گشته شد ز تو شمع سحر چرا — با آن که داشتی نَفَسِ عیسوی توهم
بالا کشد ز پهلوی خس کارِ شعله را — گشتی به زورِ ضعفِ من آخر قوی توهم
از یار گیسوی تو گزندی که دید دل — گفتا بلای جانِ کسی می شوی توهم
بشنو زمن امیدؔ مکن توبه در بهار — ورنه خجل ز کردهٔ خود می شوی توهم

۲۲۲.

زبان شکر گردیده است هرمویی بر اعضا یم — به قربانِ سراپایت که بخشیدی سراپایم
خوش آن دولت که در کوی تو ازراه سر افرازی — هما هردم به رنگِ سایه می افتاد برپایم
من آن دیوانهٔ سر گشته احوالم درین وادی — که تاراج گریبان می کند دامانِ صحرایم
زخود رفتم پس از عمری که روزِ وصل شد پیدا — هزار افسوس خالی بود در بزمِ توشب جایم
زرشکِ غیر گرم پیچ و تاب از بس که گردیدم — به رنگِ موی آتش دیده شد هر مو بر اعضایم
بهای بوسه اش گفتم سری دارم زمن بستان — زنخوت پای زد آخر سری نگرفت سودایم
به نواب نظام الملک آصف ۲ بار اگر یابی — بگو امیدؔ باری حرفی از عرضِ تمنایم

---

۱. قحبهٔ. گنده پیر، فاحشه، روسپی، فرهنگ فارسی، ج ۲ ، ص ۲۶۲۰
۲. ب: شاکر

۲۲۳.

چون بوی گل ز بس کرد سر گشته از هوایم — ظاهر نشد به من هم هرگز که در کجا یم
جاداد مش ز عزّت در دیده همچو مژگان — هر جا خلید خاری در راه او به پایم
امشب نکرد او را در دل اثر چه گویم — کوتاهی ای که شد باز از نالهٔ رسایم
تا کوی او رساند هرجا که هست خود را — در راه عشق هرگز گمره نشد صدایم
چون غنچه نیست یکدل در کوی او شگفته — سیر خوشی است امید در باغ دلکشایم

۲۲۴.

کی بی رخت به باغ به سامان نشسته ایم — جمعی چو غنچه رفته پریشان نشسته ایم
آشفته است گر همه تصویرِ گل بود — هر جا نشسته ایم، پریشان نشسته ایم
بایدا شنید و دید که چون ابرِ نو بهار — فریاد بر لب، اشک به مژگان نشسته ایم
چون شاخِ بی ثمر که بُوَد خارِ بوستان — ما هم خجل میانِ عزیزان نشسته ایم
گوهر به گرد دولتِ ما کی رسد امیدؔ — بر آستانِ حضرتِ جانان نشسته ایم

۲۲۵.

هرگز دلِ کسی ز مروّت نخسته ام — چون شیشه تا به صحبتِ مستان نشسته ایم
رفتن ۲ـ ز چشمِ گریهٔ خونین کجا دهد — ما آن حنا به پای تو امروز بسته ایم
دارد برای خویش چو خورشید سایه را — ما خویش را به زور به جانان نَبسته ایم
پهلو تهی مساز که بیکار می شوی — ما خنجرِ جفای ترا همچو دسته ایم
ای شمع بزمِ وصل چه گردن کشیده ای — ما هم بسی به روزِ تو شب ها نشسته ایم
تا او بود به دینی و عقبی رجوع نیست — یعنی قسم به زلفِ تو کز دام رسته ایم
نکشوده ایم لب به شکایت چو دشمنان — این در به روی صحبتِ احباب بسته ایم
نه آگهی ز راه حرم، نی طریقِ دیر — چون جاده محو در گزر۳ـ این۴ـ دو رسته ایم
بی صورت است دعوی سنگین دلان امیدؔ — ما زنگ را چو آینه آسان نبسته ایم

۲۲۶.

فارغ ز کینه خواهیِ یاران نشسته ایم — این زنگ را به آینهٔ دل نبسته ایم
بیدرد را چه بهره زما همچو آب و سنگ — ما مومیانی دلِ چون خود شکسته ایم
از بیمِ خوی او نکشودیم لب به حرف — این در به روی آن که کشوده است، بسته ایم
این حرف یاد دار که چون فردِ انتخاب — ما خود به خود ز خاطرِ احباب خسته ایم
گفتم میان ببند و چمن ساز جلوه شو — گفتا کمر برای تو امروز بسته ایم
گفتیم قطره گوهر و دریا به او امیدؔ — کو تهمتی که بردلِ تنگت نبسته ایم

---

۱. ب: که ۲- ب: رفتی ۳. ب: نظر ۴. ب: آن

۲۲۷- ❊

تعلیمِ عشق از لبِ یاری گرفته ایم
مشقِ جنون زخطِّ غباری گرفته ایم

دارد کمندِ وحدت از آسیب در پناه
از دستِ خویش طرفه حصاری گرفته ایم

از تیغِ خاکساری خود همچو آفتاب
هر روز رفته ایم و دیاری گرفته ایم

تصویر گشته ایم ز حیرت به بزمِ یار
در گوشه ای نشسته کناری گرفته ایم

فرمود وصل اگر طلبی بیقرار باش
ماهم به قولِ یار قراری گرفته ایم

صاحبقران کشور عشقیم، سالهاست
دل داده ایم و مهر نگاری گرفته ایم

مارا به چشم کم نتوان دید چون غبار
امروز ره به شاه سواری گرفته ایم

بیجا نکرده ایم سفر همچو گرد باد
از دوشِ آستانِ تو باری گرفته ایم

وصلِ تو دیده ایم به روزِ سیاه خویش
دامان صبح در شبِ تاری گرفته ایم

پاپس مکش امیدؔ که در وادی جنون
در پیش از برای تو کاری گرفته ایم

۲۲۸-

چشم بر راه مهر احبا بیم
همچون روزن همیشه بی خوابیم

چون صدف از تو ای دُرِ شهوار
تشنه لب مانده ایم و سیرابیم

از ادب همچو شبنم و خورشید
تا نگه کرده ای که ما آبیم

خالی از اضطراب و گریه نه ایم
گاه ابریم و گاه سیما بیم

رسن گردن که گردد امیدؔ
تاب آن زلف دیده بیتا بیم

۲۲۹-

هر جا نمکی بود، شرابیم
هر جا مزه ای بود، کبابیم

با زلفِ تو رشته است مارا
زان رو به کمندِ پیچ و تابیم

ربطی مارا به دیگران نیست
ما معنی فردِ انتخابیم

در دوزخِ انتظارِ دیدار
از بهر بهشت در عذابیم

گوهر افشان به دستِ خالی
هم مشربِ همتِ سحابیم

سیراب ز وعده هم نگشتیم
لب تشنهٔ موجهٔ سرابیم

ز آینه دلان همیشه روپوش
از زشتیِ خویش در حجابیم

از ما باید سبق گرفتن
گویا و خموش چون کتابیم

خُردیم اگرچه در نظر ها
مانندِ سها فلک جنابیم

از یار به رنگِ سیل و ویران
هم آبادیم و هم خرابیم

گم کرده به وصلِ خویشتن را
ما سایه نشینِ آفتابیم

یک ره نشدیم هم عنانش
با آن که ملازمِ رکابیم

از گوهرِ ماست آبرو ها
ما قطرهٔ بحرِ انتسابیم

با نالهٔ ما امیدؔ اثر هاست
ما پیرِ دعای مستجابیم

۲۳۰-

دل بـه دام کـفـرِ زلـفی بی درنگ انداختیم — خـویشتـن را بـاز در قیـد فـرنگ انداختیم
یـوسفِ مـابـوی پیـراهـن کـند از مـا دریغ — ای عـزیزان مـا مـگـر در چـاه سنگ اندا ختیم
بسَتـهٔ دل بـود پُـر از جنـس اخـلاص و هـنـر — مـا آبـرو از دا غـهـارفتیم رنگ اندا ختیم
بـود رامِ مـا غـزالِ دولـت دنیـاولـی — از نـگـاه کـج بـریـن وحشـی خـدنـگ اندا ختیم
روبـرو کـردیـم دل را بـادلِ سختـش امیدؔ — شیشـه را باسنگ رُفتیم و به جنگ اندا ختیم

۲۳۱-

در میـکـده بـا سـاقـی گـلفـام نشستیم — امـروز بـه مـرگِ غـمِ ایـام نشستیم
در بـحـرِ پُر آشوبِ غـمـت چون دُرِ غـلـطـان — بیتـاب تـر از مـوج و بـه آرام نشستیـم
چـون رنـدِ گـدا پیشـه بـه دریـوزهٔ دیـدار — در کـوی تـو ای شـه بـه صـد ابرام نشستیم
صـد شکـر کـه در صـفـحـهٔ ایجـاد چـو خـاتم — هـر جـا کـه نشستیم، نـکـو نـام نشستیم
دیـدیـم کـه از مـهـر شـود سـایـه نـمودار — هـر روز بـه پـهـلـوی تـو تـا شـام نشستیم
نـه دولـتِ شـه مـاند و نـه اقبـالِ گـدایـان — بـا نیک و بـد هـفـتـه و ایّـام نشستیـم
چـون نـقـشِ قـدم قـدرتِ رفتـار کـرا بـود — در کـوی تـو یک عـمـر به هـرگام[۱] نشستیم
تـا صبح نـه یـار آمد و[۲] نـی بـاده بـه سـاغـر — امشـب چـه قـدر تیـره سر انجـام نشستیم
در مـحـفـلِ آن کـام بـر آرنـدهٔ اغیـار — آزاده تـر از خـاطـرِ نـاکـام نشستیـم
چـون نـامـه بـرِ از نـظـر افتـادهٔ دلـدار — در کـوی وفـا گـوش بـه پیـغـام نشستیم
امیدؔ ازان چشـم بـه امیـدِ نـگـاهـی — حیـرت زده تـر از گـلِ بـادام نشستیـم

۲۳۲-

دل را بـه دامِ زلفِ چـلیپـا گـزاشتیـم — دیـوانـه را بـه کـارِ خـودش وا گـزاشتیـم
چـون صبح از جمـالِ تـو هـر روز از[۳] آفتـاب — داغ نـوی بـه سیـنـهٔ دنیـا گـزاشتیم
دیـدیـم نیست دست در آغـوشِ سـاحـلی — بـی طـاقتـی بـه مـوجـهٔ دریـا گـزاشتیم
قـانـع بـه بـو شدیـم ازیـن بـاغ چـون نسیم — رنـگـی کـه بـود بـر رُخ گـل هـا گـزاشتیم
کـردیـم سـر چـو گـریـهٔ مستی بـه بـزمِ یار — سـر را بـه جـای پـای چـو مینـا گـزاشتیم
دیـدیـم اشک را بـه نـظـر کـس نـه پـرورید — ایـن طـفـل را بـه دامـنِ صـحـرا گـزاشتیم
از بـس خـمـوش بـود گـزیدیم بـی سخـن — مـاجـای حـرف خـوب بـه لـب هـا گـزاشتیم
هـرگـز نشد کـه عـقـدهٔ دل حـل شـود امیدؔ — ایـن نـام را بـرای مـعـمّـا گـزاشتیم

---

۱. ب: به هنگام
۲. الف: 'و' ندارد
۳. ب: "از" ندارد

۲۳۳

با او نه دیده، نی دلِ شیدا گزاشتیم
هر چیز داشتیم به او وا گزاشتیم

بستیم در به دیده زمژگان به هجرِ یار
این خار را به چشمِ تماشا گزاشتیم

دیدیم بسته است لبش راه گفتگو
این غنچه را به بادِ صبا وا گزاشتیم

یک روز گریه در دل سختش اثر نکرد
این کار را به نالهٔ[۱] شب ها گزاشتیم

دل را به یادِ بوسه فگندیم ازلبش
بیمار را به فکرِ مداوا گزاشتیم

چون سیل جز غبار نبردیم از رهش
هر چند رو به جانبِ صحرا گزاشتیم

دیدیم کز نشان شدن خود هدف چه دید
نامی که مانده بود به عنقا گزاشتیم

دیدیم رو به روی تو بسیار می شود
آیینه را به باطنِ دلها گزاشتیم

امروز داغِ صحبتِ یاران بود امیدؔ
نقدی که ما به جیبِ تمنا گزاشتیم

۲۳۴

-

شب از دل با غمِ دلدار گفتیم
حدیثِ شعله را با خار گفتیم

کسی نشنید ورنه همچو تصویر
به خاموشی سخن بسیار گفتیم

نبو دی شب که از حیرت چو تصویر
حکایت با در و دیوار گفتیم

به دل گر خطِ سبزش پر غبار است
گهی آیینه، گه زنگار گفتیم

به کامِ آرزو ها تلخ گشتیم
چو از آن لعل شکر بار گفتیم

سخن از زلف سر کردیم تا صبح
تمام شب حدیثِ یار گفتیم

به زلفت مقطعِ شام جدائی
به رویت مطلعِ انوار گفتیم

بده یک مو سرو جان در عوض گیر
چه آسان بود، ما دشوار گفتیم

به زلفش هر کجا دیدیم از درد
درازیِ شبِ بیمار گفتیم

ز رشک افسانهٔ ما شمع را سوخت
که او کم گفت و ما بسیار گفتیم

نترسیدیم از جان پیشِ اغیار
همین ما یار و یار و یار گفتیم

فغان کز چاکِ دل چون خامه امیدؔ
کسی نشنید و ما بسیار گفتیم

۱.ب: گریه

۲۳۵.

خاکِ پای تو توتیا گفتیم / هر چه دیدیم ما بجا گفتیم
طوبیٰ و سرو و نخل و باغ و بهار / از برای شما چها گفتیم
امشب از سرگزشتِ خویش چو شمع / ز ابتدا تا به انتها گفتیم
بارِ دوشی غبارِ ما نشود / به تو این نکته بارها گفتیم
هست چون استخوان سنگینی / سگِ کوی ترا هما گفتیم
شمع بزمی و سروِ گلزاری / سخنِ راست جا به جا گفتیم
بُتِ بی رحم خوانده ایم او را / ای خدا توبه، ناسزا گفتیم
کرد با ما برو برو هر چند / ما همین از بیا بیا گفتیم
باز بیگانگی چرا تقصیر / گر سخن های آشنا گفتیم
مدّعا بوسه ای ازان لب بود / سخنی گر به مدّعا گفتیم
قُمری از سرو، بلبل از گل گفت / ما همین از میان ترا گفتیم
غیر را بیش خواند و ما را کم / ما نه از چون نه از چرا گفتیم
از جفایی که کرد بی قدرت / چه قدر با تو بی وفا گفتیم
خار را نام از گل است بُلَند / خویش را ما هم از شما گفتیم
خوش ادا بود بسکه گفتارش / هر چه گفتیم با ادا گفتیم
تا دلش را خبر دهیم از دل / سخن از سنگ و شیشه ها گفتیم
از تبسّم لبِ ترا ای گل / غنچهٔ باغ دلکشا گفتیم
تشنه از رنگ گل به دست نگار / حرف رنگینی از حنا گفتیم
گفت از ناز می کشیم ترا / ما شنیدیم و مرحبا گفتیم
با بُتِ خود ز بندگی سُخَنی / به هزاران خدا خدا گفتیم
همچو شبنم ز گریه آب شدیم / حرف آن گل چو با صبا گفتیم
بد نباید به هیچ کس گفتن / حرف خوبی است این که ما گفتیم
خویش را و ترا ز جذبهٔ شوق / کاه خواندیم و که ربا گفتیم
بیم هجران نداشت تدبیری / وصل را دردِ بی دوا گفتیم
چشمِ مردم فریبِ شوخ ترا / نرگسِ گلشنِ حیا گفتیم
شکوه ای بود از تطاوُلِ زلف / آنچه شب ها و روز ها گفتیم
رفتنت پیر کرد و ما همه عمر / ای[1] جوانی ترا ثنا گفتیم
صبر خواهد امید یار از دل / شاه خود را دگر گدا گفتیم

---

۱. :این

۲۳۶.

نامِ سرِ کوی یار بردیم — هوش از سرِ نوبهار بُردیم
دل را کردیم رو به رویش — از آینه اعتبار بُردیم
رفتیم چو گرد ازان سرِ کو — از خاطره ها غبار بُرُدیم
پرآبله بود پای امیدؔ — این تحفه به خارزار بُردیم

۲۳۷.

سیرِ سرِ کوی یار کردیم — خون در دلِ نوبهار کردیم
رفتیم به عرشِ خاکساری — ما پیروی غبار کردیم
چون جاده ز دست و پا فتادیم — از بس که سراغ یار کردیم
دیدیم که عقل ننگ عشق است — دیوانگی اختیار کردیم
در خاطرِ ما نبود گلخن — خود را به عبث بهار کردیم[۱]
ما صیدِ حرم شدیم آخر — ما عمرِ ابد شکار کردیم[۲]
ما صفرِ حساب اعتباریم — یک را به سخن هزار کردیم[۳]
چون سبزه به خواب بود گلزار — صبحی که خزانِ بهار کردیم
مانندِ زمین ز داغ ما هم — صحرا همه لاله زار کردیم[۴]
دیدیم امیدؔ را اسیرت — خود را هم[۵] امیدوار کردیم

۲۳۸.

در شگفتن یکی هزار شدیم — تو شدی باغ و ما بهار شدیم
خاک گشتیم در نظر او را — سرمهٔ چشمِ روزگار شدیم
بی تو ای آب روی باغ و بهار — شاخ بی گل شدیم و خار شدیم
خاک بر فرقِ زندگی بادا — که به خاطر ترا غبار شدیم
خوب دیدیم قربِ شبنم را — تشنهٔ چشمِ اشکبار شدیم
جا گرفتیم در دلِ سنگش — اثرِ ناله های زار شدیم
هستی ما چو عکس موهوم است — تهمت آلودِ اعتبار شدیم
بیم دیدیم کارها دارد — ما هم امیدؔ امیدوار شدیم

۱، ۲، ۳، ۴. الف: ندارد.

۵. ب: "هم" ندارد.

۲۳۹.

خار و گل و نهال و ثمر، رنگ و بو شدیم — هر چیز خواست آن چمن آرای او شدیم
شاید به این وسیله به دل ها بریم راه — دیدیم هر کجا که دلی، آرزو شدیم
تا یادِ ما همیشه کند خوش کلامِ ما — شیرینی سخن، نمکِ گفتگو شدیم
هرگز نبود رسمِ دو رنگی به میکده — یک چندهم پیاله و جام و سبو شدیم
غیر از گداز بهره چه دارد گل از گلاب — بد شد که ازبرای عزیزان نکو شدیم ۱ـ
همچون نسیم و بوی گل از فیض اضطراب — آن شوخ همچو ما شد و ما همچواو شدیم ۲ـ
دیدی امیدؔ بسکه سبک می گرفت یار — ماهم گران تر از گهرِ آبرو شدیم

۲۴۰.

با چشمِ اشکبار ز کویش برآمدیم — باران چنان گرفت که آخر ترآمدیم
سر بسته است حیرتِ ما همچو آینه — امروز ما به طالع اسکندر آمدیم
چون سروِ بارِ قامتِ ما نیست منتی — این رنگ ما به گلشنِ هستی بر۲ـآمدیم
مانندِ شمع و لاله در اثباتِ دوستی — با تیغ و گردن و کفن و محضر آمدیم
گرچون صدف به دستِ تهی پیشِ او شدیم — امّا ز اشک جیب پُر از گوهر آمدیم
شب گفت شمع آه که هر گه به بزمِ یار — رفتیم بیش از همه کس کمتر آمدیم
برخاست دوش سرو به همدوشی قدش — ماهم چو سبزه در چمن از جا در آمدیم
آیینه خانهٔ دلِ ما زنگبار شد — یعنی به۳ـ طاقِ ابروی روشنگر آمدیم
هر جا که بود حرفِ سرو تیغ در میان — چون آفتاب برهمه تنها بر آمدیم
هر کس به حرفِ ما نرسد بی سُخَن امیدؔ — با همدمانِ لال به گوشِ کر آمدیم

۲۴۱.

جوشی به شراب هم ندیدیم — شوری به کباب هم ندیدیم
روی تو که دولتی ست بیدار — مُردیم و به خواب هم ندیدیم
شیرینی خود به کامِ اعدا — تلخی ز گلاب هم ندیدیم
بیزار زروی خود نمانی — آیینه چه آب هم ندیدیم
نشنیده زیار وعدهٔ وصل — موجی ز سراب هم ندیدیم
هر چند خرابه گرد گشتیم — گنجی به خراب ۴ـ هم ندیدیم
شد مست و نداد بوسهٔ ناز — شیری که در آب هم ندیدیم
شد مست و نداد بوسهٔ ناز — آن نقش بر آب هم ندیدیم
امیدؔ به رنگ کشتِ تصویر — مانم ز سحاب هم ندیدیم

۲،۱ـ ب: ندارد

۱ـ ب: اسکندر

۳ـ ب: ز

۴ـ ب: در خواب

۲۴۲_

مارا نه گل، نه بُو، نه ثمر بار عالَمیم / چون خارِ خشک بر سرِ دیوارِ عالَمیم
یک شب نگشت روزی ماخواب راحتی / چون آفتاب دیدهٔ بیدارِ عالمیم
مانند مُو که درخَمِ زلفی بُوَد سفید / مانَنگِ دودمان خود و عارِ عالمیم
سودانگر که برسرِ بازارِ دوستی / بانقدِعمرِ رفته خریدارِ عالمیم
در گل به رنگ سرو فرو رفته پا امیدؔ / آزاد مانده ایم و گرفتارِ عالمیم

۲۴۳_

ای دل بیا رفاقتِ آه سحر کنیم / چون کاروانِ اشک ز کویش سفر کنیم
تاکی به وصفِ زلفِ تو شب ها سحر شود / این قصّه شد دراز بیا مختصر کنیم
آخر گرفت روی زمین راسرشکِ ما / جای دگر کجاست که خاکی بسر کنیم

۲۴۴_

ما همچو خامه گریه کنان حرف سر کنیم / ما نامهٔ فراقِ تو زیر و زبر کنیم
هرگز نشد زخنده به گلزارِ وصلِ یار / یک دم لبی چو غنچه، تصویر بر کنیم
تر شد ز گریه کوی تو ماندیم پا به گِل / دیگر بیا بگو که چه خاکی به سر کنیم
ناصح به ما بگو که چه بیکار بوده ای / فرصت نداد عشق که کارِ دگر کنیم
آبی به روی کار نیاورده پیش یار / تا چند گریه بیشتر از بیشتر کنیم
جز چینِ ابروت که جوابِ امیدؔ داد / دیگر که گفت کز سرِ کویت سفر کنیم

۲۴۵_

به سرِ یار دشمن کینیم / مهر را دوستدارِ دیرینیم
نالهٔ عشق با تو حسنِ ادا / بخدا آن تُوئی و ما اینیم
دیده شد بس که چینِ پیشانی / نا سزا آستین بر چینیم
خارهم برده است فیض از ما / ما در این باغ دستِ گلچینیم
داغ بر سر به رنگِ گل زده ایم / قابلِ صد هزار تحسینیم
تلخ در چشمِ مردمیم چرا / ما که تعبیرِ خوابِ شیرینیم
چون گهر بر سبک شدیم امیدؔ / بس که بیگانه وضعِ تمکینیم

۲۴۶. ✿

ما وسیل و اشک از کویش چو غافل می رویم | ناله بر لب، شور در سر، پای در گل می رویم
قطرهٔ خونی که نامش بود دل گردید آب | می رویم اکنون زبزمِ یار و بیدل می رویم
ناتوانیها بود شاید که چون نقشِ قدم | تا به کویت می رسیم آسان و مشکل می رویم
خانه زنبورِ دل از نیشِ استغنا شود | هر کجا همراه آن شیرین شمایل می رویم
کعبه را این مایه از بتخانه پیدا گشته است | حق به دستِ ماست گردنبالِ باطل می رویم
سالها شد ما و مجنون در بیابانِ طلب | یا به دنبالِ جنون یا از پی دل می رویم
با کمالِ ناتوانیها دراین وادی امیدٓ | از پی او جاده سان منزل به منزل می رویم

۲۴۷.

چو خامه جز به خموشی سخن نمی گویم | که او نمی شنود حرف و من نمی گویم
زصد هزار شنیدم که جمله گل گفتند[۱] | ولی به روی تو این حرف من نمی گویم
زشرمِ هستی خود چون حباب گشتم آب[۲] | دراین محیط دگر ما و من نمی گویم
به رنگِ غنچه به من بسته است راه سخن | که هیچ حرف به آن بی دهن نمی گویم
چو گوهری که صدف گشته است زندانش | سخن ز غربتِ خود در وطن نمی گویم
سخن نمی شنود یار ورنه چون تصویر | چه حرفها که در این انجمن نمی گویم
زخواری ای که من از بلبلان کشیدم امیدٓ | یک از هزار به آن گلبدن نمی گویم

۲۴۸.

حرف آن تنگ دهن می گویم | از لبِ غنچه سخن می گویم
سخن آن ست که می گوید یار | حرف این است که من می گویم
در غریبی نشود یوسفِ خوار | به عزیزانِ وطن می گویم
سخنی از لبِ او نامِ خدا | به نکویانِ یمن می گویم
هر کجا آینه به رویی دیدم | ز تو بر وجه حسن می گویم
حرفی از خواری مرغان قفس | به نهالانِ چمن می گویم
هر کجا قصّه یوسف خوانند | من ازان چاهِ ذقن می گویم
دوستی طرفه ثمرها دارد | به تو ای دشمن من می گویم
یاس گو باش جهانگیر امید | من همین از تو سخن می گویم

---

۱. ب: گویند.

۲. ب: آب شدم.

۲۴۹.

مانندِ نکهتِ گل بیتابی آشناییم | آرام جا ندارد در گلشنی که ماییم
هم می دهیم دل را، هم می بریم دل را | گاهی به رنگ کاهیم، گاهی چو کهرباییم
چون ما کسی نداند نیرنگِ عاشقی را | گاهی نگاه عجزیم، گه نالهٔ رساییم
در پیشِ ما به جرأت پروانه را مخوانید | مانندِ شمع ماهم از سر گزشته هاییم
ای بیوفا چو دولت مگزر زما به غفلت | بیگانه مشربان را مانندِ آشناییم
نشنیده نامِ ماهم اـ هر گز کسی به دوران | عنقا گزر نکرده است از کشوری که ماییم
مانندِ چغد از ما ویرانه ها شد آباد | ما هم به دولت امروز همسایهٔ هماییم ۲ـ
در گلستانِ کویش چون بادِ صبحگاهی | هر گز کسی نپرسد مارا که از کجاییم۳ـ
دامن کشیدن از ما تا چند ای عزیزان | گیریم خار راهیم آخر نه از شماییم
ما را به هیچ صورتِ با شمع و گل سری نیست | پروانه دوست داریم، با بلبل آشناییم
از شمع پرس امیدؔ احوالِ ما که در عشق | سردر هوا و بی باك دلسوز و پا بجاییم

۲۵۰.

باتو در میکده چون دست در آغوش شویم | آن قدر هوش نداریم که بیهوش شویم
رخ بر افروخته از خشم و قد افراختهٔ ناز | امشب ای شمع ۴ بیا ما و تو خاموش شویم
صاف و پاك این که اگر شانِ سکندر خواهی | همچو آئینه بیا شاه نمد پوش شویم
گرد بادیم که مارا نتوان داشت نهان | نیست ممکن که درین بادیه خس پوش شویم۵
جوهرِ غیرت ما، جوشنِ داوودی ماست | چه ضرور است که در رزم زره پوش شویم
تا به کی داغ تو هر روز به پوشم از خلق | نیست ممکن همهٔ عمر که گل پوش شویم
یک شب آن ماه به ما رو ننماید امیدؔ | از صفا رفته اگر صبح بنا گوش شویم

۱ـ ب: را
۲،۳ـ الف: ندارد
۴ـ الف: شیخ
۵ـ ب:ندارد

۲۵۱.

گدائی کردم و از هند عشق اللّه می گویم — به درگاه نجف رو می کنم یا شاهؐ می گویم
به اخوان خواب یوسف در کنارِ چاه می گویم — زغفلت سرگزشتِ مردم آگاه می گویم
نباشد رفعتِ ایوان عزلت طاق کسریٰ را — حدیثی از گدایان در حریم شاهؐ می گویم [۱]
به رنگ لاله بر جاگیرِ داغی تا رسد دستم — به دیوان یک قلم کی حرفی ازتنخواه می گویم
شب و روز از اسیران نیست خالی عرصه کویت [۲] — ترا گاه آفتابِ حشر ،گاهی ماه می گویم
دمی از شکر احسانِ لبت خاموش ننشینم — تو گر یک بوسه خواهی داد، من صد واه می گویم
زبیمِ سرزنش در گوشِ آن نو خط اگر گاهی — بگویم حرفی آن هم چون قلم در راه می گویم
نزیبد اختلاطِ غیر روزی در لباس آخر — به آن سروِ بلند از جامۀ کوتاه می گویم [۳]
به بوسی زنده و از یک تبسُّم بنده می سازد — اگر گویم ازان لب حرف خاطر خواه می گویم [۴]
نمی ترسم ز بسمل گشتن ای ترکِ جفا مشرب — تو گر خنجر کشی، من نیز بسم اللّه می گویم
امیدؔ از بی نیازی های مورِ خویشتن حرفی — به نوّابِ سلیمان شان آصف جاه می گویم

۲۵۲.

گاهی سریرِ دولت، گه فرشِ بوریا نیم — در ملکِ بی نیازی هم شاه و هم گدائیم
در دشتِ سرفرازی همدوشِ گردِ بادیم — در راه خاکساری هم چشمِ نقشِ پائیم
گامی برون نرفتیم از شهرِ بی نیازی — در کشتیِ توکّل امروز ناخدائیم
در گلستانِ وحدت همچون شمیمِ گلزار — هرگز نمی نمایند مارا که از کجائیم
دیوانگانِ حُسنیم، شوریدگانِ عشقیم — دیگر مپرس امیدؔ ماراکه از کجانیم

---

۱. ب:ندارد

۲. ب:کونین

۳،۴. الف:ندارد

۲۵۳ـ

ما شاه و گدا بهم رساندیم

خود را و ترا بهم رساندیم

دیدیم کسی نبود ما را

رفتیم و شما بهم رساندیم

کردیم وداع آرزو ها

روزی که حیا بهم رساندیم

اول روز وصال دیدیم

آخر شب ها بهم رساندیم

گر عشق تو برگزیده ما را

ما نیز ترا بهم رساندیم

ما دولت صاف مشربی را

در میکده ها بهم رساندیم[۱]

کردیم امیدٔ سینه را چاك

دستی به دعا بهم رساندیم

۱ـ الف: ندارد.

ه_۲۵۴

قاصد نیاز نامهٔ اهلِ وفا بخوان امّا غمِ جدایی مارا جدا بخوان
گفتی که چاره صبر بود دردِ عشق را این آیه راکه گفت که در شأنِ ما بخوان
نوخطِّ من چو مصحفِ بد خط مرا ز لطف یکره به بزم خویشتن ای بی وفا بخوان
تا چند درسِ جور و جفا می کنی روان حرفی هم از رسالهٔ مهر و وفا بخوان
جاری شده است خونِ دل از دیده ام امیدؔ یکره به یار قصّهٔ این ماجرا بخوان

۲۵۵

•

بی گلِ رویِ تو از بس خون شد از چشمم روان[۱] درنظر مُژگانِ من گردید شاخ زعفران[۲]
ای کمان ابرو مشو غافل ز صیدِ خود که من زخمیِ تیرِ تو می ترسم شود یکجا نشان

۲۵۶

•

تنگ شد دل، ناله را تا چند پنهان داشتن نیست ممکن بیش ازاین یوسف به زندان داشتن
رونقِ گلزار باشد از شگفتن های گل خاطرش جمع است ما را از پریشان داشتن
گر روم از خود به استقبالِ یادش، دور نیست رسم باشد از کریمان پاسِ مهمان داشتن
تا نگردد هم نمک از بوسهٔ آن لب رقیب بعد از این باید مرا پاسِ نمکدان داشتن
شیشهٔ دل بردی، از سنگِ تغافل بشکنی مشکل مارا بود دشوار آسان داشتن
پرده دارِ برقِ خرمن سوز کی گردد سحاب در لباسِ صبر نتوان عشق پنهان داشتن
می توانم ناله ای سر کرد در گلشن ولی از مروّت نیست دلها را پریشان داشتن
هرزه گردی جاده سان پامال سازد شخص را کوه تمکین می کند پارا به دامان داشتن
در گلستانی که بر رخسارِ گل هم رنگ نیست همچو نرگس چند باید چشمِ حیران داشتن
شیوه ای چون ساغر و مینا ز هر کس خوشنما است از تو خندان بودن، ازما چشم گریان داشتن
کس خریدارِ وفای مانشد آخر امیدؔ جنس را بی قدر می سازد فراوان داشتن

۲۵۷

•

مراتا چند باید همچو معنی در بدر گشتن(۳) چو مضمون از زبانِ خلق دایم در سفر گشتن(۴)
نگردد راه تاگم راهنمانی کی شود پیدا به ما آوارگان یکچند باید در سفر گشتن(۵)

---

۱. ب: خون ز چشمم شد روان

۲. ب شاخ ارغوان

۳،۴،۵. ب: بودن

۲۵۸

در هوای دل رُبای خویشتن | نیست دل یکدم به جای خویشتن
بندهٔ یاریم ناصح واگزار | هر کسی را با خدای خویشتن
پیشتر از من به آن کو می رسد | رشکم آید بر صدای خویشتن
همچو گل کز واشدن برباد رفت | خنده کردم بر بقای خویشتن
بر سرِ کویت نگفتم هیچ گاه | چشمِ من از ماجرای خویشتن
گریه نگزارد که بینم روی یار | عاجزم از دیده های خویشتن
می کند از عشقِ او منعم رقیب | می زند حرفی برای خویشتن
در دلِ من یار جا دارد امیدؔ | می توان مُرد از برای خویشتن

۲۵۹

-

کرده ام تا گرم در بزمِ تو جای خویشتن | همچو شمع افتاده ام هر شب به پای خویشتن
بر رُخِ مردم چو نورِ دیده حیران می شوم | می روم هر گاه بیرون از برایِ خویشتن
حرف ناموزونی از من هیچ کس نشنیده است | نیستم هر گز خجل از گفته های خویشتن
جان من گفتم فدایت، در غضب رفتی چرا | هر که باشد می زند حرفی برای خویشتن
روز وشب چون سایه وخورشید خوب افتاده اند | صبح ما و شامِ هجران در قفای خویشتن
فصلِ گل مینا شکستم، توبه کردم از شراب | منفعل گشتم امیدؔ از کرده های خویشتن

۲۶۰

-

ای که می بالی چو گل بر رنگ و بویِ خویشتن | چون گُهر من هم عزیزم ز آب رویِ خویشتن
غیرِ خواری[1] حاصلِ دیگر نمی دارد کمال | گل ببین آخر چه می بیند ز بویِ خویشتن
بسکه گم کردم به جست وجویِ جانان خویش را | بعد ازین باید نمودن جست و جویِ خویشتن
ما و مینا، جانِ من، در عاشقی هم مشربیم | تازه از خونِ جگر داریم روی خویشتن
کی سخاوت پیشه خود داری ز احسان می کند | گل کجا پنهان تواند داشت بوی خویشتن
گر نیارد تندی بسیار خفّت پس چرا | شعله خواری می کشد دایم زخویِ[2] خویشتن
شاخِ بی گل با کفِ خالی کجا دارد امّیدؔ | آن قدر خجلت که من دارم ز رویِ خویشتن

۱- ب:خاری.

۲- خون.

۲۶۱

-

با تو اُلفت نمی توان کردن — بی تو عشرت نمی توان کردن
شکوهٔ روزگارِ هجران را — تا قیامت نمی توان کردن
زیرِ دیوارِ دولتِ بیدار — خوابِ راحت نمی توان کردن
زندگانی به هند همچو غبار — بی کدورت نمی توان کردن
هست چون صبح تا نفس امید — ترکِ صحبت نمی توان کردن

۲۶۲

-

حرفی از نیک و بدِ عالم نمی باید زدن — کاروبارِ عالمی برهم نمی باید زدن
چون حباب از بیمِ سر باید نفس دزدیده داشت — عالم آب است ساقی دم نمی باید زدن
دل ز پیکانِ ستم پُر گشت کاوش تا به چند — خانهٔ زنبور را برهم نمی باید زدن
سُرمه از تاریکی شب در گلویم کرده اند — تا نکردم[1] صبح روشن دم نمی باید زدن
هیچ دردی بدتر از منّت نمی باشد امّید — زخمِ دیگر بر دل از مرهم نمی باید زدن

۲۶۳

-

گل، خار، سبزه، آب، هوا می توان شدن — در گلشنِ زمانه چها می توان شدن
رفتم به سوی کعبه و باز آمدم به دیر — زین پیش از کجا به کجا می توان شدن
جایی که خاکِ راه توان شد به کوی دوست[2] — ممنون کجا ز آبِ بقا می توان شدن
گردد چو غنچه عقدهٔ خاطر کسی چرا — در گلشنی که بادِ صبا می توان شدن
ای قطره بهر آن که شود خاری از تو سبز — گوهر مشو، چو آبله تا می توان شدن
بیرون رود ولی نشود بو ز گل جدا — کی از طلسمِ عشق رها می توان شدن
دوری ز شخص وقتِ زوال است سایه را — حرفی است این که از تو جدا می توان شدن
از انفعالِ صورتِ احوال رست امید — کی روبه رو به آینه ها می توان شدن

---

۱. "ب" : نگردد.

۲. ب: یار

۲۶۴-

به یاران همچو گل گرمی زسا غرمی توان خوردن   بـه مـا هـم ای نهـالِ آرزو بـرمی تـوان خـوردن
زحیرت خشک شد خون در رگِ افسرده ام چون گل   ازان مژگـانِ کج تـا چـند نشتر می توان خوردن
فـروزیـن پیـش نتـوان بـرد آه شعـلـه سامـان را   دلاتـا چـند آتـش چـون سمـندرمی تو ان خوردن
تـوان حـرفـی بـه روی تـلـخ کامان هم زدن گاهی   ازان لـب هـای شیـریـن بـار شکـر می توان خوردن
مـرا ازتـلـخـی دشنـام شیـریـن کـام مـی سـازد   چـوقـنـد آن زهـر را آری مکـرّر می تـوان خـوردن
بـه رنگ شـمـع نتـوان کـرد ضبط گـریـه را بـرهم   گـلـو گیر است بـر لـب لقمه کمترمی توان خوردن
بـه پـاسِ دولـتِ یـاری کـه پـایـانـش بود روشن   چوشمع ای صاحبِ افسر کجابرمی توان خوردن
مبیـن منـعم بـه چشمِ کم چو ماه نو ضعیفان را   کـه نعمـت هـاپـر از پهـلوی لاغرمی توان خوردن
چـه آمـداز شکستِ شیشـه در کف سنگِ خـارا را   بگـو تـا کی بـه دلهـا ای ستمگر می توان خوردن
عـرق کـردی ز شـرم و بـاده خـوردی از گـدازِ دل   بـرای خـاطـرِ مـا بـارِ دیگـرمی تـوان خـوردن
چـه شد بستـی دل صد پـاره را بـروی زحـرص امّـا   بـه بـاغ زنـدگی چـون گـل کجا زرمی توان خوردن
بـه مشتـاقـان جـوابِ نـامـه ات را دیـرمـی آرد   بـه دست افتد اگـر خـونِ کبـوتـر می توان خوردن
بـگـو امیـدّ امشـب بـازی او راچـرا خـوردی   فـریـبِ وعـده را تـا روزِ محشرمی تـوان خـوردن

۲۶۵-

نـه مـانـده بـلـبـل مـارا دمـاغ خـنـدیـدن   همیـن گـرفتـه ز گـلـهـا سـراغ خـنـدیـدن
بـه گـریـه گـفتم گـوشـی بده بـه نـالـهٔ زار   بـه عشوه گـفت کـه بعد از فراغ خـنـدیـدن
تبّسـم لـب چـون غـنـچـهٔ زهـوشـم بُـرد   چـه نشـهٔ هـا کـه بـود درایـاغ خـنـدیـدن
زنـدبـه خـرمـن آتـش تبسّـمِ بـرقـی   کـه را کـه نیست بـه دل از تـو داغ خـنـدیـدن
نـه بـود شـادی و غـم را ثبـات شبـنم و گـل   بـه کشتِ گـریـه رسیـدیم و بـاغ خـنـدیـدن
زشـمـع محـفـل و از غـنـچـه بـاغ خـرم شد   کـه بـاد یـارب روشـن چـراغ خـنـدیـدن
گـرفتـه است دلـم پُـرچـو غـنـچـهٔ تـصـویـر   بـرو امیـدّ نـدارم دمـاغ خـنـدیـدن

۲۲۶.

برای ساقی گل چهره دیدن　　چه ها از جام می باید چشیدن
بگو عشقت چه می خواهد ز جانم　　که نتواند به رویم رنگ دیدن
نخواهی گر چو خار از پا در آیی　　نمی باید به خاطر ها خلیدن
زچشم گردِ گل خارِ جفایت　　چه ها می باید از جورِ تو دیدن
چو مرغ نیم بسمل گشته آخر　　به جان آورد ما را دل طپیدن
نخواهی گر شوی چون جاده پامال　　ز دل باید طمع را سر بریدن
به رنگِ شمع در بزمِ نکویان　　به کویش خویش را باید کشیدن
نباشد بهره ای ما را ز آرام　　بود چون سیل کارِ ما دویدن [1]
چو جام باده بی کیفیّتی نیست　　سری در حلقهٔ مستان کشیدن
مکن منعم دگر از ناله ناصح　　که می باید فغانم را شنیدن
کنم قطع امیدؔ از جان ولیکن　　امیدؔ از یار نتوانم بریدن

۲۲۷

نشد به سینه چراغانِ داغ ما روشن　　که شد ز دولتِ حُسنت چراغ ما روشن
چراغ هر که به رنگی شده است روشن و گشت　　به رنگِ لاله دراین باغ داغ ما روشن
امیدؔ تا به شبستانِ هند گم شده ایم　　چراغ ها شده پُر در سراغ ما روشن

۲۲۸.

به شکر خنده لبش را وا کن　　ای خدا نانِ مرا حلوا کن
خاطرِ جمع اگر می خواهی　　فکرِ جمعیّتِ خاطر ها کن
از غبارِ تو دلی خالی نیست　　که ترا گفت به دلها جا کن
من گرفتم که قدیم است جهان　　تو برو فکرِ خود ای مُلاّ کن
باری ای ابرِ گهربارِ امیدؔ　　گره از قطرهٔ ماهم وا کن

---

۱. الف: ندارد

۲۶۹_

لبِ میگونِ او خمار شکن
شیشه، توبه در بهار شکن

ناله جا کرد در دلِ سنگش
شیشهٔ ماست کوهسار شکن

در نیارد مرا ز پا سروش
هیچ کس گل ندیده خار شکن

از تغافل شکست دلها را
سنگدل گشته شیشه بار شکن

من و اُو همچو جذبه و شوقیم
توبه و شیشه در بهار شکن

دلِ ما را ز دست بُرد امشب
زلف پُر چینِ صد هزار شکن

چون گزارم قدم به وادیِ وصل
که بُوَد پایِ شوق خار شکن

دل گمان برده مست من که شده است
شیشهٔ باده در کنار شکن

شیشهٔ دل شکست و رفت از کار
یار گردیده سخت کار شکن

مشکن شیشه محتسب به خدا
دشمن ماست دوست دار شکن

کیست جز عارضِ تو گل ها را
رنگ از رویِ اعتبار شکن

لبِ یاقوتِ پان ☆خوردهٔ اوست
قیمت لعلِ آب دار شکن

گشت ویران بنای خیبرِ غم
تا یدالله[1] شد حصار شکن

بیم دارم خدا کند امیدؔ
نشود یار امیدوار شکن

۲۷۰_

طفلی و مست ناز وشیشه شکن
به تو دل را نمی توان دادن

از تغافل مرا مکش ای دوست
عالمی رابه خود مکن دشمن

راضی از قسمت ایم چون گل و خار
دست از ما و از شما دامن

نیست یک مو دلِ پریشان را
منّتِ زلف یار بر گردن

از کفِ من برون کند زچه راه
تو که برخاك می کشی دامن

روی خود از طبانچه دارم سرخ
دگر ای گل چه بایدم کردن

نرم آخر ز آه سرد نشد
دلِ سنگِ تو بوده از آهن

خار جائی که دست کرده دراز
گل ازین باغ کی توان چیدن

سال ها دیده ایم روزِ فراق
بیش ازین خود نمی توان دیدن

رفته امروز می زنیم بهم
او به کف سنگ و شیشه دارم من

سرمه کوی گشت سبزه خط یار
دیدهٔ انتظار ها روشن

به زبان ها فتاده ایم و هنوز
به تو حرفی نمی توان گفتن

با تو مانند آتش و اسپند
زیست یکدم نمی توان کردن

پاکبازیم در قمارِ وفا
دل زما زود می توان بردن

از جواهر سرت شد است گران
کرده ای بارِ دوشِ خود گردن

گاهی از ضَعف می رویم از خویش
گر به جائی نمی توان رفتن

دل ز آهت چو شع سوخت امیدؔ
هست آتش مگر ترا به دهن

☆ پان: برگ رنگ آوری است که در شبه قاره مردم معمولاً برای هاضمه می خورند.

۱- ب: یدانند.

۲۷۱_

چشمِ مارا بیا پُر آب مکن — خانهٔ مردمان خراب مکن
دیده پُر اشک و دل کباب مکن — مکن ای خانمان خراب مکن [۱]
رو به آیینه پُر مده زنهار — ذرّه همچشمِ آفتاب مکن
اشکِ من می شود عنان گیرت — غیر را بندهٔ رکاب مکن
داغِ دل از حساب بیرون شد — این قدر جورِ بی حساب مکن
بی لبِ یار باده ات خون است — ساقی امشب مرا کباب مکن
دیگری را ز سرنوشت امید — بجز از خامه سر حساب مکن

۲۷۲_

ز اشکِ حسرتِ ماخانه ها خراب مکن — مرو به چشمِ کسی نورِ دیده خواب مکن
بیار می بنشین مفت زندگانی هاست — به رفتن این همه ای عمرِ من شتاب مکن
کنندبسمل اگر صید می طپد در دام — مده به کشتنم ای طاقت اضطراب مکن
دلم کباب اگر نیست بی لبت ساقی — مرا به محشر دُردی کشان حساب مکن
به روی خوب نظر اشک درقفا دارد — دگر اُمید نگه سوی آفتاب مکن

۲۷۳_

به خالِ عارضِ او چشم را سیاه مکن — به نورِ دیدهٔ مردم دگر نگاه مکن
دلا به صحبتِ این سنگدل نفس نکشی — به روی آینه هرگه که بینی آه مکن
رقیبِ دیدهٔ ماهم به سرمه محتاج است — به خاکِ پای کسی چشم را سیاه مکن
بیا ببین که زمین تا به آسمان فرق است — به مهرِ ماه مرا دیگر اشتباه مکن
تو برقِ خرمن آرام جلوه ها داری — که گفته ات که گزاری به این گیاه مکن
به گوشِ حلقهٔ زلفش صبا بگو از من — که روزگارِ مرا بی سبب سیاه مکن
امیدرا به تو دلبستگی بود بسیار — مکن ز هجر دلش خون امیدگاه مکن

۲۷۴_

که گفته است برو سیرِ باغ و گلشن کن — بیا و از دل صد پاره گل به دامن کن
به حقِ کعبه خدا جو اگر شوی زاهد — بیا به میکده و خدمتِ برهمن کن
به حالِ ما دلِ سختت نشد که نرم شود — که گفته بود که آیینه را ز آهن کن
به سیرِ گنج و خراب است گر دلت مایل — بیا به خانهٔ آباد ما نشیمن کن
نماند دین و دلی تا رود به تاراجش — امید گفتم فکرِ جوابِ رهزن کن

۱- الف: ندارد.

۶۷۵-

ملک دل را تو پادشاهی کن / دیگری نیست هرچه خواهی کن
چون مهِ چارده به بام برآی / سیرِ رخسارِ خود کماهی کن
تو که گاهی به جلوه می آیی / لقبِ خویش جلوه گاهی کن
دلِ من آب شد ز دشنامت / جگرم خون به عذر خواهی کن
تا شوم سایهٔ نهالِ قدت / سروِ من جلوه دستگاهی کن
گوهرت نیست در کنار ای دل / کشتیِ دیده را تباهی کن
دل زشوق آتشی تخلص یافت / نامِ خود ای جگر تو آهی کن
آسمانت به کام خواهد گشت / بنشین چون هلال و ماهی کن
تا رعایت کنند در شب و روز / خویش را فیضِ صبح گاهی کن
روز وصلی ندیده ام یک شب / تو هم ای بختِ من سیاهی کن
ای گدا قدرِ خود برو مشکن / بشنواز من بیاو شاهی کن
به لبِ نان ساز همچو هلال / داغ از ماه تابه ماهی کن
به دلِ من که هست شهرِ امیدؔ / بنشین سلطنت پناهی کن

۶۷۶-

ریخت بر خاك اگر قطره اگر دریا بود / مگر از عهدهٔ آن دیده دل آید بیرون
جز کدورت چه برد صرفه زما ظلم شعار / سیل از منزل ویران خجل آید بیرون

۶۷۷-

ز چشمی که اشکی نریزد به دامن / رود بی تکلّف به قربانِ روزن
نَپیمودمی راه میخانه هرگز / اگر می توانستم از خویش رفتن
دران وادی ام عشق آواره دارد / که موسی هم از خوف گشته است ایمن
چو نقشِ قدم جا گرفتم دران کو / رسیدم[1] به جایی که نتوان رسیدن
پریشان کنند جمع را آه سردی / نسیمی است گلزار را برقِ خرمن
بود هر کسی را سزاوار چیزی / گریبان و چاك و من و دست و دامن
به پروانه ای در لگن دوش گفتم / که در عشق افتاده نانت به روغن
زیک جنس باشند خارا و مینا / شدی آخر ای دوست بهر چه دشمن
مشو غافل از مرگ هنگامِ پیری / که واجب بود بعدِ هر شام خفتن
چه بازیچه ای بود دولت که هر جا / زهر کس شنیدیم می گفت از من
حنا بستی و کشتی از رشک مارا / چرا خونِ ناحق گرفتی به گردن
شنیدم که پوشیده ای غنچهٔ گل / ازین جرم باید لبَت را گزیدن
زمیخانه امیدؔ رفتی به مسجد / چرا گشتی آخر چنین خانه دشمن

۱- ب: رسیدیم.

_۲۷۸

چون غنچه شکفتم از حیا من — منّت نکشیدم از صبا من
هر روز دلی به دست گیری — صد دل آوردم از کجا من
ارزانی نوبهارِ گل ها — خاری دارم از و به پا من
جز این که شرابِ وصل کم نوش — حرفی نشنیدم از شما من
خواهی ز دلِ خراب هم صبر — ای شه کردم ترا گدا من
آرام نه یافتم ز دولت — همسایۀ طالعِ هما من
مقبول به خانۀ خدا تو — در کعبۀ سعیِ بی صفا من
بی گردش نگذرد مدارم — هم کوکبِ چرخ و آسیا من
گفت آن بُت امیدؔ کیست گفتم — من از همه کس کم ای خدا من

_۲۷۹

الماس پاره ای است دلِ غم پرستِ من — ای مدّعی چه بهره بری از شکستِ من
☆عُشرِ ششم ز عمرِ سبک سیر هم رسید — این بود ماهی ای که در آمد به شستِ من
چون سبزه جوش می زنم امروز یا بهار — افتاده است دامنِ صحرا به دستِ من
من دیده ام که گل کند از روی نوبهار — رنگی که ریخته است رخت از شکستِ من
امیّد می روم به نجف خاک می شوم — آخر بلند می شود اقبالِ پستِ من

_۲۸۰

روزی نیامدی که بیایی به کارِ من — این بود مزدِ دیدۀ شب زنده دارِ من
مانندِ سبزه ای که بروید به زیرِ سنگ — آگه نشد کسی ز خزان و بهارِ من
ای بی وفا قرار چو بردی ز دل بگو — کی می رسی به دادِ دلِ بی قرارِ من
چون غنچه هستی ام ز هوایت به با درفت — این بود عقده ای که گشودی ز کارِ من
در هجر او ز سوزِ دلِ زار همچو شمع — بی جا نبود گریۀ بی اختیارِ من
در کُشتنم تاملِ بی جا چه می کنی — مردند کشتگانِ تو از انتظارِ من
چندان که چشم کار کند در شبِ فراق — افتاده است پارۀ دل در کنارِ من
سر گشته ام به راه تو چندان که بعدِ مرگ — چون گرد باد در نظر آید غبارِ من
افسوس از این حیات که ماندۀ حنا — در دستِ دیگر است خزان و بهارِ من
دارم خیالِ وصلِ کسی در نظر امیدؔ — ای وای بر من و دلِ امیدؔ وارِ من

☆ (اشاره ای به پیری / شصت سالگی خویش می کند)

۲۸۱ـ

چه نیاورده است بر سرِ من / دلِ الفت سرشتِ کافرِ من
خارِ خارِ تو شب نداد آرام / برگ گل بود اگرچه بسترِ من
ناله راهی نیافت در دلِ یار / بر رگ(۱) سنگ خورد نشترِ من
کرد دیوانه زلفِ او گویا / سایه افتاده بود بر سرِ من
پُر بود جایِ باده از فریاد / لبِ خمیازه ریز ساغرِ من
ماند در زلفِ او دلِ صد چاک / بر نیامد ز دُود مجمرِ من
خاکسارم چو نورِ مهر ولی / هست گردون هزار اخترِ من
بُرد تا وادی حجاز جنون / کعبهٔ عشق شد چو رهبرِ من
کسی آخر به هیچ هم نخرید / بی بها بسکه بود (۲) گوهرِ من
ندهم تن به زیرِ بالِ هما / منّتِ سایه ای است بر سرِ من
ماند در دل به رنگ آینه آه / به تو ظاهر نگشت جوهرِ من
شبِ هجران قیامت است مرا / روزِ تنهائی است محشرِ من
دل چو شبنم نه نازك است امروز / در صدف آب بود گوهرِ من
تاج سر بود داغِ عشق آن روز / که سرِ من نداشت افسرِ من
پایِ امیدرا نمی بوسم / سایهٔ بیم اوست بر سرِ من

۲۸۲ـ

نوایی جز خموشی بر نمی خیزد ز سازِ من / بود در پرده همچون نالهٔ تصویرِ رازِ من
به هر محفل شود روشن ز سوزِ دل گدازِ من / بلی در پرده کی چون شمع خواهد ماند رازِ من ۳
بلند آوازه گل در حسن از فریادِ بلبل شد / به نازِ یار دارد نازِ بسیاری نیازِ من
به رنگِ سایه گردش کردم از من تا نشان باشد / بر و قمری تو و سروت، من و عمرِ درازِ من
به دام آورده ام گنجشک و می بالم خوش آن دولت / که از صیدِ هماهم چشم را می دوخت بازِ من
چو بینم صاحبی را بنده پرور، شاد می گردم / که شاید عاقبت محمود هم گردد ایازِ من
چو تو أم بسکه آمیزش به هم دارند، عمری شد / که نازِ او ندارد امتیازی از نیازِ من
به رنگِ بلبلِ تصویر در گلزارت از حیرت / گره چون غنچه در منقار مطلب ماند رازِ من
نیاید در کفِ سیلاب از ویرانه جز گردی / امید از من چه خواهد کرد غارت ترك تا زِمن

---

۱. ب: رنگ
۲. ب: بود بسکه
۳. الف: ندارد

۲۸۳ـ

ساقی نبرد نشه ز پیمانه به از من
مینا نکند گریهٔ مستانه به از من

ایجاد من از شعله نمودند در این بزم
ای شمع کجا سوخته پروانه به از من

در هر خم مویش دلِ سودا زده ای هست
محرم نبود زلفِ ترا شانه به از من

دارد به نظر قبلهٔ ابروی بتی را
از حق مگزر کافرِ بُت خانه به از من

عمری شد و از زلفِ تو دل را نگرفتم
دیوانه به زندان نکند خانه به از من ١

یک شب سر راهی نگرفته است به فریاد
پیشِ تو سگِ مردمِ بیگانه به از من

پُر بُرده ام از دیدهٔ تر پی به خرابی
سیلاب نداند ٢ ره ویرانه به از من

در راه تو چون نقشِ قدم دیدهٔ امید
با خاک برابر شده اماً نه به از من

۲۸۴ـ

روشن شود به پیشِ تو چون شمع سوزِ من
یک شب اگر تو هم بنشینی به روزِ من

سر گرمِ سوختن همه تن گشته ام چو شمع
یک شب بیا ببین که چه کردی به روزِ من

چون خمره دل به مهرِ نگاری نداده اند
جمعی که قصّه خوان شده اند از رموزِ من

مانندِ آن چراغ که بی شعله می شود
تار است دیده بی تو ٣ بیا دلفروزِ من

۲۸۵ـ

نشد با غرض آشنایی زمن
نمی آید این بی حیایی زمن

ترا بوی گل در چمن دید ٤ و گفت
گرو بُرده در بیوفایی زمن

نخواهم اگر رخصتِ بوسه ات
نمی آید ای شه گدایی زمن

چو فریادِ خود را براو بسته ام
ندارد سگِ اُو رهایی زمن

ندارم نگه دخترِ رز به جام
نمی آید این کد خدایی زمن ٥

چنان دوش بر دیده مالیده ام ٦
که شد آن کفِ پا حنایی زمن

١- ب:ندارد.

٢- ب:برآید.

٣- ب: بی تودیده.

٤- الف:"در چمن بوی گل دید"

٥- الف: ندارد

٦- ب: مالید امید

۲۸۶

برد آن هند و پسر آرامِ من — ای خدا خواهد شدن کی رام من
خاکسارم آن قدر کز فیض عشق — هست با گردون مقابل نام من
جمع گردیدند از بس عیشها — عید گم گردید در ایام من
بوسه ای ده ورنه می ترسم که باز — پا ز حد بیرون نهد ابرام من
یار گفت امید تا کی چون نگین — زندگانی می کنی از نام من

۲۸۷

بد شد، به تو عشق باختم من — ای خوب! ترا شناختم من
در آتشِ اضطراب چون برق — از پا تا سر گداختم من
در عشق نشسته خوب نقشم — بر دم هر چیز باختم من
دیگر سازش نکرد درمان — روزی که به درد ساختم من
امید به بزمِ آن دغا باز — تو دل بردی و باختم من

۲۸۸

دلِ خود را به او نمودم من — زنگ از آیینه ها زدودم من
خطِ او گشت خطِ آزادی — تا به اینجا ز خوانده بودم من
چاک کردم ز دستِ او دل را — این درِ بسته را گشودم من
در محبت به رنگِ بدر و هلال — هر قدر کاستم، فزودم من
چاکِ پیراهنی اگر می بود — به تو ای صبح می نمودم من
نه تو داری وفا، نه عمر و نه گل — همه را خوب آزمودم من
یاد آن بندگی که در همه جا — به خدا بیش می ستودم من[1]
همچو رنگ و گل ای بهار امید — تو نبودی که با تو بودم

۱. ب: ندارد

۲۸۹-

تا از آن خوش کمر شنیدم من — خویش را در میان ندیدم من
شب اگر دیر بود آمدنت — به خدا زود می رسیدم من
آه من چون نسیم عقده کشاست — صد درِ بسته را کلیدم من
دسترس گر به نقدِ جان می بود — خویش را از تو می خریدم من
به زبان ها گرفته اند مرا — از تو یک حرف کی شنیدم من
بود پُر خار گلشنِ الفت — دامنِ اختلاط چیدم من
همهٔ عمر همچو طایرِ هوش — کی به بالِ کسی پریدم من
دیدمش ماه نو رکاب گرفت — پای خود(۱) از میان کشیدم من
به جمالِ توان یکاد(۲) امروز — صبح می خواند و می دمیدم من
به نمک دان داغها سوگند — نمکِ درد را چشیدم من
تا چه ها آورد به روز امید(۳) — ناله ای کز تو شب شنیدم من

۲۹۰-

زبس همچون جرس لبریزِ افغان است جانِ من — کسی نشنیده جز فریاد حرفی از زبانِ من
به تن مانندِ جان پروردم از بهرِ سگِ کویت — هُما یارب نبیند (۳) بهره ای از استخوانِ من
به رنگِ بلبلِ تصویر در هجرِ گل اندامی — بود در پردهٔ صد رنگ خاموشی فغانِ من
مهِ من تا به کی باذرّه بینم مهرِ تابان را — تو آخر نیستی کمتر ازونا مهربانِ من
ز کویت چون غبار از ضعفِ تن رفتم نمی گوئی — چه شد آخر امیدِ خاکسارِ ناتوانِ من

۲۹۱-

درخموشی گفتگوها یار تصویر است ومن — ناله ازهرعضو کردن کارِ زنجیر است ومن
کوه تمکین تراکس چون به فریاد آورد — این اثر در ناله های زارِ شب گیراست ومن
در پی آبادی دل کس نمی افتد ولی — این نیاز آبادِ او در کار تعمیر است ومن
از تواضع گفتمش سرها فرود آورده ای — گفت آری این نوازش کارِ شمشیر است ومن
کی غبارِ کس شود پنهان چو شهرت کرد امید(۴) — این متاع قلب دربازار اکسیر است ومن

۲۹۲-

تا نسوزد دلِ بیتاب به من — دیده چون شمع زند آب به من
ابر زلفِ تو نموده است ترا — ماه من در شب مهتاب به من
خاطرم جمع نگردد چون گل — چه کند عالَمِ اسباب به من

۱- ب : خویش را.
۲- إنْ یَکادالذین کفرو الیز لقونک بابصارهم. سوره :۶۸ آیت ۵۱ تلمیح به آیهٔ قرآنی
۳. ب : سایه هم
۴. ب : ندارد

۲۹۳

کند آن گل از بی وفایی به من | چو بیگانگان آشنایی به من
چرا بندگی شد فراموش تو[1] | تو خود می نمودی خدایی به من
شود بند بندش جدا چون قلم | پسندد کسی گر جدایی به من
خدای خطا پوش از لطف داد | عجب خلعتی از رضایی به من
ز شرم صفائی دل آبت کنم | مکن آینه خود نمایی به من
مرا زهد نتواند از راه بُرد | کند عشق اگر رهنمایی به من
مرا طعن بیگانگان کشت وای[2] | ندارد شگون آشنایی به من
به من گفت امید[3] بیگانه شو | اگر می کنی آشنایی به من

۲۹۴

دل گردن کشان نرمست در راه بی وفای من | در اقلیم جنون زنجیر می افتد به پای من
زبس بی جا به هر حقدار داری راه آمیزش | برای دیگران جا نیست در کویت چه جای من

۲۹۵

هست یاد شوخ بی پروای من | یار روز بینوایی های من
چون ز کویش عزم رفتن می کنم | سایه می افتد به دست و پای من
دل ز خون پیمود نم کرده است مست | نشه دارد بادهء مینای من
چون صدف تا گوهری آرد به دست[4] | قطره ها بر زد دل دریای من
غیر را کی دسترس باشد چو داغ | تا نشیند پیش او بر جای من
منت گل می گزارد بر سرم | می رود خاری اگر در پای من
می دهی بوسی و می گیری دلی | بی زیان باشد ترا سودای من
شور دارد چار تار هستی ام | ناله می خیزد ز سر تا پای من
سر فرو نارد به هر صیدی امید | از بلندی همت عنقای من

۱- ب: آه
۲- ب: آه
۳- ب: امید از خود امروز
۴- ب: کف.

۲۹۶.

بغیرِ نوگلِ رعنای لا اُبالی من — شنیده اند هزاران ضعیف نالی من
چو بیتِ رفته ز خاطر، نمی کند یادم — به فکرِ غیر بود دلبرِ خیالی من
ز بزمِ وصل برون گر نرفته، معذورم — نشسته لشکرِ هجرِ تو در حوالی[۱] من
به چشمِ کم منگر چون صدف بپرس از خلق — که دیده اند گُهَرْ بار دستِ خالی من
امیدؔ گوش به حرفِ کسی نخواهی داد — شنیده باشی اگر شعر های حالی[۲] من

۲۹۷.

از نگه خون کرد دل را چشمِ فتّانش ببین — مشکلِ ما خوب حل شد کارِ آسانش ببین
ناصح از شورِ قیامت زایِ ما دیگر مپرس — صبحِ محشر در بغل چاکِ گریبانش ببین
ای که می پُرسی غبارِ ما چرا برباد رفت — پشتِ دست همچو گل بر طرفِ دامانش ببین
بسته است ازخونِ صد عاشق به دستِ خود نگار — ابتدای آن حنا بندی است، پایانش ببین
از شنیدن فرق بسیار است تا دیدن امیدؔ — سخت دل خود می شنیدی،سُست پیمانش ببین

۲۹۸.

پاك کرد از چشمِ طوفان زای بس آب آستین — گشت آخر در نظر همچشمِ گرداب آستین
در طریق مردمی داریم چشم آن[۳] که باز — بر غبارِ من بیفشانند احباب آستین
موبه مویم در لباس از بسکه دارد ناله ها — رگ به دستم تارِطنبوراست ومضراب آستین
بی رخش از بسکه پیراهن به تن کردیم چاك — شد گریبان همچو گل از دستِ بیتاب آستین
متّصل چون شعلهٔ شمعش زنم شب هابه سر — دستِ بی تابِ مرا کی دیده در خواب آستین
نیست یک مو سوزِ ما پنهان، اگر پوشیده است — جامه از خاکستر، آتش، من، ز سنجاب آستین
ماجرای گریه تا دید از جنابِ ما امیدؔ — دیده ام افشاند چون فوّاره بر آب آستین

۲۹۹.

ز وصفِ آن لبِ شیرین شود دهن شیرین — عجب نباشد اگر هست حرفِ من شیرین
ز تلخیِ شبِ هجران که روزی ام نشود — هزار قصّه شنیدم ز کوهکن شیرین
زنامِ یارِ دل آرام کی تواند یافت — کجا ز گفتنِ حلوا شود دهن شیرین
امیدؔ خامه سحر آفرین شهرت ماست — که نیشکر کند از نسبتش دهن شیرین

---

۱. حوالی. گردا گرد، پیرامون،جوانب، جهات، فرهنگ فارسی، ج ۱، ص ۱۳۶۸

۲. حالی. کنونی ،فعلی،آراسته، مزین،متحلی، فرهنگ فارسی، ج ۱، ص ۱۳۲۵

۳. ب: "در طریقِ مردمی هاچشم آن دارم"

۴۰۰

خواهی شدن اگر بتِ اغیار بعد ازین — خواهیم بست پیش تو زنّار بعد ازین
در مصرِ حسن سکّهٔ شاهی به نامِ تست — خواهیم گفت بر سرِ بازار بعد ازین
زان لب که بوسه اش نکند خون د گربه دل — باید گرفت خاتم زنهار بعد ازین
امروزِ وقفِ کارِ گریبان دریدن است — دست و دلی که می رود از کار بعد ازین
ما از زبانِ یار سخن ها شنیده ایم — لب وا نمی کنیم به گفتار بعد ازین
جولان سیر خانه براندازِ طاقت است — از ره نمی رویم به رفتار بعد ازین
دیدم که پیشِ سایه چه آمد زقامتش — دیگر[۱] نمی روم ز پی یار بعد ازین
این[۲] درس گریه ای که منَش کرده ام روان — خواهم نمود پیشِ تو تکرار بعد ازین
تا چند بارِ خاطرِ منزل شود کسی — خوب است اگر شویم سبک سار بعد ازین
از کاغذِ کبودِ فلک داغ شد دلم — کی به شود ز مرهم زنگار بعد ازین
منشین به هرخسی دگر ای نو گل امیدّ — خود را مکن زیاده برین خوار بعد ازین

۴۰۱

بنوش می که دگر نیست کار بهترازین — کسی چه کار کند در بهار بهتر ازین
همیشه جا به دلِ یار کرده ام چوغبار — نداشته است کسی اعتبار بهتر ازین
به بی قراری من رشک می برد گردون — که دولتی نبود برقرار بهتر ازین
نرفته است فراموشی ات زدل بیرون — نداشته است کسی یادگار بهتر ازین

۴۰۲

امشب دارم ز زلفِ مشکین — سامانِ کفارِ خانه چین
دامانِ دلم ز داغ گردید — چون دامنِ نو بهار رنگین

۱- الف :هرگز.

۲- ب: آن.

۴۰۳.

گرچه با ما چرخ کاوش کرد بی جا چون نگین　جز دلِ ریشی چه دیگر بُرد از ماچون نگین
شش جهت را تنگ بر من چون نسازد حلقه وار　چرخ کم فرصت مرا دیده است تنها چون نگین
سنگدل ز نهار از نام و نشانِ ما مپرس　سینهٔ چاکی مگر داری تمنّا چون نگین
این قدر دلبستگی ای نامور با زر چرا　از تو جز نامی چه خواهد ماند برجا چون نگین
جز به سختی نام ما زان لب نمی آید برون　این سخن بر لعلِ جانان ماند از ما چون نگین
چرخ سنگین دل به جرم نام داری عمر هاست　خانهٔ تنگ مرا کرده است صحرا چون نگین
در دلِ سخت آن چه داری گرچه خاموشی بود　چشمِ گویای تو خواهد گفت با ماچون نگین [1]
باکش از نیرنگی چرخِ زمّرد فام نیست　هر که را امروز گردیده است فردا چون نگین
نوخطِ من!یابه دل،یا دیده خوش بنشین که هست　خانهٔ تنگ مرا پایین و بالا چون نگین
گرچه هر جا بود نقشِ من نشست امآچه سود　زندگی کردن همین بانام تنها چون نگین
می تواند از زبان خامه گاهی نام برد　آن که صحرا تنگ گردانیده بر ما چون نگین
می توان مضمونِ دل فهمید از سیمای ما　سر نوشتِ ما بود ازچهره خوانا چون نگین [2]
حاصلش جز رو سیاهی نیست پیش خوب و زشت　غیر نقش خود نشانیده است اماّ چون نگین
نیست دیگر جایِ حرفِ غیر تا گردیده ثبت　اسمِ او نامِ خدا بر لوحِ دل ها چون نگین
نامداران کی زدست از قدر دانی ها دهند　ما که خود را از سخن داریم بر پا چون نگین
در خموشی هم نشد پنهان بماند رازِ دل　سینه صافی سخت مارا کرده رسوا چون نگین
من که از نام و نشان دل کنده ام در زیرِ چرخ　بعد ازین از حرفِ نیک و بد چه پروا چون نگین
گر نخوانی گوش کن ای دلرُبای نامدار　حرفها دارم به دل پنهان و پیدا چون نگین
می کنم گر یارِ خوش حرفی به دست افتد مرا　از برایش خانه ای از زر مهیّا چون نگین
روشناس نامدارانم امیدّ از بس مرا　زخم ها باشد ازان مژگان بر اعضا چون نگین

۱- الف: ندارد

۲- ب: ندارد

۴۰۴ـ

جز خطِ سبزت که پیدا شدز رخسار این چنین
کی بود زیبنده با آئینه زنگار این چنین

شمع من آخر به قانونِ محبّت کی رواست
کردهٔ روزِ مرا چون زلف خود تاراین چنین

در دلت پنداشتم زاری اثر هامی کند
من چه دانستم که خواهی گشت بیزاراین چنین

خاطر غیری نگهداری بر غم من مباد
هیچکس را دلبر [۱] خاطر نگهدار این چنین

با زمین یکسان شدم چون سایه از بالای تو [۲]
این سزای آنکه می گردد گرفتار این چنین

همچو رنگ گل که از گل چون جدا گردد فناست
دوریت راسهل دیدم گشت دشوار این چنین

دوست دشمن بختِ بد غیرست در قصدِ حیات
چون کند کس بختِ این غیرآنچنان یار این چنین

همچو شاخ گل که در فصلِ خزان بی گل شود
از گلِ خیرِ جدائی گشته ام خار این چنین

عمر من بشنو ز خامی شکوهٔ امیدّ را
کی روا باشد که باشد یار با یار این چنین

---

۱. ب: دلبری

۲. ب: او

۴۰۵ـ

شاه خود را تا که گشتم بندهٔ درگاه من   یافتم جاگیر[۱] داغی را همین تنخواه[۲] من
بر زبان دارد مرا هر کس به قدرِ فهم خویش   همچو بیتِ انتخاب افتاده در افواه من
هرزه گردی سیل را آخر به دریا می کشد   بر نمی گردم ز شوقِ کوی یار از راه من
بی تکلف دوری اش کاهید سر تا پا مرا   کهربا او گر نشد اماّ شدم چون کاه من
داده خالت خرمنِ صبرِ جهانی را به باد   آری او را کرده ام مورِ سلیمان جاه من
کرده ای با او زروی مهربانی صد سوال   آن که می دادم جوابش را به صد اکراه من
آن تغافل پیشه دیدم یادِ من گاهی نکرد   یادِ او هر چند کردم در گه و بی گاه من
از مروّت خواست کز مستی دلی خالی کنم   کردم امشب چون صراحی گریه خاطرخواه من
بود خندان تا خبر از چشمِ گریانم نداشت   کردمش از سر گذشتِ خویشتن آگاه من
چون هلالِ عید ابروی تو گر بینم شبی   از سرِ یک شهرِ خوبان بگزرم ای ماه من
از صفا شد بسته دار ای دلِ آیینه ام   از گدایانِ سکندر طالعم ای شاه من
چون کشی از بهرِ بسمل کشتنِ عشاق تیغ   پیشتر از جمله خواهم گفت بسم اللّه من
رو دهی آیینه را در پیشِ چشمم واه واه [۳]   بیش ازین تا کی جدا باشم ز رویت آه من
گفت امیدِ وفا دارد امید[۱] از ما که بیش   گفتمش باللّه من، واللّه من، قاللّه من

۴۰۶ـ

تا نسوزد دلِ بیتاب به من   دیده چون شمع زند آب به من
ابر زلفِ تو نموده است ترا   ماه من در شبِ مهتاب به من
خاطرم جمع نگردد چون گل   چه کند عالمِ اسباب به من

---

۱. ب: چشم و آه تو.

۱. جاگیر، آنچه جایی اشتغال کند، جای گیر، متخیر، مشاغل، فرهنگ فارسی، ج ۱، ص ۱۲۰۱

۲. تنخواه. سرمایه، پول نقد و مال، ثروت، مال و متاع، برات به خزانه برای تأدیهٔ حقوق و مقرریها.
فرهنگ فارسی ج ۱، ص ۱۱۲۹

۳. ب: چشم و آه تو

۴۰۷.

هست ما را طالعِ دیوار در گلزارِ او / منّتِ گل می گزارد بر سرِ ما خارِ او
گر به بیداری میسّر نیست این دولت چه شد / خوابم آخر می بَرَد در سایهٔ دیوارِ او
ای عزیزان کی به ما کم مایگان سودا کند / آنکه یوسف یکی[1] خریدار است از بازارِ او
گردنِ ما را کجا زیباست طوقِ بندگی / هست قمری خانه زادِ سروی از گلزارِ او
خواهد از یک بوسه شیرین ساختن کامِ مرا / حرفِ من گر بشنود لب های شکّر بارِ او
ذکرِ زلفش دانه های اشک تا دامن رساند / سبحه بر کف دارد آخر حلقهٔ زنّارِ او
هر که را دیدیم از وی [2] بوسه ای دارد طمع / این گداوَش ها چه بسیار اند در سرِ کارِ او
هر که را دیدیم دارد جامهٔ چاکی چو گل / تا کجا نالیده باشد بلبلِ گلزارِ او
جلوهٔ شمشاد گفتی سروِ نازش را امید / آفرین بادا به گفتارِ تُو و رفتارِ او

۴۰۸.

به زلفش چین بود خوش تر زا برو / ولی این حرف من می فهمم و اُو
نیازِ ما به نازت جور آموخت / ترا ای خوبِ ما کردیم بد خُو
ببینم سرزنش چون غنچه از خار / به گلزارت گلی را گر کنم بُو
سراغِ سروِ نازت را به بستان / زقمری چون گرفتم گفت، کُو کُو
چو مژگان پا مکش از دیدهٔ تر / که جای سرو باشد بر لبِ جُو
نپرسی حالِ دل گم کردگان را / ترا خود نام می بردند دل جُو
لبِ زخمِ شکایت را نَبستَم / ز دردِ این بخیه هم افتاد بر رُو
نیاز و ناز را فرقی ز هم نیست / که او من گشته و من گشته ام او
به شبنم بلبلی می گفت، دیدی / که در این باغ نه رنگ است و نه بُو
زحیرت طوطیِ تصویر گشتم / به این آیینه ها کی می دهم رُو
مرو از ره به زینت های دنیا / ندارد اعتباری کارِ جادُو
امید از من برنجد گر بگویم / که بر [3] بالای چشمت هست ابرُو

۱- الف: "یوسف مصری خریدارست در ..."

۲- ب: زان لب

۳- ب: در.

۲۰۹.

هرگز نمی خرند وفا در فرنگِ او — این جنس را بها نبود در ارنگ او
دیدم چو غنچه ته به ته اوراقِ نوبهار — یک گل نداشت در چمنِ ناز رنگِ او
وحشی طبیعت است بس آهو خرامِ ما — ناخن فکنده شیر ز خوی پلنگِ او
با سختی دلش سرو کارِ دلم مباد — یارب که کارِ شیشه نیفتد به سنگِ او
تا کی خیالِ یار شبیخون زند به دل — با آه و ناله می روم امشب به جنگِ او
هر جا دل است زخمیِ مژگانِ یارِ ماست — صیدی نَجَسْتَه است ز شستِ خدنگِ او
از دستِ وصل گشته گریبان هجر چاك — رحمی مباد دامنم افتد به چنگِ او
بامن بگو به لعل چه نسبت لبِ ترا — این آب را به خواب ندیده است رنگِ او
چون آتش و سپند به هر محفلی امیدّ — افزود بر شتابِ دلِ ما درنگِ او

۲۱۰.

خاریم اگر به گلشنِ او — دستی داریم و دامنِ او
گر قطعِ نظر زمن کند یار — خونِ نگهم به گردنِ او
بی نور شده است چشمِ نرگس — رفته نگهش به دیدنِ او
صد دفترِ شکر می توان خواند — از نامۀ ما ا[1]دریدنِ او
داریم به دوستان سروکار — این روز نصیبِ دشمنِ او
رفتیم زخویش همچو شبنم — کردیم چه خوب دیدنِ او
از ناله مرا نمود خاموش — فریاد زلب گزیدنِ او
نتوان بو را ز گل جدا ساخت — یعنی جانِ من و تنِ او
گفتم مگزر ز کُشتنِ غیر — گفتا سرِ او به گردنِ او
صد حرف گرفته است برمن — امروز زبانِ الکنِ او
هرگز ز شکستِ دل غباری — ننشست به طرفِ دامنِ او
روی دل ازا و ندیده ام آه — کایینه نگشت آهنِ او
از دل بر جا نماند چیزی — شُد دُزدِ نگاه رهزنِ او
در کوی تو بود امیدّ ای دوست — از رشک شُدیم دشمنِ او

۱- ب: نا.

۴۱۱.

ذرّه ام در هوای صحبتِ تو ای به از آفتاب طلعتِ تو
دلِ عالم ز دوری ات خون است به که آیا کنم شکایتِ تو
نیستی در برِ من ای دلِ زار پیشِ یاری، زهی سعادتِ تو
به نهایت رسیده طاقت و صبر از جفاهای بی نهایتِ تو
می کنی جانِ من حمایتِ غیر حیرتی دارم از حمیتِ تو
ما گرفتیم کُشتنی باشیم چه شد آخر بگو مروّتِ تو
مرغ روح از تنم کند پرواز گر کسی آورد کتابتِ تو
نیست دل را توقّعی از غیر خونِ خود می خورد به دولتِ تو
کشتی آخر امیدؔ محزون را ای فدای سرِ مروّتِ تو

۴۱۲.

در انتظارِ یک نگهِ سرمه سای تو چشمم سفید شد به سرِ خاکِ پای تو
چون غنچه های گل که نسیم افگند به خاک سرها به باد می دهد آخر هوای تو
تا رفته ای زدیده، به خاکِ رهت قسم ننشسته است نورِ نظر هم به جای تو
نه گل ز باغ رفته و نه سرو از چمن باشد فغانِ بلبل و قمری برای تو
جز آه کز فراقِ تو امروز می کشد کی این بلا کشیده شبی مبتلای تو
خارِ رهت ز پا چو کشم آه می کشم تا کی بگو کسی [1] بکشد اینها برای تو
سر را بکش [2] به جیب و مرا یاد کن که گفت صبحِ قیامت است نهان در قبای تو
برسر رسی دمی [3] تو که جان می رسد به لب در انتهای عمرِ بود ابتدای تو
امیدؔ شورِ حشر یکی در هزار شد فریاد از فغانِ قیامت فزای تو

۱- ب: تاکی کسی بگو.

۲- ب: مکش.

۳- ب: برسردمی رسی.

۴۱۳.

زنـــده ام دارد وفـــــای آبـــرو — مــی تــوان مُــرد از بـرای آبـرو
هـمـچـو گـوهـر قدرِ خود مشکن بـه بـاد — نشـنـود گـوشـی صدای آبـرو
از گـهـر یـابـد صدف دایـم شـکـسـت — داد از دسـتِ جـفـای آبـرو
روشـنـاسـم کـرده اسـت آیینـه وار — پیـش نیک و بد صـفـای آبـرو
در دل و در دیـده جـا دارم چـو اشک — داده این[۱] دولـت خـدای آبـرو
آب گـردیـدم دریـن گـلشـن سـرا — هـمـچـو شبـنـم در هـوای آبـرو
قـطـره ام را چـون گـهـر[۲] گـرداب کـرد — بسکـه گـردیـدم بـرای آبـرو
هـمـچـو گـل پـامـال خـاری کـی شـوی — گـر بـه دسـت آری حـنـای آبـرو
مـی روم از دسـت چـون شبـنـم امیـدؔ — گـر رود خـاری بـه پـای آبـرو

۴۱۴.

قـاصـد بـه بـالِ طـایـرِ رنگِ پـریـده رو — یعنی چـو بُـو بـه گلشنِ جانان دویده رو
نشنیده مـی کـنـد چـو غـرورت شنیده را — یک بـار هـم بیـا سُخَنی نـا شنیده رو
ای سـروِ خـوش خـرام بیـا راستـی بـگـو — از مـا تـرا کـه گـفـت کـه دامن کشیده رو
ای گـل ازیـن زیـاده سخـن نشنـوی چـرا — یک حـرف هـم بیـا ز هـزاران شنیده رو
شـایـد ز حـالِ مـا بـرد آن مستِ نـاز بـو — ای اشک از کبـابِ دل امشب چکیده رو
ای دل مـرو بـه یـاد ز بـی طـاقتـی چو گـرد — در کـوی او چـو جـاده بیـا آرمیده رو
پسـت و بلـنـد وادیِ عشق است پُـر خطـر — پـارا بـه راه دیده گـزاروشنیده رو
خـواهـی اگـر بـه مـنـزل مقصود پَی بَری — بـی بـرگ و بـار همچـو قلندر جریده رو
بفـروش بـوسـه ای و بـهـا نقدِ جـان بـگـیـر — مـارا زمـا بـه هیچ بیـا و خـریده رو
ای غـنـچـه لاف چـنـد زنـی از دهـانِ تنگ — آن لـب ببین و لـب ز خجالت گزیده رو
ای شـه کـه سـاختـی در و درگـاه را بلـنـد — حـالا ازان رواق بیـاد خـمیده رو
خـواهـی اگـر سـرآمـدِ عـالـم شـوی چـو مهر — چـون آفتـاب از هـمـه دامن کشیده رو
خـاکسـتـرت بـه بـادِ عبـث رفـت همچو شمع — ای دل تـرا کـه گـفـت بـه دنبالِ دیده رو
روزی کـه یـار تیغ کشـد هـمـچـو آفتـاب — چـون صبح پیش پیش گریبان دریده رو
صَیـاد خـونِ صید بـریـزد ز اضطـراب — ای دل بـه دامِ زلفِ کسـی نـاطپیده رو
فـرش است چشمِ منتظرانِ همچو نقشِ پـا — هـر جـا کـه مـی روی بـه خدا دیده دیده رو
هـر گـه روی بـه میکـده از خویشتن امیدؔ — جـامـی ز طـاقِ ابـروی جانان کشیده رو

۱- ب: آن.

۲- ب: قطره را گوهر گرداب کرد

۴۱۵.

عالمی بهرچه دارد ز تو فریاد بگو — که ترا این همه آموخته بیداد بگو
تو که چون سیل سرِ خانه خرابی داری — به کجا می روی ای خانه ات آباد بگو
به چه تقصیر فراموش مرا باید ساخت — من ترا گاهی اگر رفته ام از یاد بگو
نالهٔ مرغ اسیر از قفسِ خالی نیست — هر چه گویی ز فراموشی صیاد بگو
بیش از این سرخ مکن روی خود ای گل ز نسیم — خورده ای گاهی اگر سیلی استاد بگو
ای جهان کس به بساطِ تو چرا بندد دل — گر نرفته است سلیمانِ تو برباد بگو
لافِ هم چشمی ما خانه خرابان زچه راه — این سخن را برو[1] ای سیل به آباد بگو
شدم از شرمِ تو هر چند که چون شبنم آب — نگهِ گرمت اگر سوی من افتاد بگو
تو که از ناله دهی درد سرم ای بلبل — از که آموخته ای این همه بیداد بگو
پرو بالی نبود طایر امیدّ مرا — ای صبا رفته به مرغانِ چمن زاد بگو

۴۱۶.

سالم که جسته است ز شستِ کمانِ تُو[2] — باشد به سینه چاك هدف هم نشانِ تو
گفتی که[3] هست غنچهٔ لب گل فشانِ او[4] — این حرف پُر زیاد بود از دهانِ تو
باغیر می منوش که خواهم شدن کباب — از دل من این سخن به تو گفتم به جانِ تو
فردا چه ناله ها که به گوشت نمی رسد — امشب شنیده ام سخنی از زبانِ تو
زودت جناغ دوستی از یاد می رود — کردم هزار مرتبه بیش امتحانِ تو
خوبان ز شرم تیغ گشودند از کمر — هر جا سخن گزشت زموی میانِ تو
لیلی بود ز ناقه کشان محملِ ترا — مجنون یکی ز حلقهٔ دیوانگانِ تو
تیرِ شهاب پیکِ خدنگِ فغانِ من — باشد هلالِ حلقه به گوشِ کمانِ تو
سیلِ بهار هم زغمش گشته پُر غبار — زاینده رود[5] گریه چه شد اصفهانِ تو
گفتی امیدّ از دُرِ دندانِ او سخن — صد آفرین به خامهٔ گوهر فشانِ تو

۱- ب: بگو.

۲- ب: او.

۳- ب: گویند.

۴- ب: تو

۵. زاینده رود. رود خانه ای است که از دامنهٔ شرقی زرد کوه بختیاری مقابل سرچشمه کارون سر چشمه گیرد...... از حیث استفاده زراعتی مهمترین رود ایران است. فرهنگ فارسی، ج ۵، ص ۶۳۴

۴۱۷ـ

بغیر ناله کسی نیست آشنابی تو
بگو چه کار کند آخر ای خدابی تو

ز بُوی پیر هنَت جان به تن کند ای گل
چه منّتی که ندارد به ما صبا بی تو

در انتظار خرامی فتاده بر سرِ راه
هزار قالب بی جان چو نقشِ پابی تو

ز آه گرم به جانم چو شمع زد آتش
بیا ببین که ز دل می کشم چهابی تو

طوافِ کعبهٔ کویِ توام نصیب مباد
اگر به خانهٔ دل بود هم صفابی تو

بغیر ازین که شود برق خرمنِ طاقت
دگر چه بهره برد خوشه چین مابی تو

شبی نبود که اشکم ستاره ریز نشد
کسی مباد باین روز مبتلا بی تو

به رنگِ شمع نبودی که دوش درمحفل
میانِ دیده و دل بود ماجرابی تو

به رنگ غنچهٔ تصویرای بهار امّید
بگو به خنده کشودیم لب کجا بی تو

۴۱۸ـ

آن مه که بود روز اسیران سیاه ازو
آئینه‌دیده ایم به دستش که آه ازو

بی رحم دیده اند ز بس چشمِ یار را
برگشته اند آن مژه هایِ سیاه ازو

روزش حجابِ نور بود شب نقاب زلف
مارو ندیده ایم غرض هیچگاه ازو

دل می برد به ناز زمن بی نیازِ من
چون آن گدا که فیض برد پادشاه ازو

ریزد به خاك خونِ شهیدانِ بی گناه
کو جُرأتِ کسی که بپرسد گناه ازو

دیدم که دستِ فتنهٔ زلفش دراز شد
بردم دگر به سایهٔ مژگان پناه ازو

تا می روم که شکوهٔ بیداد سر کنم
گرددلبِ شکایتِ من عذر خواه ازو

قسمت برادرانه به واعظ نموده ایم
از ما بهشت ،میکده و خانقاه ازو

دل ها ز کف مده که شود کسرِ شان ترا
شه را رسد شکست چو گرد دسپاه ازو

از خود به پیشِ یاربگو ید کسی که چه
ماخود ازو و ناله و فریاد و آه ازو

درویش را به افسر و دولت چه احتیاج
شاهان گرفته اند به عجز این کلاه ازو

چون سایه نیستیم جدا ز آفتاب خویش
داریم اگرچه دوری صد ساله راه ازو

قطع امیدّ می کند از بخششت امیدّ
گویند اگر هزار عزیزان گناه ازو

۴۱۹ـ

قمری آخر چه خبرزان قدِ رعناست بگو
گرتراهم سخن از عالم بالا ست بگو
طوق بر قمری ما حلقهٔ شیون شده آه
به کجامی روی ای سروِ روان راست بگو
هر طرف شورِ قیامت ز اسیران بر پاست
باز این فتنه ز بالای که برخاست بگو
عمر ها در طلبت بی سرو پا گردیدم
گرد باد این همه گر بادیه پیماست بگو
آنقدر ها که ز شوقت به گریبان دارم
خار اگر این همه در دامنِ صحراست بگو
ما بریدیم ز خوبان و خریدارِ تو ایم
گربه ما تیغ تراهم سرِ سود است بگو
دل گرفتن به ادا نام نَبُردَن ز غرور
دلبری گرهمه موقوف به اینهاست بگو
سر کش افتاده ترا زلف و مرا آه رسا
باز تقصیر اگر از منِ تنهاست بگو
دگر امروز به قتل که قد افروخته ای
به سر تیغِ کجت راست بیاراست بگو
رفتی و پیر شد از رفتنت امید ببین
عمرِ من این حرکت گر ز تو برجاست بگو

۴۲۰.

حلقه زد زلفش به روی همچو ماه
پاسبانِ گنج شد مارِ سیاه
عاشق و رند خود آرا گشتِ یار
هر نفس آئینه ای می بیندآه[۱]
کی رود چون آرزو دیگر برون
یار هر کس را که در دل کرد راه
ما ضعیفان را چو شیر نیستان
از حوادث عشق می دارد نگاه
از نگاه سخت دل دارد خطر
سنگ می سازد برای آئینه آه
دولتِ رومی زمین آزادگی است
زان گدایان خویش را خوانند شاه
یک هلال ابرو ندیدم همچو یار
گشته ام در شهرِ خوبان ماه ماه
لایق هر کس نصیبی داده اند
از کریمان بخشش و از ما گناه
در پناهت نیست بیمِ دشمنان
ای تو امّیدّ مرا امیدگاه

۴۲۱.

برشیشهٔ دلم زده سنگی که واه واه
آن سخت دل شنیده ترنگی که واه واه
اشکم زده است جوش به شوری که های های
گل کرده است داغ به رنگی که واه واه
صلح نیاز و ناز ندیدیم مدتی است
امروز می رویم به رنگی که واه واه
دیگر به هیچ دور مرا احتیاج نیست
داغم ز دست خوی پلنگی که واه واه
امروز غنچه عقدهٔ دل شد بهار را
آن گل شگفته است به رنگی که واه واه
زنجیر زلفِ اوشده زنارِ من امید
افتاده ام به قیدِ فرنگی که واه واه

---

۱. الف: واه واه

۴۲۲

هست دل با تو دلبرا همراه | هر کجا می روی خدا همراه
قاصد آورد نامهٔ تو چنان | که بَرَد برگ گل صبا همراه
ذرّه ام آفتاب شد ای ماه | گشته ام با تو سال ها همراه
نیست در هیچ دل قرار ترا | با تو گردیم تا کجا همراه
یادِ او نیست غافل از دلِ ما | که به کشتی است ناخدا همراه
از درت هر که رفته برد غبار | فیض عین است توتیا همراه
شوق تا کوی او رساند مرا | شد دراین راه رهنما همراه
یارب از خدمتت جدا نشوم | تا اثر باد با دعا همراه
دلِ ما دارد از درِ تو غبار | برده آیینه گر صفا همراه
دارد از سایه روشنی خورشید | تو هم ای ماه شو به ما همراه
دید تنها مرا به دشتِ جنون | از پی افتاد نقشِ پا همراه
خاك بر فرقِ افسر آن سرِ راه | که بود صد برهنه پا همراه
چون گل وبوی گل خدا داند | کرد مارا که با شما همراه
نیستت امیدؔ بیمی از اغیار | هست تا لطفِ مرتضیٰ همراه

۴۲۳

جلوهٔ عاشق به کوی یار به | سیر گاه بلبلان گلزار به
از می صافی غبارِ دل بشو | چهرهٔ آیینه بی زنگار به
باده کش ای گل به جای انتظار | از دلِ پر ساغرِ سرشار به
ابر بی بارش ندارد اعتبار | دستِ همّت پیشه گوهر بار به
قیمتِ جنسِ فراوان بشکند | در سخن کم گفتن بسیار به
شمع را سر از زبان برباد رفت | خامشی صد بار از گفتار به
پنجهٔ شوقم گریبان می دَرد | آری از بیکار بودن کار به
سرو و شمشاد و گل و باغ و بهار | بی سخن از هر چه دیدم یار به[۱]
کمتر از روزن چرا باشد کسی | چشمِ حیرت دیدگان بیدار به
برگ برگِ گلستان[۲] را دیده ام | از گلِ خار آن گلِ بی خار به
سنگدل هرگز نمی گوید جواب | می شنیدم ناله در کهسار به
تا خریداری شود پیدا امیدؔ | یوسفِ ما شهره در[۳] بازار به

۱- الف : ندارد
۲. ب : این چمن
۳. ب : شهرهٔ

۴۲۴ـ

یار تا [۱] رفته دل از جا رفته　　چه بگوییم چه از ما رفته
یار همچون نفسِ باز پسین　　بی سبب آمده، بیجا رفته
گلِ آرام نزد بر سرِ خویش　　هر که را خارِ تو در پا رفته
دستِ خورشید به وصلش [۲] نرسد　　ماه من کارِ تو بالا رفته
بی لبت کرده زبس اشکم شور　　نشه از خاطرِ صهبا رفته
سروِ من عزم چمن کرده که باز　　رنگ از چهرهء گلها رفته
همچو طفلی که به رفتار آید　　اشک تا دامنِ دریا رفته
همچو نقشِ قدم امّیدْ خراب　　رفته در کوی کسی وارفته

۴۲۵ـ

گفتم که رخت مه شده گفتا به شما چه　　گفتم که [۳] هلالم زغمت گفت به ماچه
پوشیم چرا دوستی غیر لباسی است　　جا کرده به پهلوی تو چون بندِ قبا چه
سیراب نکردی چو صدف تشنه لبان را　　از ریز شت ای ابرِ گهر بار به ماچه
تا چند کنی نخوت بیجا به فقیران　　ای شاه تو دان و زر و ملکت به گداچه
گر همدمِ خاری و اگر یار صبایی　　ارزانی ات ای گل به منِ بی سرو پاچه

۴۲۶ـ

دلا به خونِ جگر می کنی مدار که چه　　ز کف پیاله گزاری دراین بهار که چه
گذشت یارو تو چون نقشِ پا ز ساده دلی　　فتاده ای به سرِ راه انتظار که چه
میانِ آتش و آبم نشانده ای چون شمع　　دگر زمن کنی ای شعله خو کنار که چه
دلا چو اشک بیا بگزر از سرِ کویش　　ازین زیاده به دلها شوی غبار که چه
همیشه بود جفا شیوه اش امیدْ بگو　　عبث شدی به وفایشِ امیدوار که چه

۴۲۷ـ

ز دل بگویم با آن بتِ فرنگ که چه　　زحالِ شیشه بگوید کسی به سنگ که چه
مرا ز راه توان بُرد زود تر از آب　　چو نو بهار برای هزار رنگ که چه
زروی زر نتوانی چو سکّه بر خیزی　　گرفتی این همه بر خویش خواجه تنگ که چه
به سبزهٔ خطِ شه دستِ هر گدا نرسد　　عبث کسی کند آخر خیالِ بنگ که چه
امیدْ چشم ز زاینده رود پوشیدی　　به خاکِ هند نشستی کنار گنگ ☆ که چه

۱.　ب: ما

۲-　ب:　وصلت

۳.　ب: چو

☆　گنگ: شطی است در هندوستان، به طول ۲۰۹۰ کیلو متر، و آن از هیمالیا سر چشمه گیرد، و در اللّٰه آباد، " جمنا " بدان پیوندد، شهر های بنارس و پتنه را مشروب کند و در خلیج بنگال ریزد. فرهنگ فارسی، ج ۶، ص ۱۷۲۵

۴۲۸.

پیر گشتی شراب یعنی چه | داخلِ شیرِ آب یعنی چه
داغم از سرد مهری جانان | بسمل و اضطراب یعنی چه
نیست جز داغ در کتابِ دلم | نقطهٔ انتخاب یعنی چه
می طپد دل مدام حیرانم | گرمی آفتاب یعنی چه
شاه ما صبر خواهد از دلِ تنگ | باج و ملکِ خراب یعنی چه
داغ دل از شمار بیرون شد | این قدر بی حساب یعنی چه
از لبت مست گشته می داند | لطفِ موجِ شراب یعنی چه[۲]
خطِ ساغر نخوانده ای زاهد | جزو دانش کتاب یعنی چه
شفق صبح بین که تادانی | روزِ پیری خضاب یعنی چه
دل برای تبسمی داغ است | این نمک بر کباب یعنی چه
پاره کردنِ کتانِ صبر مرا | در شبِ ماهتاب یعنی چه
گفت گل بهتر است یا رخِ من | این سوال و جواب یعنی چه
همچو روزن همیشه[۱] بیدار است | چشمِ امیدؔ و خواب یعنی چه

۴۲۹.

هرگز به چین ابرو کارش نه اوفتاده | دارد کسی که چون صبح پیشانی کشاده
کردم به پسته نسبت آن لعلِ کم سخن را | دیگر کسی نگفته است حرفی ازین زیاده
آشفتگانِ او را کی خار می توان داشت | برسر سوار باشد گل شد اگر پیاده
هر لخت دل پیامی دارد به گلشنِ یار | طفل سرشکم امروز گلها به آب داده
آزادگی توان شد از قید بند گیها | این طوق همچو قمری بر گردن اوفتاده
دراین چمن که خارش پهلو زند به گلها | باید ز سرو پرسید بهر چه ایستاده
خود را چو غنچه کن جمع ورنه چو گل درین باغ | برباد داده سرها دست و دل کشاده
گردد چوسفله خود سر از وی مباش ایمن | شیرك شود به مردم سگ شد چوبی قلاده
چون جاده از چه ره کرد ما به خاك یکسان | حرفی به یار داریم درپیشِ پا فتاده
آب حیات برما تلخ است بی عزیزان | ای خضر از ینکه داری عمری بود زیاده
پیر مغان مرا کرد ازهر دو نشأ آگاه | گاهی ز روی ساده ، گاهی زجام باده
آیینهٔ سکندر در خواب هم ندیده است | این حیرتی که مارا از یار روی داده
باآنکه دختر رز یک عمر بود باما | از آب بدبرآمد پُر این حرام زاده
نفسم نشسته امیدؔ ز آینه طینتی ها | صورت گرفت کارم آخرز لوح ساده

---

۱. ب: همیشه

۲. ب: ندارد

۴۳۰.

نصیبِ چشمِ گنه گار کربلا کرده | دوای درد مرا از کرم خدا کرده
به از کلاه نمد صندلی نمی باشد | علاجِ دردِ سرِ شاه را گدا کرده[۱]
چه گویمت که دل و چشم و گوش بی رویت | چها شنیده، چها دیده و چها کرده
شنیده ام که به انگشتِ یار درد رسید | مگر به زخمِ دلم ناخن آشنا کرده
چه دولتی که نصیبم نشد به هند از بخت | که زاغ بر سرِ من سایهٔ هما کرده
کجا ست اشکِ محبت بیا که عمری شد | خیال دست در آغوشِ تنگِ ما کرده
چو گل که دیدنش آرد به یاد بلبل را | کسی که روی ترا دیده وصفِ ما کرده
کسی به صفحهٔ دوران رسد به حرفِ امیدؔ | که همچو خامه در این راه سر زپا کرده

۴۳۱.

سفیدِ[۲]دیدهٔ حیرت پناه من کرده | چه جلوه ها که به مهتابِ ماه من کرده
گهی گداخته چون شمع و گاه سوخته است | چها فراق به روزِ سیاه من کرده
زیک نگاه تو خود برده ای دل و دین را | بیا ببین که چه با من نگاه من کرده
ز شه بپرس گدا همچو شمع زافسرز ر | چه دیده است که ترکِ کلاه من کرده
به پیشِ ابرِ گهربار گفته ام امیدؔ | که بی تو برق چه با برگ کاه من کرده

۴۳۲.

ز چاکِ دلم تا گریبان رسیده | که دستِ امیدم به دامان رسیده
سرشک از تنورِ دلم جوش دارد | نسب نامهٔ من به طوفان رسیده
من آن مورِ خرمن به بادم[۳] که گاهی | حدیثم به گوشِ سلیمان رسیده
به عهدِ جوانی ز پیری است پیهم | که تادیدی این رفته و آن رسیده
دلش از گل آموخت غفلت شعاری | چه خاری به ما کز عزیزان رسیده
من آن رندِ کنعانِ یوسف مزاجم | که رحمت به من هم ز اخوان رسیده
چو گوهر به من نامه داد آبرویی | که بر قطره پیمان عمان رسیده[۴]
به گلزار پر می زند مرغ روحم | به نازی که آن کبک جولان رسیده
بیا رام شو بختِ کافر نه آخر | که هندوی من رام گویان رسیده
برابر نموده است اشکم به خاکش[۵] | عجب چشم زخمی به طوفان رسیده
امیدؔ از که نالم که از دستِ نصرت | گریبانِ صبرم به دامان رسیده

---

۱. ب: ندارد

۲. ب: سفینه

۳. ب: به بادی

۴. الف: ندارد

۵. ب: به خاکش برابر نموده است اشکم.

۴۳۳.

کجا یی است آن دلبر نو رسیده | بُوَد نور چشم که این نُورِ دیده
زیک چشم برهم زدن ساخت کارم | بلائی چنین مرد مان کس ندیده
چه پیچیده بر خویش زلفِ سیاهش | مگر نالهٔ من به گوشش رسیده
ز چشمش چه گویم که چون سیلِ سُرمه | به خاكِ سیه مرد مان را کشیده
قرار از دلم برده آن زلفِ شیرین | طبیبان علاجی که مارم گزیده
بغیر از زبانش که در حرف گیرد | کسی عقدهٔ دلکشا کی شنیده
امیدؔ این چنین دلبری را که گفتی | خدا از برای دلم آفریده

۴۳۴.

جُز گریه کز غمش به دلِ ما شود گره | در قطره کس ندیده که دریا شود گره
جز دل که شد ز غنچهٔ پیکان[۱] یار باز | دیگر ندیده ام ز گره وا شود گره
تا چشم می زنی بهم افتاده از نظر | مانند اشک هر که به دلها خورد گره
از ابروی تو عقدهٔ دل وا نشد بلی | با ناخنِ هلال کجا وا شود گره
از دوری اش به کارِ منِ ناتوان امیدؔ | صد جا چو تار سبحه مهیّا شود گره

۴۳۵.

کسی ندیده به عالم وفای بیگانه | هزار لعنت بر آشنای بیگانه
ز آشنایی مردم ازان گریزانم | که دیده باز نبینند ادای بیگانه
خدا کند که چو گل گوشِ رغبتم[۲] کر باد | ز آشنا شنوم[۳] گر صدای بیگانه
قدم ز دیدهٔ حیرت نگاه من برداشت | که آشنا بنشینند به جای بیگانه
سخن سرایی ما را لغت چه در کار است | که آشنا نبود حرفهای بیگانه
به آشنایی ازین بیش نیست تقصیری | که آشنا برود در سرای بیگانه
چه شد اجابت اگر نیست بعد ازین من هم | به آشنایان گویم دعای بیگانه
به یار سخت شبیه است مه چسان بینم | که آشنا نبود آشنای بیگانه
تواضعی به من امروز کرده است از ناز | که آشنا نکنند از برای بیگانه
امیدؔ تا که توان دستِ آشنا بوسید | کسی برای چه افتد به پای بیگانه

---

۱. ب: تار تار

۲. ب: رغبتش.

۳. ب: کسی دگر شنود.

۴۳۶.

خواهم کشید پای به دامن به رنگِ کوه | تا کی زنم به سینه ز دستِ تو سنگِ کوه
عجزم برابری نکند با غرورِ یار | آهو به سر چگونه بَرَد با پلنگِ کوه
روشن ز سبزه چشم و دلم شد دراین بهار | صیقل نمودم آئینه ها را به رنگِ کوه
بی صورت است خصمی روشندلان به چرخ | آئینه صرفه کی بَرَد آخر ز چنگِ کوه
از حرفِ مرد مانِ سبک چون نسیم امیدؔ | از جا کجا روند بزرگان به رنگِ کوه

۴۳۷.

گر کند از عقدهٔ خاطر تمنا سنگِ کوه | بعد ازاین خواهد به دامن بُرد از ما سنگِ کوه
همدمِ هر کس که گشتم بی تو در فریاد بود | همچو نی در ناله دیدم دشت و صحرا سنگِ کوه
سیلِ اشک آخر غبارِ خاطرِ ما را نبرد | دور نتوانست از خود کرد دریا سنگِ کوه
عقده های خاطرِ پُر کلفتم آمد به یاد | در بیابانی که دیدم جمع یکجا سنگِ کوه
در شبِ هجرانت انجم نیست بر گردون عیان | بی تو بارد بر سرِ عشاق گویا سنگِ کوه
تا به سختی داده جان فرهادِ شیرین کارِ عشق | می زند بر سینه از این درد چون ما سنگِ کوه
بس که سختی دیده ام امیدؔ ازاین سنگین دلان | جای آن دارد که گوید کس به دلها سنگِ کوه

۴۳۸.

از منِ طاقت به غارت رفتهٔ حسرت پناه | طرفه عیّاری است چشمِ او که می دزدد نگاه
بر نمی دارد زناز امروز چشم از روی خویش | یار گویا صورت آیینه را دیده است آه
می برم در سختی هجران همین نامِ ترا | چون رَوَد بر بیگناهی ظلم گوید شاه شاه
یوسفی در چار بازارِ عناصر چون تو نیست | بی تکلف گشته ام در شهر خوبان ماه ماه
زینهار ای شه گدایان را به چشمِ کم مبین | کز شکستِ نفسِ این قوم اند کسری دست گاه
سورهٔ یوسف ز قرآن خوانده ام در کود کی | می روم از ریسمانِ این عزیزان کی به چاه
اوّل حرف این که باید یک قلم از سر گزشت | در سخن چون خامه هر کس می گزارد پا به راه
عارضت در صبح خورشید است و شب ماه تمام | دیدم آخر آن چه می گفتند مردم گاه گاه
مزرع امیدؔ خشک و سبز گشته مدعی | تشنه ما، سیراب او ای ابرِ رحمت واه واه

۴۳۹ـ

غافل از منصبِ دیدن نشوم نیم نگاه

سر خط بند گی من شده آن خطِ سیاه

همچو گل دوش به ما طعنه زد و حرف به غیر

سخت ترسم که فتد این سخنان در افواه

۴۴۰.

ای دل چرا گرفته ای بهرچه خسته ای
خودرا به زلفِ او چو گره باز بسته ای
خونریز گشته آه من از رشک همچو تیغ
دیگر کمر به قتلِ که امروز بسته ای
یک سر کجا ز عُهده تواند بر آمدن
باید برای خنجر نازِ تو دسته ای
ای شمع کس بسوزِ دلت وا نمی رسد
گویا توهم به روز من امشب نشسته ای
سنگین نبود این همه مکتوبِ اشتیاق
ای مرغ نامه بر تو مگر پر شکسته ای
بی صورت است چهره نما گشتن ای رقیب
از ما دلی شکسته تورنگی شکسته ای
شرم از شکستِ ساغر و میناچه می کنی
انگارِ شیشهٔ دلِ مارا شکسته ای
از وادی جنون نگزاری قدم برون
در کارِ خود امید توهم دست بسته ای

۴۴۱.

کیستم دور از بتان افتاده ای
کارِ دل صد ره به جان افتاده ای
قطره ای دور از سحابِ رحمتی
بر زمین از آسمان افتاده ای
چون خبر از دوستان آواره ای
بر زبانِ دشمنان افتاده ای
سیر هر گلشن به رنگی کرده ای
همچو بو در بوستان افتاده ای
پی چو نقشِ پا به هر جا بُرده ای
در قفای این و آن افتاده ای
رفته در هر گوشه گریان گشته ای
از نگاه مردمان افتاده ای
چون طلا در کوره ها گردیده ای
در گداز امتحان افتاده ای
همچو گرد از ناتوانی مانده ای
از پی هر کاروان افتاده ای
پیر مکتب خانهٔ عشق و جنون
درمیانِ کودکان افتاده ای
شیشهٔ نازك مزاج دوستی
در کفِ سنگین دلان افتاده ای
گوهر بی قدر و مقدارِ هنر
از کسادی در دکان افتاده ای
پای تا سر بیم لیک امیدّ نام
حرفِ شوخی برزبان افتاده ای

۴۴۲.

سر رشتهٔ سخن دگر از دست داده ای | چون زلف خود به فکر که امشب فتاده ای
کی رشک می برم به فریبی که خورده غیر | چون من چه وعده ها که به اوهم نداده ای
می ساختیم کار جهانی به یک نفس | چون صبح بود اگر دل و دست کشاده ای
مانند بُو به دوش کسی نیستی گران | آخر بگو برای چه ای گل پیاده ای
دیوانه می شویم خدا گر کند نصیب | در این بهار باغی و یاری و باده ای
شب کشته شمع بزم حریفان راست باز | امروز چیره را چقدر کج نهاده ای
ای آن که زنده کرده به رویی تمام عمر | بر روی ماچو عکس چرا ایستاده ای
افتادگی به منزلِ مقصود می رسد | تعلیم این سلوك گرفتم زجاده ای
ای سایه همچو بخت که هست از قضا مرا | دنبال یار رفته توهم خوش فتاده ای
رنگینی سخن جگرم را نمودریش | دل خوش نمی شوم مگر از حرف ساده ای
صبر از دل و قرار زمن می رود چرا | امید ناله راکه توفرمان نداده ای

۴۴۳.

بازمی گویم سخن از نونهال تازه ای | کرده ام در گلشن معنی خیال تازه ای
دل اسیرِ زلف و رخساری ز نو گردیده است | باز ماه تازه ای دیدیم وسال تازه ای
نه همین دل بستهٔ خال و خطش گر دیده ام | هست از زلفش به گردن هم وبال تازه ای
می کنم دل رابه دام کاکل شوخی اسیر | در سر از آشفتگی دارم خیال تازه ای
غیر ابرویت که آید در نظر ای ماه من | هیچ کس دایم نمی بیند هلال تازه ای
همچو مینایی که در بزم سیه مستان بود | هردم از دوران رسد مارا ملال تازه ای
نخلِ امیدم اگر آید پُرِ بر دور نیست | در دلِ من ریشه دارد نونهال تازه ای

۴۴۴.

گاه بت گشته، گه خدا شده ای | چه بگویم دگر چها شده ای
بُتِ من قدرِ دل بدان امروز | مالکِ خانهٔ خدا شده ای
خیر باشد، چه شد چه[۱] گفتم باز | که توبیگانه آشنا شده ای
دولت حسن باد روز افزون | چه قدر صاحب ادا شده ای
صبح درآستین نهان داری | تو که مهتابِ کوچه ها شده ای
به شکستِ دلم چه خواهی کرد | سنگدل گر تو مومیا شده ای
پا چو مژگان بکش ز دیدهٔ تر | تو که با مردم آشنا شده ای
تو که از دل برون نیامده ای | این قدر شوخ از کجا شده ای
عوضِ بوسه جان نمی گیری | تو مگر لعلِ بی بها شده ای
غنچه ات بوز گل نهان می داشت | از چه رو همدمِ صبا شده ای
جا به سر داشتی امیدچو گل | رفته امروز خارِ پا شده ای

---

۱. الف: که.

۴۴۵ـ ﴿

هوشیارم کرد پند عاقلی، دیوانه ای گفت در زندانِ تکلیفی تو تا فرزانه ای
از دلِ پُر شور باید ضبطِ آه شعله ناك دود برخیزد به هر جا باشد آتش خانه ای

۴۴۶ـ

بردار ای محیط وفا گریه های های چون نقش پا ز خاكِ مرا گریه های های
کلفت فرو گرفته مرا بلکه آوری آیی بروی کار وفا گریه های های
محفل فروز ماشده دیگر چو شمع یار امروز روزِ تست بیا گریه های های
از دیگری سحر تو نداریم چشم داشت یک ره بیا تو برسرِ ما گریه های های
داغم ازین که نسبت بیجا نموده اند با سیل نو بهار مرا گریه های های
آب ترا دگر نتواند که گل کند خونی دگر نمانده بیا گریه های های
هم چشمیت کجا ست که امروز برده است سیلاب پی به خانۀ ما گریه های های [۱]
از ناله[۲] برنداد نهال امیدّ ما کاری کنی مگر تو بیا گریه های های

۴۴۷ـ

از سیه بختی به هندُستان ندارم عزّتی نیست هر گز سرمه را در شهرِ کوران قیمتی
شد لَبَش پنهان چو پیدا گشت خطِّ او چرا خویش را گم می کند هر کس یا بد دولتی [۳]
ای که داری دعوی دل کند گی در زیر چرخ [۴] پس چرا همچون نگین در بندِ نام و شهرتی
همچو مقری خارج است از حلقۀ اربابِ ذکر بسته بیجا بر گلوی خویش زاهد تهمتی
گر ندارم در نظر ها حرمتی، بی وجه نیست کی بود آیینه را در شهرِ کوران عزّتی
غیرِ شمشیرت که گاهی پرسد از حالِ دلم نیست دیگر از کسی بر گردنِ من منّتی
حالتم[۵] با شیشۀ ساعت یکی باشد امیدّ می رسد از همنشین کلفت به من هر ساعتی

۱ـ ب: ندارد

۲ـ ب: باده

۳ـ ب: پس چرا همچون نگین در بند نام و شهرتی.

۴ـ ب: فاقد مصرع اوّل است.

۵ـ ب: طالعم

۷۴۸.

ندارم گرچه در کار دلِ بی آرزو دستی ولی چون خامه دارم بی سخن در گفتگو دستی
چه نسبت شیشه را با بیستون، فرهاد را با من به من داده است عشق پنجه ور دستی، به او دستی
به مستی نوشِ جان بادا چو می خمخانه نوشیها که زورِ شیشه و پیمانه پایی بر سبو دستی
نمی گیرم ز همت گر بود داد از دلِ دوران مگر گاهی که می گیرم ز خجلت پیش رو دستی
مبندای دل به پای او حنا از اشک رنگینت مبر چون پنجهٔ مرجان به خونِ خود فرو دستی
نگاهش دوخت از تندی لبِ زخمِ شکایت را که دارد سوزنِ مژگان شوخش در رفو دستی
در آرد همچو خار از پا مرا با دود مانِ من زنم یکبار اگر بر دامنِ آن شعله خو دستی
مگر خورشید روزی دیده آن مه را که تا محشر ز خجلت دارد از خطِّ شعاعی پیش رو دستی
حمایت می کنند از غیب پاکان را امیدّ آری که گوهر را صدف باشد به حفظِ آبرو دستی

۷۴۹.

چون خود اگر جلوه گری داشتی فکر چو من در به دری داشتی
صورتِ آیینه ندیدی ز ناز شرم ز روی دگری داشتی
تیغ تو از مهر مرا می نواخت گر به من امروز سری داشتی
محفلِ اغیار شدی بی چراغ گر شبِ ما هم سحری داشتی
بود زبانم ز ادب گرچه لال لیک تو هم گوشِ کری داشتی

۷۵۰.

رحم بر احوال چون منِ ناتوانی داشتی همچو خود گر دلبرِ نا مهربانی داشتی
همچو بوی گل دمی یک جا نمی کردی قرار گر چو من در سر هوای گلستانی داشتی
کی زدی مژگان بهم از شرم شبها بهر خواب گر چو من از یاد یاری پاسبانی داشتی
اضطرابت برق را از رشک چون من می گداخت گر هوای شعله خو آتش عنانی داشتی
وام می کردی ز نرگس چشمِ حیرانی اگر انتظارِ جلوهٔ سرو روانی داشتی
بر نشان هر روز می آید خدنگِ ناله ات تیرِ آهی گر پی ابرو کمانی داشتی
قصه کوته بی سخن ای صاحب عمر دراز پیر می گشتی اگر فکرِ جوانی داشتی
شاخ و برگِ تازه ای هر روز می گردید سبز گر نهالِ دوستی ها باغبانی داشتی
می شدی روشن به هر محفل گزارت همچو شمع کار اگر با سرکش آتش زبانی داشتی
گر خریدارِ تو می گردید عشق ما به سوز نی خیالِ سود و نه فکرِ زیانی داشتی
کی شدی امروز چون آیینه از آهی خراب گر زمین خانهٔ دل آسمانی داشتی
می شدی روزی یقین شب زنده داری های من وعدهٔ وصلی اگر از بد گمانی داشتی
چون امیدّ از گفتگویت زنده می شد عالمی بر زبان حرفی گر از معجز بیانی داشتی

۷۵۱.

امشب چو شمع سوختم از یاد قامتی ای صبحِ وصل سوخته جانان مروتی
ما را به سینه نیست غباری ز همدمان هرگز نداشت آینه از کس کدورتی

۴۵۲.

جز من شنیده هر کس ازان لب حکایتی　　صد شکر از این که نیست زیاران شکایتی
ابروت شهره گشته به هر شهر چون هلال　　نازل مگر به شأن تو گردیده آیتی
نشنیده ام حدیثی ازان لعلِ کم سخن　　ازاین کتاب یاد ندارم روایتی
آن شاه حسن راست ز ابرو و چشم و زلف　　ماهی مراتبی عجبی طرفه رأیتی
ریزد به خاك اگر همه گوهر بود که نیست　　چشم مرا چو ابر نظر بر کفایتی
جز یار کس گره نکشاید ز کارِ دل　　این قطره دیده است ز دریا حمایتی
گرداب وار منبع سر گشتگی است عشق　　کز ابتدای کار ندارد نهایتی
فوجی روان شده است به هر سو ز موج اشک　　افراخت است آه من امروز رایتی
زهدم چو تارِ سبحه به صد راه می برد　　ای عشقِ حق شناس خدا را هدایتی
هرگز دلی ز حرفِ من اندوهگین نشد　　آن صحبت است این که ندارد سرایتی
دریا گره ز کارِ گهر وانکرده است　　هرگز ندیده ام ز بزرگان رعایتی
باشد ز سرمه دیدهٔ امیدؔ را غبار　　دارم ز خاكِ پای تو چشمِ عنایتی

۴۵۳.

زمانه بر سرِ جنگ است یا علیؑ مددی　　دگرچه وقت درنگ است یا علیؑ مددی
نموده روی به آیینهٔ دلم غم ها　　به شیشه بارشِ سنگ است یا علیؑ مددی
نسیم لطفِ تو چون گل کند شگفته که دل　　ز خود چو غنچه به تنگ است یا علیؑ مددی
همیشه وردِ زبان اسمِ اعظمت باشد　　که غیرِ نامِ تو ننگ است یا علیؑ مددی
جدا ز کعبهٔ کویت امیدؔ مادر هند　　عبث به قیدِ فرنگ است یا علیؑ مددی
به خاكِ پای تو یعنی به نورِ چشم امیدؔ　　که از حیات به تنگ است یا علیؑ مددی

۴۵۴.

دلا چو خامه ز دوری چه شکوه سر کردی   که باز نامه، ما را ز گریه تر کردی
دراین بهار دلم همچو شبنم آبله داشت   به فکر قطره ام افتادی و گهر کردی
ازان لبِ نمکین بوسه دادی و ما را   قسم به چشمهٔ کوثر که تشنه تر کردی
بلند مرتبه آسان نگشته ام چو غبار   چه خاك ها که دراین ره مرا به سر کردی
کنون به روزِ خود امشب نشسته ایم چو شمع   چه روز بود که با ما شبی سحر کردی
هزار شکوه به طومارِ زلف پیچیدی   ببین مطوّل[1] ما را چه مختصر[2] کردی
به رنگ صبح شدم آسمان گریبان چاك   مگر ز دیدهٔ انجم مرا نظر کردی
چه اعتبار به نوری که رفت از دیده   بگو ز خانهٔ چشمم چرا سفر کردی
به بیوفایی ای عمر من شدی مشهور   چه خوب شد که تو این عیب را هنر کردی
چرا دلت ز کدورت پُر است ای گردون   غبارِ خاطرِ ما را مگر به سر کردی
چو شبنمی که نشیند بر روی صفحهٔ گل   امیدّ دامنش آخر ز گریه تر کردی

۴۵۵.

دلی از گریه شب ها و انکردی کاش می کردی   به سعی این قطره را دریا نکردی، کاش می کردی
به بزمِ مردمان بیجا نشستی، باده نوشیدی   همین در دیدهٔ ما جا نکردی، کاش می کردی
به فردا مژدهٔ کُشتن به من دادی، سرت گردم   عبث امروز را فردا نکردی، کاش می کردی
ز اعجازِ لبِ سحر آفرین از شوخ عیسی دم   شبی دل مرده ای احیا نکردی، کاش می کردی
فضای دل عجب تنگ است ای سیلابِ اشک آخر   تو این ویرانه را صحرا نکردی، کاش می کردی
ز دودِ آه خود پروانه سوزد شمع را آخر   تو بی پروا زما پروا نکردی، کاش می کردی
شدی چون خامه آخر سینه چاك نو خطی ای دل   شکایت نامه ای انشانکردی، کاش می کردی[3]
چه خوش آب و هوا از اشک و آه افتاده است اما[4]   تو سیرِ گلشنِ دلها نکردی، کاش می کردی
امیدّ از شرم پیشش آب گشتی چون حباب آخر   به رویش دیدهٔ تر وا نکردی، کاش می کردی

۱- اشاره به کتاب مطوّل: تألیف علّامه سعد الدّین تفتا زانی. شرح تلخیص المفتاح علّامه محمد بن عبدالرحمن قزوینی و متقی، علوم بلاغی. به عنوان متن درسی در حوزه های علمیه بلاد اسلامی رواج داشت و تاکنون هم مورد استفاده قرار می گیرد.

۲- مختصر المعانی: تألیف علّامه سعد الدّین تفتازانی، یکی از مهمترین کتابهای عربی در علوم بلاغی، (معانی و بیان) در کشور های اسلامی متداول بوده و به عنوان متن درسی مطرح بوده است.

۳. ب: ندارد

۴. ب: اماً

۴۵۱.

بـه رغـمِ غیـر مـرا هم شـراب کـن بـاری　　　به جانِ من ۱ که دلـش را کبـاب کن باری
غبـارِ خـاطـرِ مستـان مبـاش چـون گـردون　　　درایـن بهـار تـو خـود را سحـاب کـن بـاری
پیالـه گیرو دلـم را کـه تشنـهٔ لـبِ تست　　　چو خـون نـمـی کنی از شـرم آب کن بـاری
چو کنـج خـانـه نشیـن گـرنمی شوی با ما　　　بـه رنگِ سیـل گـذر زیـن خـراب کُن بـاری
بـه خـار و گـل نشوی گـر چـو ابرِ فیض رسان　　　چـو ذره پیـروی آفتـاب کـن بـاری
ز فکـر قطـرهٔ مـا از چـه غـافـل افتـادی　　　نشد چو گوهـر و دریـا سحـاب کن باری
چـو عـمـر اگـر نتوانی عـنـانِ یـار گـرفـت　　　بیـا و قـامـت خـمَ را رکـاب کـن بـاری
چو گـل بـه خـنده بده عمـرِ خویش را بربـاد　　　دمـی چو شبنم چشمـی پُـر آب کن باری
بـه شیـرِ عـمـر مـکـن آب و از خـمـار بتـرس　　　چـو پیـر گشتـی تـرکِ شـراب کـن بـاری
مـکـن درنـگ کـه شـایـد رسـی به ساحلِ فیض　　　چـو مـوج شیوهٔ خـود را شتـاب کـن بـاری
زمـن چـو معـنـی بـرجستـه گشته ای ممتـاز　　　تـوهـم چـو فـرد مـرا انتخـاب کـن بـاری
چو یـادِ خـویـش مکن جـای در دلِ همـه کـس　　　زخـود نـمـی کـنـی از مـا حجـاب کـن باری
اگـر بـه روز نیـایـی چـو دولـتِ بیـدار　　　شبـی بـه دیـدهٔ امیـدْ خـواب کـن بـاری

۴۵۲.

چـرا بـایـد بـه دولـتِ ۲ مـنّـتِ افـلاک بـرداری　　　نیفتـی گـر توهم افتـاده ای از خـاک بـرداری
همیـن از دولـتِ خواری کشان گـرم است بازارت　　　مبـاد ای شعلـه دست از دامنِ خاشاک برداری
سپنـدِ مجـمـرِ بـی طـاقتـی گـردند کـوکـب هـا　　　تو گـر یـک شب نقاب از روی آتشناک برداری
شـود حـرفِ تـوهـم آویـزه هـای گـوش پـاکـان را　　　چـو گوهر دست اگـر ز آلودگی ها پاک برداری
بـود از فیضِ شبـنـم سـرخ رویـی هـا گلستـان را　　　کـه گـفـت از روی خـوبـان دیدهٔ نمناک برداری
خوش آن مستی که دست افشان و پاکوبان به خاک افتی　　　در آن گـوهـر کجا سر از زمین چون تاک برداری
غـمِ عـالـم بـه دوشِ خـاطـرت کـی بار می گـردد　　　اگـر بـارِ غبـاری از دلِ غـمـنـاک بـرداری
مبـادا رفتـه پـای نـو گـلـی را در حـنـا گیـرد　　　اگـر از خـونِ مـن دست ای بت بیباک برداری
غبـارِ خـاطـرم بیتـابـی بـادِ صبـا دارد　　　دگـر امروز می خـواهی کـه را از خـاک برداری
کـه فتـوی داده ای مـن کشتـه نـازت بی تقصیر　　　زخونِ بی گناهان دستِ خواهش پاک برداری
امیـدْ رو سیـاهـم یـا رسُـولَ الـلّـه مـی خـواهـم　　　مـرا چون سایهٔ خـود روزِ حشر از خـاک برداری

---

۱. ب: لعل خود
۲. ب: به تن بهر چه دیگر

۷۵۸.

جز گریه[1] تو در نظر نداری ای دل گویا جگر نداری
با آن که میان تو چو مویی است یک مو از ما خبر نداری
ای شمع برو که بی رخ یار می پندارم که سر نداری
سر را از پای یار چون زلف خوب است ای دل که بر نداری
بر خاك مریز اشک مارا ای شه که غم گهر نداری
هر کس خبر از تو دارد اما از بی کسی ام خبر نداری
چون سیل زجلوه ای کن آباد کز ما تو خراب تر نداری
حرفی ز وفا نخوانده ای حیف عیب است که این هنر نداری
از صندل سُرخ اشک امید صد شکر که دردِ سر نداری

۷۵۹.

نگاه غافل و رخسار شرمگین داری چه خوب شد که هم آن داری وهم این داری
چه خوشنما بود احسان اگر بود برجا به زلف بخش تو چینی که برجبین داری
چه نسبت ابروی شوخ ترا بود به هلال در آسمان نبود آنچه بر زمین داری
جوابِ تلخ تو دل می برد ز شیرینی چه گویمت که تو در زهر انگبین داری
کند ز نیم نگه زنده کُشتهٔ خود را به چشم معجزهٔ سحر آفرین داری
لب تو کشورِ دلها گرفته از حرفی چه ملک ها که تو در زیرِ این نگین داری
به گریه عرض نیازی ز نازِ او کردم به خنده گفت من آن دارم و تو این داری
کجا به نالهٔ من گوش می دهی امروز هزار بلبل در هر گل زمین داری
مباش این همه دشمن نواز دوست گداز بگو به خاطرِ ما گر به مهر کین داری
چراغ کعبه ز بت خانه روشنی دارد ز کفر گو سخنی گر سوادِ دین داری
بیا امید به ما عیش را حرام مکن ز گریه ای که چو مینا در آستین داری

۷۶۰.

تا نبینند زسگانِ تو مگر دیداری کرد مجنونِ تو صحرا دوی بسیاری
شده عشقِ من و حسن تو دگر یک به هزار توبه از هر گل و من کمترم از هر خاری
دل هم از پهلویت افتاد به آتش چون شمع دیگر ای دیده به کارِ تو ندارم کاری
در گلستانِ تو چون غنچه و گل می خواهم خاطرِ جمعی و آشفتگی دستاری
پا کشیدیم ز گلزارِ تو تا کی دارد منتِ گل به سرِ بلبلِ ما هر خاری
برسرِ کوی کسی عزمِ فغان است مرا ای اثر یک نفس امشب به تو دارم کاری
همه دارند به خاطر سخنانِ تو امید آفرین باد که بسیار تو خوش گفتاری

---

۱. ب: اشک

۴۲۱ـ

هوش و تمکین از خرام و دل ز دیدن می بَری   آنچه می باید ترا ای شوخ از من می بَری
گرچه هستم خاکسار ای سرو اما همچو باغ   از تو من حسرت،تو از من گل به دامن می بَری
می دهی صبر و قرارم را به تاراج نگاه   هرچه آید در نظر ای شوخ رهزن می بَری
جلوه فرما چون شوی از ناز در گل گشتِ باغ   سروِ من شمشاد را از یادِ گلشن می بَری
کس چه گوید با تو از روزِ خود ای خورشید حُسن[1]   می روی و روشنی از چشمِ روزن می بَری

☆ ۴۲۲ـ[2]

هلا کم کرده ای در بوستان از شیون ای قُمری   به جای طوق، خونِ من ترا در گردن ای قُمری
خموشی کی بود در وصل هم آتش به جانان را   نه این کار از تو خواهد آمدن نه از من ای قُمری
مرا زنجیر در پا کرده سودای سرِ زلفی   ترا افتاده طوقِ بندگی در گردن ای قُمری
تو در آغوشِ سروی و مرا هر روز می باید   به رنگِ سایه گردِ کوی او گردیدن ای قُمری
تمام عمر داری جامهٔ خاکستری در بر   مگر آتش ترا افتاده در پیراهن ای قُمری
اگر آتش به جان از سرکشی ها نیستی چون من   به خاکستر نشینی از چه رو تا گردن ای قُمری
شنیدم هر چه از شمشادِ خود امیدؔ را گفتم   تو از سروت چه دیدی باز گو نه بامن ای قُمری

۴۲۳ـ

چه شد که نامِ ضعیفان دگر نمی گیری   به ما چو شعله و خاشاك درنمی گیری
اگر ز ننگ گرفتن کنی حجاب چرا   گرفته ای دل و از ما خبر نمی گیری
خدا نکرده فراموش اگر شده است چرا   کتابِ شاه و گدا را ز سر نمی گیری
به رهگذار تو مانندِ گوهر شهوار   فتاده ایم تو از خاك بر نمی گیری
بگو به صاحبِ دیرینِ ما امید که زود   بگیر رخصتِ ما گر خبر نمی گیری

۱ـ ب: ای ماه امید.

۲ـ این غزل در تقلید از صائب تبریزی و حزین لاهیجی سروده شده است. سراج الدّین علی خان آرزو در تنبیه الغافلین می نویسد:" این غزل پیش از این چند گاهی طرح شده بود، چنان که خان مرحوم قزلباش خان امید و دیگر اعزّه گفتند، لیکن مطلع غزلِ هیچ یک به مطلع رایِ رایان انند رام مخلص. که مخلص آرزوی خوداست. نمی رسد. چنان که خان مرحوم مذکور(امید) نیز به همین اعتراف نموده. مطلع مخلص این است:

قیامت برسرم آورده ای از شیون ای قُمری
تو خواهی بعد از این در باغ بُودن یامن ای قُمری   (تنبیه الغافلین، ص ۱۳۷)

در اینجا باز باید طبع انصاف پسند امید ستوده شود که مطلع یکی از معاصر انش را بهتر از مطلع خود پذیرفته و به آن اعتراف نموده است.

۶۶۴.

بـه گـوش آمـد سـحـر از گوشهٔ میخـانـه آوازی که ای عاقل به روی خود چرا بستی درِ بازی
دلِ تـنـگـم چـو گـل وا می شود از ساده لو حی ها به گلزاری که نشگفته است دروی غنچهٔ رازی
بـه روی طـایـر یـادت بـگـو بـنـدم گُـد امیـن را که دارم چـون قفس از چاكِ دل صد جا درِ بازی
دلِ مـــارا غبـــار دوری اش رنـگِ کـدورت شـد خـوشـا روزی کـه بـود آییـنـه و آیینه پردازی
چـه پـروا عـالـمی را گر غبـار از خـاك بر خیزد کسی را کی به خاطر می رساند شوخی نازی
بـه رنگِ بلبل تـصـویر نشنیدی فغـانـم را زحیـرت مـانـد بـامن نـالـه و فـریـاد و آوازی
نگاهت می کشد، از بوسه، لعلت زنده می سازد لـبِ سحر آفرین داری و چشمِ صاحب اعجازی
نه تـنـهـا شـوخـی او بـرقِ خرمن سوزِ طاقت شد شـرارِ مـحـفـلِ او نیز بـاخـود دارد اندازی
گـزشتی هـمـچـو عـمـر آخـر زکار اند اختی مارا تـو در انجـام کـارِ مـا و خود در فکرِ آغازی
ز بلبل نیست خـالـی گـلـشنِ تصویر اگر باشد به هر صورت نیازی هست هر جا گل کند نازی
ز دسـتِ هـمـدمـان فـریـاد هـا امیدؔ می کـردم به رنگِ نـی اگـر می داشتم من نیز دمسازی

۶۶۵.

نـمـک بـه لـعـل و بـه حسنِ تو گشت آن روزی خـدا کـنـد کـه هـم اینـم[۱] شـود هـم آن روزی
چـه سـود ازایـن کـه زبـان آوری خموش نشین کـه شمـع را هـمـه شـب می شود زبان روزی
چـه شـد کـه ابـرِ کـرم سبز کـرد کِشتِ مـرا رسـد هـمیشـه زمیـن را از آسـمـان روزی
ز خـوانِ نـعـمـتِ دنیـا بـه غیـر دل خـوردن بـه رنگِ شمـع نبـاشُد[۲] بـه میهمـان روزی
بـه جـانِ خضـر کـه از آبِ زنـد گـی سیـراند ز لالِ وصـلِ تـو بـادا بـه تشنگـان روزی
اگـرچـو اینـه کـارش بـه عـکـس نیست چرا شـده اسـت دوستـی او بـه دشمنـان روزی
نصیـبِ صـاف دلان نیست جز کدورتِ دل کـه سیـل را بـود از خـاك در جهـان روزی
بـرای غیـر بـود دولـتِ سـخـا کیشـان و گـرنـه هسـت همـارا خود استخوان روزی
بـه خـاكِ کـوی تـو بـودن بـه از حیـاتِ ابد بـگـو بـه خـضـر تـرا عـمـرِ جـاودان روزی
بـگـو بـه یـار چـو آصف کـه ای بـهـار امیدؔ بـه گـلـشـنـی کـه نـه بینم تـرا خـزان روزی

---

۱. ب: آنم ۲. ب: نگردد

۴۲۶

تو ای زلفِ پریشان به کی باشانه آویزی
چه خواهد شد شبی گر بادلِ دیوانه آویزی

چراغ شکر قندیل حرم رامی شود روشن
چو ناقوسِ دلم را برده در بتخانه آویزی

ترا خود شیشه دربار است ای عاقل عجب دارم
که با دیوانگان آویزی وطفلانه آویزی

تو زاهد مستجاب الدعوه در میخانه خواهی شد
شبی گرچون اثربا گریهٔ مستانه آویزی

به من بر خورد گرم شعله و خاشاك یاد آید
چو مشتاقانه بر خیزی و بیرحمانه آویزی

تو خود از دختر رز نیستی کم ای پسر بشنو
که می باید به خلق آویزی و مردانه آویزی

مبادا بشکند غافل مشو دل برده ابرویت
ترا این شیشه می باید به طاق خانه آویزی

نه از گرد کمتر ای به خاكِ راه افتاده
به دامن یار را بانسبتِ گستاخانه آویزی

دلِ آشفته را دز دید و حاشا کرد جا دارد
اگر مشاطه زلفِ یار را از شانه آویزی

سحر خاکسترش برباد خواهد رفت می دانم
به گرمی گر شبی ای شمع با پروانه آویزی

به من یعنی که دود از خرمنِ طاقت بر آورده
چرا ای آتشِ سو زنده بی باکانه آویزی

دلآویز است زلفِ دولتِ دنیا همان بهتر
به این نا آشنا امید چون بیگانه آویزی

۴۲۷

ای شه به تاج و تخت ز فیضِ خدا رسی
ای کاشکی به معنی این حرف وا رسی

خواهی شمرد رندِ قبا پوش سرو را
ای گل اگر به گلشن آزاده ها رسی

گفتم به یار کی به وصالت تو ان رسید
گفتا که می رسی به خدا تا به ما رسی

در چشمِ انتظار کنی جا چو مردمک
ای ماه اگر به حلقهٔ نادیده ها رسی

امروز می رویم ازین باغ چون نسیم
ای بوی گل مزاج به ما تا کجا رسی

خواهی شناخت رشتهٔ مجنونِ خویش را
لیلی اگر به وادی دیوانه ها رسی

هم چشمی ات به اشک چرا؟ دیده ای به مال
گوهر کجا به آبلهٔ پای ما رسی

عرض نیاز سینهٔ صد چاكِ ما بگو
ای دل اگر به آن مژه های رسا رسی

خواهی غلامِ در گه میخانه ها شدن
ای شاه اگر به سلطنت هر گدا رسی

فرد ای حشر در نظرت جلوه گر شود
امروز اگر به نامهٔ اعمال وا رسی

امیدّ یاد کن به علی در نجف مرا
یعنی اگر به قبلهٔ اهلِ دعا رسی

۴۲۸

همای همتم از آشیانِ من چه می پُرسی
همین نامی است باقی از نشانِ من چه می پُرسی

گلِ بستانِ رنگم نیستم آگه ز گلزاری
بهارِ نخل شمعم از خزان من چه می پُرسی

دراین گلشن ز حیرت بلبلِ گلزارِ تصویرم
ز خاموشی چه گویی از فغانِ من چه می پُرسی

چو شمع آتش زدم امشب به تار و پودِ هستی هم
دگر ای ماه بی مهر از کتانِ من چه می پُرسی

حدیثِ دوری یاران که جان سوز است اظهارش
بپرس امیدّ از دل، از زبانِ من چه می پُرسی

۶۶۹.

هرگز نمی شود به کسی آشنا کسی — آخر بگو چه کار کند ای خدا کسی
هم داستانِ بلبلِ تصویر گشته ایم — ای کاش می رسید به فریادِ ما کسی
سر برنداشت در همهٔ عمر از درش — این شیوه پیش بردهم از نقشِ پا کسی
در گلستانِ کوی تو گرنا کسان پُر است — جز بیکسی نبود به ما آشنا کسی
رفتی و سیلِ اشکِ جهانی به آب داد — هرگز خبر نداشت ازین ماجرا کسی
چون گردباد کرده به آوارگی مدار ۱ — نشناخته است در طلبت سر ز پا کسی
بوی ترا چو غنچه نهان کرده ام به جیب — منت چرا همیشه کشد از صبا کسی
امشب به رنگِ حلقهٔ در داشت تا به صبح — چشمی به راه و گوش بر آوازِ پا کسی
مکتوبِ شوق شسته شد از گریه در کفم — بنویسد از برای کسی تا کجا کسی
بسیار شوقِ رفتنِ کویی نموده ایم — گویا که کرده است دگر یادِ ما کسی
پرسید یار کیستی امیدؔ گفتمش — بیدل کسی، اسیر کسی، مبتلا کسی

۶۷۰.

از ناله شد چو روزِ قیامت شبِ کسی — ای کاش می شنید کسی یاربِ کسی
از روزِ عاشقان نرود تیرگی برون — گردد چو آفتاب اگر کوکبِ کسی
چون گنگ خواب دیده ز حیرت به بزمِ یار — کو آن زبان که عرض کنم مطلبِ کسی
از بیمِ خوی تندِ تو عمری است گشته است — تبخاله وار حرف گره بر لبِ کسی
آتش پرست و امّت پروانه ایم اما — زاهد دگر مگو سخن از مذهبِ کسی
مانندِ شمعِ محفلِ تصویر سال هاست — در خوابِ هم ندیده سحر را شبِ کسی
با نیک و بد امیدؔ بزن جوشِ اتحاد — کمتر چرا ز باده بود مشربِ کسی

۶۷۱.

نه زنگ از آینهٔ خاطرم زدود کسی — نه مرهمی به دلِ داغِ من نمود کسی
به رنگِ شبنم و خورشید تا نگه کردم — مرا چنان که ندانم زمن ربود کسی
خوش آن که بهرِ دلِ من چو غنچه در گلزار — ز نازِ بندِ قبا گاه می کشود کسی
سراسری به گلستانِ دوستان رفتم — به غیرِ لاله زیارانِ ما نبود کسی
فروغِ شمع به شب های تار بیشتر است — ز تیره روزیِ ما می کُنَد نمود کسی
بود به پیشِ تو روشن چو شمع و پروانه — که جز زیان ز وفایت ندیده سود کسی
ستم شعار به سرگشتگان مکن چو فلک — که کرده است ز سیلی رخش کبود کسی
نوید داد که در خواب خواهمت آمد — وفا به وعدهٔ خود کاش می نمود کسی
شبِ گزشته که گشتم زحیرت آینه زار — به غیرِ عکسِ تو در خاطرم نبود کسی
چو نقشِ پا ز درت بر نداشت سر هرگز — تمام عمر ترا کرد یک سجود کسی
به گلشنی که هما هم وجود سایه نداشت — به غیرِ طایرِ امیدؔ ما نبود کسی

---

۱. ب: قرار

۴۴۲.

سبز کن نخلِ انتظارِ کسی ای تو باغ کسی بهارِ کسی
یک ره از خاك پای خویش بکَش سرمه در دیدهٔ غبارِ کسی

۴۴۳.

مرهمی نه شبی به داغ کسی ای تو چشمِ کسی، چراغ کسی
دیدم امشب که شمع داغ کسی کرد روشن دگر چراغ کسی
تا پریشانی دلم را دید غنچه هم وا نشد به باغ کسی
بوی گل باز از سرِ شوخی خورد امروز بر دماغ کسی
غنچه ها وا شدند بُرده صبا سوی گلشن مگر سراغ کسی
کسی آخر نیامد و چون شمع سوخت امشب دل و دماغ کسی
می کنم همچو آفتاب امیدؔ روز را شام در سراغ کسی

۴۴۴.

به بزمِ یار کجا می رسد پیامِ کسی نمی برد کسی آنجا ز ننگ نامِ کسی
ز زلفِ او سرِ مویی نمی توان جان برد خدا کند که نیفتد کسی به دامِ کسی
دلم چو نامه سر بسته وا نمی شد دوش نمی رسید به من آه اگر پیامِ کسی
اگر چو من نبود آفتاب هم سر گرم رود چه سرزده هر صبحدم به بامِ کسی
هزار حیف نبودی که دوش در گلشن به روزِ صبح قیامت نشست شامِ کسی
به گلشن آمده ای سروِمن کمر بکشا ببسته ای کمری گر به انتقامِ کسی
بهانه جوی و ستم پیشه ای و دشمن دوست به حیرتم که بگوید کس از کدامِ کسی
گرفتم این که چو خاتم نشست نقش اما چه زندگی کند آخر کسی به نامِ کسی
برو به کوی خرابات و بادشاهی کن امیدؔ نیست در این جا کسی غلامِ کسی

۴۴۵.

به غیریار که بر لب رسانده جان کسی تمام عمر که کرده است امتحان کسی
سکوتِ غنچه دمِ صبح و نالهٔ بلبل خموشی کسی، آه کسی، فغانِ کسی
کسی که برق به خرمن ندیده کی داند چه کرده است به من جلوهٔ نهانِ کسی
مگو ز زلف چرا پیچ و تابِ تو شده بیش رسیده است به گوشت مگر فغانِ کسی
چه دولت است که گردد زبی نیازیها هما همیشه لکد کوبِ استخوانِ کسی
به غنچه کردم ازان لعل کم سخن گله ای چه حرفها که شنیدم شب از زبانِ کسی
به دام مهرِ من افتاده دلبری ای شوخ ببین که پیر تو گردیده نوجوانِ کسی
بر آستانِ تو جا می کنم به رنگِ غبار زمینِ کوی تو خواهد شد آسمانِ کسی
سفید شد به ره انتظار چشمِ امیدؔ به خاك پای تو یعنی قسم به جانِ کسی

۴۴۶.

تاشدم همچون حباب از دل هوا خواه کسی — آب کرد آخر تنم را یادِ جانکاه کسی
گر نمی بودی گرفتن ننگ بر اهلِ هنر — می گرفتم من هم از غیرت سرِ راه کسی
همتِ ما گوش بر آوازِ احسانی نبود — نیست همچون حلقه چشمِ ما به درگاه کسی
گرچه همچون کهربا کاهید ما را احتیاج — منّتِ یک جو نداریم از پرکاه کسی
جاده را مردانِ ره شمشیر بران گفته اند — سخت می ترسم کسی را کو زند راه کسی[۱]
از چه وادی تا سر آوارگی بیرون کشم — ما که همچون جاده افتادیم در راه کسی
دامنِ دولت امیدؔ آسان نمی آید به دست — زینهار از کف مده دیگر سرِ راه کسی[۲]
روزِ محنت آزمودم دوستداران را امیدؔ — سایه هم شب های هجران نیست همراه کسی[۳]

۴۴۷.

آگه نشد ز چهرهٔ زرد کسی کسی — ای کاش می رسید به دردِ کسی کسی
سیرِ خوشی است کشتی عجز و غرور را — امروز می رود به نبردِ کسی کسی
یک دشتِ خاك بر سرِ طاقت کند نثار — خواهد اگر رسید به گردِ کسی کسی
افروخت همچو شمع ز آهم رخش امیدؔ — شد گرم آخر از دمِ سردِ کسی کسی

۴۴۸.

که ام پا بست حرمانی، ز وصل یار مأنوسی — حنای نا امیدی بسته ای بر دستِ افسوسی
زبانِ خامشی را شمع می فهمد دراین محفل — نوشتم مصرع آهی شبی بر طاقِ فانوسی
به بزمِ غیر هر گه می رسی، آگاه می گردم — طپیدنهای دل از بهرِ من گردید جاسوسی
چو آن پیری که داد از دست ایام جوانی را — ز کف دامانِ وصلش رفت و بر جا ماند افسوسی
کد امین بُت شد آیا رهزنِ ایمان که گردیدم[۴] — فرنگی مشربی، زنار بندی، ناله ناقوسی
دل از رشک حنایت گشت خون ای شاخ گل آخر — چه می شد دست اگر می داد مارا نیز پا بوسی
بهشت طرفه ای خواهد شدن رو گردهد طوطی — ازاین شیرین دهن بوسی و از من حرف مانوسی
پر افشانی شبی روزی نشد پروانهٔ ما را — کفِ خاکستری داریم[۵] در دامانِ فانوسی
به خاك پات[۶] یعنی توتیای چشمِ امیدم — که تا از دیده رفتی، گشت مژگان دستِ افسوسی

۱- الف: ندارد

۲- الف: ندارد ☆ یادآور بیت اقبال: دولتی هست که یابی سرراهی گاهی

۳- ب: ندارد

۴- ب: دیدیم — ۵- ب: پای

۶۷۹ـ

دلی گرفته نشد از غبارِ درویشی — به دوشِ همت[1] کس نیست بارِ درویشی
مسیح گشته فلک جاه از ره تجرید — رسیده است به معراج کارِ درویشی
شکستِ فوجِ مطالب به دستِ اهلِ دعاست — که چاکِ سینه بود ذوالفقارِ درویشی
چو ادهمش[2] سر دیهیم پادشاهی نیست — کسی که گشت به دولت دچارِ درویشی
نسب به شاه ولایت رسانده از همه راه — همین بس است به دهر اعتبارِ درویشی
چگونه شاهدِ توفیق را توان دیدن — به دیده گر ننشیند غبارِ درویشی
بود به زیرِ نگینش قلمروِ تسلیم — سکندری کند آیینه دارِ درویشی
توان رسیده به گلزارِ خاکساری ها — به پای دولت اگر هست خارِ درویشی
به دیده روشن از آیینه و نمد گردید — که بادشاه بود در حصارِ درویشی
خورند آب زیک جوی چون گلِ رعنا — خزان دولتِ بادِ بهارِ درویشی
سرش به افسرِ شاهی فرو نمی آید — امیدْ هر که شد امیدوارِ درویشی

۶۸۰ـ

گیرم مگر از آن گلِ خود روی سراغی — از دشت به دشتی روم از باغ به باغی
هر شب پر و بالی زنم از شوق که شاید — پروانهٔ خود را برسانم به چراغی
از دولتِ یارانِ تُنک ظرف درین دور — چون شیشهٔ خالی نرساندیم دماغی
در هند چه پرواز بلندی که نمی کرد — می داشت اگر بلبل ماهم پرِ زاغی
چون صبح بهر جا که بود روی سیاهم — مهرِ تو مرا هست نشان کرده به داغی
کوته نکنی دستِ کرم مایه چو کم شد — یک شهرِ چراغان نشد از فیضِ چراغی
امیدْ چو آوارگی ما بلدِ ماست — برخیز که از خویش بگیریم سراغی

۶۸۱ـ

نمی گویم زجورت گرچه پیشِ دوستان حرفی — ولی ترسم که افتد بر زبانِ دشمنان حرفی
چه شد گفتم شبی از ناز شمع خلوتِ من شو — سرت گردم مرنج از من که آمد بر زبان حرفی
نبیند همچو رنگِ عاشقان روی درستی را — به دل گر شیشه ام دارد ازین سنگین دلان حرفی
به من دشنام تلخی هم نداد امروز حیرانم — نمی دانم که گفت آیا به آن شیرین زبان حرفی
ز زلفت غیروز ابروی هلالت شکوه من کردم — سخن از آسمان من گفتم، او از ریسمان حرفی
به رنگِ بلبل و طوطی به گلزار جدائیها — ز ایران نکته ها داریم و از هندوستان حرفی
امیدْ آخر سرِ شکِ حسرتِ ما تا کمر آید — به وصفِ آن کمر هر جا که آمد درمیان حرفی

---

۱. ب: دولت.

۲. ابو اسحاق ابراهیم بن ادهم بن منصور بن یزید ابن جابر (یا عامر بن اسحاق) تمیمی عجلی، عارف و زاهد معروف سدهٔ ۲ق/ ۸ م. در تذکره ها پدر او را از ملوکِ خراسان گفته اند و دربارهٔ علّت و چگونگی پیوستن او به طریق زهد و تجرّد داستانهای مختلف نقل شده است.فتح الله مجتبائی، دائرة المعارف بزرگ اسلامی، زیرنظر کاظم موسوی بجنوردی، تهران، ۱۳۶۸ ش، ج ۲، ص ۲۰۳

۴۸۲.

در بـنـد اثـر نشستـه تـا کـی | از پـوسـت بـرآ چـو نـالـه ازنـی
نـامـی از عشـق زنـده دارد | مـجـنـون مـرده اسـت لیک در حـی
داغـم کـه ز سـروران نشـان نیسـت | جـمشید چـه روز بـود و کـی کـی
زنـدانـی شـهـر چـنـد بـاشـم | دیـوانـهٔ عـقـلـم ای جـنـون هـی
بیـجـاسـت شـکـایـت از جـفـایـش | بـا مـا بـودش سـرِ وفـا کـی
امیدؔ بـه سـعـی زمـزم اشک | بـردیم بـه کـعبـهٔ صـفـا پـی

۴۸۳.

طـومـارِ شوقِ مـاسـت بـه چندین شکستگی | یـا رب نـصیـبِ زلف شـود این شکستگی
رنگِ شـکستـه رونـقِ بـازارِ حُسنِ تسـت | بستـه اسـت از بـرای مـن آییـن شـکستگی
یکـ تـوبـه ای درسـت نـمـانـد دراین بـهـار | ایـن شیشـه را نشستـه بـه بـالین شکستگی
رنگِ شـکستـه کـرد مـرا روشـنـاسِ عشق | دارد هـزار مـرتـبـه تـحسیـن شکستگی

۴۸۴.

بی سخـن چـون سـرو و قـمـری ای بهارِ زندگی | از تـو آزادی سـزاوار اسـت و از مـا بندگی
کسبِ ریـزش کـن ز روشندل که گردی سرفراز | بـاشـد از بـالای دریـا ابـر را بخشندگی
رنگ بـر رخسـار هـا نـگـذاشـت دردِ انتظـار | می کشند از روی خُوبَت عالَمی شرمندگی
بی عـزیـزان گـر بـه ایـن تـلخی بود آب حیات | خـضـر مـی بـایـد مـرارتهـا کشد از زندگی
همچـو قـمـری سایهٔ سروی به زنجیرم کشید | طـوقِ آزادی مـرا گـردیـد طـوقِ بـنـدگی
از قـدِ خـم گشتـهٔ پیـران حـذر کـن ای جـوان | راستـی هـا نیست شمشیری به این بُرندگی
غیـرِ آب رو کـه نـقـد جـان دهـنـدش در بـهـار | گـوهـر دیـگـر کـجـا بـاشد بـه این ارزندگی
غیـر هـر جـا هسـت گیـرد دامـنِ وصـلِ تـرا | از سگـِ دیـگـر کـجـا مـی آید این گیرندگی
بـر در و دیـوارِ مسجـد مـی زنـی سـر را بـه سنگ | ای خدا نشـنـاس زاهد شرمی از این بندگی
پستـی خسـت بـرابـر کـرده دریـا را بـه خـاك | ابـر بـر عـالـم سـر افـراز اسـت از بـارندگی
نـالـهٔ امیدؔ را هـم بـا اثـر کـن آشـنـا | ای خـدا عـمـری تـرا کـردیم آخـر بندگی

۴۸۵.

مـی گـریـزد ز اختـلاط خـلـق بـا فـرزانـگی | عقـل را هـم شـمّـه ای یـاد است از دیوانگی
طبـع مـا الـفت سرشت و خوی او وحشی مزاج | آشـنـائی سخـت دشـوار اسـت بـا بیگانگی
مـی تـوانستـم پـر و بـالـی بـه کـام دل فشـانـد | شـمـع مـن مـی داد اگـر در سـوختن پروانگی
بـهـر زلـفـش بـایـدم امـروز فـال شـانـه دیـد | گـرچـه عـمـری پـنـجهٔ من کرده او راشانگی
شـهـر و صـحـرا بود یکسان پیش پا مانند سیل | حبَّـذا شـوریـد گـی هـا، مـرحـبـا دیـوانـگی
از پـی دل کـی روم، افتـم کـجـا دنبـال چـشـم | دیـده ام تـرسیـده اسـت از دشـمـنـانِ خـانگی
مـصـرع عبدی امیدؔ آتش به جانم زد که گفت | نـه فـروغ شـمـع دارم، نـه پـرِ پـروانگی

۶۸۶.

که ام من بیکسی، آواره ای، در دهر گمنامی پریشان خاطری، بی خانمانی، بی سر انجامی
ندید از تیغ آن آیینه سیما کشته تا خود را دل بیتاب من نگرفت چون سیماب آرامی
ندارد جلوهٔ شمشاد او را در چمن دیدم که چیزی نیست در بارش همین سرو است و اندامی
به رنگ محفل تصویر در بزم تو از حیرت نه مطرب ناله ای دارد، نه ساقی می دهد جامی
پریشان خاطری دست از سر من بر نمی دارد به رنگ زلف او با خویشتن دارم عجب دامی
چو عنقا صاحب آوازه ایم از بی وجودی ها بر آوردیم ما همچون نگین در عاشقی نامی
ره آمد شد گویت چرا مسدود شد آخر اگر صلح است پیغامی و گر جنگ است دشنامی
چو آن مفلس که با پُر مایه ای سودا کند دایم امید از او تغافل کردن و از ماست ابرامی

۶۸۷.

چشم من از نگاه می فهمی چون کنم ناله آه می فهمی
شمع بالین چرا شبی نشوی تو که روز سیاه می فهمی
شب و روزم ز زلف و عارض کن گر سفید و سیاه می فهمی
گریه و آه و ناله و فریاد هر چه کردم گناه می فهمی
حال مردم ز گوشهٔ چشمی ای تغافل نگاه می فهمی
می کشم آه، ناله می دانی می کنم ناله آه می فهمی
پیشت ای دل نمی توان دم زد آه آیینه آه می فهمی
هست روی زمین قلمرو تو گر گدا را تو شاه می فهمی
ذره ما را و عارض خود را مهر عالم پناه می فهمی[۱]
سبزه، خطّ یار را دریاب ای که مردم گیاه می فهمی[۲]
بیم و امید را به وصل از هجر ای تو امید گاه می فهمی

۶۸۸.

خموشم چون نگین بانا مداران از سخندانی به نام من شد آخر ختم این مهر سلیمانی
نباشد روی ماندن ابر را چون کیسه خالی شد بلی آواره سازد اهل همت را پریشانی
نمی پوشند از غیرت لباس جامه زیبان را که چسپان است برد یوانگان تشریف عریانی
بکش پا را به دامن هرزه گردی درد سر دارد که من پیوسته دیدم سیل را صندل به پیشانی
بیا پوشیده یک شب شمع بزم تیره روزان شو که مردم از خدا خواهند دایم لطف پنهانی
جواب نامه را از پاره کردن می دهد قاصد مبر نام مرا ز نهار پیش آنکه می دانی
ز حکم گوشهٔ ابروی او کردن نمی تابم بروی من کشد شمشیر اگر از چین پیشانی
دل بیتاب من در سینه آسایش کجا گیرد نگیرد در صدف آرام این گوهر ز غلطانی
چو روزن خواب را در خواب بیند چشم حیرانش بهر کس دولت بیدار گردیده است ارزانی
ز بس چون خانهٔ زنبور از نیش تغافل شد بود بر جا امید ما تخلص گر کند شانی

۱-۲- ب: ندارد

۴۸۹.

نکهتِ گل به تو ای بادِ صبا ارزانی　　بویی از سنبلِ آن زلف به ما ارزانی
دل و لعل و گهر از بهر نثارش بردم　　گفت این از من و آنها به شما ارزانی
دوشِ همت نکشد منتِ خشک خالی　　سایهٔ بالِ سعادت به هما ارزانی
گفت از ناز که در خواب مرا خواهی دید　　گفتم این دولتِ بیدار به ما ارزانی
شاخ گل با قدِ کوتاه چه دعوی دارد　　جامهٔ ناز به آن سرو رسا ارزانی
می تواند به نجف کرد مرا خاك امیدؔ　　آن که کرده است اثر را به دعا ارزانی

۴۹۰.

نه پروای سری دارم به عشق اونه سامانی　　همین دستِ من بیتاب و دامانِ گریبانی
چو شبنم کز فروغ مهر در گلشن هواگیرد　　مرا از خاكِ ره برداشت آخر گرمِ جولانی
به گلزارِ وفا چون غنچه و ابرِ بهار آخر　　لبِ خندان به جانان ماند و باما چشمِ گریانی
به روی دست می گیرند چون گل عندلیبانت　　توهم ای لاله در گلشن مگر داغ نکویانی
بنای طاقتم را گریه داد آخر به لب امشب　　به چشمِ خویشتن از قطره دیدیم کارِ طوفانی
دلم را کرد چون ناقوس لبریزِ فغان آخر　　فرنگی نرگسی، ز نّار بندی، نا مسلمانی
چه لذت چون هلال از زندگی سر گشته ای یا بد　　که باید در سفر دایم بود بهرِ لب نانی
به قافِ قدر دانی ها توان خواند آصفِ عصرم　　پری زادان معنی دارم امّا کو سلیمانی
جهانی سبز شد از ریزش دستِ گهربارَت　　به کشت ماهم ای ابرِ کرم یک قطره بارانی
ندانم شکوهٔ هجرت کنم یا شکرِ وصلت را　　به دست افتد اگر یک بار دامانِ گریبانی
به مردم می کنم روشن طلوعِ صبحِ محشررا　　که چون نورِ نظر در چشمِ من پیدا وپنهانی
تو ای گل گوش کن کز دوری ات امیدؔ نالان شد　　به رنگِ بلبل شوریدهٔ مستِ غزلخوانی

۴۹۱.

ندیدیم چون صبح خواب جوانی　　به ایام پا در رکابِ جوانی
به پیری که چون ابر تصویر دارم　　لب تشنه ای از شرابِ جوانی
دمی بیش ننشست چون صبح با من　　شدم پیر از اضطرابِ جوانی
سوادِ سحر گشت روشن در آن دم　　که بنوشت سطری زبابِ جوانی
بود طرفه گنجیش از بی نیازی　　که آباد بادا خرابِ جوانی
چه پُر نشاء و با نمک بود امیدؔ　　شرابِ جوانی، کبابِ جوانی

۶۹۲.

چون بهله ز دستِ نوجوانی در قالبِ ما نمانده جانی
ما را کرده است بندهٔ یار داریم خدای مهربانی
زان غنچه لب سخن سرا بود هر جا دیدیم خورده دانی
با قامتِ او بگو چه نسبت ای سرو تو هم ز راستانی
جنسِ هنر است بی خریدار داریم متاع را یگانی
چون شمعِ سحر به عشق ماهم بر لب داریم نیم جانی
بوجهل پُر است ای خدا کُو پیغمبرِ آخر الزّمانی
حرفی بشنو ز بلبلِ ما ای آن که هزار داستانی
چون موی سفید در خمِ زلف امیدؔ تو ننگ دود مانی

۶۹۳.

روزِ آن شبِ خوش که در مستی به صحنِ گلشنی همچو مینا داشتم یارِ صراحی گردنی
شمع من باز آ که چون فانوس از بهرِ نثار از پروانه امشب جمع کردم دامنی
می شوی ای گرمِ جولان واقف از احوالِ من گر ببینی تر کتاز برق را بر خرمنی
روزِ بی زلفت ز بس شد تار بر شوریدگان هست در این حلقه چون زنجیر هر شب شیونی
حیرتی دارم خدا داند چه آیا رو دهد ساده لوح آینه من او دلربای پُرفنی
دادنِ جان می شد از ننگ تهی دستی مرا من چه می کردم اگر می داشت آن ره رهزنی
در حضورِ غیر یعنی رشک فرمای دلم بی وفا یک ره نگفتی هم که امیدؔ از مَنی

۶۹۴.

هر گه خرام جانبِ گلزار می کنی گل را به چشمِ اهلِ نظر خار می کنی
از پهلوی دلی که در او جا گرفته ای ما را بگو برای چه آزار می کنی
ای ناله سر به عرش رساندی ولی چه سود گر می کنی اثر به دلش کار می کنی
هر چند دامنت چو صدف تر نمی شود ما را ز گریه ابرِ گهر بار می کنی
زاهد سرِ کلافهٔ عشقی به دست آر تا کی سخن ز سبحه و زنار می کنی
در پای نامِ شاه، گداهم نوشته اند از نامِ ما ز ننگ چرا عار می کنی
ای یوسفِ امیدؔ خریدارِ خویش را رسوای شهر و کوچه و بازار می کنی

۶۹۵.

مگر دیده است روی دولتِ بیدار شیرینی — که دارد کوهکن در بیستون خوش خوابِ سنگینی
به هر گلشن در آیی غنچه گل بر رویت افشاند — تو ای باغ و بهارِ آرزو بسیار رنگینی
ز رشکِ دولتِ پروانه هر شب داغ می سوزم — تو هم چشم و چراغ من شبی شو شمع بالینی
ز جا برداشت سیلِ اشکِ من بنیادِ طاقت را — به جای خود تو ای کوه تحمل سخت سنگینی
به رنگِ غنچۀ نرگس به خود صد پیرهن بالم — ببینم از تو ای گلگون قبا گر چشمِ تحسینی
بنای بیستون آخر به جایی می رسد امّا — خدا مزدش دهد فرهاد دارد دستِ سنگینی
ز رنگِ گل حنا بسته است بر دستِ نگارینش — به آیینی که بندد شاعری مضمون رنگینی
زبس جمعیتِ یاران پریشان شد عجب دارم — به چشم آید اگر در آسمان هم عقد پروینی
نوشتی چون قلم حرفی ز معنی کی خبرداری — همین ای سنگ دل همچون نگین بیجا سخن چینی
زبانم هست گوهر بار چون ابرِ بهار امّا — بود همچون صدف یارانِ ما را گوشِ سنگینی
به امیدی که روزی سایۀ سروِ قدت گردد — امیدؔ امشب دعا می کرد و من می گفتم آمینی

۶۹۶.

الٰهی همچو من هر گه به بزمِ یار بنشینی — رود هوش از سرت،چون صورتِ دیوار بنشینی
شود پروانه ات را آتشِ سوزنده ای روزی — ز پا مانند شمع از تندی گفتار بنشینی
چو نقشِ پا به کویش ماند گیهارا سبب سازی — به خاكِ ره چوما بنشینی و بسیار بنشینی
هم آغوش است باپروانه شمع آخر چه خواهد شد — شبی گر باسیه روزان پی دلدار بنشینی
بلای فتنه ای هر چند بنشینی زپا بهتر — خدا خیرت دهد تا کی به این تکرار بنشینی
دلت چون سینه ات صد چاك شد چون غنچه حیرانم — امیدؔ آخر دراین گلزار تا کی خار بنشینی

۶۹۷.

خوش آن ساعت که بر خیزی به رقص و باز بنشینی — به صد انداز بر خیزی، به چندین ناز بنشینی
زبوسِ آن لبِ سحر آفرینم زندگی بخشی — مسیحا وار بر خیزی و با اعجاز بنشینی

۶۹۸.

چه شود ای بُت اگر مایۀ آرام شوی — از خدا خواسته ام این که مرا رام شوی
باش از پهلوی لاغر به همه فیض رسان — تا تو هم چون مَهِ نُو شهرۀ ایّام شوی
گهربوسه در ان دُرجِ دهان نامِ خدا — آنقدر نیست که محتاج به ابرام شوی
یک شب از خانه برون آئی نه ای ماه تمام — که ترا گفت که تبخالِ لبِ بام شوی
در پی کُشتن امیدؔ بزرگان هستند — چه ضرور است که ای طفل تو بدنام شوی

۷۹۹.

شاید که ببینم ازان چشم نگاهی امروز گرفتیم به حیرت سرِ راهی
از خانه نیاید به در از ناز چو خورشید این دولت اگر روی دهد ماه به ماهی
دور از چمنِ وصلِ تو داریم شب و روز چون شبنم و بادِ سحری اشکی و آهی
ای گریه بیا بهر چه روزی تو که امروز بگذشت زما خنده زنان چشم سیاهی
بازیچهٔ اطفال مکن دولتِ خود را ای شاه چه دلبستهٔ این[۱] تخت و کلاهی
جز داغ که در دست بود شاهدِ امیدؔ در دعوی اخلاص نداریم گواهی

۸۰۰.

دیدهٔ اشکبار می خواهی برابرِ بهار می خواهی
مگر آیینه تار می خواهی که دلِ پُر غبار می خواهی
کاش دیدی به چشمِ خود خود را تو که باغ و بهار می خواهی
تو که از سر گذشته ای منصور دولتِ پایدار می خواهی
به فغانم چراندارى گوش اژدر کوهسار می خواهی
وصل بی انتظار اگر طلبی جبر بی اختیار می خواهی
فکرِ جمعیتم کجاست که تو زلف را تار و مار می خواهی
گفتم امیدؔ بندهٔ خوبی است اگر امیدوار می خواهی

۸۰۱.

دل به تنگ آمد از جفایت هی آخر ای دشمنِ وفا تا کی
از کرم گشت زندهٔ جاوید خوب عمری نمود حاتمِ طی
داغ گشتم ز دوری ات آری گفته اند آخر الدّوا الکی
لب می نوشت ای بهشت حیا کرده مستم به رنگ نشئهٔ می
مزن انگشت بر لب زارم ناله در بندِ خویش دارد نی
نشئهٔ دوستی خوش است امیدؔ گر خماری نباشدش در پی

۱- ب: آن.

۸۰۲ـ

نو بهار است و به چنگ افتاده زلف یار هی ای هواهی، ابرهی، ای ناله هی، گلزار هی
همچو شبنم آب شو خوش صحبتی رو داده است خنده دارد گل، به بلبل گریهٔ سرشار هی
بر ندارد نرگس جا دُوش چشم از روی خویش هی حیا، هی مرد می، هی شرم، هی رخسار هی
سرو ها را در گلستان بیدِ مجنون کرده ای هی بهارِ جلوه، هی شمشادِ خوش رفتار هی
بلبلِ ما بی گلِ روی تو خارِ گلشن است ناله هی، بی طاقتی هی، بی کسی هی، یار هی
طرفه دردی بوده بی دردی نصیبِ کس مباد هی فغان، هی ای اثر، هی ای دلِ بیمار هی
بلبلِ ما را ز گلزارِ تو دور افگنده است هی ستم، هی ظلم، هی ای چرخِ کج رفتار هی
بندهٔ امیدوارت روز و شب گوید بلند قبله هی، نواب من هی، خواجهٔ انصار هی
یاد آن روزی که می گفتی امیدِ ما کجاست هی مروت، هی وفا، هی رحم، هی گفتار هی

۸۰۳ـ

ای آه نکردی شب ما را تو سحر، هی ای ناله دعایی نرساندی به اثر، هی
گفتیم که در بیخبری، هست خبر ها ای بیخبران زود بگیرید خبر هی
هرگز نرسد سرمه به گردِ ره جانان من دیدم و گفتم به شما اهلِ نظر هی
از خشت به زیرِ سرِ من بالش نرمی است دیگر نکشم نازِ تو ای تکیهٔ پر هی
فرداست که خورده است سر صاحب خود را چون شمع به پیچید سراز افسرِ زر هی
خوابت نگرفته است بگو این چه خموشی است فریاد ز بیدادِ تو ای مرغ سحر هی
در کعبهٔ امید نمانده است صفایی ای دیده! کجا بود بگو وقتِ سفر هی
امید برو تا نجف از هند و در آنجا خاکی به سرِ خویش کن ای خاك به سر هی

۸۰۴ـ

سری داریم از شور جنون چون سیل صحرائی دلی داریم مانندِ خیالِ یار هرجائی
چو بود در حلقهٔ زلفِ تو شب تا صبح می گشتیم خوشا آن کوچه گردیها، خوشا آن ذوقِ رسوائی
ز شوقِ بیقراری شعلهٔ جوّاله خواهم شد مرا سیماب اگر کشته است از رشکِ شکیبائی
تکلف برطرف کردند لیلیٰ طلعتان مجنون مرا دیوانهٔ شهری ترا پر شور صحرائی
شب هجر از درازی کرد پیرم همچو صبح آخر تو خود رفتی چو عمر ای بیوفا گویا نمی آئی
پریشان گویی ما نیست بی صورت ز حق مگذر که ذکرِ حلقهٔ زلفِ تو ما را کرده سودائی
تو می کردی برون از چوبِ گل هر گاه بلبل را چرا ای باغبان بایست کرد این گلشن آرائی
به هر گلشن که رفتم بی تو چون نی بسکه نالیدم مرا بلبلِ فغانی خواند و گل هم گفت غوغائی
به جان ما بگو امید باری هر کجا بینی جنابِ یار را بسیار از ما عرضِ تنهائی

۱ـ ب: قبله.

۸۰۵.

درآغوشِ دلم تنگ اسن پر جای شکیبایی   سپندِ من ندارد آه ماوای شکیبایی
چو طفل اشک نتوانم دمی کردن قرار آنجا   که در کوی تومی لرزد مراپای شکیبایی
خوشا روزی که درپی بودم آن آرام دشمن را   زعمرِ خود نمی کردم تمنای شکیبایی
زفالِ بیقراری های دل عمر یست می دانم   که غارت می شودیک روز کالای شکیبایی
چو موج از بیقراری ای درِ شهوار معذورم   سر شوریده گان را نیست سودای شکیبایی
چو آن معنی که از شوخی برون از لفظِ می آید   نگنجد وحشی خاطر به صحرای شکیبایی
هوایش مضطرب دارد به گلزاری که در آنجا   چو برگ گل زهم پاشید اجزای شکیبایی
به رنگِ سیل برهم می زدم شهری زبیتابی   کرا از بیقراری هست پروای شکیبایی
امید امشب به کوی یار مست گریه گردیدم   که سنگ اضطراب آمد به مینای شکیبایی

۸۰۶.

ای دیده پر آب کن کجایی   ای خانه خراب کن کجایی
چون شمع نشسته ام در آتش   ای جان و تن آب کن کجایی
دیدارِ تو دولت است بیدار   ای بخت به خواب کن کجایی
از دستِ تو شکوه ها نوشتم   ای حرفِ کتاب کن کجایی
امیدؔ بگو به نورِ چشمم   ای دیده پُر آب کن کجایی

۸۰۷.

تا دشتِ جنون برد مرا شوق به جایی   از همرهی عشق رسیدیم به جایی
هم آه رسا داری وهم گریهٔ سرشار   ای گوشهٔ میخانه چه خوش آب و هوایی
در بُتکده از حق بگزر زاهد خود بین   این خانهٔ غارت زده راهی است خدایی
پوشیده نمی ماند چنین صورتِ احوال   می داشت اگر آینه ام زنگ زد ایی
از نالهٔ من کوی تو شد منزلِ آفاق   شد راهبرِ قافله ها بانگ درایی

۸۰۸.

بگو ای ناله گر درد آشنایی   اجابت را ز ما عرضِ دعایی
به کعبه شیخ و مارا تا خرابات   رساند عشق هر کس را به جایی
گل از گل غنچه سان بشکفت مارا   تو ای قاصد مگر بادِ صبایی
ز هجرت شد بنای صبر ویران   بیا بگذار ازین بهتر بنایی
به دولت بخت فارغ بال دارد   مرا از سایهٔ بالِ همایی
توهم ای اشک پی بُردی به کویش   رساندی خویش را آخر به جایی
ازین بیگانگان نشنید گوشم   تمام عمر حرفِ آشنایی
به جایی می رسد افتاده گی ها   شنیدم این سخن من هم زجایی
کجا بودی امیدؔ امشب که دیگر   به گوش آمد صدای آشنایی

۸۰۹.

نیست بی جا دل اگر ساخت در او مأوایی　که جز از کوی تو بیچاره ندارد جایی
ای دل آمادهٔ خون باش که دارد به نظر　مردمِ دیده ام امشب سفرِ دریایی
وقت آن است که در هجرِ تو چون ابرِ بهار　گریه جایی کنم و ناله و افغان جایی
اشکِ چشمم سببِ عشرتِ مردم گردید　همچو بزمی که در او گریه کند مینایی
بی محابا مگذر از دلِ پُرخون زنهار　که نهان در دلِ این قطره بود دریایی
نیست جایی که به کامِ دلِ خود گریه کنم　کاش می بود برون از دو جهان صحرایی
داغ سودا به سر و خارِ ملامت دریا　داده عشقِ تو مرا خلعتِ سر تا پایی
گفتهٔ کیست امیدا ای بُتِ بی مهر و وفا　بنده ای غمزده ای سوخته ای رسوایی

۸۱۰.

ز راه شوق بی خود می روم تا کعبهٔ کویی　عزیزان، دوستان، یاران، دعائی، همتی، هویی
نبا شد نسبتی با بلبل و گل، ما و جانان را　که بلبل دارد از من ناله ای، گل هم از و بویی
شکستی شیشهٔ دل را، گسستی تارِ پیمان هم　تو با آن سُست عهدیها عجایب سخت نازویی
به جا چیزی نماند از خرمنِ صبرو قرارِ من　زبس چون شعله شوخ وسرکش وبیتاب و بد خویی
به رنگِ طایر در دام می بینم پریشانش　به دام خود مگر آورده دل را تارِ گیسویی
سرت گردم به خاطر گردشِ چشم تو می آید　به هر جایی که آید در نظر بر گشته آهویی
ببین با تیره بختی غیر می خواهد سیه روزم　بدان ماند که گوید رو سیه هند و به هندویی
شدم از فکرِ آن موی میان مویی و خوشنودم　که دیگر درمیان ما تفاوت نیست یک مویی
دماغ نکته پردازی کجا دارم امیدا امّا　مرا گاهی غزل خوان می کند چشمِ سخن گویی

قصاید و قطعات

فی المنقبت سیّد الاولیا علیه السلام

۱ـ

شود کشاده دل از غم به سینهٔ دلگیر — اگر شگفته کسی دید غنچهٔ تصویر
چنان به آینهٔ خاطرم نشسته غبار — که نیست صورتِ دلدار نیز عکس پذیر
به رنگِ نامه سراپا شکن شود بی حرف — شکست حالِ مرا خامه گر کند تحریر
درون سینه دلم پر بودچو گل از چاك — چنانکه پیرهنِ غنچه از شمیم عبیر
☆به سرخ و زرد اگر تن نمی دهم چه عجب — لباس شعله نکرده است هیچکس ز حریر
بیانِ حالِ مرا بر صحیفهٔ ایام — اسیر طور جلالم که می کند تحریر
دلِ رمیده و شوق بهانه جودارم — حدیثی از جگر پاره می کنم تفسیر
ز آه و ناله نکردم دل کسی رانرم — فغان زناله و فریاد از آه بی تاثیر
ز شوق ناوك دلدوز یار چون پیکان — ز صید پیشترم من همیشه یکسر تیر
چومر دمک به وطن کرد زنده در گورم — ببین چه دیده ام از گردشِ زمانهٔ پیر
شب گزشته به کف زلفِ یار را دیدم — به هند رفتن این خواب را بود تعبیر
ز اصفهان که برابر شدم به خاك سیاه — به راه هند چو رنگِ حنا کنم شبگیر
به چشمِ روشنی مرد مانِ هند روم — به رنگِ سرمه از این شهر و خاك دامن گیر
چوبوی گل که ز گلشن رود برون و درا وست — به اصفهانم وهستم ز شوق در کشمیر
کنون ز شوق روم سوی بحر چون سیلاب — زند به پایِ من از موج اگر کسی زنجیر
ز چینِ ابروی دونان هزار بار به است — اگر کشدبه من از موج بحرصد شمشیر
سفر بود به جهان مایهٔ سر افرازی — دلیلِ روشنِ من آفتابِ عالمگیر
ولی چو قبله نماهر کجا روم، باشد — همیشه روی دلم سویِ آستانِ امیر
وصیِّ احمد مرسل ﷺ، علیٔ ولی الله — جهانِ فیض و محیطِ سخا و ابرِ مطیر
زهی سپهر جنابیکه زیرِ چرخِ اثیر — شدی ز رویِ کرم همچو مهرِ عالمگیر
به رنگِ گل به بد و نیک می رسد فیضت — که کرده اندز احسانِ گل ترا تخمیر
دلِ پر آبله ای بحر از صدف دارد — زبسکه ریخته ای دُر برو چو ابرِ مطیر
ز فیضِ جودِ تو مردم ز بس غنی شده اند — به دیده آید کمتر ز خاكِ راه اکسیر
قدر نبوده کسی در زمانه با کرمت — غرض ندیده قضا چون تویی به هر تقدیر
زبسکه لطف تو یاری به ناتوانان کرد — دگر کسی نشنید از قلم صدای صریر
به وصفِ تیغ تو گر مصرعی کنم انشا — قلم شود به کفِ من برنده چون شمشیر
به رنگِ مرغ به کف خامه ام شود پرّپر — حدیثِ تندیِ تیرِ تو گر کنم تحریر
تویی که نیست عدیلت چو شیر حق به جهان — تویی که نیست به دهرت چو ذاتِ خویش نظیر
اگرچو کلک مصور شوم هزار زبان — نمی توانم وصف ترا کنم تحریر
چو قدرتم به ثنایِ تو نیست آن بهتر — به مطلعی کنم احوال خویش را تقریر
بغیر من که اسیرم به رشتهٔ تقدیر — ندیده است کسی پای مور در زنجیر
چو کوزه از سفال شکسته می خورد آب — ازان به خونِ دلم تشنه است چرخ اثیر

به جز ندامت بازیچه حاصلی نبود | مرا که عمر تلف شد به پیش میر و وزیر
به مومیایی لطفت قسم که در همه عمر | نکرده چرخ دمی در شکستِ من تقصیر
مرانِ شبِ هند احتیاج نبود | عبث به روزِ من این جورِ کرد عالمِ پیر
چو گرد باد ز خاکِ درِ تو عمری شد | به ملکِ هند که سرگشته داردم تقدیر
روا مدار شها ایکه چرخ ظلم شعار | سزای من دهد ار دیگری کند تقصیر
کلیم ۱ـ☆ طورِ سخن از زبانِ من می گفت | در آن نفس که به زندانِ هند بود اسیر
چو خاکِ کویِ وفا اشک دامنم دارد | کجا گریزم از آن آب و خاک دامنگیر
درین دیار چو نقشِ قدم زمین گیرم | غبارِ خاطرِ من بسکه گشته دامنگیر
بگو چگونه چو گل وشود به روی کسی | درین چمن که بود غنچه همچو من دلگیر
نموده خامهٔ قدسی ۲ـ دو مصرعی انشا | اگر به خاطرِ قدسی رسد، کنم تقریر
به هیچ وجه مرا نیست جزبه روی تو رو | به هیچ باب مرا نیست از در تو گزیر
دگرچه حاجتِ اظهارِ مُدّعایِ امید | که همچو آینه روشن بُود ترا به ضمیر
همیشه تاکه کشاید گل از نسیمِ سحر | مدام تاکه بود شمع مدعا من گیر
چو گل شگفته بود خاطر هوا خواهت | بودز طولِ امل دشمن تو در زنجیر

☆ خوانا نیست

الف: .... حال من نشد آگاه | به رنگ خوابِ فراموش ماندبی تعبیر
.... به دام که میّادان | به بال من همه پرواز می کنند چو تیر

الف: زغیبتم به حضورست شوق آهنگی که عندلیب قلم ....

الف: این ها خوانا نیست به سر رفت در خزان چو حنا | به دستِ دهر کسی همجو من مباد اسیر
چنین زمهر من سر کند زمانهٔ پیر

.... ودل پری چو صدف | به من رسیده همین قسمت از قلیل و کثیر
بسر رفت در خزان چوحنا | به دستِ دهر کسی همچومن مباد اسیر
.... این ها | چنین ز مهر به من سر کند زمانه پر
.... و دل پری چو صدف | به من رسیده میں قسمت از قلیل وکثیر

۲ـ

ایضاً فی مدحه سلام الله علیه

همچو شاخ گل که عریان گشت در فصلِ خزان / خوار گردیدم زبی برگی به چشمِ مردمان

بسکه مانندِ نگین دل کنده گردیدم ز چرخ / نیست باقی از وجودِ من بجز نامی نشان

گر نمی آیم کسی رادر نظر بی وجه نیست / صورتِ احوال در آیینه کی گردد عیان

اختیاری نیست در دستم دمی همچون قلم / می زنم حرفی ولی دایم ز دستِ دیگران

نیست همچون پای چوبین در کفِ من اختیار / می روم راهی ولی آن هم به پای دیگران

گوهر شهوار از پر قیمتی یابد شکست / نیست بیجا گر شدم بر خاطر مردم گران

با سخن نا آشنا گردیدم از بی طاقتی / تیره شد از پیشِ من جهانی خامه سان

بیشتر باشد شکستِ شیشه از خارا بلی / دشمنی ها دیده ام در روز گار، از دوستان

در ضمیرِ روشنِ خورشید کی ماند غبار / نیست در خاطر مرا چیزی ز خلق آئینه سان

از تنک ظرفی نکردم هیچ جا عرضِ کمال / بی سبب دارند مردم همچو حرفم بر زبان

از لبِ دریا کسی نشنیده تعریفِ گهر / نیست هرگز خود فروشی شیوهٔ روشندلان

شد سیه مانندِ داغِ لاله در کامم زبان / چون قلم تاکی سخن گویم به کامِ دیگران

می توانم ریختن خاکی به فرقِ دشمنان / خاطرِ تنگم زبس دارد غبار از دوستان

گرچه تیر روی ترکش چرخ را بودم ولی / از کشاکش های دوران قامتم شد چون کمان

گر مدارِ چرخ بر ظلم است امّا باك نیست / من هم از جورو جفای آن ستمگر این زمان

می گزارم رو به درگاه شهنشاهی که هست / قبلهٔ امّیدو شاه دین، امامِ انس و جان

حیدرِ صفدر، ولیِ حق، وصیِ مصطفیٰ / شافعِ اهلِ یقین در روزِ محشر بی گمان

در جهان یک سبز گردانیدهٔ لطفش بهار / یک به خاك ره برابر گشتهٔ قهرش خزان

ای شهنشاه فلک جاهی که بر درگاه تو
از کواکب هر که دارد خدمتی چون خادمان

بهر جانِ دشمنانت تیر می آرد شهاب
ماه نو دارد به کف دایم کمانِ زرنشان

نیزه دارد بر کف از خطِّ شعاعی آفتاب
نه غلط کردم که دارد خنجر و گرز و سنان

زینِ زر از مه گذارد بر سیه قرطاسِ شب
پس رکابش از هلال، از کهکشان سازد عنان

از کواکب افگند آن گه بر او نطع پلنگ
پس قطاسِ بحری از قوسِ قزح سازد بر آن

چرخ چون مهتر قران آن گه نماید شاطری
ای در اقلیمِ ولایت حضرت صاحب قران

عرش را با روضه ات کی می دهم نسبت که هست
درمیانِ این و آن فرقِ زمین و آسمان

گشته تا شمع قدت آسوده ماه و آفتاب
روز و شب گردند گرد مرقدت پروانه سان

نیست بر گردون کواکب این که آید در نظر
گشته پُر از نقدِ احسانِ تو حبیبِ آسمان

طاعتی جز معصیت از من نیامد در وجود
تا به من شد رتبهٔ اخلاص خُدّامت عیان

در هوای شوق پا بُوست ز بس سر گشته ام
یک نفس چون گرد بادم نیست در یک جا مکان

من که عزم پای بوست داشتم ای شمعِ دین
تیره بختی بین که رفتم جانبِ هندوستان

گر فلک از من بگیرد قوّتِ رفتار را
همچو اشک از دیده می آیم به پا بوست روان

حال آن ماهی چه می باشد که دور افتد ز آب
اشتیاق پای بوست کرده بیتابم چنان

من کجا از عهدهٔ وصفِ تو می آیم برون
چون دهد در کوزه ای کس آب دریا را مکان

محفلِ اهلِ سخن امروز از من روشن است
گشته ام تا در ثنایت همچو شمع آتش زبان

نیست منظورِ من از مدحِ تو شعر و شاعری
بلکه دارم از تو ای کان عنایت چشمِ آن

کز مروت در دمِ مُردن به فریادم رسی
هم تو بشماری مرا در روزِ حشر از بندگان

وله

۳.

چون نباشد دل پُر از حرفِ شکایت چون کتاب   من که دور از همنشینانم چو فردِ انتخاب
تا به کی کشتی عمرم بگزرد در اضطراب   بعد ازین می افکنم دل را به دریا چون حباب
دیده میگردید که بیند آن درِ شهوار را   راست می گویند هر کس نقشِ خود بیند در آب
یادِ او از گریه ام در دل ندارد راحتی   ساکن ویرانه را شبهای باران نیست خواب
آب شد دل از فراق و آتش هجران به جاست   حیرتی دارم که این آتش نمی میرد ز آب
جود همت پیشه آب از جای دیگر می خورد   دارد از بالای دریا گوهر افشانی سحاب
کی شد از پهلوی ظالم چارهٔ دل خسته را   از گلِ خنجر کسی هرگز نمی گیرد گلاب
در پیِ ویرانی ما بی سبب افتاد غیر   کز نسیمی نقشِ پارا خانه می گردد خراب
کی کس از بی دست و پایان صرفه در خصمی برد   خورد صد خونابه آتش تا دلِ ما شد کباب
از بزرگانِ گدا مشرب نباید همّتی   هیچ گه شمعی نشد روشن ز نورِ ماهتاب
قابلیت باعثِ غربت مرا شد کز وطن   روزگار آواره ام دارد چو بیتِ انتخاب
می کشد خنجر به من چون خار طالع را ببین   در جهانِ باهر که ریزش می کنم همچون سحاب
بد زنیکان سرنخواهد زد دلا آسوده باش   کی کسی شد کشته در عالم ز تیغِ آفتاب
دفتر غم وا کنم هر جا ببینم همدمی   بسکه پُر باشد دلم از حرفِ مردم چون کتاب
در عوض ماهم ز کیشِ سینه آهی می کشیم   چرخ با ما در کمان دارد اگر تیرِ شهاب
گه جهانی را مسخر کردم از افتادگی   خویشتن راگم نکردم گاه همچون آفتاب
از عداوت نیست گر آتش به جانم کرده چرخ   داغها برتن مرا باشد نشانِ انتخاب
ماه من از دولت شمع جمالت دیده ام   آن قدر فیضی که نخلِ موم دید از آفتاب
راست گر باشد که بیند تشنه در خواب آب را   پس چرا لعلِ ترا هرگز نمی بینم به خواب

خرّمی کوی تو دارد ای گل از چشمِ ترم ... سبز می گردد چمن روزی که می بارد سحاب

مهر کی با ماه رخسارت معارض می شود ... چهره با خود هر جمالی را مکن همچون نقاب

همچو اشک خود گزشتیم از سرِ عالم کنون ... گو سرِ ما بی کُله ماند به رنگِ آفتاب

یک دو بیت آمد به خاطر شاهد از طبع سلیم ... گرچه احوالم بود روشن به مردم همچو آب

من که دستِ آرزو از آبِ حیوان شسته ام ... از چه پشتِ چشم نازك می کند برمن حباب

با مربّی جوهرِ ذاتی ندارد احتیاج ... می شود گوهرچو دست از قطره بردارد سحاب

حیرتی دارم چرا از گریه خالی نیستم ... منکه هستم خرمی بخشِ جهانی چون سحاب

می کشم چون چشمِ او جامی به طاقِ ابروش ... تا به کی باشد دل از بهرِ شراب ناب آب

پادشاه عالمِ آبم چه غم دارم دگر ... عالمی را آب اگر بُرده است مانندِ حباب

سوخته دل را به یادِ لعل میگونش ولی ... یار می گوید شرابِ من کجا دارد کباب

شد دلم خون از چه رُو ازمن کُند پهلو تهی ... من که دارم خنجر او را ز جوی دیده آب

دادی آخر سیل غم را ره به دلهای کباب ... خانهٔ خود را به دستِ خویشتن کردی خراب

بی کسم امّا به توفیقِ شهِ عالی جناب ... خویش را بر قلبِ گردون می زنم چون آفتاب

بیت هایی زیرین بعلت مرمّت ناقص خوانا نیست

.... داری به او ای ماهتاب ... سخت می ترسم که باشد داخلِ شیرِ تو آب

گنج در ویرانه جا دارد دلا غافل مباش ... خانه آبادان چرا خود ....

........................جویم ای طبیب خستگان ... من که همچون نبض از دست تو دارم اضطراب

وله

۴-

می کند حرف سبک روشن دلان را بیقرار — از نسیمی می شود شورش به دریا آشکار
سیل در کهسار دارد ناله ها یعنی که هست — وضع نا هموار بر روشن ضمیران ناگوار
غیر اگر از من گریزان می شود بی وجه نیست — زشت رو از صحبت آیینه می گیرد کنار
روی هر نادر مقابل بایدم بی وجه دید — من که می کردم چون رنگ از دیدنِ جانان فرار
می توانم ریختن رنگِ جهانِ تازه ای — خاطر تنگم ز بس از همدمان دارد غبار
چون حنای پای اهلِ هند راهم بسته است — ورنه می کردم ازین دونان جدایی اختیار
چرخ همچون شیشهٔ ساعت مرا هر ساعتی — از غبارِ خاطر غمگین نماید سنگسار
با کمالِ تیره روزی هر کجا مأوا کنم — در نظرها خوش نمایم همچو خالِ روی یار
فصلِ گل شد، خامشی کفراست، لب را باز کن — در غزل خوانی توهم امید مانند هزار
گردِ سر گردم ترا ای ساقی گلگون عذار — گردشِ سر کُشت مارا، جام در گردش بیار
همچو شمع و لاله و سیماب ونی در هجرِ یار — اشکبارم ،داغ دارام،می تپم، نالم هزار
چون نسیم و موج و سیماب و دل امیدوار — بیقرارم بیقرارم بیقرارم بیقرار
رُوز من شد تارو می پیچم به خود شبها چو مار — یادِ زلفِ هندوی یار و پتانِ مار وار ا
هر دو روز تازه در هر منزلی دارم قرار — گشته ام هم طالع مه زیرِ چرخِ کج مدار
می گزد از بس دلِ حسرت کشان را در فراق — هر که بیند زلفِ هندوی تو گوید مار مار
بر ندارد از خجالت سر ز پیشِ پایِ خویش — چون قلم هر کس سخن چینی کند در روزگار
بسکه در خون ریزی مردم دلیر افتاده است — می توانم گفت چشمِ مست او را پُر خمار
خانهٔ خود را خراب از همّتِ خود ساختم — هر کرادیدم چو گل، مشتِ زری کردم نثار
آن که چون مژگان به رویِ مردمان استاده است — جا به چشمِ خویش دارد متصّل از اعتبار
من چراغِ صبحدم، او غنچهٔ وقتِ سحر — خنده دارد برلبِ او در آستین من جانِ زار
از خرامتِ رفتِ آرام از منِ بیدل بلی — سرو چون در جلوه آید، سایه گردد بیقرار
تیره روزی سرمهٔ آواز شهرت بوده است — ورنه می شد ذرّهٔ من نیز خورشید اشتهار
دیده گویا شد امید از دیدنِ خطش بلی — آب در سر چشمه ها طغیان کند فصلِ بهار

---

۱. پتان (پتهان)های مار وار: مار وار ناحیه ای است در هند کنونی

در مدح نواب ذوالفقار خان نصرت جنگ

-۵

به رنگِ شمع گهی بود آتشم در جان | ز سوزِ سینه گهی بود دیده ام پُرنم
گهی ز محنتِ غربت، گهی ز یادِ وطن | دلی دو نیم مرا بود و خاطری پُرغم
گهی به سوی دکن، گاه جانبِ کشمیر | مرا خیالِ سرا سیمه داشت در عالم
نه قاصدی که پیامی بَرد به سوی کسی | نه محرمی که بگوئیم رازِ دل باهم
به رنگِ غنچه مرا بود گاه سر در جیب | چو گل نشسته که آشفته خاطر و درهم
گهی به گریهٔ مستان شریک چون مینا | گهی به خندهٔ گلهااسیر چون شبنم
گهی به یارِ خطابم که بعد ازین چون تیغ | به خون نشینم اگر گشته ای به من همدم
گهی عتاب که ای آسمان اگر دادی | چو ماه نو لبِ نانی به من بگیر توهم
سخن ز انجم و افلاك داشتم ناگاه | جنون و عشق رسیدند برسرم در دم
نظر به همتِ عالی جنون گهی می گفت | چو آفتاب بیا بگذر از سرِ عالم
چو دید عشق، جنون گشته است دامنگیر | چو دردِ یار گریبان من گرفت آن هم
گهی ز وسعت صحرا جنون سخن ها گفت | گهی به وصفِ خراباتِ عشق شد همدم
به قیلِ وقالِ حدیثم به گوشِ عقل رسید | چو دیدگان دو بلا یار گشته اند بهم
به پیش آمد وزانودو ته نمود و نشست | چنان که کودك و استاد در مقابلهٔ هم
به قهر گفتمش ای بی خبر ز اهلِ هنر | چه گویمت غمِ دل را که نیستش مرهم
به خنده گفت که ای گلبن حدیقهٔ فضل | من و تو آخر یک عمر بوده ایم بهم
کناره این قدر از من چه می کنی آخر | بگو که داغِ دلت را کنون شوم مرهم
چو عقل را به خود این نوع مهربان دیدم | بگفتم ای ز تو خرسند جانِ پُرزِالم
نه همدمی نه انیسی نه دردِ دل شنوی | به ملکِ هند جگرخوار گشته ام از غم
کسی فغانِ مرا نشنود بسان خروس | به حرفِ من ندهد گوش هیچ کس چو قلم
کسی به من نبود هم زبان بجز خامه | ولی چه سود که از بی سعادتی آن هم
به رنگِ شمع گذشته است اوّل از سرِ خویش | چو شمع روزِ خجالت وجودِ من ز عدم
نشد چراغ کسی روشن از من و دارد | ز سر گذشتگی ام حرفی ارنموده رقم
بیا ببین که به دریای زندگی چو حباب | ز حرفِ پوچ بزرگان دلم نموده ورم
به گلشنی که نسیمش بود دمِ عیسی | دلم چو غنچهٔ تصویر وا نشد یک دم
چو غنچه هر خسی امروز شد نهال و مراست | زشرم دستِ تهی کردنی چو نرگس خم
نرفت عقدهٔ خاطر ز گریه هم بیرون | بلی ز آب گره بیش می شود محکم
چو عندلیب مرا منصبِ هزاری بود | ز بی نوایی بودم به ناله ها همدم
ز صد هزار یکی را نمی توانم گفت | ز بسکه دیده ام از روزگار جوروستم
چو عقل این سخنان را شنید، مجنون شد | پس از تأسُّفِ بسیار گفت ای همدم
چرا به صاحبِ خود عرضِ حال را نکنی | که هست سرورِ تُرك و خدا یگانِ عجم

سپهـر کـوکـبِ نـواب ذوالـفقـار لـقـب — فـلـک شـکـوه، قـضـا قـدرت و سـتـاره حشم
کسی کـه گشتـه سـر آمـد بـه زیرِ چرخ کبود — بـه ضـربِ تیغ چـو خـورشید بـرهمـه عـالـم
بـه روزِ جنگ بـود نـصـرتـش سپـه سـالار — بـه وقـت حـرب بـه تیغـش بلا بود همدم
بـه گـلستـان چـو رود گـل کـنـد بـهار نثار — کشد چـو جـامِ طـرب بـاده مـی رساند جم
خـدایـگـانـا آنـی کـه هـمچـو لـطفِ خـدا — نبـوده اسـت شبیـه تـو در همـه عـالـم
نه نقطه است که بر روی صفحه گشته عیان — بـه وصفِ جُود تو گوهر فشان شده است قلم
کسـی کـه کـاسـۀ دریوزه داشـت بـر درِ تو — بـه دولـتِ تـو کـنـون طـعـنـه مـی زند بر جم
گـمان نموده که دستِ تودر گـهر پاشی است — کـه وقـت ریـزش ابـرِ بـهـار بـر عـالـم
گـرفتـه اسـت صـدف را چـو کاسۀ کشکول — بـه رنگِ سـایـل دریوزه کـرد در کف یم
بـه وصفِ جود تـو از طبع مطلعی سر زد — کـه همچـو مهـر بـود بـی قـرینه در عالم
رهـی ز ریـزشِ دسـت تـو سبز نـخلِ کـرم — زابـرِ لـطفِ تـو کشـتِ امیدّ هـا خـرّم
کُـمیـتِ گـرم تکِ خـامـه در ره عـدلـت — بـه مـطـلـع دگـرم رهنمـون شود هـر دم
زبـانِ خـلـق کـشند از قـضـا چـو نـالِ قلم — اگـر مـخـالـف رای تـو دم زنـنـد بـهـم
چنـان ز لـطف تـو غـم برطرف شد از دوران — چنـان ز عدلِ تـو منسوخ گشت ظلم و ستم
کـه هیچـکـس نبرد نـام لـفظ درهم را — کـه در نوشتـن شکلـش یک است با درهم
اگـر ز سـهـو بـه لـبِ حـرف رشـوه ای آرد — زبـان خـامـه قـلـم مـی کـنـند اهلِ قـلـم
ز کیـن عَـلـم چـو شـود آفـتـاب شـمشیرت — سپاه خصـم چـو انجـم کـنـند رو بـه عدم
ز مهـرصبـح بـه رویـت دمیـده آیـۀ نـور — ز لـطف سـورۀ والـلـیـل مـاه در شـب هم
تـوئی بـه عـرصـۀ ایـجـاد همچو ابرِ بهار — بـه وقـت ریـزش احیـا کـنـندۀ عـالـم
هـزار شـکـر کـه امـروز دشـمـنـان تـرا — فـلـک ز فـوتِ مـطـالـب نشانده در ماتم
زبانِ مـن کـه چـو دستِ تو هست گوهر بار — ز عـجـز وصف و ثـنـای تـو شد کـنون ابکم
چـو قـدرتـم بـه ثـنـای تـو نیسـت آن بـهتـر — کـه عـرضِ حـال نـمـایم بـه خدمتت من هم
مـن آن ستـمـکـش زارم کـه در دُکـانِ هنـر — متـاع غـصـه ودردم فتـاد بـرسـرِ هـم
ز کـارِ درهـمِ خـود سـرفـرونـمـی آرم — بـود چـو غـنـچـه سرو جیبِ من بـهم تـوأم
زمـن کـه ریـختـنِ آبـرو نـمـی آیـد — بـه کـارِ مـن چـو صـدف عقد ها بود محکم

قسم بـه سـاقـی کـوثـر نـخـورده ام جـامـی / کـه نـا گـوار نشد در مذاق مـن چـون سَـم
بـه خـاکِ پـای تـو یـعنی بـه نورِ چشم امیدّ / کـه بُـرده اسـت بـه معـراجِ اعتبـار قسم
کـه سیلِ حـادثـه گـه عـالمی خراب کند / بـنـای دوستـی مـن نـمـی خـورد بـرهـم
ولـی رسیـده بـه آن کـزره خـرابـی هـا / بـه رنگِ سیـل گـزارم بـه سوی دشت قدم
دقیـقـه یـاب جنابا بـه شعـر و مـداحی / نبـوده اسـت شعـارم بـه همتِ تـو قسم
بـه رنگِ خـامـه الٰهی قلـم شـود دستـم / بـه وصفِ دیـگری ار مـصرعی نمـوده رقم
چو این قصیـده اگـر قطعـه قطعـه ام سازد / که غیر وصفِ تـو ام نیست بر زبانِ چو قلم
خـزان خـاری مـن بـا بـهـارِ عـزت تـو / چو غـنچـه بـا گـل رعنا نسب رسانده به هم
بـه رنگ سـایـه زبـالای تست زند گیم / زنـام تسـت کـه نقشم نشسته چون خـاتم
امید وقـت دعـا گشـت قصـه کوتـاه کن / مبـاد گـردد حـرفِ غـمِ تـو بـاعـث هـم
مـدام تـا کـه بـود سبـز خیمـه برسرِ پـا / همیشـه تـا کـه بـود نـور نیّـرِ اعظـم
عـدوی جـاه تـو سر گشتـه بـاد چون گردون / بـود مـحـبّ تـو چـون مهـر قبلـه عـالـم

بیتِ زیرین خوانا نیست:

..........همچو او ز اهلِ کرم / سرم به زانوی اندوه بود چون خاتم

در تهنیت عید به محمد شاه نوشته گزرانیده

۲-

شکرِ خدا که سبزهٔ عیش و طرب دمید ای می کشانِ نوید که فصل خوشی رسید
سر زد هلالِ عید که یعنی درین بهار باید به طاقِ ابروی ساقی قدح کشید
گلها پیاله نوش شدند از شراب رنگ پُر کرده باز شیشهٔ خود شبنم از نبید
نرگس گرفت شیشه و پیمانه را به کف مینا به دستِ سبزه ز طرفِ چمن رسید
پوشید سرو خلعت سبز زمرّدی کین جامه را بهار به اندام من برید
قمری ز طوق دایره زن شد به صحن باغ از سرو ناله های دوبالا ز بس شنید
در بر گرفت چُبکن گلدوز داغ را شد لاله را دماغ خوشی در چمن پدید
زدغنچه چاك جامه شادی به رنگِ گل گلبانگ بلبل اینکه بهارِ طرب رسید
گردید عندلیب نوا سنج در چمن خندید گل که دولت ما باد برمزید
چون بید مشک صوفی پشمینه پوش هم از شاخسار بهر تماشا سری کشید
ساقی پیاله داد که مستان دگر کجاست جایی چو میکده که سری می توان کشید
این حرف همچو شیشه مرا خورد بر دماغ غیرت زبان من ز غضب بار ها گزید
گفتم که مست گشته نداری ز خودخبر بایست یک پیاله ازین کمترك کشید
چشمت ندیده باغ و بهاری که گشته است میخانهٔ کمال و هنر گلشن امیدّ
گفتا به آن بهشتم اگر راهبر شوی اینک به رشوه می دهم از بوسه ات نوید
گفتم که هست در گه گلزار سلطنت سروی که گل به سایهٔ دیوار او خزید
خاقان نو بهار رکاب آنکه می رسد فیضش به نیک و بد همه جا چون هلالِ عید
اکبرنژاد شاه محمد لقب که هست رطب اللسان به وصفش اگر سبزه ای دمید
ای آن که هست گلشن کویت مرا بهار ای آنکه هست دیدن رویت مرا چوعید
خلقِ محمدی ز تو از بس شد آشکار صلواتِ خواند نامِ ترا گر کسی شنید
دامن گرفت همچو صدف ابرِ نو بهار دست گهر نثار ترا در سخا چودید
نصرت رکابدار تو حاضر جلو ظفر اقبال و دولت اند غلامانِ زر خرید
روزی که یکّه تیغ کشیدی چو آفتاب صبح ان یکاد خواند به روی تو ودمید

ما هیّتِ هلال عیان شد که گشته است — این قفل زنگ بستهٔ افلاك را کلید
رخشت چو دید خنگِ فلک گشته بی لگام — این حلقه را به گوش وی از نعل خود کشید
هر کس به رسم تهنیت آورد تحفه ای — کز خلعتِ قبول شود رتبه اش پدید
از بهر نذرِ عید که بادا مبارکت — امید هم به رشتهٔ نظم این گهر کشید
ای پادشاه صورت و معنی که چشمِ دهر — این حلم و این حیا دگر از هیچ کس ندید
حرفی که بر زبانِ خداوند بگذرد — بر بنده واجب است که باید به جان شنید
روزملازمت که سرم سود بر فلک — از لطف حکم شد که به جایی رسید امید
جای دگر کجا ست به از روضهٔ رسول — کانجا به چار فصلِ توان گل به کام چید
شد سالها که سجده برین در نموده ام — اکنون که چون هلال ز پیری قدم خمید
رحمی، اجازتی که روم جانبِ حجاز — کین آرزوست بردلم از مدّتِ مدید
در حضرت کریم دعا گو شوم ترا — تاباد عمر و دولت و جاه تو بر مزید
از طولِ عرض حسنِ طلب نیست مطلبم — سو گندمی خورم به نمک هم که این مزید
هرگز نگفته ام سخنی جز به راستی — باید ز روی لطف به فریاد من رسید
برمن که روشناس جهانم به بندگی — نقش است برنگینِ دلم عبده امید
واجب بود که ختم سخن بر دعا کنم — تاباد عمرو دولت و جاه تو بر مزید
تا از هلال عید بود بر فلک نشان — تا هست مهر را نظرِ سعد بر سعید
تیغ ترا به عرصهٔ گیتی نصیب باد — هر ماه فتح شهر دگر چون هلال عید

۷-

شنیده ام که به بزم تو دوش نامردی — که چون خم است ز آب حرام آبستن
شکم گذاشته و گفته چون زنان زحسد — هزار گونه سخن بیش در مذمّت من
توهم شنیده و باور نموده ای زان رو — که هست آینه راعکس نیک و بد مسکن
ولی زمن بشنو قولِ او قبول مکن — از آنکه هست اثرهای بد به گفتهٔ زن
مرا نموده نظر بازو صاحبِ آز دگر — نیافته است ولی بی سبب نگفته سخن
گهی زخواری غربت که کرده ام فریاد — گمان نموده نواخوان شده است بلبل من
به خاك پای تو یعنی به نورِ چشم امید — که دیده ای نبود پاکتر ز دیدهٔ من
به طفلِ مردم کی می کنم نظر که مرا — چو طفل اشکِ جگر گوشه ای است در دامن
همان که گردنِ دعوی کشیده است چوشمع — برای کشتن خود کرده آتشی روشن
ولی ستم که چومن استعاره پردازی — زبان به هجو کشاید برای هر کودن
قسم به جدِ تو یعنی به ساقی کوثر — که هرچه گفت خلاف است غیر می خوردن
از آنکه بود شرابی دل کباب مرا — همیشه لازم و ملزوم چون خرابی ومن
کنون که آب شد از غم دلم چو شیشه من — دماغ کو که کنم صرف باده نوشیدن
به آن خدای که ایجاد کرده از آغاز — ترا به عزت و عشرت مرا به رنج و محن
که برقِ همت من هیچ گه نداشته است — طمع زخرمن دونان به قدر یک ارزان
زخانوادهٔ علم نه از قبیلهٔ جهل — به روز گار کمالم نبست شاهدِ من
فروغ مهر نجابت که هست عالمگیر — به رنگ صبح زپیشانی ام بود روشن
اگر به گلشن و گلخن مرا گزر افتد — کنند بلبل و پروانه هم تواضع من
دماغ کو که گلی بوکنم زباغ کسی — اگر نگیرد خارش چوغنچه ام دامن
ولی چه سود که از بختِ بد که گلشنِ هند — شده است بلبل من هم نوای ازاغ و زغن
چو مهر سر زده درخانهٔ کسی نروم — اگر قبول نداری بپرس از روزن
به رنگِ جاده به کوی تو آمدم که مرا — زپایمال حوادث مگر شودمأ من
هنوز نامده چون کهکشان دگر بستند — کمر به روی هم افتاده گان به کینهٔ من
ولی چو کاغذ مشقی شوند روی سیاه — اگرچو خامه زبان آشنا کنم به سخن
به دوستی که مرا نیست دشمنی به کسی — وگرنه گفتمی آن را که بایدم گفتن
همیشه تا که کشاید گل از نسیم سحر — زبانِ خار بود تا دراز بر گلشن
شگفته باد دلِ دوستان چو گل دایم — زبانِ بدگو مانند خار باد الکن

قطعه

۱-

پادشاه جهان که از لطفش | گشت آباد خانهٔ همّت
آنکه در عهد میمنت مهدش | چرخ دارد به خویشتن منّت
در ترازوی معدلت سنجیش | روح نوشیروان کشد خفّت
بنده کمترینِ او اقبال | خانه زاده کمینه اش دولت
رو به تسخیرِ چرخ اگر آرد | در رکابش دوان بود نصرت
شده عدلش چو مهر عالمگیر | ظلم را نیست ذره ای فرصت
شاه فرخ سیر که عالم را | کرد تسخیر از ره فطرت
از برای عدالت خود ساخت | خانهٔ رشکِ گلشنِ جنت
حبّذا خانه ای که جا دارد | خانهٔ چشمش ار کنم نسبت
از بهشت آن که دم زند آنجا | مگذر از حق که می کند جرأت
ای عدالت مکان عرشِ نظیر | ای تو فرّخ بنای با رفعت
شد بلند از تو بسکه پایهٔ خاک | آسمان بر زمین بَرَد حسرت
تا تو گشتی بنا رسانیده | خاک بر آسمان سرِ عزّت
طاق کسری است آستانهٔ تو | نیست در شان چرخ این شوکت
خانهٔ کعبه ات توان گفتن | که ز طوفت روان شود حاجت
نکند پشتِ خویش را هرگز | به حریم تو از ادب صورت
دیده همچون تو خانهٔ خورشید | که بر آتش نشسته از غیرت
باز گردد چو آن زمانهٔ پیر | گر بیابد به دیدنت رخصت
همچو بوی گل از در و دیوار | فیض بخشی به خلق بی منّت
از گچ صبح کرده اند اندود | در و بامِ تو از ره زینت
روزنت چون سوادِ دیدهٔ حور | هست دروازه ات درِ جنّت
آنکه شب و روز باز گردیده | به رخِ خلق چون درِ رحمت
سایبانت ز اطلسِ فلک است | هست طاقت ز بسکه با رفعت

دید تا شمسه ات به طاق بلند　　زرد گردید مهر از خجلت
آ که بیند ستونِ سرو ترا　　سوی گلشن کجا کند رغبت
ماه نو خوانده است طاقِ ترا　　قبله گاهی به خلوت و کثرت
می زند بوسه بر لبِ بامت　　مهر هر صبح از سرِ خدمت
از غبارِ درِ تو یافته است　　چشمِ بیماردلبران صحّت
نیست روزن که در تماشایت　　دیده ها باز مانده از حیرت
خانهٔ دولتش شود آباد　　هر که یک ره ترا کند خدمت
با خرد دوش بهرِ تاریخت　　بود امید و عقل را صحبت
چون بنای سخاوتِ شه دین　　نرسد گردِ خاطرت آفت
مسکنِ دولت و عدالت گفت　　عقل تا ریخت از سرِ همّت
منزلِ عدل فرّخی بنوشت　　خردت نیز از افسرِ دولت
ناگه امید هم برآمد و گفت　　بارگاه عدالت و دولت

قطعه

۱۴-

شبِ گزشته که بودم چو شمع گرم عتاب   مرا به روزِ سیه بود گفتگویی چند
که پیرِ عقل درآمد ز راه دلسوزی   به آن طریق که آید پدر سوی فرزند
چو دید چون قلمم سینه چاك و گریان گفت   ترا به مرگِ جنون و به جانِ ما سوگند
که از برای چه هستی چنین پریشان حال   بگو ز جورِ که گشتی چنین شکایتمند
چو عقل کرد زمن این سؤالِ شوق آمیز   بگفتم ای به تو اربابِ هوش حاجتمند
ستاره سوختگی بین که بهرِ دفعِ گزند   به آتشِ دگران سوختم به رنگِ سپند
سپهر گوشِ کری دارد و نمی شنود   به دور او سخنانم اگرچه هست بلند
تمام نوشِ جهان زهر شد به من چون نیش   ز بسکه دیده ام از عقربِ زمانه گزند
سپهر هیچمدان یافته مگر همدان   مرا که کوه غمی داده است چون الوند
ثمر چه داشت جز آوارگی ز خاكِ وطن   که باغبان فلک چون نهالم از جا کند
به مصر هند که زندان بی تمیز یهاست☆   به بیین چگونه فلک یوسفِ مرا افکند
چه طالع است که کرده است استخوانِ مرا   جدا چو قرعهٔ رمّال چرخ بند از بند
به رنگِ شاخ گل ای گلشن بهار امیدٓ   چه عقده ها که به کار دلم زمانه فگند
کسی نمی شنود ورنه بهر خواری من   فغان ز بلبلِ تصویرهم شده است بلند
شد از شنیدن این حرف عقلِ دیوانه   پس از تأسف گفتا که ای مرا دلبند
☆به داغ دل تو چرا مرهمی نمی بندی   شکافِ سینهٔ غم را نمی کنی پیوند
زهی ز ریزشِ ابر کفِ تو کِشتِ مراد   به رنگِ خاطرِ احباب خرم و خرسند
ظفر ز تیغ تو گردید صاحبِ اقبال   به یُمن جودِ تو دولت شده سعادتمند
به گلشنت ز غلامان یکی بود سنبل   یکی ز بندهٔ آزاد کرده سرو بلند
برای آنکه مشرف شود به پابوست   چمن ز سبزه و گل فرش در بهار فگند
به دور جود تو دریا به خاك شد یکسان   ز شرم دستِ تو گردید آب ابر بلند
صدف گرفتن دریا به کف بگو ز چه روست   اگر به ریزشِ دستِ تو نیست حاجتمند
تویی که نیست نظیرت چو حرف من به جهان   تویی که نیست به دهرت چو لُطفِ حق مانند
تو آن محیط سخایی که نفسِ ناطقه را   به وصفِ گوهر ذاتت زبان بود در بند

چو عاجزم ز ثنای تومی شوم ناچار — ز جور چرخ به پیشت کنون شکایتمند
چو نقش پا نتوانم ز جای خود برخاست — زبس که چرخِ ستمگر مرا به خاك افگند
به غیر من که اسیرم به دامِ صد محنت — ندیده طایرِ نظّاره را کسی در بند
به هردری که روم بسته است پنداری — درون خانه نشسته است حاکمی دربند
زمانه گفت توهم چون برادران شولیک — پسر چو ناخلف افتد اثر ندارد پند
شکسته دل طلبد خاطرِ شکستهٔ من — به مومیایی لطفِ تو گشته حاجتمند
به خاكِ پات که چون حلقه های چشم امید — نبوده است به درگاه هیچ دولتمند
به دوش مورِ تمنای من زخرمن غیر — نبوده منّتِ یک جو به همّت سوگند
بجز حریمِ تو دیگربه هیچ باب مرا — صدای مطلبی از هیچ در نگشته بلند
خدا گواست که ممنون همین ز لطفِ توام — وگرنه این من و این دوستانِ طالع مند
کنون ز روی تو دارم خجالتی که مپرس — در انفعال توهم بیش ازین مرا مپسند
چو خالِ گوشهٔ ابروی یار عمری شد — که گوشه گیری طبع مرا فتاده پسند
دلم چو غنچه اسیرِ غم است و می خواهم — نسیمِ لطف تو سازد خلاصم از این بند
امید وقتِ دعا گشت گفتگو تاکی — دگر زیاده ازین عرضِ مدّعا تا چند
همیشه تاکه نمایند صیدِ معنی را — به صیدگاه سخن شاعران دانشمند
دلِ محبِّ تو بادا ز قیدِ غم آزاد — سرِ عدوی تو یا رب شود اسیرِ کمند

☆ هندرا زندان بی تمیزی ها گفته که بعضی از شاعران ایرانی که به هند آمدند مانند شیخ علی حزین وغیره، اینگونه هجو هند گفته اند.

مخمس

«مخمس»

نباشد طاقت دوری مرا، نی تاب دیدن هم   نه رازِ خود توانم گفت با کس، نی شنیدن هم
شکایت گونه ای روزی سمندر کرد بامن هم   شبی گفت این سخن پروانه ای چون شمع روشن هم
که یکدم صحبتِ جانان بلای جان شد و تن هم

درین بستان سرا آن عندلیب بی پرو بالم   که از گلزار بیرون کرد، خوار یهای اقبالم
که خواهد گفت آیا با عزیزانِ چمن حالم   به دورِ یار چون دیوار گلشن گشته احوالم
که باید در گریبان خار و گل باشد به دامن هم

سحاب از چشمِ من آموخت طورِ گریه کردن را   جرس هم از فغانم یاد دارد رسمِ شیون را
همین آهم نه تنها ے سوخت همچون برق خرمن را   چو شبنم اشک چشمم سبز دارد صحنِ گلشن را
زآه آتشینم گرم شد بازارِ گلخن هم

ازان روزی که خود را آشنای نیک و بد کردم   نه بانیکان بدی کردم بدان را هم نه پسندیدم
به دورِ کفر و دین یک عمر چون پرکار گردیدم   به تارِ سبحه و زنار چندان عقده ها دیدم
که بیزارم ز وضع شیخ و از روی برهمن هم

زسنگ دولت دنیا دلی کی خسته ام زاهد   به خاکِ پای ساقی شیشه ای نشکسته ام زاهد
من از ناز و نیاز این و آن وا رسته ام زاهد   چه شد گر چند روزی دل به دنیا بسته ام زاهد
که گاهی بستنِ زنار می افتد به گردن هم

سمندر را به گلخن جا و بلبل را به گلشن شد   به هر کس در طریق دوستی چیزی مبرهن شد
ازان روزی که علمِ عشقبازی قسمتِ من شد   به من از دیدن آهن ربا این نکته روشن شد
که دارند آتشی از عشق در دل سنگ و آهن هم

شبی ابر بهاری سر گذشتِ چشم تر گفتا   شبی از بیقراری برق حرف در گزر گفتا
شبی پروانه سوزِ خویش بامن سر به سر گفتار   شبی در پرده وقتِ خامشی شمعِ سحر گفتا
که باشد زندگی بسیار مشکل بلکه مردن هم

تو آهوی شرم را کرده ای نخچیر از یاری   به داد صید ما اما رسیدی دیر از یاری۲
ز بس کردی به کارم بیوفا تقصیر از یاری   ازین وادی چو می رفتم برون زنجیر از یاری
به پایم بارها افتاد و کرد آهنگ شیون هم

چو نور دیده ات دیدم به چشم خود نهان امّا   گشی از راه بازی هم به چشم دیگران امّا
نشستم تا کمر من هم به اشکِ خونچکان امّا   شنیدم قصهٔ ابر بهار از مرد مان امّا
به چشم خویش دیدم ماجرای گریه من هم

چنان یادت فگند از پا مرا از ناتوانیها   که گردم بر نمی خیزد ز جا از ناتوانیها
نمی دانم که گویم تا کجا از نا توانیها   من وا مانده را چون نقش پا از ناتوانیها
به کویت آمدن بسیار دشوار است و رفتن هم

به گلشن رفت بلبل همچو من از ناله رسوا شد   ز شبنم دیدهٔ حیران گل هم بر رخش واشد
ز سرو قامتش قمری همین نه گرمِ غوغا شد   به دیدارش نه تنها دیدهٔ امید بینا شد
ز خورشیّد رخش گردید روشن چشمِ روزن هم

---

۱. ب: تنها نه آهم

۲. ب: نازی

٥۳۴۳

﴿مخمس﴾

ابـر را تـا مـژهٔ اشک فشـان خـواهـد بـود دامـن آلـودگـی نـالـه کشان خـواهـد بـود☆
گـریـهٔ مستـی مـانـا کـه روان خـواهـد بـود تـا ز میخـانـه و مـی نـام و نشان خواهد بود
سرِ ما خاکِ رهِ پیر مغان خواهد بود

زاهد از مشرب قسمت گله دوراز هوش است بشنو از من که چوخُم خونِ دلم در جوش است
بـه سبـوی مـن از امـروز بـر دوش اسـت حـلـقـهٔ پیـر مـغـان از ازلـم در گوش اسـت
ما همان حلقه بگوشیم وهمان خواهد بَود

در نـظـر عـزت او نیسـت بـه قدر پـر کـاه خـویـش را کـردهٔ ای امـروز عبث تخته کلاه
سـخـن بشـنـو از مـنِ درویـش اَی شـاه بـرسـرِ تـربـتِ مـا چون گـزری همـت خـواه
که زیار تگهِ رندانِ جهان خواهد بَود

ای کـه یـک روز نـدیـدسـت دلـت جـانـب مـا ای کـه یک شـب نکشیدست دلـت جانبِ مـا
ای کـه هـرگـز نـرمیـدسـت دلـت جـانـب مـا ای کـه وقتـی نـکشیـدسـت دلـت جانبِ مـا
تا قیامت دلِ مابر تو کشان خواهد بود

قسـم اسـت بـه جـان کف پـای تـو بـود در دیـاری کـه گـمـان کفِ پـای تـو بـود
چشـم مـردم نـگـرانِ کفِ پـای تـو بـود بـه زمیـنـی کـه نشـانِ کف پـای تو بود
سالها سجدهٔ صاحبِ نظر ان خواهد بود

در دلـم آه چـو نـنشسـت بـرون رفـت امـروز بـی گـمان تیر من از شسـت بـرون رفـت امـروز
مـن کبـا بـم کـه دل از دسـت بـرون رفـت امـروز تـركِ عـاشق کـش مـن مسـت برون رفت امروز
تا کرا خونِ دل از دیده روان خواهد بود

☆ در تضمین غزلِ زیرِ حافظ سرو ده شده است :
مطلع : تازمیخانه ومی نام و نشان خواهد بود

٥ نسخهٔ ب: ندارد
سرِ ما خاکِ رهِ پیرِ مغان خواهد بود
دیوان حافظ ، ص ۳۱۹ ، غ ۲۰۱

رباعيات

﴿رباعیات﴾

۱.

بر خاک نه گوهر و نه زر باید ریخت — آبی زا[1]ه رخ از دیدهٔ تر باید ریخت
تا پاک شوی ز گردِ عصیان امید — آبی به سزای خاک به سر باید ریخت

۲.

امشب که شکیب[2] از دل بی تاب گریخت — از آتشِ امید تو سیماب گریخت
چون شمع ز بس بی تو مرا گریان دید — ترسید که آبش ببرد، خواب گریخت

۳.

از هند نجاتِ من به امدادِ علیؑ است — از درد شفای دلم از یاد علیؑ است
کی از دگری چشمِ ترحُّم دارم — امید من از علیؑ و اولادِ علیؑ است

۴.

☆در حشر شفیع ما نبیِّ اللّٰه است — ما بندهٔ اوئیم خدا آگاه است
از غیر چگونه چشمِ یاری دارم — امید من از علیؑ ولی اللّٰه است

۵.(۳)

در هند که کار بسته ابرامی است — آسایش زندگی خیال خامی است
چون شمع درین خانهٔ تاریک امید — چیزی که ندیدیم به خوابِ آرامی است

۶.

از هند به توفیق خدا خواهم رفت — با یک ایرانی عرض دعا خواهم رفت
زین خاکِ سیه به تُربتِ شاهِ نجف — امید به شاهِ کربلا خواهم رفت

۷.

خوش آن که ز شیوهٔ کجی در گذرد — هر جا سخنی ز اهل جوهر گذرد
حرفی نزند بسان مردم جز راست — هر چند چو تیغ آتش از سر گذرد

۸.

بی او لب را بهم نمی باید زد — حرف از شادی و غم نمی باید زد
این خونِ دلی که باده نام است آن را — می باید خورد و دم نمی باید زد

۹.(۴)

گر دور ازان سرو روان خواهی شد — با گریه و آه هم عنان خواهی شد
در حسرتِ لعلِ آبداری امید — فرداست گلِ کوزه گران خواهی شد

---

۱. ب: به ۲. ب: شکست ۳. الف: ندارد ۴. ب: ندارد ☆ در منقبت حضرت علیؑ

۱۰.

در محفلِ ناز یارها منتظراند　　در باغ گل و هزارها منتظراند
ای در دیدار دست از پای امید　　در کوچه یار خارها منتظراند

۱۱.

امید بگو دلِ غمین داری چند　　در دامِ تعلقی نبودی در بند
از صاحبّ ذوالفقار هرگز نبری　　هرچند به ذوالفقار داری پیوند

۱۲.

فریاد کز این باغ هزاران رفتند　　چون گل خندان چو ابر گریان رفتند
ای وای چون شگوفه و سبزه امید　　ماندیم پیاده ما سواران رفتند

۱۳.

دل بی تو کباب در نظر می آید　　کز سوخته اش بوی جگر می آید
هر جا روم از عشق تو رسوا گردم　　کز دودِ دلم بوی اگر می آید

۱۴.

دل از یار است و جسم و جان هم از یار　　سرمایهٔ عمر جاودان هم از یار
چیزی که به جامانده ز هستی مارا　　مائیم و شکایتی و آن هم از یار

۱۵.

امیدؔ بگو که دلِ غمین داری چند　　در دامِ تعلّقی نبودی در بند
از صاحبِّ ذوالفقار هرگز نبری　　هرچند به ذوالفقار داری پیوند

۱۶.

امیدؔ تو دیدهٔ شعور همه کس　　در ظلمتِ جهل رفته نورِ همه کس
یا منتظرِ لطیفه‌ا غیبی باش　　یا آن که بساز با حضورِ همه کس

۱۷.

چون گل زهوای او پریشان شده ام　　چون غنچه ز غم سر به گریبان شده ام
چون بلبل در قفس میانِ گلزار　　از زندگی خویش پشیمان شده ام

۱۸.

یکچند حدیث و شرح مُلّا خواندیم[3]　　تا مسئله فقر سراپا خواندیم
در وی همه ثبت بود شرحِ تجرید　　من حاشیهٔ قدیمِ دنیا خواندیم

---

۱. ۱۰،۱۱،۱۲،۱۳،۱۴ ب: ندارد　　۲. ۱۵،۱۶. الف: ندارد　　۳. ب: خواندم

۱۹.

امشب که ترا به محفلِ خود دیدم پروانهٔ شمع قامتت گردیدم
کشتی و حیاتِ ابدم بخشیدی فیضِ شبِ احیای ترا من دیدم

۲۰.

در سینه که داغ دلفروزی دارم شب ها چون شمع بی تو سوزی دارم
گفتی بی من چه می کنی، با دردت می پنداری که بی تو روزی دارم

۲۱.

امشب خود را به یار تا بست دلم زان رنگ شکسته باز شکست دلم
مانندِ حباب باده تا با ساقی گفتم که بگیر رفت از دستِ دلم

۲۲.

من بندهٔ شاه دستگیرم چه کنم من خود سگِ آستان شبیرم چه کنم
جُز ساقی کوثر نشناسم دگری من مست می خُمِّ غدیرم چه کنم

۲۳.

سازند چو مهر و مه به یکطرف بهم آنان که کنند عمر خود صرف بهم
با یار به گلشنی[۳] اگر روی دهد خواهیم به جای گل ز دنِ حرف بهم

۲۴.

گم گشتهٔ خود ز دیگران می جویم بیهوده امید از این او آن می جویم
دنبالِ سرشک و آه خود می افتم او را به زمین و آسمان می جویم

۲۵.

داغی است که چون لاله به دل دوخته ایم نقدی که به عشق یار اندوخته ایم
ای شعله ز پا نشین که افروخته یار ای شمع خموش شو که ما سوخته ایم

۲۶.

چون صبح نفس مزن زتاب و تب من خورشید در آتش بود[۴] از کوکب من
امید قیامتی که من می دانم یا روزِ سیاه تو بود یا شبِ من

۲۷.

در کعبه به شیخ و میر و مُلّا بنشین در بتکده با یهود و ترسا بنشین
خواهی اگر آتشکده را سیر کنی امید بیا و در دل ما بنشین

---

۱. ۱۹،۲۱. ب: ندارد ۲. ۲۰،۲۲. الف: ندارد ۳. ب: یکطرف
۴. ب: است

۲۸.

در باغ بیا با گل رعنا بنشین — در دشت برو به کام گلها بنشین
ما خود تصویر بیخودی می گردیم — در خانهٔ ما بیا و تنها بنشین

۲۹.

افگنده به سینه خار خار اندیشه — دیگر چه کند درین بهار اندیشه
یک سر داریم با هزاران سودا — یک دل داریم و صد هزار اندیشه

۳۰.

گویم چو سخن کنم به توصیف اله — لا حول و لا قوة الا بالله
پرسید کسی زسرّ حق از من امیدؔ — گفتم به خدا علّی است سبحان اللّٰه

۳۱.

ای سرو چو گل بیا و رنگین بنشین — چون غنچه که گفته است غمگین بنشین
خواهی که تو هم نام برآری چو نگین — در خانهٔ خودِ امیدؔ سنگین بنشین

۳۲.

ای هجر بلای ناگهانی شده ای — ای وصل تو نام بی نشانی شده ای
ای فکرِ وصال دست بردار ازمن — فرد است تو هم آفتِ جانی شده ای

۳۳.

چون موج ندارد غم دل فاصله ای — با آنکه چو دریاست مرا حوصله ای
ای گوهرِ شاهوار مانند صدف — از دستِ تو دارم دل پُر آبله ای

۳۴.

امشب چو شمع سوختم از یادِ قامتی — ای صبح وصلِ سوخته جانان مروّتی
ما را به سینه نیست غباری ز هم دمان — هرگز نداشت آیینه از کس کدورتی

۳۵.

یک چند به دل نشسته منظور شدی — یک چند چو نورِ دیده مستور شدی
دیدی که به دل روگیر می باید ساخت — از پرده برآمدی و منصور شدی

۳۶.

هر جا دارم به دل غم دلداری — هر روز مرا رسید ز چرخ آزاری
القصّه چو پیشِ مردم دارم — از دستِ تهی خجالتِ بسیاری

---

۱. ۲۸،۲۹،۳۵. ب: ندارد

۲. ۳۳. الف: ندارد

۳۷.

ای غیر مکن دعوی حق از دغلی | بشنو ز من آن راز خفی راز جلی
باشد علیؑ و به ا ـه حق چو برابر به حساب | یعنی به حق علیؑ به حق است علیؑ

۳۸.

به رنگِ شاخ گل و غنچه نو بهار کسی | هزار رنگ گره می زند به کارِ کسی
به خاكِ راه محبت به نورِ چشم امیدؔ | که گشت عمرِ نگه صرفِ انتظار کسی

۳۹.

سبز کن نخل انتظار کسی | ای تو باغ کسی، بهارِ کسی
یک ره از خاكِ پای خویش بکش | سرمه در دیدهٔ غبارِ کسی

۴۰.

دریا دارد به کامِ دل طوفانی | گوهر دارد به جیب خود عمانی
امیدؔ درین بهار دور از رخ یار | ما هم داریم ناله‌۲ـه و افغانی

۴۱.

ای گل به عذارِ یارما می مانی | ای سرو به آن سبز قبا می مانی
از دستِ مسافرانِ گلشن داغی | ای لاله درین باغ به مامی مانی

۴۲.

ای وصل به صبح کم بقا می مانی | ای هجر به شامِ دیرپا می مانی
افتاده و پایمالِ هر نیک و بدی | امیدؔ تو هم به بوریا می مانی

۴۳.

ای عمر به یار بیوفا می مانی | ای یار به عمر کم بقا می مانی
بازار کساد و بی خریدار و گران | ای گوهر شهوار به ما می مانی

۴۴.

ای عشق چه گویم به چهامی مانی | درمانِ دلی به درد ها می مانی
شوریده و شهر دشمن و صحرا دوست | ای سیل بهاری تو به ما می مانی

۴۵.

خوش آن ساعت که بر خیزی به رقص و باز بنشینی | به چندین بار بر خیزی، به صد انداز بنشینی
زبوسِ آن لبِ سحر آفرینم زندگی بخشی | مسیحا وار بر خیزی و با اعجاز بنشینی

۳۷،۳۸،۳۹. ب: ندارد　　۴۵،۴۱. الف: ندارد

۱. ب: 'به' ۲. ب: گریه

.۴۲

زبت پرستی زاهد به ماچه می گویی　　شدیم بندهٔ یار ای خدا چه می گویی
هوای باده پرستی است در سرش ز سحاب　　کس از بهار نپرسد به ماچه می گویی

فردات

«فردات»

بتی سحر آفرین معجز بیانی کرده ام پیدا من از غم مرده بودم، باز جانی کرده ام پیدا

☆قاصد برسان دعای مارا بیگانگی آشنای مارا

☆زیاد او فراموشی کجا باشد دل ما را که منع بوز گل کردن میسر نیست گلها را

☆ز آغاز اتحادی هست حسن و عشق را باهم نمی بینی که باشد رنگِ گل منقارِ بلبل را

☆مژدهٔ آمد نش آمد و رفتم از خویش آمد نهای کسی آمدِ کار است مرا

☆غم عشقت چوپر کاه مرا کاهیده است ترسم از کوی تو آخر نبرد باد مرا

هست در هجرِ تو ای غافل مرا دیدهٔ بیمارِ ترا ز دل مرا

هست از دردِ جدائی طرفه احوالی مرا ماه من هرگز نمی پرسی تو در سالی مرا

☆دستِ تأسفم نشود آشنا بهم هرگز نبود شیوه دو برهم زنی مرا

☆به خصمی هیچکس تاخاکساران برنمی آید نمی بینی غباری بشکند قلبِ سپاهی را

☆دریا مدار دیدهٔ گوهر نثارِ ما گردون قرار آه دل شعله بار ما

☆شب که گل می کرد از حسرت به گلشن راز ما بی صدا چون بلبلِ تصویر بود آواز ما

☆بالا کجا رود ز ترقی دماغ ما چون شمع ماه دود ندارد چراغ ما

☆هرگه ز کوی یار سفر می کنیم ما چون گرد باد خاك بسر می کنیم ما

به بزم دلبرِ بدخوی برگزیدهٔ ما	ز گریه بود چو شمع آب روی دیدهٔ ما

☆کردی به غیر گرمی و من سوختم ز رشک	دایم به آتشِ دگری می شوم کباب

☆هزار مرتبه گفتم به پای گردِ تو گردم	خدات حفظ کند تا بچند حفظِ مراتب

☆نمود لب که به ببیند غنچه را گفتم	سخن بگوی باندازهٔ دهانِ خودت

ب: ندارد

☆سینهٔ چاك و دلِ خسته که گویند اینجا است	خانه باز و در بسته که گویند اینجا است

ب: ندارد

جانِ من از تو جور مطلوب است	خوب هر کار می کند خوب است

☆ تا کمان ابروی من از پی جولان برخاست	بانگ قربان شوم از گوشه نیشنان برخاست

ب: ندارد

☆بلبل تصویرم آن گل کیَ به فریادم رسد	من زحیرت لال و گوش او ز استغنا پر است

ز شوقِ کعبهٔ کویت که گلشنِ راز است	چو مرغ قبله نما روح من به پرواز است

امیدِ مُرد ز هجر و نگونی اش که چه شد	خدات خیر دهد آخر این چه انصاف است

☆به گوشه ای که توان پا کشید، دامان است	به دامنی که رسد دستِ من ، گریبان است

ب: ندارد

☆چنانکه روی ترا نیست نسبتی با گل	تفاوت از من و بلبل هزار چندان است

امشب زیادِ ما به فراموشی آشناست	جانان چه شد که یار به خاموشی آشناست

بند بندم همچونی از دوری اش در شیون است	ناله های عاشقی امروز در بند من است

☆دیده ام چون شکوفه گشت سفید	ثمرِ نخلِ انتظار این است

داشت چون سرمه به من گوشهٔ چشمی امّا　　چشم کرده است کسی کز نظر انداخته است

☆بغیر ازین که دل از پا افتاد و رفت از دست　　بگو به کوی تو دیگر مرا چه افتاده است

کرده ام گریه ز بس سرخی است ای مردمِ چشم　　کاغذِ نامهٔ من کاغذِ آبی شده است

☆دیده تارخسارِ چون ماه ترا　　آفتاب امروز مهتابی شده است

☆خارها در دل از جدائی هاست　　این گلِ خیرِ آشنائی هاست

زنده گشتم ز قهوه ات آری　　"آبِ حیوان درون تاریکی است" ☆

☆ مصرعی از سعدی شیرازی:

که آب چشمهٔ حیوان درونِ تاریکی است

☆دل از خونست پُر گر دیده خالیست　　هنوز این شیشه را ته شیشه ای هست

☆دیده ات بر من بسی خواهد گریست　　گر کسی بر بیکسی خواهد گریست

☆بی تکلف دوستی را حاجتِ اظهار نیست　　شوقِ بی پایانِ ما را قاصدی در کار نیست

تیره روزیها شد آخر سُرمهٔ آوازِ ما　　ورنه از کوی تو تا ما نعره داری بیش نیست

خونین دل است غنچه بهار است داغدار　　گر خوب بنگری همه اینها ز روی تست

☆ به فکرِ موی میانت ز بسکه کاهیدم　　ز هستیم اثری عشق درمیان نگذاشت

☆درین بهار نشستیم هوشیار عبث　　بجای باده کشیدیم انتظار عبث

☆ قاصد به من آن لعلِ شکربار چه می گفت　　قربانِ زبان تو بگو یار چه می گفت

☆موی سر چترِ شهنشاهی دوران دارد   عشقِ دیوانهٔ مارا چه به سامان دارد

گر مضطربم روز وصالت عجبی نیست   مفلس چه تلاشی که شبِ عید ندارد

ب : ندارد

دیگر به چه امید امید از تو شود شاد   بیچاره که اصلاً به تو امید ندارد

☆چو دست پُر ز داغم دید بلبل گفت در گلشن   بگیرید ش که شاخ گل نهان در آستین دارد

ب : ندارد

هر که همچون سیل بر افتادگان بیداد کرد   وقت رفتن اضطراب و ناله و فریاد کرد

دیده گریان می شود از دل چو آهی می کشم   آری آری راست باشد "باد، باران آورد "

☆نه چون مهِ رمضان وضعِ شهر برهم خورد   هلال ابروی اودید و دهر برهم خورد

ب : ندارد

هوش از سر، صبر از دل، قوت از پا می رود   می روی امانمی دانی چه از ما می رود

ز پشتِ لب ترا خطّی چو عنبر بر نمی خیزد   دگر این مور از بالای شکر بر نمی خیزد

☆زصافی طینتی ها بسکه من با هر بدی نیکم   نمی خواهم که بختِ دشمنِ من نیز بد باشد

ب : ندارد

☆آن که او مهر و ماه من باشد   شوخِ عالم پناه من باشد

ب : ندارد

با سخن تا آشنا مارا لبِ اظهار شد   عالمی همچون قلم در پیشِ چشمم تار شد

بس که دارد الفتی با ناله جسم لاغرم   گر کشد نقاش تصویرِ من افغان می کشد

☆کرده گریان مردمِ چشمِ مرا   شوخ من در رنگ روغن می کشد

ب : ندارد

آلودهٔ طمع دلِ صاحب هنر نشد گوهر اگر ز بحر برآمد که تر نشد

اظهارِ محبت چه ضرور است به فریاد کس جنس گرانمایه به افغان نفروشد

گره غنچهٔ بادِ سحری باز شود کارِ خوب است به شرطی که خدا ساز شود

☆از زبانِ دل به گوشِ او سخنها بسته اند تهمتِ خونی دگر بر گردنِ ما بسته اند

دل را زدست باده پرستم گرفته اند در کوی یار شیشه به دستم گرفته اند

سروِ من چون به چمن دلبری آغاز کند غنچهٔ گل عوضِ چشم دهن باز کند

مردمان را کرده فریادی ز طوفانِ سرشک قطره را بنگر که هم چشمی به دریا می کند

چون هدف تا تن به خاکِ کوی جانان می دهم ابر ناانصاف ما را تیر باران می کند

هرگه سخن ز شکوهٔ آن بیوفا نبود این حرف در قلمروِ مکتوبِ ما نبود

☆در عینِ گریه دوش مرا خواب برده بود پنداشتم که بی تو مرا آب برده بود

ب : ندارد

☆به یادم هر کجا آن سروِ گلشن پوش می آید صدای پایِ عمرِ رفته ام در گوش می آید

☆دید تاخونناب شکم یار از خونم گذشت راست می گویند کی شویند خونی را به خون

تواضع پیشه در عالم به کارِ خویش می آید کند هر کس که استقبال مردم پیش می آید

دل از افسردگی دارد کبابم بوده این حرفی که کار آتشِ سوزان ز خاکستر نمی آید

چرخم ای شوخ زکوی تو جدا ننماید من و دوری ز وصال تو خُدا ننماید

خاك را بت از سوادِ دیدهٔ ما پا کشید　　شام هجرت انتقامِ روزِ وصل از ما کشید

دل جلوه گهِ قامتِ یا راست ببینید　　امروز دراین باغ بهار است ببینید

به خواب دیده ام آن چشم مست را امیدّ　　کی راست همچو من امروز دولت بیدار

خوش نوایی برنمی خیزد چو من یک از هزار　　این چنین دارد مرا از عندلیبان یادگار

دل اگر آرام در زلفش ندارد، دور نیست　　می کند بیمار در شب بیقراری بیشتر

دلِ جانان ز اشک من کدورت یاب شد آخر　　غبارِ خاطرِ آیینه دیدی آب شد آخر

سنگین دلان برای جدائی ز کوی یار　　ما را به سنگِ تفرقه کردند سنگسار

☆یاد تو هست در دل بی کینه ام هنوز　　بیرون نرفته عکس ز آئینه ام هنوز

در غیبتِ کسی سخن از غیبتش مگوی　　در گلشن زمانه زبان در قفا مباش

نه ز صلح شاد گردد، نه غمی بود ز جنگش　　چه کنم چنین بتی را که در آورم به چنگش

در نزاکت بر ندارد بار بوی گل تنش　　لیک افتاده است هار ا نداختن بر گردنش

ا.هار: گردن بند بزرگی ساخته از گلها

بیا بشنواز چنگ ای شیخ احمق　　که هر تار یک کوچه راهی است تاحق

به وصفِ روی تو هر گه کنم سخن از گل　　به رنگِ غنچه مرا پُر شود دهن از گل

بیا به میکده ای شیخ مرده دل که کنند　　ز جامِ باده ترا زنده پیل احمد جام

ب: ندارد

نیست چون آیینه از تغییرِ وضعم کلفتی   من به چند ین صورت ای دل خویشتن را دیده ام

در کنار من دمی بودی ولی چون بیدِ مشک   بوی گل آید هنوز از خرقهٔ پشمینه ام

شمع را بیرونِ در امشب ز سودا سوختم   شعله خوا! جای تو خالی بود، تنها سوختم

☆چون گلبنِ گل ریخته امروز درین باغ   به روی عزیزان چقدر خار نشسیتم

ب : ندارد

☆گریه سر کرده ناله شَد کردم   خوب دیدم تراچه بد کردم

ب : ندارد

سرگشتگی ای به طالعم هست(۱)   برگرد سرت چرا نگردم

۱. ب : نیست

خار خار غیرتم از بسکه در دل می خلید   هر که از دست تو گل بگرفت من برسر زدم

زهندِ زشت کاری نقدِ افسوسی به کف دارم   گنه گار م علیٌ ما پوی خوبی در(۱) نجف دارم

۱. ب : چون

ندارد غنچه در گلشن دل شادی که من دارم   بهار آیدبه سیر خرّم آبادی که من دارم

زلف پُرچین ترا دیدم و از کار شدم   به بلا ی سیهی باز گرفتار شدم

جز نزاکت چیز دیگر نیست در بارِ دلم   سنگدل! سختی مکن در شیشه بازارِ دلم

سرت گردم بیا کاهیده ام از بسکه مشتاقم   به ابرویت قسم چون ماه نودر لاغری طاقم

☆بود صاف از کدورت بسکه با عالم دلِ پاکم   شود آئینه هر خشتی که می ساز نداز خاکم

جا در انگشتم گرفت از نامه برداری قلم　　کرد آخر هجر ما انصاف طی در ناخنم

گهی دیوانهٔ شهری، گهی پر شور ها مونم　　گهی هم طرح فرهادم، گهی همدردِ مجنونم

ا.ب: همزاد

آغاز دمیدن خطش بود　　روزی که نوشت خط به خونم

گشته ام آیینه سان حیرانِ کارِ خویشتن　　از نظر افتم اگر اظهارِ جوهر می کنم

☆به زلفِ او دل بی کینه را نمی بینم　　شب است صورتِ آئینه را نمی بینم

مرا تا چند باید بهر روزی در سفر گشتن　　چو ماه نو برای یک لبِ نان در به در گشتن

روز قتلم اضطراب ای شوخ بی پروا مکن　　مرگ مارا گر ببینی مرگِ با غوغا مکن

مرو مرو دل آباد را خراب مکن　　به رفتن این همه ای عمر من شتاب مکن

هیچکس آگه نگردیده است از اطوارِ من　　بخت واژون گشته سر پوشی به روی کار من

از آتشِ هجر تو تمام آبله ام من　　خاموشم و چون شمع سراپا گله ام من

چون نهال سبزه دارد خوش تماشا در چمن　　سرفرازیهای جانان خاکساریهای من

از بهار خطت افزود مرا شوقِ جنون　　آخرِ حسن تو شد اوّلِ رسوائی من

دید تا خونناب اشکم یار از خونم گزشت　　راست می گویند کی شویند خونی را به خون

دل از آهت چو شمع سوخت امید　　هست آتش مگر ترا به دهن

☆کاغذِ نامه دولت آبادی است　　استخوان هماست خامهٔ او

بگو که تا به کی از دل کشم خدنگِ ترا　　بس است این که کشیدم من از محبت تو

نکشیده ایم ساقی قدح شراب بی تو　　که نشد ز آتشِ غم دل ما کباب بی تو

هستم به یمنِ عشق به افلاک کینه خو　　آخر ز دستِ داغِ تو گشتم پلنگ خو

منّت چه کشم ز یارِ دلخواه　　این ماه اگر نباشد آن ماه

زخطِ سبز تو احوال من تباه شده　　ازین سیاه قلم کار من سیاه شده

☆زنیم بسملِ خود زود در گذر به تغافل　　مباد بر سرِ رحم آردت طپیده طپیده

ب : ندارد

جز این که غصّه خوردم و غم بردم از درت　　صد شکر کز تو نیست مرا خورده برده ای

زلف سنبل، چشم نرگس، سرو قامت، غنچه لب　　ای بهشتِ آرزو باغ و بهاری بوده ای

نشد عمری است یار از ما فراموشان کند یادی　　برو ای گریه امدادی، بیا ای ناله فریادی

☆زمن نشنیدی آخر بر زبانِ خلق افتادی　　چرا ای بی دهن باغیر راه حرف می دادی

ب : ندارد

مرا بیدار بختِ عالم اسباب می کردی　　به غفلت گر شبی در دیدهٔ من خواب می کردی

خوش آن که با کدورت مارا نبود کاری　　بودیم آشنای بیگانه نام یاری

اگر ز ضعف به جایی نمی توان رفتن　　بگو امیدؔ چسان رفته ام زیادِ کسی

پس از سیاهی اگر نیست رنگ دیگر امیدؔ　　سفید گشت چرا دیدهٔ سیاه کسی

رفتم از خویش به هنگامِ تماشای کسی　　برنخوردم ز نهالِ قد رعنای کسی

دل گرفته نشد از غبار درویشی　　به دوشِ دولتکس نیست بار درویشی

ز سیل حوادث ندارد خطر　　بلند است دیوار افتادگی

گفت چون صبح ترا موی سفید است چرا　　من دعا کردم و گفتم که جوان پیر شوی

☆همچونی در آستین دارم فغان فریادهی　　داغم از بی همدمی ها دادهی بیدادهی

شدی تا ای بهار زندگی چون سیل صحرائی　　غبارِ هستی من شد پریشان گرد هرجائی

گریبان گیر شد دیگر جنونِ دشت پیمائی　　ز هجرت بعد ازین دست من و دامان صحرائی

قاصد برسان از تو که همدوش صبایی　　از ما به عزیزان سفر کرده دعایی

نمونهٔ نسخهٔ خطی موزهٔ بریتانیا

آه و ناله نکردم دل [illegible]	[illegible] زناله و فریاد آه [illegible] تأثیر
شوق ناوک دلدوز یار [illegible]	ز صید [illegible] همیشه [illegible]
[illegible] گرد زنده در گورم	سپس چه دیده ام از گردش زمانه [illegible]
[illegible] زلف یار [illegible]	[illegible] رفتن [illegible] خواب [illegible] تعبیر
[illegible] شدم خاک سیاه	[illegible]
[illegible] چشم روشن مردمان [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible] شوق روم [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	دلیل روشن [illegible]
[illegible] روم باشد	همیشه [illegible] دلم [illegible]

[illegible]



وهو العلي العظيم

بسم الله الرحمن الرحيم

في المنقبت سيد الاوليا عليه السلام

شود گشاده دل از غم [illegible] دلگیر	از آن شکفته کسی دید غنچه تصویر
جهان بآینه خاطرم نشسته غبار	که زینت صورت دل از [illegible] عکس پذیر
برنگ نامه سراپا شکن شود [illegible]	شکست حال مرا خامه [illegible] تحریر
درون سینه دلم [illegible] از جای	چنانکه پیرهن غنچه از شمیم عبیر
بسرخ و زرد [illegible]	لباس شعله نکرده [illegible] حریر
[illegible] آگاه	[illegible] خواب [illegible] تعبیر
[illegible] ایام [illegible] صیاد	بیان [illegible]
میان [illegible] ایام	اسیر [illegible]
دل رمیده و ذوق [illegible]	[illegible] جگر پاره [illegible]

252

چون سنگ آستان شیرم حکیم حسن بست مرغم غنچه بهم حکیم	ل	من بنده آستان شاه دستگیرم حکیم جز ساقی کوثر نشناسم داری
	ل	
با یک ایمان عوض دعا خواهم رفت		از همت بلند تو خدا را کلهم رفت
	زین خاک که سینه تربت شاه نجف امید شاه کربلا همراه رفت	
	مستم	

صورت اهتمام پدر جنت [illegible] زبدة المتأخرین. و قدوة المتقلبین مغفور [illegible]

جنت آرامگاه قزلباش خان امید رحمه الله جنت الارشاد و نوباوه [illegible]

[illegible] مغز [illegible] سرور ریاض [illegible] نهال [illegible]

دولت و اقبال قدر دان اهل فضل و کمال [illegible] بیدلان شکسته بال

[illegible] صاحب [illegible] الملک [illegible]

بتاریخ دوم شهر رجب [illegible] هجرت [illegible]

بدستیاری [illegible] و لجمیع المؤمنین و المؤمنات

نمونهٔ نسخهٔ کتابخانهٔ دانشگاه پنجاب

بسم الله الرحمن الرحیم

1 کردی چو ... چشم سحر چرا | انداختی چو اشک مرا از نظر چرا
از رخت ... | ما ... خبر ... چرا
شب ... شمع ... | ... چرا
در گلشن ... | ... چرا
چشم سفید ... | ای نوبهار جلوه ... چرا
در حیرتم که باز نمودی ز انتظار
چشم امید حلقه بیرون در چرا

2 اگر چه آب بقا در سراب کرد مرا | ... کباب کرد مرا
... | ... در آب کرد مرا

حسن گفتار از آن ... رعناست مرا | فیض ایزد ... از عالم بالاست مرا
... | حرم و دیر نهال گل رعناست مرا
حیف ... | انجا امروز نباشد غم فرداست مرا
منکه از اهل جهان قطع توقع کردم | دگر از مردم نااهل چه پرواست مرا
سر قدم کرده بکوی ... | خار ما ... در راه تو ... است مرا
ساغر غنچه ... صبا | آنقدر خون که ز لعل تو ... مرا
... | از نوای ... مرا
... | گره‌ای در دل ... مرا
... کعبه ... مرا

3 ... | ... کانی ما
... | ... ما
... | لباس ... ما
... | شنیده این سخن اسکندر ... ما
... | برون ز خاطر ... کانی ما

از دست سازان کلبیت قوامی — ای لاله دین باغ بیا سیمائی

ولہ

ای وصل بصبح کم نما سیمائی — ای هجر بشام دیر یا سیمائی

افتاده و پامال بهر یک دو بد — امید تو هم به نور یا سیمائی

ولہ

داغیست که چون لاله بدل دوخته ام — نقدی که بعشق یار اندوخته ام

ای شعله زبان آتشین کز او خبردار — ای شمع خموش شو که با تو سوخته ام

ولہ

من چهره به شاه دستگیر [illegible] — من خود سگ آستان میر [illegible]

چو نسیم [illegible] — من [illegible]

ولہ

از هند بسوی خدا خواهم رفت — تا کی به ایران عرض دعا خواهم برد

زین خاک بسوی شاه نجف — امید به شاه کربلا خواهم رفت

ولہ

در باغ جهان با گل رعنا بنشین — در دشت برو بکام گلها بنشین

با خود تو تصور بخودی میکردم — در خانه تا بیا و تنها بنشین

ولہ

در کعبه بگشت و بر [illegible] بنشین — در بتکده با یهود و ترسا بنشین

خواهی از آتشکده با مسیر کنی — امید با درد دل با [illegible] بنشین

نمونهٔ نسخهٔ خطی کتابخانهٔ خدا بخش در بانکی پور

[illegible]

روز بر آتش اگر تشنه [illegible] / [illegible] باشند [illegible]

دیده آیینه روی صورت تو [illegible] / [illegible] گرد [illegible]

سنگ و درد من در رگ لعل من [illegible] اند / رشته تسبیح و زناریم ما

پرواز با غرور [illegible] باید [illegible] / گرد صید [illegible] باید صیاد را

بر بنیاد [illegible] / خامه فولاد باید صفحه فولاد را

[illegible] تصویر [illegible] / در شغل [illegible] صد [illegible] را

[illegible] از حوالات [illegible]

[illegible] خانه آباد [illegible]

از تو [illegible] گشت [illegible] ما / کعبه شد از شرف مدینه ما

[illegible]

بیخ گره بیاید زنو بنی
مجو بیگانه خونی بیا خندو

چادر زرین [illegible] ندارد
کس جهد دل و جگر ندارد
گردم دو همه هزار افسوس
یک نامه [illegible] ندارد
سودا [illegible]
سودا [illegible]

[illegible]

در محفلت نه یار ما منتظرانه
از روی بیدار دوست انده بار آمد

در سینه درد داغ و افزون دارم
گفتی با من چه میکنی بار دوست

دل از نه یار رفت و بسم جان [illegible]
چیزی در جا مانده نه [illegible] یار

دل چون کباب در نظر آید
هر جا روم [illegible] عشق نور سر آدم

از گل بعد از [illegible] نیا
از دست فراق گلشن [illegible]

در باغ گل و هزار ما منتظرانه
در کوچه یار خار ما منتظرانه

شب‌ها چو آن شمع در سوز و گداز دارم
بی بند ار [illegible] روزی دارم

سرمایه عمر جاودان هم از یار
ما هم [illegible] و آنهم از یار

گر سوخته آتش [illegible] آید
گر دود دلم بوی [illegible] آید

ای سبزه و [illegible] سبز قبا [illegible]
ای لاله [illegible] باغ [illegible]

[illegible]

= ا =

فہرست "کتاب ھا"

فهرست "جای ها"

= ۴ =

فہرست ”کسان“

فهرستِ منابع

کتابهای عربی، فارسی و اردو

۱. آب حیات، آزاد، محمد حسین ، لاهور، طبع یازدهم ، بی تا

۲. *آتشکده* ،آذر ، بیگدلی ،لطفعلی، به کوشش جعفری شهیدی، تهران ، ۱۳۳۷ش

۳. *اسلوب*، عابد علی عابد: مجلسِ ترقی ادب، لاهور. ۱۹۷۱

۴. اقبال و جهان فارسی، دکتر سیّد محمّد اکرم اکرام، دانشگاه پنجاب لاهور،۱۹۹۹ م

۵. المعجم فی معاییر اشعار العجم ، شمس قیس رازی، به کوشش سیروس شمیسا، تهران،۱۳۷۱ش

۶. المُعَجمُ المفَهرَسُ لِالْفاظِ القُرآنِ الْکرِیم، محمد فواد عبدالباقی،سهیل اکیدیمی لاهور.۱۹۹۲

۷. *ایران، عصر صفوی*، سیوری، *راجز*، ترجمه احمد ضیاء، تهران، کتاب تهران، ۱۳۶۳

۸. *بزرگان و سخن سرایان همدان*، دکتر مهدی درخشان ،۱۳۴۱ ه

۹. بیان ، کزازی، میر جلال الدین، تهران کتاب ماد، وابسته به نشر مرکز، ۱۳۶۸

۱۰. بیان درشعر فارسی، بهروزثروتیان، تهران ، انتشارات برگ ، ۱۳۶۹ش

۱۱. *پاکستان میں فارسی ادب*، جلد سوم ، دکتر ظهور الدین احمد، مجلس تحقیقات پاکستان ، دانشگاه پنجاب لاهور. ۱۹۷۷

۱۲. *تاریخ ادبیات ایران*، براون ، ادوارد، ۲، ترجمهٔ علی پاشا صالح، تهران، امیر کبیر،۱۳۵۸

۱۴. *تاریخ ادبیات ایران، از صفویه تا عصر حاضر*، براون ، ادوارد،ترجمه رشید یاسمی، تهران، چاپخانهٔ روشنایی ،۱۳۱۶ش

۱۵. تاریخ ادبیات ایران،ریکا، جان و دیگران ، ترجمه دکتر عیسٰی شهابی، تهران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۵۲ش

۱۲. تاریخ ادبیات در ایران ، ذبیح الله صفا، تهران، ۱۳۷۲ ، ج ۳ / ۵ ، ص ۱۳۲۲   ۱۳۵۱

۱۷. *تاریخ ادبیات فارسی*،اته هرمان ، ترجمه رضا زاده شفق، تهران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب،۱۳۵۶ ش

۱۸. *تاریخ ادبیات مسلمانان پاکستان و هند* ، پنجاب یونیورسٹی لاهور،۱۹۷۱ء جلد پنجم،۱۹۷۲

۱۹. تاریخ ادبیان ایران و تاریخ شعراء ،فریور، حسین ، تهران ، ۱۳۲۲ش

۲۰. *تاریخ ایران* ،دائی جو، محمد رضا، ج اوّل، اصفهان، تایید، ۱۳۳۸ش

۲۱. تاریخ تذکره های فارسی از گلچین معانی، احمد مشهد، ۱۳۵۲ ش ، ج ۲

۲۲. *تاریخ کامل ایران*، عبدالله رازی ، چاپخانهٔ اقبال، تهران،بی تا

۲۳ *تاریخ مختصر ادبیات ایران*،هدایت، *رضا قلی خان*، به کوشش ماهدخت بانوهمایی، تهران ، مؤسسه نشر هما، ۱۳۷۷

۲۴. *تاریخ نظم و نثر در ایران و در زبان فارسی*،نفسیی، سعید، تهران، فروغی، ۱۳۶۳ ش

۲۵. تاریخ نقد جدید، رندولک ترجمه سعید ارباب شیرانی ، تهران، نیلوفر،۱۳۷۳ش

۲۶. تذکرهٔ تحفهٔ سامی ، سام میرزا صفوی ، به تصحیح رکن الدین همایون‌فرخ، تهران، علمی ، بی تا

۲۷. تحفة الشعراء ، قاقشال، مرزا افضل بیگ، مرتّبه : ڈاکٹر حفیظ قتیل ـ حیدرآباد دکن، ۱۹۶۱ م

۲۸. *تحقیق نامه*، مشفق خواجه،مغربی پاکستان اُردو اکیدمی لاهور،۱۹۷۱ء

۲۹. *تذکرهٔ بینظیر* ، سید عبدالوهاب افتخار ، نسبت هاؤس ،اله آباد، ۱۹۳۵ء

۳۰. *تذکرهٔ حسینی* ، سنبهلی ، میرحسین دوست ، لکهنو، ۱۲۹۲ه

۳۱. *تذکرهٔ ریاض العارفین*، آفتاب رای، اسلام آباد،۱۳۰۲ه

۳۲. تذکرهٔ میخانه، ملاّ عبدالنبی فخر الزمانی قزوینی، تصحیح و تنقیع و تکمیل تراجم به اهتمام احمد گلچین معانی، تهران، اقبال، چاپ پنجم ۱۳۶۷ ش

۳۳. تذکرهٔ *شام غریبان*، لچھمی نرائن شفیق، کراچی، ۱۹۷۷م

۳۴. تذکرهٔ *شعرای دکن*، ابو تراب محمد عبدالجبار خان، حیدر آباد، ۱۳۳۹ھ

۳۵. تذکرهٔ *شعرای کشمیر*، اصلح مرزا، اقبال اکیدمی کراچی، چهار جلد ۱۳۴۶ ھ

۳۶. تنبیه الغافلین، تالیف سراج الدّین علی خان آرزو، به کوشش سیّد محمد اکرم اکرام، دانشگاه پنجاب لاهور، ۱۴۰۱ھ

۳۷. تذکرهٔ شورش (مشموله! دو تذکرے)، شورش عظیم آبادی، غلام حسین، مرتّبه: کلیم الدین احمد. پٹنه، سالِ طبع ندارد

۳۸. تذکرهٔ عشقی (مشموله! دو تذکرے) مرتّبه کلیم الدین احمد پٹنه، سالِ طبع ندارد

۳۹. تذکرهٔ *مجمع النفایس*، نسخه خطی، کتابخانهٔ پنجاب شماره ۴۵۳۹/

۴۰. تذکرهٔ *مخزن الغرائب*، شیخ احمد علی خان هاشمی، لاهور، ۱۹۶۸ء

۴۱. تذکرهٔ *مردم دیده*، عبدالحکیم حاکم، لاهور، ۱۹۲۱ء

۴۲. تذکرهٔ *منتخب الاشعار خطی*، مردان علی خان، کتابخانه دانشگاه پنجاب مجموعه شیرانی، شماره ۱۵۰۱/۴۵۵۱

۴۳. تذکرهٔ *منتحب اللطایف*. رحم علی خان ایمان، به اهتمام سید محمد رضا جلالی نایئنی و دکتر سید امیر حسن عابدی، تهران، بی نا، ۱۳۴۹

۴۴. تذکرهٔ هفت اقلیم، امین احمد رازی، تصحیح، تعلیقات و حواشی، سید محمد طاهری حسرت"، تهران، سروش، ۱۳۷۷۸ ش

۴۵. *تمثیل در ادبیات فارسی*، حاکمی والا، اسماعیل ،مجموعهٔ سخنرانیهای دومین کنگره تحقیقات ایرانی ، ج اوّل ، به کوشش حمید زرّین کوب، مشهد ، چاپخانهٔ دانشگاه مشهد، ۱۳۵۷ش

۴۶. *دانشنامه ادب فارسی در شبه قاره*، به کوشش حسن انوشه، جلد چهارم،تهران، ۱۳۸۰ش

۴۷. *دائرة المعارف بزرگ اسلامی*، کاظم مؤسوی بجنوردی، جلد دهم، تهران،۱۳۸۰ ش،ص ۲۴۰ تا ۲۴۱

۴۸. دلی کادبستانِ شاعری، هاشمی، ڈاکٹر نورالحق ، کراچی ،۱۹۲۲ م ، ص ۲۰-۱۱۱

۴۹. *دیوان صائب* ، به کوشش محمد رضا قهرمان ، تهران، شش جلد

۵۰. جام جمشید *نما* (خطی) کتابخانه دانشگاه پنجاب ، مجموعهٔ کیفی، شماره۹۰-۱۲/۲۱۸۹ KPF

۵۱. *چراسبک هندی در دنیای غرب سبک باروك خوانده می شود؟* زیپولی، ریکاردو، تهران، انجمن فرهنگی ایتالیا ،۱۳۶۳

۵۳. خزانهٔ عامره ،غلام آزاد بلگرامی ، کانپور، مطبع منشی نولکشور، ۱۸۷۱ م

۵۴. *خلاصه الاشعار و زبده الافکار*، تقی الدین محمد بن علی حُسینی کاشی

۵۵. خم خانهٔ جاوید، سری رام ، لاله ، جلد اوّل، لاهور ۱۹۰۸ م ، ص ۱۲- ۴۱۱

۵۶. خوش معرکهٔ زیبا، ناصر، سعادت خان، مرتّبه : مشفق خواجه - لاهور - جلد اوّل ، ۱۹۷۰ م ، جلددوم ،۱۹۷۲، ص ۴۸۸

۵۷. *رمز و داستانهای رمزی در ادب فارسی* ،پورنا مداریان، تقی، تهران، علمی وفرهنگی،۱۳۶۸ ش

۵۸. *روابط هند و ایران*،تفضّلی، محمود ، تهران،۱۹۳۸م

۵۹. *ریاض الشعراء*، واله داغستانی، علی قلی خان، به کوشش شریف حسین قاسمی اوترا پرادش، ۲۰۰۱م، جلد ۱، ص ۱۰۳

۶۰. زبان و ادب فارسی درشبه قاره هند، جلالی نایینی، محمد رضا، نامواره دکتر محمود افشار، ج ۲، تهران، بنیاد موقوفات افشار، ۱۳۶۵

۶۱. *زبان و ادب فارسی درهند*، کیومرث امیری، تهران، وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی، ۱۳۷۴

۶۲. *سبک شناسی یا تاریخ تطوّر شعر فارسی*، بهار، محمد تقی (ملک الشعراء) به کوشش علی قلی محمودی بختیاری، تهران، انتشارات علمی، ۱۳۴۲

۶۳. *سبکهای ادبی و آثار برگزیده شعری*، صفا، فضل الله، تهران، محمد حسن علمی، ۱۳۳۷

۶۴. سخن شعراء، نسّاخ، عبدالغفور خان، مطبع نول کشور، لکهنو، ۱۲۹۱ م، ص ۴۶

۶۵. *سرو آزاد*، غلام آزاد بلگرامی، مُرتبه عبدالله خان، لاهور، ۱۹۱۳ء

۶۶. *سفر درمه*، پورنامداریان، تقی، انتشارات زمستان، چ اوّل، ۱۳۷۴ ش

۶۷. سفینه خوشگو، دفتر ثالث، بندر ابن داس خوشگو، مُرتّبه سید شاه محمد عطاء الرحمن عطا کاکوی، اداره تحقیقات عربی و فارسی، پتنه /بهار/، ۱۹۵۹ء،

۶۸. سفینة المحمود، قاچار، محمود میرزا، مرتب: دکتر خیام پور. تبریز، ۱۹۲۸ م، جلد اوّل، ص ۴۵-۱۴۴

۶۹. *سیاست و اقتصاد عصر صفوی*، باستانی، پاریزی، ابراهیم، تهران صفی علی شاه، ۱۳۶۲

۷۰. *شاعر آینه ها*، کدکنی، محمد رضا شفیعی، مؤسسهٔ انتشارات آگاه، تهران، ۱۳۶۶ ش،

۷۱. بیان، شمیسا، سیروس، تهران، انتشارات فردوس، ۱۳۷۵،

۷۲. شفیعی کدکنی، محمد رضا، شاعری در هجوم منتقدان، تهران، مؤسسه انتشارات آگاه، ۱۳۷۵ ش

۷۳. شعرائے اردو، حسن دهلوی، میر: مرتّبه: مولانا حبیب الرحمٰن شیروانی، انجمن ترقی اردو، دهلی، ۱۹۳۰ء ص ۱۰.

۷۴. *شعرای اصفهانی شبه قاره*، مُرتّبه ساجد الله تفهیمی، اسلام آباد، مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان ۱۳۷۲ ش/ ۱۴۱۴ ق/ ۱۹۹۴

۷۵. *شعر و اندیشه*، آشوری، داریوش، تهران، نشر مرکز، ۱۳۷۳ ش

۷۶. *شعر و شاعری در عصر صفوی*، هاشمی، محمد صدر، تهران، بی نا، ۱۳۲۳ ش

۷۷. *شمع انجمن*، امیر الممالک سید محمد صدیق حسن بهادر، هندوستان ۱۲۹۳ه

۷۹. *صحف ابراهیم*، علی ابراهیم خان خلیل، به تصحیح عابد رضا بیدار، پتنه، خدابخش لائبریری، چاپ یکم، ۱۹۷۸م

۸۰. *صور خیال در خمسه نظامی*، برأت زنجانی، تهران، مؤسه انتشارات امیر کبیر، ۱۳۷۷ ش

۸۱. *صور خیال در شعر فارسی*، کدکنی، محمد رضا شفیعی، مؤسسه انتشاراتِ آگاه، تهران چ چهارم، ۱۳۷۰، ش

۸۲. طبقات الشعرا، شوق، قدرت الله، مرتّبه نثار احمد فاروقی، لاهور، ۱۹۶۸ء، ص ۲۵

۸۳. عالم آرای عباسی، سکندر بیگ، ترکمان، چاپ ایرج افشار، تهران، امیر کبیر، چاپ دوم، ۱۳۵۰ ش

۸۴. *عرفان و ادب در عصرِ صفوی*، احمد تمیم داری، جلد ۱، انتشارات حکمت، تهران، ۱۳۷۲ه ش

= ع =

۸۴. *عقد ثریا*، غلام همدانی مصحفی، مُرتّبه عبدالحق، اورنگ آباد، ۱۹۳۴ م

۸۵. عمدهٔ منتخبه ، سرور، اعظم الدوله میرمحمد خان مرتّبه ڈاکٹر خواجه احمد فاروقی ، دهلی ،۱۹۶۱ء

۸۶. فرهنگ اصطلاحات ادبی ، سیما داد، تهران ، مروارید، ۱۳۷۱ ش ،

۸۸. *فرهنگ اصطلاحات صناعات ادبی انگلیسی*- فارسی و فارسی- انگلیسی، طباطبایی، محمد، مشهد، آستان قدس بنیاد فرهنی رضوی، ۱۳۷۰

۸۹. *فرهنگ بلاغی- ادبی، واژه،* اصطلاحات، تعبیرات و مفاهیم،رادفر، ابوالقاسم، تهران، انتشارات فردوس، ۱۳۷۲

۹۰. *فنون بلاغت صناعات ادبی*،همایی، استاد جلال الدین ، انتشارات دانشگاه سپاهیان و انقلاب ایران، تهران،۱۳۳۶ ش

۹۱. *فرهنگ فارسی*، دکتر محمد معین ، تهران، انتشارات امیر کبیر، شش جلد ، ۱۳۶۴ ش

۹۲. *فرهنگ کنایات*، منصور ثروت، انتشارات سخن، تهران، ۱۳۷۵ش

۹۳. فهرست *مخطوطات شیرانی* ، پنجاب یونیورسٹی، لائبریری، گنجینهٔ شیرانی، محمد بشیر حسین ، لاهور، ادارهٔ تحقیقات پاکستان دانشگاه پنجاب ، جلد یکم،۱۹۶۸ م

۹۴. فهرست مشترک *نسخه های خطی فارسی پاکستان*، احمد منزوی، اسلام آباد مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان، ۱۳۶۲، جلد ۸

۹۵. فهرست *نسخه های خطی فارسی*، موزهٔ ملی پاکستان کراچی، سید عارف نو شاهی ، اسلام آباد، مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان ، ۱۳۶۲ش/۱۴۰۲ق/۱۹۸۳م

۹۲. *فهرستوارهٔ کتابهای فارسی*، به کوشش احمد منزوی، تهران، انجمن آثار و مفاخر فرهنگی، ۱۳۷۶-۱۳۷۴ ش (سه جلد)

۹۷. کارنامه و سراج منیر، دکتر سیّد محمّد اکرم اکرام، از انتشارات مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان، اسلام آباد پاکستان، ۱۳۹۷ھ

۹۸. کاروانِ هند، احمد گلچین معانی، آستانِ قدس رضوی مشهد، ۱۳۶۹ ش، ج ۱

۹۹. گلزارِ ابراهیم، خلیل، علی ابراهیم خان، مرتّبه: کلیم الدین احمد، پٹنه ۱۹۷۴ء، ص ۶-۵

۱۰۰. گلشنِ هند، حیدری، حیدر بخش، مرتّبه ڈاکٹر مختار الدین احمد، دهلی، ۱۹۶۷ء، ص ۲۴-۲۳

۱۰۱. گلشنِ هند، لطف، مرزا علی، مرتّبه شبلی نعمانی. مقدمه! عبدالحق، لاهور، ۱۹۰۶ء

۱۰۲. گلِ عجائب، تمنّا اورنگ آبادی، اسد علی خان، مرتّبه: مولوی عبدالحق، اورنگ آباد، ۱۹۳۶ء

۱۰۳. *مآثر الامراء*، شاه نواز خان کلکته، سه جلد، لاهور مرکزی اُردو بورد، ۱۹۷۰ م

۱۰۴. مکتب وقوع، احمد گلچین، معانی، تهران، بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۸ ش،

۱۰۵. متناقض نمایی درادبیات فارسی، کیان، سال پنجم، شمارهٔ ۲۷، صص ۲۸-۴۱

۱۰۶. مجموعهٔ نغز، قاسم، قدرت الله، مرتّبه حافظ محمود شیرانی. لاهور، ۱۹۳۳ء جلد اوّل

۱۰۷. مخزنِ نکات، قائم چاند پوری، شیخ محمد قیام الدین، مرتّبه: مولوی عبدالحق. اورنگ آباد دکن ۱۹۲۹ء، ص ۳۱ ۳۰ مرتّبه، ڈاکٹر اقتد احسن، لاهور، ۱۹۶۶ء

۱۰۸. *مرآت العلوم*، مرتبۀ خان بهادر مولوی عبدالمقتدر، به اهتمام مولوی عبدالخلاق صاحب، پتنه، صادق پور پریس، جلد یکم، ۱۹۲۵م

۱۰۹. مسرت افزا، ابوالحسن امیر الدین احمد عرف امر الله آبادی، مرتّبه: قاضی عبدالودود، پتنه(سالِ طبع ندارد) ص ۱۷ ۱۲

۱۱۰. *معالم البلاغه درعلم معانی و بیان و بدیع*،رجائی، محمد خلیل، انتشارات دانشگاه پهلوی،۱۳۵۳ ش

۱۱۱. *معانی و بیان*، آهنی، غلام حسین، بی جا، مدرسۀ عالی ادبیات و زبان های خارجی،۱۳۵۷

۱۱۲. *معانی و بیان*،جلیل تجلیل، تهران، مرکز دانشگاهی ۱۳۶۳ ش

۱۱۳. مقالات الشعرا، حیرت، قیام الدین، مرتّبه نثار احمد فاروقی، دهلی، ۱۹۶۸ء ص ۲۱-۱۹

۱۱۴. منتخب الاشعار، مبتلا، مردان علی خان، ترتیب و تلخیص: ڈاکٹر محمد اسلم خان، دهلی ۱۹۷۵ء، ص ۳۸

۱۱۵. *موج اجتماعی سبک هندی*، فلاح، غلام فاروق،مشهد، انتشارات ترانه۱۳۷۴ش

۱۱۶. *مهاجرت تاریخی ایرانیان به هند*،ارشاد، فرهنگ، تهران، مؤسسه اطلاعات وتحقیقات فرهنگی، ۱۳۶۵

۱۱۷. *نتائج الافکار*، قدرت الله گوپاموی، بمبئی، ۱۳۳۶ ش

۱۱۸. نسخۀ دل کشا، ارمان، راجه جنم مبتر، حصّه اوّل. کلکته، ۱۸۷۰ء، ص ۳۷ ۳۶

۱۱۹. نشترِ عشق *(خطی)*، حسین قلی خان، یونیورسٹی لائبریری، ذخیره شیرانی ۳۵۹۶/۱۲۸۷

۱۲۰. *نقد معانی*،آهنی، غلام حسین، اصفهان، کتابفروشی تایید،۱۳۳۹

۱۲۱. *نکات الشعراء*، میر تقی میر، مُرتّبه عبدالحق، اورنگ آباد،۱۹۳۴م

۱۲۲. *نگاهی به تاریخ ادب فارسی درهند*،سبحانی توفیق ، تهران، شورای گردش، بی تا

۱۲۳. *نگاهی به سیرزبان و ادبیان فارسی در پاکستان وهند*،فرجاد، محمد،بی جا

آموزش و پرورش، ش ۱۳۵۵،۲۵

۱۲۴. *نور اللغات*، مولوی نورالحسن نیّر، سنگ میل پبلی کیشنز، لاهور،۱۹۸۹

چهار جلد

۱۲۵. واژه نامه هنر شاعری ، میمنت میر صادقی ، تهران، کتاب ممتاز ، ۱۳۷۲ش

کتابهای انگلیسی

1) *A chapter for the History of Modern Poetry*, Coffman, S.K, Inagism , University of Oklahama Press, N.D.
2) *A Critical Study of Indo Persian Literature*, Bilquis Fatima Hussaini, Delhi, M.S. Publication, 1991.
3) *A Dictionary of Literary Terms*, Barnet, Sylvan and Others, London, 1964.
4) *A Dictionary of Literary Terms*, Cuddon, J. A, United States of America, 1982.
5) *Advanced History of India*, Majumdar, R.C. and others, Lahore,1992.
6) *A Glossary of Literary Terms*, Abraham's M.I.A., New York, 1985.
7) *A History of Persian Language and Literature at the Mughat Court*, Abdul Ghani, Muhammad, Hijra International Publishers 1983, 1 2 & 3.
8) *A Leader Guide to Literary Terms*, Karl, Bechson and Arthren Ganz, Noonday, New York, 1960.
9) *A Literary History of Persia*, E. G. Browne, Oxford, 1906.
10) *An Introductory History of Persian Literature*, Joel, Waizzlal, Delhi, 1914.
11) *A Reader's Guide to Literary Terms*, Beckson, Karl and Arthur Ganz, Noonday, New york, 1960.
12) *Art of Rhetoric*, Aristotle, translated by J.H, Faruse, London, N. D.
13) *Catalogue of Persian Manuscripts in the British Museum*, by Charles Rieu, Volume II,1881.
14) *Catalogue of the Arabic and Persian Manuscripts*, Khuda Baksh Oriental Public Library, Bankipur,(Patna) Vol III, 1993, 2nd Edition.
15) *Court Poets of Iran and India and Anthology Wit and Verse*, R. P. Masani, Bombay, New York, Company Kitab Mahal, 1938.
16) *Critical Approaches to Literature*, Daiches, David, U.S.A, Prentice Hall, Inc, 1956.
17) *De manuscripts persians*, Blochet, E, Catalogue, Paris,1982.
18) *Descriptive catalogue of Persian Urdu and Arabic Manuscripts* , Punjab University Volume I Fascicules II, Persian Poetry 1948 compiled by S.M. Abdullah.
19) *Dictionary of Indo Persian Literature*, Nabi Hadi, Delhi, Indian National Centre for the Art, 1995.
20) *Ghalib - the Poet and His Age*, Ralf Russell, (ed), London, 1972.
21) *History of Iranian Literature*, Rypka, Jan, Holand, D. Reidel Publishing Company, 1963.
22) *History of Midaieval India*, Ishwani Persad, Allahabad, Indian Press, 1952.
23) *History of Persia*, Persy Sykes, Macmillian & Co; New York, 1963, M.D.
24) *History of Persian*, Percy Sykes, London, 1921.

25) *Introduction to the Persian Literature*, Anwar Baig, Abdullah, Lahore, 1942.

26) *Oxford History of India*, Vincent A. Smith, Oxford, 1967.

27) *Persian Literature*, Levy, Reuben, London, Oxford University Press, 1936.

28) *Persian Literature*, Storey, S. A, London, 1953.

29) *Perspective in Contemporary Criticism*, Shelton, Norman, Gelestem, New York, 1968.

30) *Princeton Encyclopedia of Poetry and Poetics*, Preminger Alex (Editor), Princeton, New Jersy, Princeton University Press, 1974.

31) *Shakespeare's imagery and what it tells us*, F.E. Spurgeon, Cambridge University Press, 1935.

32) *Studies in Mughal India*, Sarkar, Jadunath, Calcutta, 1919.

33) *Studies in Persian Language and Literature*, Ehsan, Abdul Shakoor, Dr., Lahore, 1992.

34) *Studies in Persian Poetry*, Khan, Shehzad Ahmad, Karachi, Royal Book Company, 1994.

35) *Synaesthesia and Poetry*. Erzsebet, P. Dombi, In Poetics No. II, 1974.

36) *The Concise Oxford Dictionary of Literary Terms*, Baldick, Chris Baldick, New York, Oxford University Press, 1990.

37) *The Golden Calm*, M. M. Kaye, New York, 1980.

38) *The History of India, London*, Elliot & Dowson, Trubner Co.60, Paternsten Rown, 1867.

39) *The Legacy of Persia*, A.J. Arbary, Oxford at the Clarendon Press, 1953.

40) *The Mughal Emperors of the Hindustan*, E.S, 1865.

41) *The Poetic Image*, C. D. Lewis, London, Jonathon Cape, 1966.

42) *The Poetics*, Aristotle, translated by W. Hamilton, Fyfe, London, N. D.

43) *The Sultanate of Delhi*, R. D. Mahajan, Jullandhar, 1963.

44) *Twillight of the Mughals*, P. Spear, London, N. D.